

نام رمان: گره

نویسنده: فاطیما

« نایس رمان »

www.niceroman.com



به نام خدا

طبق معمول سرمای بدی وجودمو دربر گرفت. همین که سرکوچه رسیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم، چند قدم بیشتر برداشته بودم که صدای چندش آور همیشهگی رو شنیدم، خدایا، دوباره اون غرش لعنتی. باهرقدمی که برمیداشتم حس میکردم قلبم بلندتر میکوبه، نمیشد بیخیالی هم طی کرد، به هرجهت کار یه روز و دو روز نبود که، یکماهی میشد این مسخره بازی راه افتاده بود. با این وجود سعی کردم خونسرد باشم، به خصوص که ماکت عزیزتر از جونم رو بعد از دو ماه ونیم سرهم کرده بودم، باید به خاطر حفظ اونم که شده بود عزمم رو جزم میکردم تا اتفاقی نیفته. عاشق کوچمون بودم، با وجود خلوتیش، فوق العاده سرسبز و پر درخت بود.

صدای جیک جیک پرنده ها و قارقارگاه و بیگاه کلاغها نشاط قشنگی رو تو آدم به وجود میآورد. اما این مخاطره ی غیر طبیعی چند وقته، کل این زیباییها برام زهرمار کرده بود. هر چی به خونه نزدیکتر میشدم اون صدای لعنتی هم بلندتر میومد، بالاخره به پیچ مد نظر رسیدم و صدای پارس بدی که بلند شد بود، بهم نزدیکتر شد و من هم که تمام قول و قرارام رو فراموش کرده بودم، دو تا پا داشتم، دوتای دیگه هم قرض کردم و بنای دویدن گذاشتم. منتها اینها به کنار، صدای چندش آوری که میومد، حرفای صاحب اون سگ لعنتی بود که با پوزخند و تمسخر می گفت: - نمو دنبال چیزای با اهمیت باش!

همونطور که با اون نموی لعنتی گرگم به هوا بازی میکردم توی دلم گفتم:

- چه غلطا، نمو! آخه به تو از این قرطی بازیایا میاد!!

نزدیک در خونه بودم و میدونستم قلاده ی سگ لعنتی دیگه به اونجا نمیرسه. داشتم امیدوار میشدم که رسیدم ، اما همون موقع صدای جر خوردن وحشتناک چیزی نظرمو جلب کرد! یه آن برگشتم ببینم چیه که حس کردم سرتاپام یخ بست!!! دویدن یادم رفته بود و به قلاده ی پاره ی سگ خیره نگاه میکردم و صدای وحشتزده ی صاحب سگ که فریاد میکشید: " نمو... نمو... وایسا پسر!! " گنگ به گوشم می خورد. مغزم با سرعت شروع به کار کرد، نتو حرکت ناخودخواسته ، ماکتتم رو به امان خدا ول کردم و با سرعت دویدم ، کجا میرفتم ؟ نمیدونستم! فقط میدویدم ، کولم با تمام وسایلی که توش بود رو دوشم سنگینی میکرد، ناچار درحین دویدن از پشتم درش آوردم و پرتش کردم به گوشه ای وبا احساس سبکی بیشتری فرار کردم.

هر لحظه صدای پارس خشمگینش نزدیکتر و چشمهای من هم از شدت وحشت گشادتر میشد ، قلبم تو گلوم میزد و دهنم مثل آسفالت خیابون سفت و خشکیده بود که با دیدن صحنه ی مقابلم اون یه مقدار ته رنگی صورتم از بین رفت.

آه از نهادم بلند شد و به دیوار بن بست مقابلم خیره شدم . «ششبنابنا، چه عمر کوتاهی داشتی! هیچ فکر می کردی به این زودی جوون مرگ بشی؟! آخی، طفلی مامان اینا، چه بد موقع هم عزادار می شن!! طاهره رو بگو حتما به خون جنازم تشنه می شه! هه، جنازه که خون نداره، لابد عوضش به جای فاتحه خوندن، نفرینم می کنه. خب به من چه!

من که خودم نخواستم بار سفر ببندم، قسمتتم این طوری بود. قسمت!!!! ای تو روح این قسمت... این چه جور قسمتی که باید با یه سگ نکبت رقم بخوره؟! حالا خدا کنه زجر کش نشم ، یه دفعه ایی تیکه پارم کنه، کمتر درد بکشم .

حیف از این ترم، خدا جون یکم صبر می کردی، لااقل تو اعلامیه م می نوشتن " مهندس شبنا شریف " این طوری این همه زحمتی که کشیده بودم نتیجه می دادها.»

به انتهای کوچه رسیدم و با ترس و لرز وصف نشدنی پشت به دیوار ایستادم. صدای ترسناکش هر آن نزدیک تر می شد. گلوم خشک خشک بود و چشمام دو دو می زد. سطحی و تند نفس می کشیدم و حس می کردم ریه هام در حال انفجاره. پشتم تیر می کشید و تمام بدنم عرق کرده بود.

بالاخره سر و کله ی لعنتیش با چشمای به خون نشسته و دندونای تیز پیدا شد. بغض بدی گلوم رو چنگ می زد اما عجیب بود که نمی ترکید. شروع کردم به خوندن آیت الکرسی و درست یادم نیست چقدرش درست و چقدر اشتباه از آب دراومد، اما از قدیم گفتم: کاجی بهتر از هیچیه! جالب اینکه اونم تا دید نمی دوم سر کوچه وایساد و گوشه اش رو عقب داد و با صورت تیز و کشیده ش زل زد بهم. انگار از دیدن صید گرفتارش لذت می برد. آخ که چقدر دلم می خواست یه اسلحه داشتم و وسط پیشونیش رو نشونه می رفتم.

بالاخره تصمیم خودش رو گرفت و با غرش وحشتناکی، حرکت کرد، اول آرام، کم کم تند و نهایتا یورش بلندی کرد. ناخودآگاه و از ته دل ، با تمام قوا فریاد صوت شکنی کشیدم. در اصل تنها کاری بود که تو اون لحظه ازم برمیومد

تو اوج ناامیدی دست و پا می زدم که به طرز معجزه آسایی موتوریی از ته کوچه ویراژ داد و سریع بین من و اون سگ لعنتی که یکی - دو متری باهام فاصله داشت قرار گرفت. چشمهام تار می دید و درست نمی تونستم تشخیص بدم، به خودم فشار می آوردم متمرکز بشم و هوشیاریم رو از دست ندم. صاحب سگ که همیشه پسر خوشگلش رو به ترسوندن من

ترغیب می کرد، قلاده ی پاره ش رو به دست گرفته بود و سعی داشت آرومش کنه. تو حال بی حالی خودم ، سایه ی سنگینیو روم حس کردم، نگاهم رو چرخوندم به سمت هیبتی که با کلاه کاسکت روی سرش روبه روم ایستاده بود. توجه م به شونه ی چپش جلب شد، کوله پشتیم رو دوشش بود!! مرسی دقت عمل!!! کاسکتش رو برداشت و به چهره ی سفید شده اش خیره شدم. لبهاش کاملاً بی رنگ و چشمهای قهوه ایش بیش از حد گشاد و وحشت زده بود. قطره های عرق از بالای لبهای باریک و از زیر ته ریش کم پشتش برق می زد. با چند نفس عمیقی که کشید سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه، بدون اینکه دست خودم باشه همچنان بهش خیره بودم ، از این همه شباهت به هم جا خوردم، تفاوت های ظاهریش با صاحب سگ خیلی کم بود. با یه لبخند مصنوعی که قیافه اش رو شبیه سگته ایی ها می کرد پرسید:

- طوریتون که نشد؟

!! طوریم نشد؟! با منه !!؟ طوریم نشد!!! وای خدای مغزم داره منفجر می شه! شیطونه می گه دهن مبارک رو باز کنم و از خجالتشون در پیام ها...

به زور آب دهنم مثل قیر سفت شدمو ، قورت دادم و با صدای مرتعشی لب زدم:

- به لطف برادر عزیزتون و) با دست به سگه که از نژاد گرگی بود اشاره کردم و ادامه دادم (پسر عزیزترش عالییه م، فقط کم مونده بود تیکه بزرگم گوشم باشه...
صاحب سگ که چند قدم دورتر از ما ایستاده بود و با وحشت و در عین حال غیض بهم نگاه می کرد خواست چیزی بگه که برادرش با صدای محکمی گفت:

- پدرام، برو خونه، اون عوضی رو هم با خودت ببر.

صاحب سگه که حالا می دونستم اسمش پدرامه با دندون قروچه قلاده ی پاره ی سگ
خوشگلشو (الحق سگ

قشنگی بود اما تو اون لحظه برای من از تمام زشتی ها، بدشکل تر به نظر میومد. (کشید و
همراه هم از خم کوچه عبور کردن.

- واقعا شرمنده ام، چندین بار بهش گفتم اون احمق رو بیرون نیاره، منتها به خرجش نمی ره
برگشتم بهش نگاه کردم، آروم تر شده بود و خیره نگاهم می کرد. اوه اوه! حالا خوبه
حوری بهشتی نیستم اینجوری از خود بی خود شده. یه ابرومو دادم بالا و بدون اینکه چیزی
بگم از کنارش گذشتم. بالا فاصله کولم رو از رو دوشش پایین آورد و به سمتم گرفت. خدایی
خیلی از منی که قدم شاید صدو شصت دو - سه می شد، بلندتر بود.

شاید حداقل سی سانت!! باب میل دوستم مهتاب. آآه به درک، بره داداششو درست تربیت
کنه. کوله رو با شدت از دستش بیرون کشیدم و با غیض غریدم:

- گمونم اشتباه منه که از خونه بیرون اومدم، به نظرم منو با قلاده ببندن بهتره که دیگه سگ
عزیزتونو دنبال نکشم.

با حرص پامو رو زمین کشیدم و رد شدم. ساکت ایستاده بود و رفتنم رو نگاه می کرد. بین
راه همش بد و بیراه نثار خودش و جد و آباش می کردم. از بوی گند عرقم حالم داشت بهم
می خورد. شاید به اندازه ی چند لیتر آب از دست داده بودم. نفسم هنوزم به سختی بالا
میومد. دستام رو بالا آوردم و به انگشتای لرزونم نگاه کردم. دست کشیدم رو صورتم، یخ یخ
بود. نزدیک خونه شدم که صدای بوق اتومبیلی توجه م رو به خودش جلب کرد. با احتیاط
برگشتم، راستش بعد از اون اتفاق دلشوره گرفته بودم.

- چطوری خانم مهندس؟
- به صدای بم و مردونه ی قشنگش لبخندی زدم:
- از احوال پرسى شما شاه دوماذ.
- طاهره خنده ی بلندی کرد و گفت:
- ما که همیشه جویای احوالیم.
- رو بهش خندیدم و چشمک زدم:
- اون که وظیفه‌تونه!
- یه تای ابروشو بالا داد و گفت:
- اوه اوه از الان خواهر شوهر بازی در میاری؟!
- لبخندم رو گشاد تر کرد:
- بمیرم برای تو که کوزتی!
- در حال باز کردن در ماشین گفت:
- نه یوسف جان اینطوری نمی شه، بزار من گیسای این دختر خوشگله رو چهل گیس ببافم تا واسه عروسی آماده بشه.
- همون موقع از در باز شده توسط ریموت رد شدم و داخل حیاط رفتم و کل مسیر رو با دویدن طی کردم. امروز نمی دونم داستان چی بود که من همش داشتم فرار می کردم. خلاصه با خنده و شوخی وارد خونه شدیم و طاهره هم طبق معمول با سلام بلند بالایی به سمت مامان رفت و من هم مثل همیشه با پوزخندی صفت چاپلوسیش رو بهش یادآوری کردم و به اطاقم

رفتم. کیفم رو به سمتی پرت کردم و با همون لباس های خیس از عرق رو تخت دراز کشیدم، چشمام رو بستم و ناخودآگاه فکرم به دو هفته پیش پر کشید.

خاطره...

ساعت نزدیک چهار و نیم بعداز ظهر بود که داشتم با گوشیم بازی میکردم. سرکوچه به عادت همیشگیم دستام رو از دوطرف باز کردم و هوای پاک بهاری رو به ریه هام فرستادم. عجب عطری داشتن برگ درختها و بوی خوبی خنکای آب چاه کوچه باغها. لبخندی زدم و به سمت خم کوچه پیچیدم که یک آن با صدای وحشتناکی تقریبا بالای نرده های باغ مجاور بودم. وحشت زده سمت راستمو نگاهی انداختم و به هیبت ترسناکی که در حال پارس کردن بود، زل زدم. باورم نمی شد به عمرم سگ به اون بزرگی اونم از نژاد گرگی دیده باشم. از حق نگذیریم خوش استیل و قشنگ بود. با دورنگ خاکستری و سفید و موهای پر پشتش در حال نشون دادن دندونهای تیز و بلندش بود و مدام غرش و گاهی هم با صدای بلند پارس می کرد. به آرومی از رو نرده ها پایین اومدم و تمام جرئتم رو جمع کردم و رفتم سمتش. نمی دونم، شاید می خواستم وانمود کنم اون قدرها هم پرجذبه و ترسناک نیست. با اطمینان از اینکه میله ها دژ محکمی بینمون، صورتم رو نزدیک تر بردم و گفتم:

- آه آه چه سگ زشت و پخمه ای! چخه پدرسگ!!

در حال نیشخند زدن کمرمو صاف کردم و زبونمو برآش در آوردم و با غرور بدون اهمیت به پارس بلندش رو پاشنه ی پا چرخیدم و به سمت خونه حرکت کردم. دو سه قدمی برنداشته بودم که با صدای مردونه کسی از پشت برم گردوند و چشمهای قهوه ای رنگی رو تو صورت گندمگون مرد جوون قد بلندی رو، پشت میله ها در حال نوازش سر سگه دیدم. همین که

بهم نگاه کرد یه لحظه از کارش دست کشید و زل زد تو چشمهام. نمی دونم چرا این قدر نگاهش آشنا بود؟! بهت و حیرت از چهره ش می بارید و با دهان نیه باز بهم خیره بود... بعد از چند ثانیه از لای دندونهای کلید شده ش غرید:

- نمو، بهتر نیست به این خانم یاد بدیم کمی مودب رفتار کنه؟!؟

!!! به طور غریزی زنگ خطری تو گوشم صدا کرد و ضربان قلبم بالا رفت. با وحشت به دستای پسر خیره شدم که طناب قلاده ی سگه رو از لونه ش جدا کرد و آروم به سمت در آهنی اومد و چفت در رو باز کرد. سگه که مشخص بود هیجان زده شده مدام دمش رو تکون و دندوناش رو نشون می داد. پارسش به قدری بلند بود که حس می کردم کنارم ایستاده. نزدیک باغچه ی خونه شون میله ی آهنی مخصوص صندوق پست بود بدون اینکه صندوقی روش باشه. طناب قلاده ی سگش رو به اون وصل کرد و خیلی آروم در حالی که هنوز تو چشمام خیره بود، کنار سگه زانو زد و با دندونای به هم فشرده گفت:

- بگیش!!!!!!!!!!!!

از اون روز تا الان کارم شده بود مسابقه ی دو با جناب آقاب نمو. چند بار خواستم به صاحبش تذکر بدم، اما هر سری به خاطر پسر عزیزش مجبور بودم یه مارتن جذاب رو اجرا کنم. به مامان و بابا هم نمی خواستم چیزی بگم، این روزا سرشون به حد کافی شلوغ بود که وقت برای یه دغدغه ی فکری دیگه نداشته باشن. دوست داشتم خودم یه جوری قضیه رو فیصله بدم. انگار می خواستم ثابت کنم بیدی نیستم که با این بادا بلرزم. تو عالم خودم بودم که با بلند شدن صدای در گفتم: بله؟

می دونستم طبق معمول طاهره س که حدسم به یقین تبدیل شد، موهای خرمایش رو بالای سرش جمع کرده بود و با یه تیشرت آستین چین دار لمه و یه دامن کلوش خوش دوخت کرم رنگ وارد اطاق شد. رو به روم چرخي زد و پرسید:

- چطور شدم؟ سوتی کشیدم:

- نه بابا، این یکی دکتره بهتر جواب داده!

در حالی که ذوق زده شده بود گفت:

- جون من؟ .. خدایی دو هفته ایی پنج کیلو دیگه کم کردم.

نیشخندی زد:

- منتها هنوزم جا داری!.

بالش کوچیکمو که عادت داشتم موقع خواب بغلم بگیرم، به بازوم کوبوند و غر زد:

- زهر مار، به جای تشویق کردنته؟!.

دستم رو بازوم کشیدم و گفتم: من که سوت زدم.

این بار محکم تر از قبل کوبید و دندون بهم فشرد:

- مگه به خر بار کشت می گی راه بیفت که سوت می زنی؟!.

چشمام از شیطنت برقی زد و اوادمم بگم، باریک ا... دختر چیز فهم که مامان درو باز کرد وبا

تعجب پرسید:

- شبنا جان مامان ، بیا بین این آقائه کیه که برات ماکت آورده؟؟!

با تعجب روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

- کدوم آقا؟

یه دفعه یاد ماجرای نیم ساعت قبل افتادم و مثل فشنگ از رو تخت پریدم و با سرعت از کنار طاهره عبور کردم که با انزجار چهره تو هم کشید:

- آآه نمیری شبنا، حالا خوبه حموم تو خونه ست ها، نمی خوایی بری خزونه که، خفمون کردی. بی توجه به غر زدنش به سمت حیاط دویدم و به طرف در رفتم و همون مرد کلاه کاسکتیه رو دیدم که پشت به من با ماکت تو دستش ایستاده.!! وایی خدا ماکت، ماکت نازنینم، چقدر وقت صرفش کردم تا بالاخره تموم شده بود، حالا اینطوری؟! با صدای قدم هام به طرفم برگشت و باعث شد آه جگر سوزی بکشم. تمام خونه های خوشگلی که با هزار مصیبت ساخته و روش نصب کرده بودم، کنده یا شکسته شده بود. درختاش یا خم شده و یا جاشون خالی بود.

خلاصه نمای یه زلزله ی چند ریشتری رو به خوبی نشون می داد. به دستاش که ماکت رو به طرفم گرفت بود خیره شدم، بند بند وجودم به لرزه دراومد، سرم سنگین شده بود و چشمام سیاهی می رفت. "حالا من چطوری اینو تا ماه آینده آماده می کردم و به استاد تحویل می دادم؟"

- واقعا متاسفم، باور کنید اصلا در جریان نبودم، وگرنه زودتر از اینها جلوی این ماجرا رو می گرفتم.

به صورتش نگاه کردم، به شدت کبود شده بود، داشت فشار زیادی رو تحمل می کرد. با چشمهایی پر از اشک و صدایی که می لرزید پوزخندی زدم:

- حالا دیگه چه فرقی می کنه، بهتر باقی این شاهکارتونم بدین به سگ خوشگل برادرتون که کارشو تموم کنه.

دندون قروچه ایی کردو گفت: خانم...

اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه و با حرص ماکت رو از دستش کشیدم و پرتش کردم تو باغچه و در حالیکه اشکام میومدم گفتم:

- اگه به درد سگ خوشگلتون نمی خوره، به درد منم نمی خوره ، عمراً بتونم تا ماه آینده سرپاش کنم. اما مطمئن باشید اگه مجبور بشم ترم آخرمو به خاطر این واحد ، معرفی به استاد بگیرم، کاری می کنم که از کردتون پشیمون بشید.

بدون توجه به عکس العملش، عقب گرد کردم و درو با قدرت تمام تو صورتش کوبیدم. جلوتر که رفتم از راه فرعی باغچه پیچیدم تو آلاچیقی که بابا با چوب درخت مو ساخته بود و رو تنه درختی که به جای نیمکت ازش استفاده می کردیم نشستم و بنای گریه گذاشتم. نمی دونم چقدر تو اون حال بودم که با صدای طاهره به خودم اومدم، داشت با صدای بلند صدام می زد. پاشدم و با کف دست اشکامو پاک کردم و راه اومده رو برگشتم. درست پشت سرش قرار گرفتم . دستاش رو به کمرش زده بود و داشت با فضولی تمام ته حیاط رو دید می زد. سرمو جلو بردم مماس با گوشش گفتم: بله؟

جیغ خفه ایی کشید و آنچنان از جا پرید که نزدیک بود بخوره زمین. همونطور که آرام می خندیدم گفتم:

- کوفت، زهره ترک شدم، کدوم گوری بودی؟
با خنده گفتم: سر خاک تو، داشتم خرما خیرات می کردم.

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

- زهی خیال باطل ،من تا شام هفت تو رو نخورم رفتنی نیستم.

به طرف در راهرو رفتم و شونه بالا انداختم:

- پس حالا، حالاها صابونش و به دلت نزن.

با دو به طرفم اومد و پرسید:

- نگفتی کی بود؟

بدون دیدنش، نیشمو گشاد کردم: آره نگفتم.

اخماشو تو هم کشید: خب حالا، کی بود؟

یه لحظه سرمو به سمتش چرخوندم و دوباره به جلو نگاه کردم و این بار لبخند دندون نمایی

زدم:

- یه مرد خیکی بود.

گره ی ابروش بیشتر شد و غرید: خیارشور...

بعد انگار تازه متوجه دستام شده باشه گفت:

-ماکتت کو؟ مگه قرار نبود امروز تحویلش بگیری!؟

بغض بدی گلوم رو چنگ زد، شونه ایی بالا انداختم و به ظاهر بی خیال جواب دادم:

- هنوز تمومش نکردن، یه خورده دیگه کار داشته.

ابروهاشو بالا پرید:

- دیشب که زنگ زد گفت تموم شده!!

متفکر دستشو به چونه زد و زمزمه کرد:

- سر ما از این بازی در نمی آورد!!!

یه آن جرقه ایی تو ذهنم زده شد. خدایا، خدا جونم، ابرای تاریکی چه زود افول کردن و نور خورشید تابید!!! با شعف فوق العاده ایی رو بهش گفتم:

طاهریی، این معلوم نیست تا هفته ی دیگه ماکتو بده یا نه؟ یه کاری می کنی؟

طاهره که حسابی مشکوک شده بود، لبهاشو غنچه کرد و با چشمهای ریز شده

ایی نگاهم کرد: خب؟ - اووممم؛؛؛؛؛ ماکتو بده به من

در واقع طاهره هم دانشگاهیم بود، منتها با یک سال تفاوت سنی بیشتر. اما چون بعضی از کلاسامونو با هم داشتیم، دوستای خوبی برای هم شده بودیم. تا اینکه یک روزی که یوسف و بابا اومده بودن دنبالم، طاهره رو دیدن. از همون موقع یوسف خان یه دل نه صد دل عاشق دل خسته ی طاهره خانم شد. منتها وقتی ازم خواست که در موردش با طاهره صحبت کنم، در کمال تعجب طاهره به شدت مخالفت کرد!! راستش حسابی جا خوردم. یوسف مردی نبود که بشه به سادگی ازش گذشت. قد خیلی بلندی نداشت اما تو پر و اندامی بود، به علاوه چشمهای درشت و کشیده اش جذابیتش رو دو چندان می کرد و دلش رو به دختر سرسختی باخته بود که هیچ رقمه حاضر نمی شد جواب مثبت به درخواستش بده. حتی تا یه مدتم باهام سرسنگین شده بود. به همین خاطر عزمم جزم کردم و پیگیر ماجرا شدم، تا بالاخره بعد از کلی اصرار و دعوا و التماس، پرده از رازی برداشت که تو این مدت بهش کوچکتترین اشاره ایی نکرده بود. وقتی با نگاه مات و صدای پر بغضی گفت که یک بار ازدواج کرده و به خاطر خیانت همسر بی وفاش

مجبور به متار که شده، جداً جا خوردم!! خیلی ناراحت شدم، نه به این خاطر که جدا شده، طلاق اگر بد بود، مطمئناً خالقمون سوره ش رو نازل نمی کرد، پس دلیلی نداره ما کاسه داغ تر از آش بشیم، اما غصه ی من به خاطر خود طاهره بود که با وجود جوونی باید همچین ضربه ی دردناکیو تحمل می کرد. با این همه مسئله ی جدایش نه تنها باعث نشد ذره ایی از علاقه ی یوسف بهش کم بشه، بلکه مصر تر شد تا حتما رضایتش رو جلب کنه و بعد از کلی حرف که بینشون رد و بدل شد، بالاخره طاهره قبول کرد دوباره طعم ازدواج رو بچشه منتها این بار به قول یوسف با طعم شیرین شکلات شیری. مامان همیشه ناز کش طاهره بود و به نظر من زیادی لوسش می کرد و شعارش این بود که جیگر زخم شده رو نباید ناسور کرد و گاهی احترام و ابراز علاقه ش اون قدر شدید می شد که برام جای تعجب داشت. بابا هم که می گفت طاهره عروسم نیست، دختر بزرگمه. ما دو تا هم حسابی صمیمی بودیم و شوخی هامون هر چقدرم که تند بود باعث نمی شد چیزی از هم به دل بگیریم.

صدای بحثمون به قدری بلند بود که مامان با تعجب به راهرو اومد و پرسید:

- باز چی شده؟ چرا مثل خروس جنگی به هم می

پرین؟ طاهره با حرص بهم اشاره کرد و گفت: از

خواهر شوهر پرسیین.

هر وقت می خواست لجمو در بیاره بهم می گفت خواهر شوهر و آنچنان صداشو می کشید که آدم یاد هند جگر خوار می افتاد. اما این بار وقت جرو بحث نبود، باید هر طور شده ماکتش رو می گرفتم. کل نمره ی واحدم بهش بستگی داشت. مامان چشم غره ایی بهم رفت و گفت: شبنا!!

آب دهانم رو قورت دادم و دویدم دنبالش. دستش رو گرفتم و کشوندمش تو اطاقم. طاهره غر می زد و سعی داشت خودشو آزاد کنه، اما ول کن نبودم. شوخی نبود، نزدیک به یه تومن پول ترم داده بودم و چون آزاد درس می خوندم ، تمام سعیم رو می کردم تا پولی که بالای هر ترم می دم با بهترین معدل جبران بشه و این مسئله به شدت نگرانم کرده بود. از اینا گذشته واقعا حیف بود ترم آخرمو به خاطر دیوانگی یه آدم مریض ، دوباره پاس کنم. با التماس گفتم: طاهره ممکنه تا هفته ی دیگه آماده نشه، خودش بهم گفت.

با تشر بهم توپید: غلط کرد.

براق شدم: یعنی چی ؟ خب نتونسته ب...

با اخم بهم نگاه کرد و گفت: شبنا، منو رنگ نکن که حنات پیش من رنگی نداره. اون

مرده کی بود که ماکتو آورد؟!

مثل گچ سفید شدم، دلم نمی خواست حالا که کم تر از یک ماه به مراسمشون مونده بود،

اوضاع خونه بهم بریزه .

با تته پته گفتم: کدوم مرده؟!

بعدم خنده ی یخی کردم که خودم چندشم شد و گفتم: آهان، اونو می گی ! هیچی بابا، از

طرف رنگ کاره بود ،گفت ماکتت فعلاً آماده نمی شه.

با خونسردی شونه ایی بالا انداخت و گفت: پس برو با دوربینت یه عکس بنداز و ببر به

اوستا جونت نشون بده ،بگو مراحل آخرشه.

زیر لب غریدم و گفتم: نه بابا، عقل کل.

دیدم بی خیال به شاکی شدن من داره می ره بیرون، پریدم از پشت بغلش کردم و محکم
کمرشو گرفتم و گفتم:

طاهره قول می دم جبران کنم.

خنده ش گرفته بود و سعی می کرد دستامو از کمرش جدا کنه. ولی من کوتاه نمیومدم.
باصدایی که توش ته خنده موج می زد گفت: نکن خره، الان یوسف بینمون، کُپ می کنه.

- طاهره به قرآن گیرم، نزدیک یه تومن پول ترممه.

طاهره یه دفعه جدی شد و دست از تقلا برداشت. منم که دیدم نمی خواد بره ولش
کردم. آروم به طرفم برگشت و گفت: خیلی خب...

اومدم پیرم ماچش کنم که دستش رو بینمون حائل کرد و گفت: به یه شرط.

چهره ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم: هر چی باشه قبوله.

تو چشمام خیره شد و گفت: به جون مادرجون قسم بخور.

یکمی جا به جا شدم! توقع اینو نداشتم، سرمو تکون دادم که گفت: درست بگو.

- به جون مامانم قسم می خورم قبوله...

- روی قلبت هم دست بزار.

کاریو که گفته بود انجام دادم. مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: ماکتت چی شده!؟

چند لحظه سکوت بینمون برقرار شد، به دستهای مشت شده ام نگاهی انداخت و ابروهاشو

بالا داد. دندون قروچه ایی کردم و گفتم: داغون شد.

چشمش از رو دستام سر خورد و رو لبام ثابت موند. مشخص بود شکه شده. به سختی و با دهان خشک شده پرسید: چی شده؟!!

با ناراحتی روی تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم: داغون، مثل اینکه تو نمای محله زلزله اومده باشه.

صدای تخت نشون می داد کنارم نشسته، سرمو بلند کردم و دیدم به در زل زده. تکیه م رو به پشتی تختم دادم و نفس پر صدایی کشیدم. بدون اینکه تغییری تو نگاهش ایجاد بشه، زمزمه کرد: چقدر روش زحمت کشیدیم.

با غصه به دستاش نگاه می انداخت و گفت: تا یه ماه اون چسبای لعنتی پاک نمی شد.

چشمام رو بستم تا اشکام مجدداً سرازیر نشه. نمی دونم چقدر به سکوت گذشت، اما با باز شدن چشمهام طاهره رو دیدم که زانوهاش رو بغل گرفته و چونشو روش گذاشته و بهم زل زده بود. پوزخندی زدم و گفتم: چرا مثل خری که به نعلش زل زده بهم خیره شدی؟!

با صدای دورگه ایی بدون اینکه تغییری تو نشستنش بده گفت: خر خودتی، واییی شبننا حالا چیکار کنیم ؟ آهی کشیدم و گفتم: ماکننت رو بهم بده.

حالت شرمزده ایی به خودش گرفت و روشو برگردوند.

- میدی؟؟

نفس پر صدایی کشید و گفت: نمی تونم

با حرص رو تخت دراز کشیدم:

- به درک، برو بیرون می خوام بخوام.
- دستش رو رو سرم کشید و با صدای آرومی گفت: شبنا...
- سرمو زیر بالش بردم و جوابشو ندادم. صورتشو کنار سرم آورد و لب زد: ندارمش.
- بی هوا سرمو بلند کردم که محکم به چونش خورد. خیلی درد دا منتها حواسم نبود.
- همونطور که صورتش رو می مالید، غر زد:
- هوووووی چرا رم می کنی؟ تند تند عذرخواهی کردم:
- یعنی چی نداریش؟
- بلند شد و رو به روی آینه ی دراور ایستاد و به چونش نگاه کرد:
- همون موقع که استاد دیدش، حَاقّض کرد و ازم گرفتش. هر چی التماسشو کردم و چونه زدم ، ندادش. هنوز که هنوزه دلم می سوزه. منتها خوبه که نمره ی کاملو گرفتم.
- یه دفعه برگشت طرفم و مشکوک پرسید:
- چرا داغون شده؟!
- بی حوصله رو تخت ولو شدم و لب زدم:
- چه می دونم، شد دیگه.
- کنارم دراز کشید:
- داغون شد، اما نمی دونی چطوری؟
- پشتمو کردم و زیر لب گفتم:
- ول کن جون طاهر.

- زهر مار، یالا بگو بینم، با تو آم

نمی دونستم بگم یا نه؟ اونم تو این موقعیت، راستش دهن قرصی داشت، اما خب نگرانی ممکن بود باعث دهن لقیش بشه. دستشو گذاشت رو شونم و به طرف خودش، برم گردوند. وقتی تردید رو تو چشمهام دید، انگشت سبابه و اشاره ش رو بالا آورد و بهم گره کرد:

- به خدا قسم اگه نخوایی به کسی چیزی نمی گم.

عادتش بود وقتی می خواست قسم بخوره اینطوری قول بده. برعکس من که دستمو رو قلبم می گذاشتم و قول می دادم. یک دفعه که طاهره این حرکت رو دید با تعجب پرسید چرا اینطوری قسم می خورم؟ من هم گفتم چون خدا تو قلبمونه و اینطوری به اون قسم می خوریم. به چشمهای خوش حالتش نگاه کردم، حقا که دختر زیبایی بود .

صورت تو پر گندومی و چشمهای بادومی بانمکی داشت. قد بلند و درشت اندام بود که باعث به چشم اومدنش می شد. درست بر عکس من که ریز نقش و استخوانی بودم. شاید در وهله ی اول هر کسی که نگاهم می کرد به نظرش بیشتر از هجده سال نداشتم ، اما بعد که می فهمیدن در آستانه ی بیست و سه سالگیم حسابی جا می خوردن. خیلی وقتها به طاهره می گفتم آرزو داشتم مثل اون اندامی و بلند باشم، اما به شوخی می زد پشتم و می گفت "

عوضش تو هم می تونی بلند باشی و هم کوتاه." با تعجب می پرسیدم : چرا؟

می خندید و می گفت " خب این پوئن مثبت رو داری که با کفش پاشنه ده سانتی قد بکشی و با کفش اسپرتی خاله

ریزه بشی "

بعد هم چشمکی می زد و می گفت: بستگی به بنده خدای آینده داره.

پر بیراهم نمی گفت، در کل چهره ی معمولی داشتم، اما به قول طاهره چیزی تو نگاهم بود که باعث می شد تو ذهن بقیه باقی بمونم. کم خواستگار نداشتم، اما هدف اصلی من گرفتن مدرک و پیدا کردن یه شغل مناسب بود. به خصوص اینکه خانواده م هیچی اصراری تو قضیه ی ازدواجم نداشتن، من هم با خیال راحت جواب منفی می دادم .

همیشه برام جای سوال داشت که شوهر هوس بازه طاهره چطور دلش اومده چنین لعبتی رو از دست بده؟! اما بلافاصله به خودم نهیب می زدم ، داری می گی هوس باز و پیش خودم یادآوری می کردم ، اون دیگه همسر یوسفه ، پس سیر کردن تو گذشته ش هیچ نکته ی مثبتی نداره.

با تکون دست طاهره جلوی چشمهام، رشته ی افکارم پاره شد.

-بگو دیگه، چرا ماتت برد؟! -

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم فکرمو متمرکز کنم که دقیقاً از کی و کجا شروع شده بود. پوفی کشیدم و کل ماجرا رو بدون کم و کاست تعریف کردم....

- حالام که ماکنم داغون شده و به کارم نیامد.

رو به طاهره که با چشمهای سرخ و لبهای به هم فشرده نگاهم می کرد، گفتم:

- می دونم چطوری تلافیش رو در بیارم، تو فقط صبر کن، همچین آمارشو بدم شهرداری، بیان قل و زنجیرش کنن ،ببرنش تا...

- دیوونه شدی؟؟؟؟؟؟!!!

با عکس العملش خشکم زد و متعجب نگاهش کردم. چشمهایش از شدت ناراحتی اندازه نخودچی شده بود و سوراخ های بینش مدام باز و بسته می شد. بهش توپیدم:

- تو قول دادی طاهره، یادت که هست؟
- تن صداش کم کم بالا می رفت و دستاشو تو هوا تکون می داد:
- عقب مونده، امروز نزدیک بود غزل خداحافظیو بخونی؟ شایدم می زد ناقصت می کرد!
- با حرص گفتم:
- نه فکر می کردم اومده براش استخون پرت کنم، چرا هوار می زنی؟ با غیض دستش رو رو سرم گذاشت:
- خاک تو گورت نکنن، عصبی که هستی، هارم می شدی.
- محکم دستش رو پس زدم و چشم غره رفتم:
- آآآآه، می دونستم نباید بهت بگم، جنبه نداری.
- با تاسف سرشو تکون داد و نگاهم کرد:
- چرا چرت و پرت می گی؟!؟
- لحن صداش رو آرام و دوباره تکرار کرد:
- شبنا جان، خریت نکن خانومی، به خدا این کار...
- میون حرفش رفتم و نذاشتم ادامه بده:
- من بیدی نیستم که با این بادا بلرزم.
- هه، آره جون خودت.
- دستمو به طرفش تکون دادم و گفتم:
- حالا ببین، اون وقت که نشوندمش...
- آآه برو بینیم بابا، قدر عالم خری.

با غیض دستمو پس زد و از رو تخت بلند شد و به سمت در رفت و قبل از اینکه بازش کنه توپید:

- بین شبنا، همین یه بارو به خاطر قولی که بهت دادم کوتاه میام. اما به خداوندی خدا اگه یه بار دیگه، (انشگت اشاره ش رو تهدید وار تکون داد) دارم می گم فقط یه بار دیگه بشنوم این مرتیکه از این غلطا کرده، به جان مادرم، آژان و آژانکشی راه میندازم. خوددانی. می دونستم نگرانمه، برای همین لبخندی زدم و در حالی که سلام نظامی می دادم، گفتم
:yes sir

نگاه شماتت باری بهم کرد و سر تکون داد:

-حالام پاشو برو حموم تا بوی عرق اُتِ اسم یه عطر معروف رو با بوی بدنم تلفیق کرده بود(کل خونه رو نگرفته.

بعد هم از روی حرص آنچنان در اطاقو بهم کوبید که قاب خط روی دیوار تکون خورد.

دوباره روی تختم افتادم و به سقف خیره شدم. حالا که به حرفاش فکر می کردم، می دیدم پربیراهم نمی گه. واقعاً اون پسره ی عوضی حق نداشت باهام اینطوری رفتار کنه، چی پیش خودش فکر کرده بود؟! این که من عروسک خیمه شب بازی سگشم؟

صدایی درون ذهنم پر رنگ شد:

- خب مقصر خودتی.

با حالت تدافعی گفتم:

- من خوشم میاد هر روز که میام از ترس بلرزم؟ صدا بالافاصله جواب داد:

- لابد خوشت میاد که تا به حال صدات در نیومده.

حق به جانب جواب دادم:

- نمی خواستم اعصاب خونواده م ناراحت بشه.

صدای حاضر جواب گفت:

- همین کارو کردی که طرف فکر کرده بی کسی.

سرمو چند بار تکون دادم و جبهه گرفتم:

- تو شک داری چرا دیگرانو مقصر می دونی؟

صدا پوزخندی زد. با رخوت بلند شدم و رفتم حموم تا شاید به این طریق فشارهای عصییم از

بین بره و خستگیم رفع بشه.

"می گم تصادف کردم و ماکتهم داغون شد .. نه ، اون وقت می گه تو که از منم سرحال تری! ..

خب ؛ خب می گم هنوز رنگش تموم نشده... نج ؛ اینجوریم می گه عکسشو برام بیار! آه ..

اصلاً ولش کن، می گم یه خورده دیگه بهم وقت بده... هه ، عمراً اونم آرین ، آقای اخلاق ، حالا

اگه استاد اردلان بود یه چیزی، آرین این حرفا تو کتتش نمی ره." تو عالم خودم ، در حال

جدال بودم که با ضربه ی محکم دستی به خودم اومدم.

- چرا مثل مادر مرده ها زانوی غم بغل گرفتی؟

همونطور که بازومو می مالیدم، ابروهامو تو هم کشیدم و با اخم گفتم:

- ببخشید؟!!!!

لبخند دندان نمایی زد و ابرو بالا انداخت:

- بخشیدم، همه ی حذفیام مال تو.

رومو برگردوندم و توجهی نکردم:

- اون قدرام که فکر می کنی بامزه نیستی.

ضربه ی دیگه زد و گفت:

- اوه اوه، حضرت والا چه توپ پریم دارن، با دو من نیم عسلم همیشه قورتش داد.

محلش نذاشتم و هندزفریم رو درآوردم و گذاشتمش تو گوشم و خواستم آهنگ گوش

بدم که گوشیمو کشید و جیغمو در آورد و پرسید:

- چته تو امروز خانم اخلاق؟! چرا بزت رفته کو!!!

با اوغات تلخی گوشو چنگ زدم و چشم غره رفتم:

- مهتاب می زنم ناکارت می کنما ، برو امروز حوصله ندارم.

کیفشو زیر سرش گذاشت و مقابلم دراز کشید:

- بشین بینیم بابا ، از این قُپیا واسه ما یکی نیا خاله ریزه. بنال ببینت دردت چیه؟ درمونت

کنم.

- نمازخونه جای خوابیدنه؟!

-آفرین ، یه چیزایی می فهمی، حالا بگو چی شده؟ عاشق شدی؟

از دستش حرصی شده بودم ، خواستم یه کم اذیتش کنم و لبخند حرص درآری زدم:

- اوووو، کجاشو دیدی، عقدم کردم!!!....

پوزخندی زد و گفت:

- خودتی، اونو که خودم زودتر از تو می فهمم، برو سر اصل مطلب.
- ایشی گفتم و با بی قیدی کنارش دراز کشیدم.
- پس به این نتیجه رسیدی که نماز خونه جای خوابیدنه، حالا درد لطفاً، می خوام نسخه بیچم.
- به حالت آواز گفتم:
- دردم تویی و نبودن تو، درمونم.
- همون موقع گوشیش زنگ خورد، با ناراحتی چرخید و در حال غر زدن که تازه دراز کشیده بودم و خروس بی محل و ... جواب تماسو داد. می دونستم دوست پسر نازنینش فرید جانه. رومو برگردوندم و چشمامو بستم. صدای خنده های کوتاهش اعصابمو خورد می کرد، به خصوص وقتی که شدید به تمرکز نیاز داشتم. چقدر هم که هوا گرم شده بود. با خودم گفتم " حالا خوبه خرداده، تیر و مرداد چه بلایی سرمون میاد! " پنکه ی سقفی می چرخید و صدای بمش سستم کرده بود. پاهام خواب رفته و گزگز خفیفی می کرد. خنده های مهتاب قطع می شد و دوباره صداش میومد با غرش وحشتناکی از خواب پریدم!!!
- شبنا، شبنا!!!
- نفس نفس زنان ، نیم خیز شدم و مهتاب رو دیدم که با چشمهای وحشت زده، روم نیم خیز شده و تکونم می ده .
- نشستم و با پشت دست عرق پیشونیم رو پاک کردم.
- چرا هوار کشیدی!؟

با گيجی نگاهش کردم و

گفتم: کِی؟ - وقت گل نی، الان

دیگه، خواب دیدی؟!

سرمو تکون دادم تا یادم بیاد ، فقط سیاهی بود. بچه ها که از گوشه و کنار سرک کشیده بودن تا بفهمن قضیه چیه ، کم کم پراکنده شدن و تکیه م رو به دیوار دادم. هنوزم نفسام سطحی بود. شونم رو مالید و پرسید:

- حالت خوبه؟!

نمی دونستم خوبم یا نه! سرم به شدت درد می کرد و سینه م تیر می کشید. چشمامو باز کردم و بی حال لب زدم:

- مهتاب من می رم خونه، نمی تونم سر کلاس بشینم.

بانگرانی سرشو تکون داد:

- می خوایی برسونمت؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و لبخند زدم:

- لابد با پاژروت؟

اخماشو تو هم کشید و لب برچید:

- خب آژانس می گیرم.

دستی به بازوش کشیدم و مهربون نگاهش کردم:

- مرسی عزیز، یه خورده دیگه بشینم ، می رم. ولی تو بمون و ببین استاد در مورد امتحان چه

نکته هایی می گه).

تاکید کردم (حتماً ها).

زیر لب غرزد و در حالی که قلباً راضی نبود، موافقت کرد. چند دقیقه ایی نشستیم و با بی حالی به بوفه رفتیم و یه ساندیس خنک خریدیم. کولمو رو دوشم جا به جا کردم و در حالی که عرض حیاط نسبتاً بزرگ دانشگاه رو طی می کردم پوزخند چندششو به دوستای بدتر از خودش شنیدم:

- بچه ها بعضیا تو این چهار سال یاد نگرفتن اینجا محیط دانشکده س نه دبستان. بدون اینکه اهمیتی به حرفای صد من یه غاز فرزاد بدم، با خونسردی دنبال عینکم گشتم. به خودم گفتم اصلاً مهم نیست مغز معیوب رشیدی و نوچه های از خودش بدتر چه فکری در مورد می کنه. (فرزاد رشیدی؛ الحق هم رشید بود، بلند قامت و تو پر، با چهره ی سبزه ی سیر و چشمهای درشت آبی، که البته این تضاد چهره ش، جذابیت خاصی بهش بخشیده بود، یکی از پولدارترین و زرنگ ترین دانش جوهای دانشگاه، که با هم رقابت سختی داشتیم.)
باربد رفیق شفیقش که نمونه ی یه مایه دار بی غم بود، با لحنی زشتی برای خوشمزگی واسه دوست نمرش گفت:

- نه داداش دبستان که خوبه، بگو مهد کودک.

همزمان بلند زدن زیر خنده. دو - سه نفر دیگه از مگسای دور شیرینی اطرافش زدن زیر خنده و مثلاً می خواستن کفرمو دربیارن. می دونستم منظورشون چیه، بدون توجه به نیش و کنایه هاشون به سمت در خروجی رفتیم و پیش خودم گفتم " تا کور شود هر آنکه نتواند دید، اگه بچه بازیه ترجیح می دم بچه بمونم. "

دستی به ابروهای پر پشت و پهنم کشیدم " نه پس، پیام خودمو واسه شما چشم چرونا مثل دلکا درست کنم. این داغ سیر نیس آقا فرزاد؛ داغ پیازه. من که می دونم سوز دماغت از چیه. "

البته دختری نبودم که موهای زائد، صورتمو پوشونده باشه و به قول معروف سیبیلای آبخوری از بنا گوش در رفته داشته باشم، خدا رو شکر صورتم مادرزادی کم مو و تمییز بود، اما اهل آرایشهای آنچنانی و دست بردن توش هم نبودم. بیشتر اوغات یه ریمل و یه رژ گونه راضیم می کرد و دلیلی نداشت بیشتر آلاگارسون کنم. پاکت خالی ساندیس رو تو سطل زباله ی سر راهم انداختم و به سمت خیابون اصلی رفتم. گوشه ایی وایسادم تا تاکسی دربست بگیرم که همون موقع یه بی ام وی ۳ سرمه ایی در حالیکه صدای باندهاش گوشخراش بود با سرعت زیادی از کنارم عبور کرد و دورغ نگم کم مونده از ترس زهره ترک بشم، به قدری فاصله ش کم بود که حس کردم آینه ی سمت راننده به کوله پشتیم ساییده شد! با وحشت به ماشین در حال دور شدن خیره شده بودم که فرزاداً کم شعور سرشو از پنجره بیرون آورد و در حالی که پوزخند می زد، بلند طوری که من بشنوم داد زد:

- بچه ها باید از خط کشی رد بشن.

- یا امام حسین!!!!!!!

فریادم تو گلو خشک شد و ناخودآگاه چشم بستم و به صدای بلند و ترسناک گوش دادم. به قدری وحشتناک و نزدیک بود که حس می کردم تو سرم پتک می کوبن. جراث اینکه چشمامو باز کنم و صحنه ی تصادف رو بینم نداشتم، با اون صدایی که اومد، فکر نمی کردم چیزی از فرزاد یا ماشین باقی مونده باشه. تنه های که بهم می خورد باعث شد پردلهره لای پلکمو باز کنم. دود سیاه رنگ غلیظی بلند شده و ماشین فرزاد حدود پنجاه متر جلوتر به

پشت چپه و تقریباً به زیر یه ون کشیده و مچاله شده بود. آب دهنمو به زور قورت دادم و با بقیه همراه شدم. ذکر یا حسین ریتمیک، تو دهنم می چرخید و بهم جرئت حرکت می داد. وقتی به نزدیکی صحنه ی تصادف رسیدم، خیل عظیم جمعیت مثل یه سد گوشتی جلوم بود و با اون جثه ی ظریف ، به سختی می تونستم ببینم چی شده. هر کس چیزی می گفت و می خواست ببینه صاحب اون بی ام وی گرون قیمت کیه؟ دیدم کسی نمی خواد بهم راه بده، ناچاراً فریاد کشیدم:

- ببخشید... ببخشید!

سه چهار نفری که جلوم بودن، برگشتن و با ناراحتی نگاهم کردن:

- برو پی کارت دختر جون، همه چی شده بچه بازی.

با ناراحتی دندون رو هم ساییدم و غریدم.:

خیلی بهم برخورد، بی خیال شدم و پشت به جمعیت از اون محیط شلوغ دور شدم.

دو سه قدمی نرفته بودم که دلم نیومد تو این وضعیت ولش کنم و عقب گرد کردم و این بار تمام قدرتمو تو صدام جمع کردم و داد زدم:

- بابا همکلاسی دانشگامه، برید کنار ببینم چی شده؟

چند نفری جلوم تکون شدیدی خوردن و بلافاصله راهو باز کردن و به سختی از بینشون رد شدم. جالبیش به این بود که انگار دارن فیلم اکشن می بینن، جوری بهم راه می دادن که کسی نتونه جاشونو بگیره. به هزار بدبختی خودمو رسوندم به مرکز دایره ایی که تشکیل شده بود و با دیدن پیکر نیمه جون فرزاد سر تا پام یخ بست. صورتش خیس خون و تیشرت دو رنگش از شدت خون ریزی، به بدنش چسبیده بود. خداخدا می کردم حالت تهوعم رفع بشه .

رومو برگردوندم و چند تا نفس عمیق کشیدم. خوشبختانه راننده ی ون بهوش بود، اما دست کمی از فرزند نداشت .

پیشونی و لبش پاره شده و خونریزی شدیدی داشت و مشخص بود فکش شکسته باشه. دو سه نفر از مسافرینش ، به شدت وحشت کرده بودن و یکی دو تا از خانمها گریه می کردن. کمی به خودم جرات دادم و به سمت فرزند که به سختی از ماشین بیرون کشیده و روی زمین طاق باز گذاشته بودنش، رفتم. دستمو جلو بردم ، نبضش رو بگیرم که آقای با فریاد دستمو پس زد و شاکی گفت:

- چیکار می کنی دختر؟!

دستمو پس کشیدم و به طبع داد زدم:

- می شناسمش، می خوام بینم زنده س؟ چشماشو تنگ کرد و سوالی نگاهم کرد:

- چه نسبتی باهاش داری؟

نگاهش نکردم و بدون توجه ، دست لرزونمو رو گردنش گذاشتم و خدا می دونه چی کشیدم تا مطمئن شدم، نبض داره، هر چند ضعیف !! کمرمو صاف کردم و رو به جمعیت پرسیدم:

- کسی به اورژانس زنگ زده؟

خانم چادری نسبتاً تپلی در حالی که دستاش می لرزید و باعث شده بود رو چادرش موجهای ریزی بیفته گفت:

- من زدم، گفتن تا پنج دقیقه دیگه خودمونو می رسونیم.

دوباره شخص مزاحم به سمت اومد و مشخص بود از اینکه نمی تونه جلوی جمعیت خودنمایی کنه با عصبانیت گفت:

- کارت تموم شد؟. بیا کنار، کسی ازت توقعی نداره.

بهش اهمیتی ندادم و مجدداً رفتم سمت فرزاد که این بار مچ دستمو کشید و با غیض پرسید:

- مگه با تو نیستم!؟

با حرکت سریعی دستمو بیرون کشیدم و با فریاد گفتم:

- دستتو بکش.

یکی از آقایونی که شنیده بود گفتم، هم دانشگاهیمه جلو اومد و رو شونه ی مرد زد:

- چکارش داری آقا؟ هم کلاسین.

مرد دندون قروچه ایی کرد و عقب تر ایستاد. این بار تمام توجه ها بهم جلب شده بود و به نوعی معذبم می کرد .

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. به سمت ماشین رفتم که یکی دو نفر با اعتراض گفتن:

- وایسا عقب، خطرناکه.

اهمیت ندادم و از سمت پنجره ی شاگرد نگاهی به داخلش انداختم، کمی که چشم

چرخوندم، خدا رو شکر گوشی همراهشو گوشه ی ایربک پاره شده دیدم. دستمو به سختی

داخل بردم و همون لحظه یکی از پشت کمرمو چسبید، برگشتم بینم کیه که فهمیدم همون

یارو عصبیه س، اومدم یه چیزی بارش کنم که گفت:

- برو، هواتو دارم.

اجباراً قبول کردم و تو ماشین خم شدم، چند انگشت بیشتر با گوشی فاصله نداشتم که تکون شدید ماشین خونو تو رگام منجمد کرد. عرق از روی پیشونیم سر خورد و رو دستی که به سمت گوشی دراز کرده بودم چکید، پنجه های مرده رو کمرم سفت شد و بلندتر گفتم: گرفتیش؟!

با صدای دو رگه ای لب زدم:

- یه دقیقه وایسا.

داد زد:

- یه ثانیه هم زیاده، بجنب.

نفس پر صدایی کشیدم و بیشتر داخل ماشین فرو رفتم، ذکر یا حسین رو زبونم برگشته بود که به طرز معجزه آسایی انگشتم دور گوشی تاچ گرون قیمتش پیچید و، فریاد زدم: گرفتمش.

بلافاصله از ماشین بیرون کشیده شدم و همون موقع صدای آژیر آمبولانس از فاصله ی نزدیک به گوشم رسید.

با عجله به سمت فرزاد رفتم و مجدداً نبضش رو گرفتم، گوشیشو تو جیبم گذاشتم و نگاهی به دکتر که به سمت فرزاد می رفت ، انداختم و گوشه ای ایستادم تا به کارشون برس. بعد از چند دقیقه برانکارد آورده شد و فرزاد رو به همراه راننده و ن ، سوار کردن. بلافاصله به سمت دکتر رفتم و پرسیدم:

-کدوم بیمارستان می برینشون؟

دکتر اسم بیمارستان رو گفت و آمبولانس سریع حرکت کرد. به سمت خیابون اصلی دویدم تا تاکسی بگیرم که همون لحظه یه ۳۰± نوک مدادی جلوی پام ترمز کرد و راننده که همون مرد عصبی مزاج بود با صدای بلندی گفت:

سوار شو. مردد بودم که بلندتر گفت:

- مگه نمی ری بیمارستان!؟

با دودلی به محض سوار شدم و محکم رو پدال گاز فشرد و حرکت کرد. الحق که دست فرمون خوبی داشت، کم تر بوق می زد و بیشتر راه فرار پیدا می کرد. بدون اینکه چشم از مسیرش برداره پرسید:

- به خانواده ش اطلاع دادی؟ با تعجب نگاهش کردم: چطوری!؟

نیم نگاهی بهم انداخت و لبهای باریک و مصممش رو بهم فشرد. نه بابا!! همچین بگی نگی، خوش قیافه بود، صورت کشیده و خوش فرمی داشت و موهای مشکیش رو به سمت بالا شونه کرده و پیشونی بلند و خط اوریب رویش موهاش روی گیجگاهش، غرور و تکبر خاصی به چهره ش بخشیده بود. وقتی نگاه خیره م رو دید، ابروهاش رو بالا داد:

- با گوشیش.

جداً پت و مت پیش من ایکیوسان بودن، به سختی صورتمو چرخوندم و گوشیمو از جیبم، بیرون کشیدم.

- چک کن ببین آخرین تماسش با کی بوده یا کی باهاش تماس گرفته؟

نگاهی به تماس های دریافتیش انداختم) باربد، محسن، کیانا(!! دد بیا، چشمم روشن. بابا). یکدفعه بلند گفتم: بابا متعجب نگاهم کرد و پرسید:

- بابات؟! کو؟ کجاست!
- بابای من نه، بابای فرزاد.
- کو؟ کجاس؟ اینجا دیدیش!
- به چپ و راستش نگاه می کرد و سعی داشت شخصیه که فکر می کرد بابای فرزاده ببینه. به گوشه اشاره کردم و گفتم:
- شماره ش رو می گم. پیداش کردم. زنگ بزنم بهش؟
- خدا خدا می کردم مخالفت کنه، هنوز آمادگشی رو نداشتم بهشون خبر بدم. چند لحظه سکوت کرد و گفت:
- الان نه، بزار برسیم بیمارستان. اول بفهمیم فرزین تو چه وضعیتی، بعد تماس بگیر.
- اشتباهشو تصحیح کردم:
- فرزاد، نه فرزین.
- سری تکون داد و تا رسیدن به بیمارستان چیزی نگفت. نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم و بتونم با پدر فرزاد صحبت کنم. پنج دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم. بالافاصله از ماشین پیاده شدم و دور خودم می گشتم که با صدای راننده به خودم اومدم.
- از این طرف، اورژانس اینجاست.
- تقریباً به سمت اورژانس بیمارستان می دویدیم. داخل که رفتیم به سمت رسپشن رفتیم و راننده عقب تر ایستاد. از پرستاری که با تلفن صحبت می کرد پرسیدم:
- عذر می خوام الان دو تا مجروح تصادفی آوردن؟

با نگاه عاقل اندر صفیحی به گوشى اشاره کرد و جوابى نداد. خلیلى حرصم گرفت و ناگزیر ساکت شدم. دو سه دقیقه ایى طول کشید تا خانم دل از تلفن کند و با تکبر خاصی به سمت برگشت:

- کی آوردنشون؟

همین الان

این قدر عجله داشتم که رو پا بند نبودم. باز هم در کمال خونسردى اعصاب خورد کنى عشوه اومد:

- همون پسرِ جوونو می گى؟ با سرعت سِرمو تکون دادم:

- زنده س؟

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

- هنوز هیچی معلوم نیس، چه نسبتی با هم دارین؟ بازدم حرصیمو فوت کردم:

- همکلاسى هستیم.

- پس احتمالاً خانواده ش رو هم می شناسی (مونده بودم این با ضریب هوشی که داره چطور تا

اینجا پیش رفته! مگه هرکی تو یه کلاس با بقیه درس بخونه باید خانواده ش رو هم

بشناسه!! (بهشون اطلاع بده سریع خودشون رو برسونن، اصلا حالش خوب نیست.

پوزخندی زدم که دور از دیدش نبود و با ناراحتی نگاهم کرد. بهم می گه چیزی معلوم نیست

و بعدش اعلام می کنه حال خوبی نداره. نمى دونه با خودش چند چنده؟ با دندون قروچه ،

نگاهش کردم:

- چی باید بهشون بگم؟

شونه ایی بالا انداخت و ازم فاصله گرفت:

- دوست توئه، از من می پرسی؟ شاکی صدامو بلند کردم:

- من کی گفتم دوستمه؟!

بالاخره راننده جلو اومد و گفت:

- خواهش می کنم خانم آروم باشین، شما شماره رو بگیرین، من باهاشون صحبت می کنم.

پرستار که داشت می رفت با شنیدن صدای راننده برگشت و با لحنی که زمین تا آسمون فرق کرده بود گفت:

-دکتر شهباز!! خسته نباشین، مگه مرخصی نگرفته بودین!؟

- کار اورژانسی پیش اومد خانم، حال مجروح چطوره؟

- هنوز چیزی معلوم نیس، اما دکتر ادیب با معاینه ی سطحی متوجه شدن قفسه ی سینه و ستون فقراتشون آسیب دیده.

- حدس می زدم، شانس بیاره به قلبش آسیبی نرسیده باشه.

هاج و واج به گفتگوی راننده، که حالا فهمیده بودم گویا یکی از پزشکان بیمارستانه با مقام والا، خانم پرستار، نگاه می کردم، که دکتر شهباز) فکر می کنم فامیلیش همین بود! (به سمت اومد:

- تماس بگیر و گوشیو بده به من با پدرش صحبت کنم.

آب دهنمو به سختی قورت دادم و در حالی که صدام دورگه شده بود گفتم: چ... چشم.

راننده یا در واقع آقای دکتر بی حرف به سمت پرستار رفت و از اش خواست دکتر ادیب رو پیچ کنه. با دستای لرزون، گوشو درآوردم و شماره ی پدرش رو گرفتم. یکی دوبار بوق خورد و صدای مردونه ایی تو گوشو پیچید: - بعداً تماس می گیرم.

بلافاصله تماسو قطع کرد. بهت زده به گوشو خیره شدم که صدای گفتگوی دکتر شهباز توجه م رو جلب کرد. سرمو بالا گرفتم و دکتر نسبتاً کوتاه قدی رو در حال صحبت باهاش دیدم. دکتر قد کوتاه که به احتمال نود درصد همون ادیب بود در حال پاک کردن عرق پیشونیش با دستمال کاغذی توضیح داد:

- خدا خیلی بهش رحم کرده، شکستگی دنده بدجوری یکی از رگهای شریانی قلبو خراش داده، اگه پاره می شد در جا سخته ی قلبی می کرد. باید بلافاصله عمل بشه. می دونی که خیلی خطرناکه..

شهباز سری تکون داد و پرسید:

- وضعیت ستون فقراتش چطوره؟ ادیب لبخندی زد عمیق نگاهش کرد:
- اون که کار خودته، ولی تا جایی که من بررسی کردم فاصله ی شدیدی بین مهره هاش افتاده. به هر حال نیاز به عکس برداری داره. فکر می کنم دیسک شده باشه، باز هم لطف خدا شامل حالش بوده که قطع نخاع اتفاق نیفتاده.
دکتر شهباز متفکر به رو به روش زل زد:

- احتمالاً دنده هاش شکسته و جمجمه ش آسیب دیده.
ادیب اوهوم بلندی گفت و ادامه داد:

- کلاً خوب از دست عزرائیل قصر در رفته.

دکتر شهباز دست رو شونه ی کرد مقابلش گذاشت و تاکید کرد:

- تا بقیه ی کارارو محیا کنی اومدم.

ادیب ریز جثه ، سری تکون داد و بلافاصله به سمت دری که روش علامت ورود ممنوع خورده بود، رفت. با نزدیک شدنش به خودم اومدم و مجدداً شماره ی پدر فرزاد رو گرفتم.

- جواب داد؟

- الان دوباره می گیرم.

پراسترس گوشیه به گوشم چسبوندم، که صدای ضبط شده ی زنی گفت:

- دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است...The mobile set is off.

متعجب به صفحه ی گوشی خیره شدم و شهباز پرسید:

- بین شماره ی کس دیگه ایی رو تو گوشیش سیو نکرده ؟

همون موقع صدای شیون زن و مردی از انتهای راهرو باعث شد توجه همه بهشون جلب بشه، پرستار بخش به سرعت به سمتشون رفت و در حالی که از عصبانیت کبود شده بود، با تشر زد:

- هیس، چه خبر تونه؟ سر آوردین!

خانمه که به شدت گریه می کرد، با حق هق پرسید:

- شوهرم، شوهرم کجاست؟ گفتن تصادف کرده!

پرستار که مشخص بود به دیدن این صحنه ها عادت داره، با ناراحتی سری تکون داد:

- به جای داد و فریاد، مشخصاتشو بدین.

مرد همراهش با صدای دو رگه ایی لب زد:

مُؤم...مُؤرتضی بیا...دی.

لحن صحبتش نشون می داد پر از استرسه ، منتها می خواد جلوی زنی که باهم بودن، خودشو کنترل کنه. پرستار به سمت میزش رفت و از بین برگه هایی که بررسیشون می کرد، یکیو بیرون کشید:

- بله، امروز ظهر تصادف کردن.

صدای شیون زن بلندتر شد و مرد روی دو زانو نشست. پرستار با اوغات تلخی به سمتشون رفت و غرید:

- خودتونو کنترل کنید، اتفاق ناجوری نیفتاده که، تا چند ساعت دیگه از اطاق عمل میارنش. قلبم تو سینه فرو ریخت، چند ساعت!! خدایا، یعنی این قدر وضعش خرابه؟! زن در حالیکه به صورتش چنگ می زد، مویه کرد:

- چند ساعت!!؟ مگه چش شده؟ اصلاً زنده س؟

- معلومه که زنده س

صدای پرستار هر لحظه بی حوصله تر می شد.

- تو رو خدا به من راستشو بگین.

- آدم زنده رو می برن اطاق عمل دیگه. (نفس پر صدایی کشید و ادامه داد:) بین خانم ، من

اونقدر کار سرم ریخته ، که وقت تئاتر بازی کردن برای شمارو ندارم.

به انتهای راهرو جایی که علامت ورود ممنوع قرار داشت، اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید، ایشون هم پزشک معالجتشون، برید ازشون سوال کنید.

به سمت دکتر ادیب که این بار دستکشی پوشیده بود، چرخیدم. سریع به طرف در دیگه ایی می رفت، که اون خانم و آقا غافلگیرش کردن. حدس می زدم خانواده ی راننده ون باشن که با توضیحات اجمالی دکتر در مورد شکستگی فک و دست چپ راننده، حدسم به یقین تبدیل شد.

- چک کردی؟

با صدای شهباز به خودم اومدم و بلافاصله دنبال شماره ی آشنایی گشتم.

- لیست مخاطبین رو چک کن.

لبمو به دندون گرفتم، امروز به حد کافی احمق بازی درآورده بودم، اما داشتم رکورد می زدم. آخه چطور به فکر خودم نرسیده بود؟! هرچند به قدری دستپاچه بودم که اگه ازم می پرسیدن، اسمت چیه درست نمی تونستم جواب بدم. بعد از چند تا اسم آشنا و غیر آشنا، به کلمه ی منزل رسیدم. بی درنگ دکمه ی تماس رو فشردم و ناخودآگاه نفس تو سینم حبس شد.

بووق... بووق.. بووق....

بوق چهارم یا پنجم خورد. عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود و دندونام نامحسوس بهم می خورد. تو دلم صلوات می فرستادم تا یکی گوشیه برداره، که همون موقع صدای ضبط شده ی فرزاد تو گوشیه پیچید: با سلام، شما با منزل رشیدی....

کاملاً ناامید شده بودم و با قیافه ی شکست خورده ایی به شهباز زل زده بودم. می خواستم

تماسو قطع کنم که صدای زنونه ایی تو گوشیه پیچید: بله؟

از خوشحالی کم مونده بود موبایلو پرت کنم، با عجله به سمت شهباز گفتمش، که خنده ی کوتاه و با کلاسی کرد و گفت:

-دینامیت نیس که!

به گوشه اشاره کردم و زمزمه کردم:

- یه خانمه س، جواب بدین.

گوشیو گرفت و کمی دورتر از ایستاد، دقیقاً صداش رو نمی شنویدم، اهمیتی هم نداشت، تمام فکرم معطوف ماجرای ظهر و صحنه ی تصادف بود. یه لحظه با یادآوری فرزند که اونطور بهم پوزخند زد و متوجه ی چراغ قرمز نبود و با سرعت دیوانه واری از چهارراه رد شد، موهای دستم بلند شد. چشمهامو بستم و سرم رو چند بار تکون دادم. صدای گریه ی زن کم تر شده و مرد همراهش در حال صحبت با تلفن همراه بود. خدارو شکر کردم که، حداقل راننده ون بهوشه و مشکل قلبی یا ضایعه ی نخاعی پیدا نکرده، منتها با تخلفی که فرزند در حین رانندگی انجام داده بود، صد در صد پرونده ی سنگینی انتظارش رو می کشید. تازه اگر جون سالم به در می برد. وایی، انشالا که می بره، دستمو گاز گرفت تا فکرای ناجور نکنم.

- خدمتکارشون بود، گفت الساعه به خونوادش خبر می ده.

نگاهی به دکتر شهباز که گوشیه به سمتم گرفته بود، انداختم و نفس عمیقی کشیدم. تلفن رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم.

- بهتره کمی بنشینید، خسته به نظر میاین.

اوه! چه یکدفعه رسمی شد! این بشر زیادی کلاس به خرج می ده. نگاه کردنش هم که جای خود داره، تا مغز استخونتو اسکن می کنه. بدون اینکه سرمو بلند کنم، روی نزدیک ترین

نیمکت کنارم نشستم. پاهام هنوز می لرزید و گلوم خشکِ خشک بود که یکدفعه چشمه ی اشکم جوشید و آنچنان زدم زیر گریه که یکی نمی دونست گمون می کرد با فرزاد یه روحیم در دو بدن! "برای خودمم سوال بود چرا همچین می کنم؟! من که صنمی با رشیدی نداشتم، پس چرا گوله گوله اشک می یختم!؟" صدای قدمهای شهبازو شنیدم که ازم دور شد. نمی دونم چرا احساس بدی از این کارش بهم دست داد. "گونی سیب زمینی که نیستم، احساس دارم خب، ناراحتم، واسه.. اووووم ، واسه؛ خب دوستم که نیست، همکلاسیمه، سلام و علیکم که نداریم، ولی بنده خدا که هست ، آره همینه، واسه سلامتی و جوونیش دلم سوخته. بی فرهنگ مثل گوسفندِ حسنی سرشو انداخت پایین و راهشو کشید و رفت. ایش. " تو کولم دنبال دستمال می گشتم تا جلوی اشکای بی دلیل لعنتیم و مایه آبروریزیم رو ، بگیرم که همون موقع لیوان یه بار مصرفی ، جلوی صورتم اومد.

- آب قنده ، میل کنین.

میلت تو حلقم . "صدای زیری تو ذهنم بلند شد: آدم نمی شی. تازه زودم قضاوت کن " دو سه بار پلک زدم و با تشکر بی حالی ، لیوان خنک رو ازش گرفتم.

- دچار شوک شدین (به چشمام اشاره کرد و ادامه داد: (این اشکا طبیعیه.

زبونم که به لطف گربه کوره، پیچیده بود ، پس به حرکت کله م اکتفا کردم و سرمو به آرومی تکون دادم. یکی دو جرعه ی اول ، معجزه کرد و باعث آرامشم شد. دکتر کنارم نشست) یکی بگیره منو!!! (و بعد از چند لحظه سکوت ، گفت:

معذرت می خوام که اونطوری داد زدم.

نگاه کوتاهی بهش انداختم تا مطمئن بشم متوجه موهای سیخ شده ی دستم نشده و خودمو با لیوان پلاستیکی سرگرم کردم.

- راستش نگران بودم نکنه براش ضایعه ی نخاعی پیش اومده باشه. وگرنه منظور بدی نداشتم.

بالاخره مغزم از حالت خاموشی موقت خارج شد و زبون تو دهن چرخید و با صدایی که انگار تو لوله پلیکا حرف می زنی، گفتم:

- شما باید ببخشید) وایی چه انکراالصوات، سرفه ی کوتاهی کردم تا تارهای صوتیم دخترونه بشه وادامه دادم:(منم بی احتیاطی کردم. باید بیشتر مراقبت می بودم!!!

“ای هـوار، ای خاک دو عالم تو گورم. مراقبت می بودم چه جور جمله سازی بود؟ تو دهن تو باز نکنی کسی نمی گه لالی شبنا فوضوله” زیر چشمی به دکتر نگاه کردم تا اگه پوزخند می زنه ، لیوانو تو حلقش فرو کنم که دیدم نه، هایی کلاس تر از این حرفاس بخواد به چرندیات من اهمیت بده. به دیوار تکیه داد و با همون ژست دون ژوان منشش گفت:

- برعکس، به نظر من شجاعتتون قابل تحسین بود.

ته دلم غنچ رفت و از تعریفش غرق غرور شدم. لبخندی پهنای صورتمو گرفت و یه نفس باقی آب قندو سر کشیدم .

به چشمای بسته ش که مژه های بلند و پُـرُـرُـش، رو گونه ش سایه انداخته بود، نگاهیکردم.

بینی خوش فرمی داشت که در عین باریکی، قوز نسبتاً کمی رو استخونش بود و به نوعی جذاب ترش کرده و لبهای باریکش کاملاً رو هم قرار گرفته بود. باز شدن ناگهانی چشمه‌اش باعث غافلگیریم شد و با دستپاچگی پرسیدم:

- شما هم آب قند می خواین؟ لبخندی زد و نگاهشو نگرفت:

- من به دیدن این صحنه ها عادت دارم خانم عزیز.

جان! چه زود چایی نخورده پسر خاله شد! سری تکون دادم و نگاهمو معطوف لیوان کردم. جالب بود که دیگه اشک نمی ریختم. دکتر از جاش بلند شد و گفت:

- می رم سری به فرزاد بزنم، وقتی خونواه ش اومدن، خبرم کن.

با نگرانی بهش نگاه کردم که متوجه شد و مهربون نگاهم کرد:

- نگران نباش خانم خانم...؟

- شریف هستم.

سری به نشونه ی احترام تکون داد و گفت: خانم شریف.

من هم سر تکون دادم و به رفتنش نگاه کردم. قد بلندی داشت و خیلی خوش پوش به نظر می رسید. وقتی پشت در ورود ممنوع رفت، نفس عمیقی کشیدم و به ساعت دیواری نگاهي انداختم. از سه گذشته بود. مطمئناً مامان اینا نگران نمی شدن، چون تا ساعت پنج و نیم کلاس داشتم. ترجیح دادم چیزی هم نگم، نمی خواستم باعث دلشورشون بشم.

جالب اینکه اصلاً احساس گرسنگی نداشتم. سعی کردم مثل دکتر شهباز چشمهامو ببندم تا شاید به این طریق، کمی به ذهن خسته م استراحت بدم. تو عالم خودم بودم که با تکون شونه م چشم باز کردم و پرستار بالای سرم رو در حال صحبت دیدم. چند بار پلک زدم و گفتم:

معذرت می خوام، چی کار

کنم؟ پرستار به مقابلم اشاره

کرد:

- می گم این خانم و آقا خونواده ی دوستتون هستن.

به مسیری که اشاره کرده بود، نگاه کردم. مرد کت شلواری بلند قامتی با چهره ی رنگ پریده و نگاهی عبوس، کنار زن ترکه ایی بلندی که چشمهای درشت آبی و پوست سبزه ی سیر، فوق العاده مینیاتوریش کرده بود و با دستمال حریر خوش رنگی، اشکهای بی صدای صورتشو پاک می کرد، خیره نگاهم می کردن. متعجب به پرستار نگاه کردم که گفت:

- پدر و مادر دوستتون هستن دیگه.

دائم هم سرشو تکون می داد و ابروهای تتو کردشو بالا می داد. انگار که می خواست به زبون بی زبونی بگه " افتاد!؟ - فرزادو می گین!؟"

همون موقع مرد با قدمهایی سریع به سمتم اومد و در حالیکه قطره های درشت عرق روی پیشونیش می رقصید، پرسید:

- فرزاد زنده ست؟؟

شاید هر کس دیگه ایی هم جاشون بود، همین سوالو اول می پرسید. پرستار دلخور، با حرص گفت:

- من که خدمتتون عرض کردم، گویا شما دلتون نمی خواد توجه کنید. حتماً باید...

با نگاه تندى که پدر فرزاد بهش انداخت، ادامه ی حرفشو خورد، ناراحت رو برگردوند و ازمون دور شد. بلند شدم به سمتشون رفتم و در حالیکه سعی می کردم اطمینان خاطر رو هم چاشنی صحبتتم کنم، جواب دادم:

- شکر خدا در قید حیاتن، جای نگرانی نیست.

چه دروغی!! چه جوری باید جای نگرانی باشه؟! بنده خدا کتلت شده، دیگه قرار بود چه بلایی سرش بیاد؟! مادرش با پاهای لرزون به سمتم اومد و به شونه م چنگ زد و با صدای دورگه ایی زمزمه کرد:

- کجاست؟

پیش هم مثل فیل و فنجون بودیم. دستمو رو دستش گذاشتم و فشردم:

- الان پزشک معالجهشون میان، در جریان می زارنتون.

آقای رشیدی دستمالی از جیب کت خوش دوختش بیرون کشید و بعد از پاک کرد عرق دور لبش، به اطراف نگاه کرد:

- اینطوری بهتره، باید با یه آدم وارد صحبت کنم.

!! خیلی بهم برخورد، یه جوری گفت آدم وارد، انگار می خواد جنس معامله کنه! چه کلاسیم می زاره. نگاه اجمالی بهش کردم و مثل خودش توجه م رو دادم به اطراف و تو دلم گفتم " حالا می فهمم فرزاد، اون نخوت احمقانه رو از کی به ارث برده . " آقای رشیدی نگاه سردی بهم کرد و پرسید:

- کی می تونم ببینمش؟

نمی دونستم دقیقاً منظورش کیه؟ فرزاد یا دکتر شهباز! برای اینکه دست امثال این آدما آتو ند، گفتم:

- از دکترشون پرسید، اجازه بدین از پرستار بخوام پیجشون کنن.

به سمت پرستار دلخوری که صدام کرده بود رفتم و گفتم:

لطفاً دکتر شهبازو پیج کنین.

پرستار نگاهی بهم کرد و یه ابروشو بالا برد:

- به چه منظور؟

حسابی لجم گرفت ، اینجا باید برای عالم و آدم توضیح می دادی. خونسردیمو حفظ کردم و نگاه بی تفاوتی کردم:

- خونواده ی پسر جوونی که پدرشون به محضرتون اومدن می خوان باهاشون صحبت کنن، ایشونم سپردن هر موقع شد، حتماً بهشون خبر بدیم.

پرستاره که هنوز شاکی بود خیلی خشک سرشو تکون داد و با کم ترین سرعتی که سراغ داشت، به سمت بلندگو رفت و دکتر شهباز رو پیچ کرد.

- دکتر شهباز... دکتر مهرداد شهباز به بخش

طولی نکشید ، با روپوش سفید پزشکی، که هیبت برازنده ایی بهش بخشیده بود، به سمتمون اومد و دستشو با گفتن:

"جناب رشیدی" و خم کردن سرش، به سمت پدر فرزاد، دراز کر. (اوه چه خارجی!) پدر فرزاد هم دستشو فشرد و ضمن تکرار حرکت دکتر و اکتفا به کلمهء " دکتر، پرسید:

- وضعیت فرزاد چگونه؟

بالای لبش مجدداً عرق کرده و با دیدن دکتر، انگار پی به عمق فاجعه برده باشه، دستاش به وضوح می لرزید. مادر فرزاد که تا اون لحظه آروم اشک می ریخت به سمتمون اومد و با چشمهای سرخش رو به دکتر پرسید:

- پسرم زنده س؟

دیگه حالم داشت از اون جمله بهم می خورد . به پرستارا حق می دادم . نمی دونم چرا به جای حرفای امیدوار کننده ، یاس می خوندن! دکتر لبخند مغرورشو ، به لب آورد و مطمئن نگاهش کرد:

- شکر خدا بله . (این بشر ذاتاً با پرستیژ بود .) به پدر فرزاد نگاه کرد و گفت: باید با هم صحبت کنیم .

آقای رشیدی که مشخص بود خودشو برای این لحظه آماده کرده ، لبهاشو به هم فشرد و سری به نشونه ی موافقت تکون داد . صدای ناله ی مادر فرزاد بلند شد و به بازوم چنگ زد ، که از چشم دکتر دور نموند . حسابی دردم اومد ، اما به روی خودم نیاوردم و سعی کردم همچنان تکیه گاهش باشم .

- منم میام .

پدر فرزاد به همسرش نگاه رسمی کرد و با لحن دستوری گفت:

- الان بر می گردیم . همین جا بمون .

مادر فرزاد با سماجت بیشتری رو به شهباز اصرار کرد:

- گفتم منم میام .

رشیدی بزرگ سرزنشگر ، همسرش رو خطاب قرار داد:

- شهربانو؟! مگه با شما نیستم!؟!

از لحن رسمی صحبتشون می شد فهمید صمیمیت آنچنانی بین خونوادشون نیست . با این

همه ، مادر فرزاد اهمیتی نداد و به سمت دکتر رفت و دستاشو ملتمسانه گرفت و با چشمای

نم زده ش ناله کرد:

- دکتر لطفاً... می خوام در جریان باشم.

رومو برگردونم که شاهد عجز و لابه ش نباشم. دکتر بدون نگاه به آقای رشیدی نفس عمیقی کشید:

بسیار خوب، بفرمایین.

مادر فرزند در حالی که تلوتلو می خورد، حرکت کرد که دکتر رو بهم گفت:

- خانم شریف لطفاً کمکشون کنید.

- حتماً

بلافاصله زیر بازوی زن خوش اندام رو گرفتم و با خودم همراهش کردم. دکتر در رو باز و تعارفمون کرد رو صندلی های معمولی اطاق جمع و جورش بنشینیم. پدر و مادر فرزند کنار هم نشستن و من هم صندلی رو به روشونو انتخاب کردم. دکتر پشت میز نسبتاً بزرگش نشست و در حالی که سعی داشت شمرده صحبت کنه، آقای رشیدی رو نگاه کرد:

- اهل حاشیه رفتن نیستم، دلم نمی خواد دلخوشی الکی بدم، اما از ایجاد نگرانی بیهودم خوشم نمیاد.

نگاه کوتاهی بهم که می دونستم به شدت سفید شدم انداخت و رو به پدر فرزند ادامه داد:

- اگه لطف و محبت همدانشگاهی آقا پسر تون نبود، ایشون فعلاً به عنوان ناشناس اینجا می موندن، بدون اینکه هویتی داشته باشن.

حس ششم که اکثر اوغات تیز عمل می کرد بهم می گفت "مخصوصاً جلو این آدم از دماغ فیل افتاده داره ازت تعرف می کنه ها!" رشیدی فخار نگاه کوتاه و سریعی بهم کرد و دوباره

توجهش رو به دکتر داد. اما مادرش با نگاه سپاسگذاری، سرشو برام خم کرد و من هم به طبع لبخند کم رنگی زدم.

دکتر در حال تجزیه و تحلیل رفتار زن و مرد، با نگاه موشکافانه ای پدر فرزند رو زیر نظر گرفته بود و بعد از چند لحظه ادامه ی حرفشو گرفت:

- راستش فرزند تصادف بدی کرده که زنده موندنش معجزه ست. شکر خدا ضایعه ی جبران ناپذیر نخاعی نداره، اما با معاینات اولیه مشخص شده که خب... معلوم بود می خواد امیدوار کننده ترین جمله ها رو به کار ببره) ببینید، دیسک یا فاصله بین دو-سه تا از مهره هاش قابل درمانه، و این یعنی که شانس باهاش یار بوده.

همون لحظه دستهای لرزون مادر فرزند دور بازوهای همسرش گره خورد. کاملاً مشخص بود فشار روحی شدیدی رو تحمل می کنه، اما برای اطلاع از وضعیت پسرش، به سختی خودشو کنترل کرده. جالب این بود که دکتر بین حرفاش یه حقیقت تلخ رو می گفت و در ادامه ش امیدواری می داد:

- از سرش هم سیتی گرفتیم، شدت ضربه ی اون قدر ناگوار نبوده. تنها نگرانی ما شکستن یکی دو تا از دنده هاش و آسیب جزئی که برای یکی از شریان های قلب به وجود اومده. خب واقعیتش باید هر چه سریع تر تحت جراحی قرار می گرفت، که با توجه به اختیارات پزشک تو این جور موارد، بدون اذن شما دست به کار شدیم و از اونجایی که آقا پسرتون ادم خوش شان.....

- شانس باهاش یار بوده؟!!! هه... شانس!!!!

از صدای فریاد آقای رشیدی که هیچ چیز از اون همه غرور به جا نمونده بود به شدت جاخوردم و به پشتی صندلی چسبیدم. مادرش دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و بلند زد زیر

گریه و نام فرزادو مسلسل وار تکرار کرد. صحنه ی تاسف باری بود. بد جوری بغض داشتم. دکتر با وجود رنگ پریدگیش ، خونسردیشو حفظ و تا آخر به حرفای پر نیش و کنایه ی رشیدی پدر که متهمش می کرد به بی عاطفگی و اینکه چون خونواده ی خودش نیست، به راحتی در مورد شانس پوچ پسرش نظر می ده، گوش کرد.

مشخصه دیگه، شماها دلتون از سنگ شده، پسره مهره هاش داغون شده، سرش ضربه خورده، قلبش تیکه پاره شده، اون وقت آقا دستشو زیر چونه ش زده، برو بر منو نگاه میکنه، می گه شانس آورده، بینم پسر خودتم بود به همین راحتی اظهار نظر میکردی؟!

بالاخره بعد از کلی داد و بیداد، دستشو رو قلبش گذاشت و رو صندلی افتاد. دکتر با طمانینه از پشت میز بلند شد و تو لیوان یه بار مصرف کنار آب سرد کن اطاقش ، آب ریخت و به سمت مرد از هم پاشیده گرفت. پدر فرزاد در حالیکه به تندى نفس می زد، با خشونت لیوانو گرفت و لاجرعه سر کشید. دکتر روی صندلی کنار من (یه کم جا به جا شدم) رو به روی رشیدی نشست و با آرامش گفت:

- بله، اگه پسر خودمم بود بازهم می گفتم شانس آورده. خیلی آهسته ادامه داد: (با اون تصادفی که من و خانم شریف و هر کسی دیگه ایی که اونجا بود دیدیم، من چشمام بسته بود دکتر!!) (به جای فاصله بین مهره ها، دست کم قطع نخاع، و یا به جای ضربه ی سر، خورد شدن جمجمه، و به جای خراش رگ قلب، صد در صد ایست قلبی اتفاق می افتاد. حالا باز هم می گید شانس باهاش یار نبود؟!

خانم رشیدی که دیگه از شدت گریه به سسکه افتاده بود، هق هق کرد: پ..پس خدا بهش رحم کر..ده.

پدر فرزند، که بالاخره بعد از اون همه تقلا، به سرامیکهای کف اطاق زل زده بود، زیر لب زمزمه کرد: خدا بهمون رحم کرده.

نگاهشو معطوف دکتر کرد:

- باید چیکار کنم؟

- توضیح می دم، لطفاً فقط آرام باشین.

بلند شد و در حالیکه به آقای رشیدی اشاره می کرد، گفت:

- همراه من تشریف بیارید.

وقتی از اطاق بیرون اومدیم، دکتر شهباز از پدر فرزند خواست تا هر چه سریع تر برگه ی رضایت نامه رو امضا کنه و کارهای پذیرش رو انجام بده و اون هم بالاافاصله با همراهش تماس گرفت و شخصی به اسم کیانی رو فوری احضار کرد! مایه داری همینه دیگه.

.....

بیست دقیقه بعد پشت در اطاق عمل، چشم انتظار نشسته بودیم. ساعتو نگاه کردم و به سمت مادر فرزند که روی نیمکت سبز رنگ در حال ذکر گفتن بود، رفتم و با صدای آرامی گفتم:

- عذر می خوام خانم رشیدی، فکر نمی کنم موندن من لزومی داشته باشه، هر چند اگه شما بخواین...

نداشت حرفمو تموم کنم و سرشو تکون داد:

- نه نه، تا همین جا هم ممنونم، خیلی لطف کردین، بهتره برید خونه و استراحت کنید.

یا خود خــــدا. خانم به این قلمی و خوشگلی، چرا من تا حالا متوجه نشدم یه همچین صدایی داره؟! شایدم فکر می کردم واسه خاطر گریه کردنه که اینطوری دو رگه شده، نگو واقعاً دور گه س، اونم از نوع خفن، مدل لوله پولیکایی، منتها یکم ظریف تر. اما خدایی همین صدای خفن، با کلاس ترش کرده بود. از فکرای مالیخولیای بیرون اومدم و بعد از تشکر رسمی به سمت امیر، رشیدی کبیر که دست به سینه کنج دیوار ایستاده بود رفتم و خیلی رسمی گفتم: آقای رشیدی، با اجازتون من دیگه مرخص می شم.

بدون اینکه تغییری تو نگاه عبوسش به وجود بیاد، گفت:

- خواهش می کنم. به سلامت.

اوه! بیا منو بزن، آدم از خود راضی، خیال کرده کیه! پدر خوانده؟! ایش، رومو برگردوندم و داشتم به سمت راهرو می رفتم که همون موقع در اطاق عمل با شدت باز شد و پرستاری با سرعت به سمت خانم رشیدی رفت (انگار اونم فهمیده بود بهتره پرش به پر باباهه نگیره) و گفت:

- گروه خونی پسر تون O منفیه، به خون نیاز داره.

حس انسانیم جو گیر شد و به سمت پرستار رفتم و گفتم:

- من O منفیم. کمکی می کنه؟

- معلومه.

اینکه چطوری دو طبقه رو با پرستار همراهم پایین رفتم، یا چقدر زمان برد که ازم خون گرفته شد، بماند، فقط وقتی بهم گفت، اون آبمیوه رو بخور تا سرت گیج نره، متوجه شدم دو کیسه مخصوص خون، ازم گرفتن. پرستار از اطاق بیرون رفت و من همچنان روی تخت دراز کشیده

بودم و به سقف پر از مهتابی نگاه می کردم، بعد از چند دقیقه بلند شدم و نشستم رو تخت. یکمی سر گیجه داشتم، اما به لطف آب پرتقالی که خوردم تونستم بهش غلبه کنم. پرستار بخش اومد نزدیک تخت و بهم گفت که یکدفعه از جام بلند نشم و اول چند تا نفس عمیق بکشم. کاریو که گفته بود انجام دادم و کولمو گرفتم و وقتی داشتم آستینمو پایین می کشیدم بهم گفت:

- خونت مثل طلای ناب می مونه. منفی خیلی کمیابه.

لبخندی زدم و به طرف در خروجی رفتم. هنوز سرم گیج می رفت و ضعف داشتم. مجبور شدم چند دقیقه ایی به دیوار تکیه کنم تا حالم بهتر بشه. اما نمی دونم چرا افاقه نمی کرد. حالت تهوعی که داشتم بیشتر شده بود و چشمام سیاهی می رفت. به راه افتادم و هنوز دو سه قدم بیشتر نرفته بودم، که زیر شکم درد شدیدی گرفت. اهمیتی ندادم و دو-سه قدم دیگه برداشتم که از شدت درد و سوزش خم شدم. "خدایا این دفعه چی شده بود؟ چرا اینطوری می شدم؟! " سعی کردم راست و ایسم و چند تا نفس عمیق بکشم، منتها هر کاری می کردم نمی شد. عرق از پشت کمرم سُر می خورد و لبام می لرزید. دستمو رو شکمم گذاشتم و محکم فشارش دادم که همون لحظه متوجه شدم...

با حال خرابم دیویدم سمت دستشویی و حدسم به یقین تبدیل شد! بدون اینکه یادم باشه دوران ماهیانه م شروع شده و من شک زده رو، تو عمل انجام شده قرار داده بود. نمی دونستم باید چیکار کنم، توی کولمو گشتم و با مکافات یه بسته دستمال کاغذی جیبی نصفه، گیر آوردم. بازم از هیچی بهتر بود. مثل لشکر شکست خورده بیرون اومدم و به صورت رنگ پریده و چشمای خمار شدم از شدتِ دردم، نگاه کردم. دو-سه مشت آب، به صورتم پاشیدم.

صورت‌م خشک کردم و به سمت پله‌ها رفتم و تو همکف از پرستار شماره ۱ یه آژانس نزدیک رو خواستم .

بعد از اینکه تو یه سررسیدو کمی گشت، با یه شماره تماس گرفت و گفت که باید ده دقیقه صبر کنم. با سستی به دیوار تکیه زدم و چشم‌امو بستم . "یعنی الان حال فرزاد چطوره؟ دکتر شهبازم تو اطاق عمله؟! مادرش چه حالی داشت بنده خدا، خدایا یه دور تسبیح صلوات نذر می‌کنم، که به سلامت بیاد بیرون ، خودت بهشون رحم کن." - شما اینجایید؟!

به سمت صدا برگشتم و پرستار بخشی رو که مادر و پدر فرزادو بهم معرفی کرده بود، کنارم با یه پوشه ۱ نسبتاً قطور تو دستاش دیدم. این ذاتاً اخموئه؟ یا هنوز دلخوره؟! - منتظر ماشین هستم.

نگاهی به انتهای راهرو انداخت و گفت:

- اینجا خیلی بد ماشین گیر میاد. راستی دکتر شهبازو دیدین؟ متعجب سری به علامت منفی تکون دادم:

- تو اطاق عمل بودن.

- ده دقیقه است کارشون تموم شده. سراغتونو می‌گرفتن.

همون موقع کسی صداش زد و انگار نه انگار که اینجانبو مخاطب قرار داده، به سمت پرستار دیگه رفت و منم هویج!

مونده بودم چیکار کنم؟! به نظر رفتنم بدون خداحافظی کار درستی نبود، اما به خاطر موقعیتم، برام سخت بود یه طبقه رو تا بالا برم، لابد بعدشم می‌خواست رو صندلی بشینم که وایی خدای من، این یه قلمو هیچ رقمه نمی‌شه باهاش کنار اومد. فکر کردم، بهتره تلفنی

ازش خداحافظی کنم. خوشحال از این نظریه ی نو ظهور، به سمت پرستار پشت رسپشن رفتم و بی حال گفتم:

- ممکنه دفتر دکتر شهبازو برام بگیرین؟

از بالای عینکعینک بدون فرمش نگاهی تیزی بهم انداخت و خیلی خشک پرسید: برای؟!

دیگه به این بازجویی های عادت کرده بودم:

- از آشناهاشون هستم.

لبهاشو جمع کرد و بعد از مکث کوتاهی، دست برد سمتِ تلفن و تا اونجایی که می تونست، تو شماره گیری معطل کرد. سعی کردم همچنان صبور باشم. کمی بعد با صدای پر حرارتی عشوه اومد:

- خسته نباشید دکتر، از بخش A مزاحمتون می شم .. راستش خانمی اینجا هستن که می گن از آشناهای شما...

به طرفم برشگت و با لحن عوض شده ی صد و هشتاد درجه ایی پرسید: خانم □؟ - شبنای شریف.

- خانم شبنای شریف. (اوه صداس دوباره پری دریایی شد) می گن از آشناهاتون هستن. مخصوصاً این جمله رو تاکید می کرد، تا مهر تایید رو از دکتر گرفته باشه. پوزخندی زدم و خودمو بی تفاوت نشون دادم. بعد از گفتن چشم، گوشی رو به سمتم گرفت و به طرف دری که پشت میز بود، رفت. تو دلم گفتم، بهتر و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

- سلام دکتر خسته نباشید.

- زنده باشید آشنای عزیز.

با دستپاچگی توجیه کردم:

- معذرت می خوام، مجبور شدم.

میون حرفم اومد:

- کجا تشریف بردین شبنا خانم؟! منتظر تون بودم.

از اینکه به اسم کوچیک صدام کرد، معذب شدم، به خصوص لحن صحبتش، که انگار یه عمره همو می شناسیم! به روی خودم نیاوردم و سکوت ناخواسته ایی کردم.

- شبا خانم!؟

- بله بله، خب راستش فکر کردم حضورم بی دلیله، این بود که رفع زحمت کردم.

- این چه حرفیه، حضور شما رحمت بود، حداقل برای خاندان رشیدی!

بعد از خنده ی کوتاهی، جمله شو کامل کردم:

- برای پدرشون که صد در صد!

خیلی جدی گفت: بله برای ایشون هم.

وا! شوخی و جدیش معلوم نیست مردک! چیزی نگفتم که ادامه داد:

- خوشحال می شم باز هم به ما سر بزیند، راستش دوست داشتم تا آخر عمل بمونید، اما خب

تا اون موقع، زمانزمان زیادی می بره.

ناخودآگاه با هولی که تو صدام بود، پرسیدم: حالش چطوره؟

خیلی آروم و شمرده، درست مثل زمانی که برای سرلشکر رشیدی(خخخ) توضیح می داد

گفت:

- تا الان که به خیر گذشته، انشالا من بعد از اینم به خوبی پیش می ره.
 نفسی از سر آسودگی کشیدم و یواش گفتم: خدارو شکر.

با همون آرامش پرسید:

- خیلی نگران شدین؟!

ابروهام از تعجب بالا رفت:

- شما نشدین؟!

خنده ی کوتاهی کرد:

- جوابمو با سوال خودم می دین؟!

بی تفاوت گفتم:

- خب معلومه که نگران شدم، پدر و مادرشو که دیدین، یا خونواده ی راننده ون رو. خدایی
 نکرده اگه یکی این وسط از بین می رفت، چی به سر خونواده هاشون میومد؟ مکثی کرد و با
 تامل جواب داد:

- همینطوره... خب پس باز هم به ما سر بزنین.

- چشم در اسرع وقت.

عرق پیشونیمو خشک کردم و زیر شکمم فشار دادم:

- خب دکتر ، دیگه مزاحمتون نمی شم.

- خواهش می کنم، کارت بیمارستان و شماره ی دفتر منو از پرستار بگیرید، اینطوری اگه

افتخار بدین، به راحتی می تونین با دفترم تماس بگیریدین.

افتخارتو! با ذوق مرگی در حد تیم ملی، تشکر گرمی کردم و با اشاره ی نگهبان حراست که می گفت ماشین اومده به تماسمون پایان دادم.

.....

- واسه چی به ما خبر ندادی؟ میومدیم سرش می زدیم.

- مگه تو بخش آورده بودنش!؟

- اینجوری که بد شد، حالا می گن خانواده ش اهمیتی به دوستشون نمی ده.
بُراق شدم و گفتم:

- طاهره!! هر کی ندونه تو که خوب می دونی ایشون فقط همدانشگاهیه..
دستشو تو هوا چرخوند و بی تفاوت شونه بالا انداخت:

- چه می دونم، همون.

شاکی پرسیدم:

- همون یعنی چی؟ دوست و هم دانشگاهی، همون می شه!؟

یوسف میون حرفمون اومد و نگاهم کرد:

- حالا چرا این قدر سرعت می رفت!؟

تو دلم گفتم "خریت، غیر از این چی می تونه

باشه؟ شونه ایی بالا انداختم:

- چی بگم؟

مامان صلواتی با تسبیحش فرستاد و دونه جدیدی انداخت:

- انشالا که ختم به خیر می شه، هر وقت آوردنش تو بخش بگو بریم عیادتش.

پوزخند زدم:

- با اون بابای از خود مچکرش.

مامان لب پابینشو گاز گرفت و غرید:

- شبنا غیبت نکن.

پوفی کردم و پوست خیارو تو بشقاب جا به جا کردم:

- مگه دیدینش؟ به هر حال خوددانین، از ما گفتن بود.

طاهره که سرش درد می کرد واسه این ماجراها، دستاشو به هم زد:

- آخ جون، می ریم که داشته باشیم، فرزند خان از خود مچکر چه طوری شده؟ ابروهامو تو هم

کشیدم و پرسرزنش نگاهش کردم:

- مگه می ری آرایشگاه دامادیش؟! اصلاً ببینم، تو کار و زندگی نداری، دم به دقیقه اینجا

تلیپی؟ تلیپی؟!

چشماشو درشت کرد و با لحن خاصی ادا در آورد:

- اونی که باید رفع زحمت کنه، جنابعالی هستین، نه بنده.

بر عکسش، چشمامو تنگ کردم و پرسیدم: منظور؟

از لبخند پهنی که رو لباش اومده بود، می شد حدس زد به احتمال قوی، دوباره خبرایی

شده. رو به مامان گفتم:

- مامان.. مامان خانم!!

مامان که با چشمای بسته، ذکر می گفت، لبخند آرومی زد و زیر لب لاله الله الا گفت.

خیره بهش، پرسیدم:

- خب بقیه ش؟! لاله الاالله چی؟؟ مامان کلافه چشم باز کرد:

- خب که چی؟

سعی کرد لحن گفتارش آروم باشه:

شبنا جان مامان، چرا اینقدر این بنده خدا رو سر می دوونی؟ به خدا پسر بدی نیست، خدا رو خوش نم.

نذاشتم حرفای تکراریشو ادامه بده و بی حوصله

پرسیدم: کی؟؟ - وا! دارم حرف می زنما.

- گفتم کی؟

مکت کوتاهی کرد و سریع گفت:

- پسر آقای تمّوزی.

با شنیدن اسم تمّوزی اخمام تو هم رفت و شاکی گفتم: مامان، دوباره شروع نکن خواهشاً.

دستشو جلو دهنش مشت کرد و توپید:

- یعنی چی؟! گناه داره بنده خدا.

- گناه داره بره توبه کنه، به من چه!

- شبنا! از کی تا حالا این قدر از خود مچکر شدی؟!

- همین دیگه. من از سرشم زیادم. اصلاً حیف اونه.

اروم زد پشت دستش و گفت:

- استغفرا... ؛ این حرفا چیه می زنی؟ کی می گه تو...

بی حوصله تو حرفش رفتم و: من حرفمو زدم. والسلام..

مامان شاکی نگاهم کرد:

- دیپلم گرفتی، گفتی بچه م، خونواده ی محبی رو رد کردم. تازه دانشگاه می رفتی گفتی اول امتحانام، خونواده ی کیمیا رو جواب کردم، تموزیها اومدن گفتی، اول مدرکم، حالام که داری مدرک می گیری. دیگه چته؟!

سکوت. تنها جوابی که برای مادر پر غیضم داشتم سکوت محض بود.

مامان که مثل لبو سرخ شده بود، با حرص غرید:

- خیلیم دلت بخواد، پسر به این خوبی، خوشگ....

این دفعه نداشتم حرفشو تموم کنه و اِدامشو خودم گرفتم:

- خوشگلی، خوش قد و بالایی، پولداری و و .. آقاجون من شوهر خوشگل نبِ -مید -خوام. اصلاً خوشم نیاد این قدر بور باشه.

چینی به پیشونی انداخت و یه ابروشو بالا داد:

- از خداتم باشه، پسره مثل روسا می مونه، اون وقت خانم ناز می کنه که...

- آره، هنوزم می گم من شوهر مدل روسی نمی خواام. اصلاً زیادی دیلاقه، پیش هم مثل فیل و فنجون می مونیم .

تازشم یه دونه مو تو صورت این بشر نیست. ببخشیدا، ولی من از مردای کوسه خوشم نیاد.

نگاه دقیقی به یوسف که ساکت به صحبتامون گوش می داد کردم و گفتم:

- حداقل مثل یوسف باشه.

طاهره نیشگونی از بازوم گرفت و صداشو کلفت کرد:

- هووووی خانم، چشمتو درویش کن، ایشون صاحب دارن.

بازومو مالیدم و شاکی نگاهش کردم:

- وحشی، مال بد، بیخ ریش صاحبش.

یوسف با آرامش همیشگی لبخندی زد و میانجی گری کرد:

- زیبایی پسندی سلیقه ایه ، مهم اینه که دو طرف به دل هم بشینن.

بشکنی زدم و بلند گفتم:

- باریک الله به داداش فهمیده م. علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که به دهندهن من ، زهر

مار می مونه.

مامان باز هم با گفتن یه شبنا ی تیز و کشیده توییخم کرد. لبخندی زدم و چیزی نگفتم. همون

موقع طاهره بلند شد و گفت:

- شبنا جان، بی زحمت یه کمکی می دی، ظرفا رو ببریم آشپزخونه؟

می دونستم به این بهانه ایی می خواد از این بحث نجاتم بده. با کمال میل بلند شدم

و همراهیش کردم آشغال میوه ها رو تو سطل خالی کرد و خیلی آروم ، طوری که

بقیه نشنون ، پرسید:

- از اون یارو سگیه چه خبر؟ متعجب گفتم:

- سگیه کدومه؟!

بشقابا رو تو سینک گذاشت و شیر آب رو باز کرد:

- بابا همون مرتیکه ایی که سگش دنبالت افتاده بود.
آهان بلندی گفتم و به میز تکیه دادم:
- فعلاً که ازش خبری نیست.) بادی به غبغب انداختم (: چی خیال کردی، درسی بهش دادم
جرائت نکنه جلوم آفتابی بشه، چه برسه بخواد با سگش آزارم بده.
یه تای ابروشو بالا داد و دست به سینه شد:
- و اون وقت می شه بفرمایین چه درسی؟!
چند بار پلک زدم و توجه م رو به چاقوی تو دستم دادم:
- خب، اووووم، خب حساب کارو دادم دستش دیگه.
طاهره که هنوز توجیه نشده بود با سماجت پرسید:
- با چی ؟ داغون شدن ماکتت؟!
استکان ها رو از تو سینی در آوردم و بی حوصله تو سینیک گذاشتم:
- آآه بی خیال طاهر، مهم اینه که دیگه پیداش نشد.
باز هم قانع نشد و نفسشو پر صدا بیرون داد:
- حالا چرا به این یارو ، سبحانه جواب رد می دی؟!
بی حوصله ظرفایبو که کف زده بودم، تو سینیک برگردوندم: به همون دلیل که با یارو خطابش
می کنی.
- نیشخندی زد و مطلبو گرفت.

با اشاره ی طاهره دوباره یاد ماکتَم افتادم و ضد حال خوردم. نمی دونستم چه جوابی باید به استاد اخلاق قشنگم بدم .

از طرفی دستم به جایی بند نبود. تو این فکر بودم که با صدای بابا، به طرف کتابخونه رفتم. پدر نازنینم، بازنشسته ی شرکت نفت بود و افتخار جانبازی در راه دفاع مقدس رو داشت. با اینکه در این جنگ تحمیلی، یکی از پاهاشو به قول خودش، هدیه داده بود، همچنان سرزندگی و نشاط از وجودش می بارید و این روحیه ی فوق العاده ش، قابل احترامش می کرد. چند ضربه به در نیمه باز زدم و وارد شدم. کتاب جلوشو بست و نگاهم کرد:

- به به مهندس! کم پیداین خانم!

مقابلش روی مبل کرم، قهوه ای نشستم و با لبخند زدم:

- سعادت نداریم جناب مهندس.

مهربون لبخند زد و دستاشو رو میز گذاشت:

- اختیار دارین، باعث افتخار مایید.

ته دلم قنچ می رفت ، وقتی اینجوری صدام می گفت ، خندیدم و گفتم: زنده باشید.

بدون محو شدن تبسم همیشگیش گفتم: پاینده باشید.

بلند شد و لی لی کنان به سمت مبل کنارم اومد و روش جاگیر شد:

- خب خانم مهندس، شنیدم سبب خیر شدی!

در حالی که لبخندمو حفظ کرده بودم گفتم:

-اگه خدا قبول کنه.

دستی به پشتم کشید و مطمئن جواب داد:

- انشالا که کرده، شک نکن. حالش چطوره؟

- والا خبر ندارم، عملش کردن، منتها پیش نیومده جویای احوالش بشم. سعی می کنم تو اولین فرصت خبری ازش بگیرم.

بابا سری تکون و آروم ادامه داد:

- آره بابا، خوب کاری می کنی، به هر حال هم دانشگاهی هستین (به این می گن اعتماد کامل، گفت هم دانشگاهی، چقدر بابایم فهمیده س) درست نیست بی اهمیت بشی.

- نه حواسم هس بابا. منتها، خب راستش یه جورین.

اخم نصفه نیمه ایی کرد و بدون کنجکاوی توضیح داد:

- هر کسی اخلاق خاص خودشو داره، شما فقط می خوایی احوالپرسی کنی.

- می دونم بابا، منتها پدرش خیلی خشکه.

بدون اینکه کوچکترین تغییری تو لحن کلامش بده نگاهم کرد:

- این که یکی شوخ طبعه یا خیلی رسمی، مهم نیست، نباید تو ادب و شخصیتش تاثیر بذاره (اومدم بگم د آخه بابایی، رو این یکی تاثیر گذاشته که پشیمون شدم و توجه م رو به بقیه ی حرفاش دادم). مهم اینه که منش و نزاکت داشته باشه.

حرفای پدرم مثل همیشه منطقی و سنجیده بود و آدم ناخوداگاه مجاب می شد، دستمو بالای پیشونیم گذاشتم و اطاعت کردم:

- چشم، اگه شد فردا با بیمارستان تماس می گیرم و جویای احوالش می شم، اما خواهشاً نخواین برم ملاقاتش.

سری به علامت موافقت تکون داد و گفت:

- کاریو که می دونی صلاحه انجام بده. ولی در هر صورت پیگیرش باش.
چشمی گفتم و سکوت کردم. بلند شد و لی لی کنان به سمت میز مطالعه ش رفت. خدا خدا می کردم در مورد آقای تموزی چیزی ننگه که خدارو شکر پدرم فهمیده تر از اونی بود که بخواد تو منگنه بذارتم. وقتی پشت میزش قرار گرفت با همون لبخند معروفش نگاهم کرد:
- خب خانم مهندس، مزاحمت نمی شم، به کارت برس تا منم یه خورده رو کتابم کار کنم.
بابا داشت کتابی در رابطه با رشته ش که مهندسی نفت بود جمع آوری می کرد. چشم بلندی گفتم و از اطاق بیرون رفتم.

.....

محکم گوشامو فشار می دادم، مگر اینکه از جیغ کشیدن دست برداره. حسابی که تخلیه ی انرژی شد، گفتم:

- آفرین مهتاب حنجره ، جون می دی واسه سر گردنه.
با غیض نیشگونی از بازوم گرفت و بی اعتنا به صفت وحشی اهداییم ، نیشخند زد:
- خیلیم دلت بخواد احساسات به خرج می دم، لیاقت نداری.
در حالی که بازومو می مالیدم، به اسمم پایین نقاشی که حالا جزو آثار آثارِ منتخبِ منتخِبمنتخبِ روی بورد خودنمایی می کرد، نگاه کردم:
- آقا ما بی لیاقت ، سرسر جدت بی خیال ، از بس شلوغ کردی یکی ندونه فکر می کنه نوه ی خدایامرز کمال الملکم!
می دزدنم ها.

با افتخار دستی به شونم زد و مخصوصاً صداشو بلند کرد:

- همچین کم از اونم نیستی ، شاهکار کردی شبنا، خیلی خوشگله.

خودمم خیلی راضی بودم، چند روزی می شد دانشکده از مون خواسته بود اگه آثار هنری داریم، برای نمایشگاهی که قرار بود اخیراً افتتاح بشه ارسال کنیم. منم که تو طراحی و نقاشی تبحر داشتم، یه تصویر صد در هفتاد از یه سری اسب وحشیِ رمیده ی در حال تاخت، رو بوم کشیدم و براشون فرستادم. برای همین دو روز بعد از افتتاح نمایشگاه با مهتاب، واسه بازدید، به سالن اجتماعات دانشکده رفته بودیم که با دیدن نقاشیِ رنگ روغنم ، حسابی ذوق کردم ، منتها سعی داشتم به روی خودم نیارم، که با کارای مهتاب؛ اصولی انگشت نما شدیم. به محض دیدن نقاشی و اسم زیرش، چنان بالا پایین پرید و جیغ کشید که بیشتر از نقاشی ، خودمون تابلو شدیم. البته به جز اثر من، آثار دیگه ای هم مثل ، خطاطی ، معرق ، مینیاتور و حتی بافت فرش هم بود.

مهتاب موبایل تمام تپاشو درآورد و رو به روم وایساد:

- استاد ، کنار اثرت بایست تا جاودانت کنم.

لبخندی زدم و کنار نقاشی وایسام:

- با کمال میل.

بعد از گرفتن عکس، به یکی از بچه ها گفتم ، از مون عکس بندازه و سمت دیگه ی تابلو ایستاد و با ژست خاصی به تابلو اشاره کرد و از منم خواست مثل خودش، دو دستی نقاشیو نشون بدم. از کاراش خندم می گرفت، ولی خب عکس جالبی می شد، برای همین قبول کردم

و باهم ژست گرفتیم. وقتی به عکسمون نگاه کردم، فهمیدم واقعاً حرفه ایی شدم و همین باعث می شد حس اعتماد به نفس بیشتری تو این زمینه پیدا کنم.

بعد از اینکه گشتی تو نمایشگاه زدیم و از سایر آثار دیدن کردیم، به سلف برگشتیم تا طبق معمول با چیپس و ماست، از خودمون پذیرایی کنیم. مهتاب در حین باز کردن در ظرف ماست گفت:

- پس خدارو شکر به هوش اومده؟ متعجب نگاهش کردم: کی خدارو شکر؟! انگشت ماستیشو لیس زد، (چندشم شد و ایش بلندی گفتم) و ادامه داد:

- کی! یه مرد خیکی؛ آقای از خودمچکر خودمچکر درب و داغونو می گم دیگه، دوزاریت نیفتاد؟!

آهان بلندی گفتم و برای اینکه تلافی حرکتشو بکنم، یه پر چیپسو با سرو صدا گاز زدم، که با حرص گفت:

-ته دیگ کوفت می کنی؟! چته! یواش تر.

با صدای بلندی چیپسو قورت دادم و نیشخند زدم:

- والا چند روز پیش که تماس گرفتم، گفتن درصد بهبودیش بیشتر شده و جای امیدواریه؛ خونواده ش هم براش ویی آیی پی رزرو کردن، مثل اینکه یه پرستارم بیست و چهار ساعت مراقبشه، تازگیم که بابا رفته بود ملاقاتش، می گفت گویا هوشیارشو به طور کامل به دست آورده.

تیکه چیپسی رو که تو دستم بود سرچاش برگردوندم و به قوطی نوشابه ی معلق تو سطل زباله خیره شدم:

- حقیقتش با رفتار خشک باباه، ترجیح دادم نه تماس بگیرم، نه برم عیادتش، ولی همین قدر می دونم که شکر خدا بهتر شده.

مهتاب با اینکه به شدت از فرزند بی زار بود، الهی شکر خفیفی، زمزمه و به موبایل اشاره کرد:
- بولو توتو روشن کن، عکسارو بفرستم.

موبایلو بهش دادم و گفتم زحمتش با خودت و با ورق روغنی چیپس بازی کردم.

راستش از روز تصادف به بعد تو این فکر بودم که اگه با فرزند رو به رو بشم، عکس العملش چیه؟! بازم تحقیرم می کنه یا ازم ممنونه که جونشو نجات دادم؟ در واقع خودم که گزینه ی اولو تیک می زدم، از آدمی مثل رشیدی پسر، با اون باباش، بعید بود که بخواد ممنون و مدیون کسی، اونم مثل من باشه. تو افکارم غرق بودم که با صدای مهتاب به خودم اومدم و با حواس پرتی، پرسیدم: چی؟ ابرویی بالا انداخت و بدجنس نگاهم کرد:

- بی خیال، یا خودش میاد یا نامه ش!

بی حوصله گفتم:

- برو بابا دلت خوشه، می خوام نه خودش بیاد نه نامه ش.

لبخند پهنی زد و دستشو زیر چونه ش زد:

- نخوایدی شب درازه!

چشمامو گرد کردم و پرسیدم:

- چرا مثلو تحریف می کن؟!!

موبایلمو بهم برگردوند و تاکید کرد:

- سانسور آدبیش کردم، ایرادی نداره. حالا بالاخره جواب مارو ندادی؟!!

متعجب پرسیدم: جواب چیو؟!

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

- می گم چطوری می خوایی مخ آرینو بزنی؟ دو هفته ی دیگه باید ماکتارو تحویل بدیما، حواست هس؟ دهن کجی کردم و غر زدم:
- نه فقط شما حواست هس، آفرین کاراگاه گجت، نمی تونی داغ دل منو تازه نکنی؟ شونه ایی بالا انداخت و بی اعتنا گفت:
- به من چه، بیا و خوبی کن.
- پر اخم نگاهش کردم:

- می شه بفرمایین نمک رو زخم پاشیدن کجاش خوبیه؟! این چند وقته مثل خوره مخ منو خوردی که آرینو چیکار می کنی؟! جوابشو چی می دی؟ بابا دلم آشوب شد از هر چی اسم آرینو آرمانیه. کمک که نمی دی هیچ، لازم نکرده یادآوری کنی.
- سرشو جلو آورد و کنار گوشم پیچ پیچ کرد:

- د خره واسه همینه که می گم تو هپروتی دیگه، اصلاً تیز نیستی.

ابرویی بالا انداختم و چشمک زدم:

- سوزنم از این تیز بازیا درآورد که نخ رفت تو یه جاش!
- چند ثانیه نگاهم کرد و ریشه رفت از خنده. به قدری بلند می خندید که منم خنده م گرفته بود، حسابی که غش و ریشه رفت، گفت:

- خب ما سوزن، به خاطر رفیقمون می ریم تو نخش، خوبه؟

- پیا نখে....

دستشو تڪون داد و لبخند زد:

- حالا بی خیال، چیکار کنیم دیگه، خراب رفیقیم، مرام و معرفت از مون شُ اُره می کنه.
پوزخندی زدم و گفتم: آره جون عمت.

پچ پچ کنان گفت:

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه، آره داشتم می گفتم (سرشو نزدیک تر آورد و ادامه داد):
علیاری رو یادته؟ اخی کردم و پرسیدم:

- علیاری؟! اوووم، نه یادم نمیاد!

سری تڪون داد و متاسف نگاهم کرد:

- همه رو آب بیره جنابعالیو خواب می بره، تمام بچه های دانشکده می شناسنش، تو چه جوری
می گی یادم نمیاد؟! ترجیح دادم سکوت کنم و زل بزنم تو چشمات. تو این مواقع، بهترین
راهکار برای به حرف آوردنش بود. سرشو کج کرد و متعجب پرسید:

- خوشگل ندیدی؟!

کیفمو گرفتم و همین که خواستم از جا بلند بشم، آستینمو کشید و غر زد:

- بشین بینم، باز از این ژستای هندی اومد، بابا مسلم علیاری رو می گم، همون بچه مثبته.

یکم فکر کردم و فهمیدم دانشجوی ارشدی رو می گه که عضو هلال احمره. پسر پرآوازه ایی

بود و از لحاظ درسی، کمتر کسی به پاش می رسید. فعالیت های زیادی هم داشت و مهم

ترین خصلتش به قول معروف نجیبیدن سر و گوشش بود. به همین خاطر، کم هوادار نداشت

و دوستای زیادی دور و برشو گرفته بودن. آروم سرجام نشستم و سرمو تڪون دادم:

- همون هلال احمریه رو میگی؟
- یه بسته آدامس از کیفش در آورد و روکششو باز کرد:
- نه پس صلیب سرخیه رو می گم (بسته ی آدامسو به طرفم گرفت، که ردش کردم و ادامه داد): آره دیگه، چه عجب خانم دوزاریشون افتاد!
- بی حوصله گفتم:
- خب که چی؟ برم آمار بچه های مردمو در بیارم که چی بشه؟
- این همینجوریش ممیزه، شما خیلی پرتی.
- حالا بقیه شو بگو.
- با تق بلندی آدامسو ترکوندو خونسرد نگاهم کرد:
- بقیه نداره که، می خواستم بدونم می شناسیش یا نه..
- با تهدید نگاهش کردم:
- برم؟
- آَه آَه آَه ، چس دماغ ، می گم بیا یه سر بریم پیشش، خدا رو چه دیدی! شاید تونست مشکلمونو حل کنه!
- بین ابرو هام گره ایی افتاد و غر زدم: مگه مرکز مشاوره و حل مشکله! در ضمن ایشون ترم آخر فوق تشریف دارن ، چه کمکی می تونه بکنه؟!
- باز هم صورتشو جلو کشید که باعث شد بوی تند نعنا تو بینیم بیچه و سرمو عقب بردم:
- این کارا اینجا آزاد نشده ها، بپا!
- بی اعتها به شوخیم گفت:

- شنیدم وقتی می خواسته...
- چی؟ چی می گی بابا؟! بلندتر بگو
- الحمدالله تنبلی گوشم که داری، حالا بقیه ی عیب و ایراداتم رو می شه.
- وایی که چقدر خندیدم، دیشب تو دبه خیارشور خوابیدی؟!
- اگه کمکی بهت می کنه آره، حالا یا سمعکتو بزار، یا اون کله ی مغز فندقیتو بیار جلو تا من به دُرُفشانیم ادامه بدم.
- چشمامو تو کاسه چرخوندم و با دستی که جلوی بینیم گرفتم و "حالا خوبه بوی سیر نیستی" که گفت، جلوتر رفتم. - شنیدم، وقتی می خواسته کارشو ارائه بده، سه تا ماکت ساخته، می گن تمام استادها کف کرده بودن.
- همینو می خواستی بگی؟ چیزی نگفت و برو بر نگاهم کرد.
- بگن، خب که چی؟!
- سرشو کج کرد و متاسف سر تکون داد:
- واقعاً که خیلی پوکی شبرنگ!
- اومدم جوابشو بدم که نداشت:
- به جای کل کل با من، یه خورده اون مغز آکبندتو به کار بنداز.
- همون تو از مغزت استفاده می کنی، کفایت می کنه.
- توجهی نکرد و دوباره گانگستری جلو اومد:
- شنیدم می گن دست به کمکش خیلیه، چی بهش می گن؟ دست خوبیت داره؟ دست خوشی داره؟ پوزخندی زدم و دستامو بهم قفل کردم:

- دست به خیر استاد ، حالا خوبه قرار بود شما به ما یاد بدی!
- حالا هر چی، همون، دستش خیره.
- خب؟! برم بهش بگم بیا وساطتمو بکن!؟
- با حرص فوت بلندی کرد و شاکی گفت:
- من می گم ف، تو بگو فرحزادا!
- دستم بلند کردم و ساعتمو دیدم:
- بابا برو سر اصل مطلب، دقمون دادی!
- برای چند لحظه سکوت کرد و تو چشمام خیره شد و یکدفعه سریع و پشت سر هم گفت:
- ماکتسو ازش قرض بگیر.
- کیفمو رو دوشم جابه جا و مقنعمو صاف کردم:
- پاشو؛ پاشو بریم تا بیشتر از این هذیون نگفتی .. حالا خوبه زیاد تو آفتاب نبودی، اینطوری آب روغن قاطی کردی!
- از پشت میز بلند شدم و پاکت خالی چیپسو گرفتم، بندازمش تو سطل آشغال که با دو خودشو بهم رسوند و اصرار کرد:
- گفتنش که ضرر نداره، یه رو انداختنه دیگه، فوqش می گه نه، بالاتر از سیاهی که رنگی نیس.
- برگشتم سمتش و رخ به رخ شدیم:
- چرا، سیاه پررنگه. ولم کن توآم .. من برم چی بگم؟ (صدامو ریز و مسخره کردم) ماکتیو که به هزار بدبختی ساختی مفت و مسلم رد کن بیاد که بنده نمره شو بگیرم!

شونمو گرفت و فشرد:

- نه خنگ خدا، بهش می گی با مرام، با معرفت ، جوونمردی کن ، کارتو بهم قرض بده)
مخصوصاً قرضو غلیظ گفت که ثابت کنه بی منظوره (نمی خوایی واسه خودت نگهش داری
که.

- خوشگلم!؟

یه نگاه سرسری بهم کردم و چونشو جلو داد:

- حالا نه در اون حدم، ولی می شه تحملت کرد.

با دست کنارش زد و به سمت پله ها رفتم که دوید و از پشت بازومو کشید:

- آسمون به زمین نیاد که! آآه خره کاجی بهتر از هیچیه.

بدون نگاه کردن بهش، به راهم ادامه دادم:

- این کاجیش حلال نیس.

پر حرص نگهم داشت:

- دست بردار تو رو خدا، داری ازش اجازه می گیری، نخواست نمی ده.

- به آرینم راستشو می گم؟! بین مهتاب، نمی خوام جانماز آب بکشم، منتها اینطوری به دلم

نمی چسبه.

- چسبتو عوض کن، همچین خودشو بگیره که به این مفتیا کنده نشه. بعداز ظهر بریم پیشش؟

ابروهام بالا پرید:

- پیش کی؟!؟

- پیش عمه ی من، منتها پنجشنبه شبا ثوابش بیشتره.

گیج و گنگ پرسیدم:

- مگه عمت فوت نشده بود؟ چه جو....

- بسه بسه، بیشتر از این افاضاات نکن اُسکل، مسلمو می گم.

چشم غره ایی بهش رفتم و یک کلام گفتم: نه.

- خوبه، پس بعد از کلاس می ریم، بهترم هست.

- می گم نه.

- فقط باید زود بریم، چون ممکنه گیرش نیاریم.

- بهت گفتم نه، نمی شنوی؟!!

- آه این وز وز چیه؟ بر خر مگس معرکه..

چپ چپ نگاهش کردم و ترجیح دادم سکوت کنم، خوب می دونستم بحث کردن باهاش بی

فایده س، به خصوص وقتی که تصمیم می گرفت کاریو انجام بده. سر کلاس، حواسم به تنها

چیزی که نبود، حرفهای استاد و نکات امتحانیش بود. بدجور استرس داشتم.

آخر کلاس یادم نیاد چطوری وسایلمونو جمع کردیم تا به لحظه رو هم از دست ندیم، با

این که قلباً راضی نبودم، ولی به قول مهتاب آتیش پاره، تیری بود تو تاریکی، برای همین

تصمیم گرفتم به شانسی به خودم بدم. موقع خروجمون استاد با صدای بلندی اسممو برد و

خیلی خشک گفت:

- خانم شریف، کنفرانس هفته ی بعد با شماست.

مشخص بود، شاکیه که حواسم سر کلاس به تدریسش نبوده و به تلافی، جور جلسه ی بعدی

رو به گردنم انداخت .

مستاصل شدم، ولی چون می دونستم چاره ای ندارم، چشم بلندی گفتم و با عجله از کلاس خارج شدیم. مهتاب نفس پر حرصی کشید و شاکی گفت:

- تیر خلاصو بهمون زد. عجب آدمیه به خدا!

به ساعت نگاه کردم و پرسیدم:

- بهمون؟! نگاهی به چهره ی عبوسش انداختم و ادامه دادم: (حالا خوبه به من گفت ها! قدم هاشو بلندتر برداشت و توضیح داد:

- من و تو نداریم، وقتی تو باید کنفرانس بدی، یعنی تو هفته ی بعد، کیف و عشق تعطیل. از پیچ راهرو گذشتیم و گفتم:

- نه که خیلیم اهلشیم!

انتهای مسیرمون، دفتر مخصوص هلال که برچسب بزرگی روش نصب شده بود، قرار داشت. اما درست زمانی که رو به روش ایستادیم، آه از نهادمون بلند شد، قفل بزرگ روی در نشون می داد که دیر رسیدیم. مهتاب با بدخلقی بهم چشم غره رفت:

- بفرما، خوب شد؟

متعجب پرسیدم: چیو بفرمام!؟

تسز نگاهم کرد:

- قفله خانم جون، نمی بینی؟!؟

شونه ایی بالا انداختم و خونسرد گفتم:

- بله متوجه شدم (نیشخند حرص دراری زدم): (حتما قسمت نبوده، دست از پا خطا کنم.

نیش بازم باعث دندون قروچه ش شد و غرید:

- آره، آخه عرش خدا می لرزید.

لبخند لچ در آرمو حفظ کردم:

- بی خیال مهتابی جونم. خدا بزرگه و...

در حال نطق کردن به عقب برگشتم که برخوردم با قفسه سینه ی شخصی پشت سرم ،

باعث شد با وحشت کنار بکشم.

سرمو بلند کردم و به قامت بلندش ، خیره شدم. با گیجیِ ناخواسته ای، تو ذهنم

دنبال مشخصات مرد مقابلم می گشتم، که مهتاب از پشت سرم گفت:

- جناب علیاری! چه خوب شد که دیدمتون، خدارو شکر.

بالافاصله سیمهای مغزم اتصالی کرد و جرقه ای تو ذهنم زده شد و سلام سریعی دادم. علیاری

با لبخند جواب سلاممو داد و از جلوم رد شد و رو به مهتاب گفت: خواهش می کنم خانم ادیب

، در خدمتم.

مهتاب تنها به زدن یه لبخند اکتفا کرد و چیزی نگفت. علیاری قفل درو باز و با دست بهمون

تعارف کرد:

- بفرمایین خواهش می کنم.

خواستم بگم ممنون، همینجا خوبه که دیدم مهتاب با کله رفت تو! خیلی حرصم گرفته بود،

منتها خودمو کنترل کردم چیزی بهش نگم. علیاری یکی - دوتا پوشه ایی که دستش بود رو

یکی از قفسه ها گذاشت و به طرفمون برگشت:

- خیلی خوش اومدین، چرا سرپا؟! بفرمایین بنشینید لطفاً.

بعد از نشستن پشت میزش با خوشرویی حرفشو ادامه داد:

- حقیقتش چند وقته که خانم لطفی تشریف ندارن به کار خانمها رسیدگی کنن. اینه که اگه صلاح می دونین، من در خدمتم.
- بنده خدا فکر کرده بود با همکارش خانم لطفی کار داریم. به قدری دستپاچه بودم که انگار در حال ارتکاب جرمم و هر آن ممکنه دستم رو بشه. برعکس، مهتاب خیلی ریلکس نشسته بود و با لبخند خونسردی نگاهش می کرد:
- خواهش می کنم، اتفاقاً تاریخ انقضای کارتهامون تموم شده، انشالا برای تمدید، خدمت خانم لطفی می رسیم.
- با دهن باز بهش خیره شدم، چه راحت در مورد کارتهایی که وجود خارجی نداشتن حرف می زد، همون لحظه علیاری گفت:
- این که مسئله ایی نیست، منم می تونم مهر جدید بزنم. فقط کافیه کارت ها رو بدین. به قیافه ی یخ زده ی مهتاب نگاه کردم، که بالاافاصله خودشو جمع و جور کرد و گفت:
- متاسفانه الان همراهمون نیس، چشم، انشالا دفعه ی بعد خدمتتون میاریم.
- علیاری که معلوم بود، خیلی تیزه، لبخندی زد و سر تکون داد:
- من در خدمتتون هستم،،، پس برای تمدید کارت تشریف نیاوردین.
- زیر چشمی نگاهی به مهتاب حاج و واج کردم و تو دلم گفتم " بفرما، خوردی! تا تو باشی دلیمی نطق نکنی." به ان ثانیه نکشید، دوباره تو جلد خونسردش فرو رفت و لبخند زد:

- به دو دلیل هم آره و هم نه. بله چون قطعاً اینجا کارتای هلالو تمدید می کنن و نه به این خاطر که...، مکث کوتاهی کرد و رو سندلش جا به جا شد، مشخص بود معذبه و دیگه نمی تونه وانمود کنه. علیاری با لبخند اطمینان بخشی گفت: می فرمودین. به چهره اش دقیق شدم، پسر سبزه و بانمکی، با صورت نه زیاد تپل و نه خیلی لاغر، ابروهای کم پشت و موهای مجعد کوتاه کرده بود. شاید در وهله ی اول به چشم نمیومد، اما وقتی بهش دقیق می شدی، به خصوص با برخورد صمیمی و راحتش کم کم به دل می نشست.

مشخص بود مهتاب تمام اعتماد به نفسشو از دست داده و بدون گفتن چیزی به علیاری زل زده و دنبال حرفشو گم کرده بود و اون هم منتظر، بهمون خیره نگاه می کرد. خدارو شکر کردم جای طفلی مهتاب نیستم، بنده خدا به شدت تخت فشار بود و می دونستم از عهده ی من یکی خارجه بخوام همچین نطقی کنم که یکدفعه مهتاب گفت: راستش خانم شریف یه خواهشی از شما دارن.

مغزم سوت بلندی کشید و سرانگشتم گزگز خفیفی کرد و حس پودر شدن قلبم بهم دست داد. فکر جازدن مهتاب، یه صدم ثانیه هم به مغزم خطور نکرده بود، وگرنه پام قلم می شد، نمیومد دفتر هلال. درعوض، علیاری خیلی آروم نگاهم کرد و گفت:
- بنده در خدمتم، بفرمایین خانم شریف.

مهتاب راست می گفت، این خودش ممیزه، آمار همه رو داره. چه خوب اسمم، از سر واحد مصالح، که به طور اتفاقی با هم کلاس داشتیم، تو ذهنش مونده بودم. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم تا اونجایی که ممکنه از لرزش صدام جلوگیری کنم:

- ح.. حقیقتش من تو یه دردسردردسر،،، حالا یا بزرگ یا،،، اووووم،،، همون بزرگ گرفتار شدم. چهره‌ش به طور ناگهانی تو هم رفت و با نگران پرسید:
- بلا به دوره، چه دردسری؟!
سینمو صاف کردم و گفتم:
- حقیقتش اینه که،،، چه جوری بگم! (نیم نگاهی به مهتاب ذلیل مرده که کله شو تا پاچه‌ی شلوارش پایین برده بود، انداختم و هفت جد و آبادشو مورد عنایتم قرار دادم:)
- راستش من ترم آخر کارشناسی معماریم.
یعنی چقدر چرت!! خب خودش که می‌دونه، سعی کردم تو حاشیه نرم و گفتم:
- اووم،،، بله، واقعیتش همونطور که خودتونم در جریانید،،، اا، این ترم باید ماکتای مربوط به پایان نامه رو ارائه بدیم.
سرشو تکون داد و منتظر موند. کنار بینیمو خاروندم و نفس نصفه ایی گرفتم:
- خب،،، من بیشتر از چند ماه بود رو موکتم،،، یعنی ببخشید ماکتم کار کردم، منتها خودتونم می‌دونین دیگه، حادثه از قبل خبر نمی‌کنه.
غضروف دستمو شکوندم و ادامه دادم:
- راستش برای منم چند وقت پیش، یعنی قبل از تصادفی که برای آقای رشیدی پیش اومد، یه حادثه ایی پیش اومدو) مکث کوتاهی کردم (ماکتم از بین رفت.
بدون کوچکترین تغییری تو نگاه آرومش، گفت:
- و متأسفانه بدون داشتنش، نمی‌تونید ترم آخر رو پاس کنید.

ناخواسته بغض کردم و زیر چشمی به مهتاب که مشخص بود حال و روز بهتری نداره و به پای
صندلی رو به روش زل زده بود، نگاه کردم. سکوت اطاق با صدای آروم علیاری شکست:

-چه خدمتی از من ساخته س؟

جداً چقدر با شعور ، بند کولمو فشردم و نگاهمو به سرآستنی لباسش دوختم:

- اگه،،، اگه می شه ماکتونو بهم قرض بدین.

چند ثانیه سکوت کرد و سردرگم پرسید:

- ببخشید متوجه نشدم!! شرمنده می شه یکم بلندتر می گید؟

عاجزانه به مهتاب لال مونی گرفته نگاه کردم و دیدم نخیر، از این خانم آبی گرم نمی شه و
لباش به هم دوخته شده .

علیاری با اطمینان خاطری تو صداش مخاطبم قرار داد:

- خانم شریف راحت باشید و با آرامش حرفتونو بزنید.

جراثمو جمع کردم و تو چشمهای درشتش خیرشدم و مسلسل وار گفتم:

- ماکتونو بهم قرض بدین.

دو سه باری پلک زد و متعجب پرسید:

- م.. معذرت می خوام، کدوم ماکت!؟

بهت زده به مهتاب هاج و واج نگاه کردم. وقتی دید سردرگم ، رو به مسلم گفتم:

- آخه .. راستش جناب علیاری .. ما شنیده بودیم ... البته قصد فضولی نداشتیم .. تعریفتون

بوده .. خب یعنی .. می گن شما سه تا ماکت ارائه دادین.

چشمای علیاری به اندازه ی دو تا نعلبکی، گرد شد و بهت زده پرسید: چند تا؟!!!

انگشتای مهتاب بالا اومد و عدد سه رو نشون داد. چشمای از حدقه دراومده ی مسلم، رو انگشتای کشیده ش زوم شد و دهنش به اندازه ی دروازه غار باز موند. هر چقدر حرکات علیاری بهت زده تر می شد، ناامیدی تو ذهنم پررنگ تر شکل می گرفت. حس فوق العاده بدی بهم دست داده بود.

تقریبا مطمئن شدم تمام اون حرفا، یه مشت شایعه ی بی اساس، از طرف یه عده بی جنبه بوده که از کاه واسه خودشون کوه می ساختن. به مهتاب که مشخص بود روی سیخ نشسته نگاه کردم و نفس خسته ای کشیدم. علیاری بلافاصله به خودش اومد و گفت:

- راستش بعد از اینکه شنیدم تو ساختن ساختمون ورزشگاه و تدریس مبانی هندسه ی سال اولی ها و طراحی سوالات امتحانات نیمه نهایی شرکت داشتی، این عجیب ترین موردی بود که به همت دانشجوها به گوشم رسید.

مثل بادکنکی که بادشو خالی کرده باشی، رو صندلی وا رفتم. حتی حوصله ی نگاه کردن به قیافه ی زهوار دررفته ی مهتابو هم نداشتم. علیاری که فهمیده بود، بدجور پکر شدیم گفت: خانم شریف؟ بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: بله؟

دوباره صدام کرد که این بار نگاهمو بالا کشیدم و رو چشماش ثابت شدم. وقتی نگاه خستمو دید لبخند دلجویانه ای زد:

- خودتونو ناراحت نکنید، خدا کریمه.

تو ذهنم تکرار کردم، خدا کریمه، خدای بخشنده ی من کریمه، آره همینه،،،، خدا کریمه. انگار با هر بار تکرار، به عمق معنی این صفت خداوندی پی می بردم. ناخودآگاه لبخندی رو لبای خشکیده م نشست که دور از چشم مسلم نموند و با لبخند متقابلی گفتم:

- حتماً حکمتی داره که یه ترم دیگه رو هم مهمون دانشکده باشم.

لبخند از صورتش محو شد و ابروهاش بالا پرید:

- نه دیگه نشد، قرار نیست ناامید بشین، درسته که به هدفتون نرسیدین، ولی هنوزم می تونین رو خدمت من حساب کنین.

سرمو تکون دادم و گفتم:

- اختیار دارین، لطفتونو می رسونه. به هر جهت بابت وقتی که گذاشتین ممنونم. به مهتاب لبو شده نگاه کردم:

- بهتره دیگه رفع زحمت کنیم.

مثل تیری که از چله در رفته باشه، بلند شد و همزمان با برداشتن کیفش بلند شدم و علیاریو نگاه کردم:

- بازم ممنون و شرمنده بابت...

نداشت حرفم تموم بشه و گفت:

- حرفشم نزنین، منتها.. می تونم یه خواهشی کنم؟

به صورت سبزه ش که هر لحظه پر رنگ تر می شد نگاه کردم:

- اختیار دارین، بفرمایید.

با شرمندگی که تو چشماش بود، لب باز کرد:

- ممکنه .. ممکنه ازتون خواهش کنم ... امیدوارم بد برداشت نکنید .. می تونم شمارتونو داشته باشم؟!

به طرز غیرارادی ابرو هام بالا پرید و ساکت ، تو صورتش خیره شدم، علیاری که تقریباً کبود شده بود، بدون بلند کردن سرش توضیح داد:

- واقعیتش می تونم به دوستانم بسپرم ... اگه خدا بخواد شاید بشه ازشون کمک بگیریم. به حدی صادقانه این حرفو زد که بدون کوچکترین شکی به سمت میز کنج اطاق رفتم و از پشت جاجسبی، یه تیکه کاغذ برداشتم و شمارمو توش یادداشت کردم. همون موقع مهتاب اومد کنارم و گفت:

- شماره ی منم یادداشت کن که اگه در دسترس نبودی، به من اطلاع بدن. گفتم فکر خوبییه و زیر تلفنم، شماره ی همراه مهتابو هم یادداشت کردم و برگه رو به دست علیاری که گونه هاش کاملاً بنفش شده بود دادم. با فروتنی گفت:

-امیدوارم بتونم خدمتی کنم.

متشکر سر خم کردم:

- در هر صورت خودتونو به زحمت نندازین، خدا بزرگه. بالاخره سرشو بلند کرد و تو نگاهم خیره شد و همینطوره ی آرومی زمزمه کرد. همچین بگی نگی داشت یخش آب می شد.

از دفتر هلال بیرون اومدیم و به سمت پله ها رفتیم که یکدفعه مهتاب با صدای بلندی گفت: ای تو روح این جوجه دانشجوهاییی که...

با هول دستمو رو دهنش گذاشتم و محکم فشار دادم:

- یواش تر بابا، سر جالیزه نیستا! صداتو بیار پایین، آبرومونو بردی.
در حالیکه همچنان غر می زد، بدون توجه به تذکره ادامه داد:
- به جهنم، اصلاً مخصوصاً صدامو بالا می برم که اون منیژه ژولیده بشنوه (انگشتاشو با حرص تکون داد): سه تا ماکت!! یکی نیست بگه؛ با این حرفا چیو می خوایی ثابت کنی؟! این که خیلی خاطرخواهشی؟! آخه نئاندرتال، این بنده خدا که روحشم از این موضوع خبر نداشت. حالا هی تو پیاز داغشو زیاد کن.
نفس پرصدایی کشیدم و قدمهای بلند و سریعی برداشتم تا ازش جلو بیفتم که با دو خودشو بهم رسوند و پرحرص به بازوم کوبید:
- دارم باهات حرف می زنم رم می کنی ها!
شاکمی غریدم:
- از قدیم گفتن گوینده نادونه، شنوده عاقل باشه.
لبخندی زد و گفت:
- مثلو تحریف کردی؟!
بی خیال شونه بالا انداختم و گفتم:
- به قول خودت سانسور ادبیش کردم. حالام بجنب بریم که بدجوری گشتمه. الانه که غذای سلف تموم بشه.
چینی به پیشونیش داد و اخم کرد:
- ایش، نکه خیلیم خوردن داره!
دستشو کشیدم و تندتر را رفتم:

- کاجی بهتر از هیچیه، بدو که همینم از کفمون بره باید ساندویچ یخ زده سآق بزیم.

.....

- این دیگه چرا بازی در میاره!؟

با حرص زیپ کولمو که به شدت گیرپاژ کرده بود، کشیدم شاید آزاد بشه، اما بی فایده بود. همون موقع اتوبوس به ایستگاه رسید و مجبور شدم با آشفته بازار کیفم؛ پیاده بشم. دلم بد جوری درد می کرد. الحق از غذای دانشگاه بیشتر از این انتظار نمی رفت. یاد مهتاب افتادم که دو-سه تا قاشق بیشتر نخورد و شاکی گفت:

- قربون غذای سوخته ی مامی. شرف داره به این) با اکراه به ظرف غذاش نگاهی انداخت و غر زد:) باید دستای مامانو طلا گرفت.

از فکر بیرون اومدم و سرمو بلند کردم و به خونهی مغل آسایشم نگاه کردم. تقریباً چند روزی می شد که از نمو و باباش خبری نبود و این مسئله به شدت خوشحالم می کرد. دوباره معدم درد شدیدی گرفت و سوخت. دستمو روی شکمم فشار دادم تا یکم آروم بشه، ولی فایده نداشت. خم شدم و تو همون حالت موندم وچند ثانیه بعد بلند شدم که در لحظه نگاهم با یه جفت چشم قهوه ایی رنگ تلاقی کرد. بدجور جا خوردم و ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم. چه حلال زاده س آقا، همین الان که داشتم در مورد خودش و پسرش فکر می کردم، موش رو سوزونده بودن و پیداش شده بود. راستی پسرش کجاست! با وحشت به پشت سرش نگاه کردم و دیدم این سری بادیگاردشو نیاورده.

احتمال می دادم سفید شده باشم. بالعکس اون خیلی خونسرد، پشت میله های سبز-قهوه ایی ایستاده بود و زل زل تو چشمام نگاه می کرد، انگار که هیپنوتیزمش کرده بودن. از دست خودم شاکی شدم که چرا مثل بزدلا رفتار می کنم!

سعی کردم به اعصابم مسلط بشم و خواستم بی تفاوت از کنارش عبور کنم و همزمان با حرکت سریعی کولمو رو دوشم جابه جا کردم، غافل از اینکه زیپ کیفم بازه و با این کار، عینک و کیف پول و یه سری از خورده ریزام بیرون ریخت و پر صدا کف آسفالت کوچه پخش شد. آنچنان لب گزیدم که درد معدم یادم رفت و به بخت بدم لعنت فرستادم. ناخودآگاه به طرف پدرام برگشتم و نگاهش کردم.

دستاشو روی سینه قفل کرده و با یه پوزخند وحشتناک، که بدتر از صد تا فحش بود، خیره نگاهم می کرد. حس کردم غرورم له شد، اما اجازه ندادم متوجه ضعفم بشه. ! نباید می داشتم این مسئله براش عادی می شد و بازی جدیدی رو شروع میکرد. برای همین به ظاهر، خیلی ریلکس، زانو زدم و بی تفاوت، وسیله هارو تو کولم

برگردوندم، گرچه لرزش دستام آرامش کذایمو اغراق آمیز کرده بود، با این حال خونسردیمو حفظ کردم و به کارم ادامه دادم.

وقتی اطرافمو بررسی کردم تا چیزی از قلم نیفتاده باشه، بلند شدم و بدون اینکه به روبه روم نگاه کنم، با قدرت تمام، زیپ کیفو کشیدم، که صدای بلند جر خوردن آستر کیف و زیپ، باعث گم شدن صدای ناله ی خفیفم و پوزخند عمدی شخص رو به رویی شد. غیر ارادی بغض کردم و با ناراحتی بهش خیره شدم و تلاش کردم اشکام نریزه، منتها بی فایده بود و بلاخره قطره ها تند تند به پایین سر خوردن. گمونم به قدری ترحم برانگیز شدم که ابروهای پهنش تو هم رفت و نگاه سرد و یخیشو ازم گرفت و پشت پرچین های بلند باغشون ناپدید شد.

- الهه.. ی ک ..چل بشی، الهی سگ ..گت هاری بگیره..... الهی... ایشالا زودت..تر از این محل گور به گو..ر بشین.

هق زدم و زیر لب، مرتیکه ی سادیسمیو نفرین کردم و با کوله ی از دور خارج شدم و روحیه ی داغون به سمت خونه، رفتم.

با صدای بلندی غرغر می کردم و از زمین و زمان ایراد می گرفتم. بالاخره طاقت مامان تموم شد و با تشر غرید:

- شبنا به جای اینکه مثل ور ور جادو غر بزنی یه کلام بگو چی می خواهی؟ (با دست به کمد مصیبت زده م اشاره کرد و ادامه داد) کمد تو کردی بازار شام. دستمو زیر قفسه ی طبقه ی بالا بردم و با اوغات تلخی غر زدم:

- مامان صد بار بهت گفتم کاری به وسایل کمد من نداشته باش، ماشالا کو گوش شنوا؟! باباجان، آخه مگه این کمد هووته ، بیست و چهارساعته افتادی به جونش!! پشت چشمی نازک کرد و با دلخوری نگاهم کرد:

- آفرین ... خودت که دست به سیاه-سفید نمی زنی ، منم فضولی می کنم؟ بنده نمی تونم بزار خونه زندگیم مثل روده ی سگ بهم ریخته باشه .. شما بفرما خودت تمییز کاری کن، منم کار اضافی نمی کنم.

نفسمو پر صدا بیرون دادم و در حین بیرون کشید یه کمر بند نقره ایی رنگ، کلافه گفتم:

- یعنی اگه این کمد بی زبون، اونجوری که شما می خواین باشه، کل این خونه ی دَرَنَدَلِآشت مرتبه دیگه!!! مادر من ،این که تو کنج دیوار اطاق من بیچاره قایم شده! اصلاً تو دید هست که راه به راه بهش گیر می دی؟!!!

حالت نگاه مامان عوض نشد و با همون دلخوری سرزنشم کرد:

- اینم عوض تشکرته! به شما خوبی نیومده.

- چشمامو رو هم فشار دادم و سعی کردم خون سردیمو حفظ کنم:
- مادر من، عزیز من، عمر من، تو این کمد وامونده ی من دست کم شش-هفتا کیف بود. مامان که همچنان موضع سرسنگینیشو حفظ کرده بود جواب داد:
- والا ما به خوباش دست نزدیم.
- زنگ خطر تو گوشم صدا کرد و دلواپس پرسیدم:
- مگه خوب و بد داشتن؟!!!!
- به سرعت کیف ها رو بیرون ریختم و با نگرانی سوال کردم:
- مامان اون کوله بربرزنتیمزنتیم نیس، همونی که.....
- همونی که ده تا کوک بالا و پایینش زده بودی!
- دست از گشتن برداشتم و خیره به طبقه ی کمدم پرسیدم:
- کجاست؟ لحن مامان به تند و شاکی شد:
- برو بینم ... ، مردم تو این دوره و زمونه از نون شبشون می زنن، به ظاهرشون برسن. اون وقت دختر بی عقل من وسایلشو وصله پینه می کنه، شکر خدا تمکن مالی داری ، باباتم برات کم نمی ذاره. دیگه این قدر خسّاتم خوب نیست!!
- نذاشتم سخنرانیشو ادامه بده و با هول پرسیدم:
- کجا گذاشتیش مامان؟!!
- لباشو بهم فشرد و در حالی که سعی می کرد بی تفاوت باشه شونه بالا انداخت:
- دادمش به مستحق.....

با صدای تقریباً بلندی نالیدم:

- هی... .. مامان من اونو از دیپرستان تا الان مثل دسته ی گل نگهش داشتم، یه پارگی جزئی کنار جیب بغلش داشت، که اصلاً مشخص نبود. چطوری دلت اومد!!!؟
مامان یه تشر کاری اومد تو عالم و با صدای بلندتر از من توپید:

- تمومش کن...، خیلیم دلت بخواد دعای خیر مردمو همراهت داشته باشی، به خودت باشه اینجارو با عتیقه هات سمساری می کنی، حلام به جای آه و ناله آماده شو برو پاساژ. یه کیف نو واسه خودت و یه مترم کش قیطونی واسه من بخر.
بدون اینکه به نگاه بهت زده م اهمیتی بده، ریلکس از اطاق بیرون رفت. بیحال رو تخت نشستم و آرنج دستامو رو زانوم گذاشتم و پیشونیمو بهشون تکیه زدم. عاشق مامانم بودم، اما گاهی اوقات با کاراش بدجور رو اعصابم ماراتن می رفت. مثل چند هفته پیش که بدون مشورت با من، سبحان تموزی رو فرستاده بود دانشگاه. خوب یادمه با دیدنش دم در دانشکده، چطوری بهم ریختم. از شانس قشنگم، اون روز مهتاب خیر ندیده هم غیبت داشت. با چشمای از حدقه در اومده به شازده آقا، که تیپ هم زده و حسابی آلاگارسون کرده و به ام وی ام شاسی بلندش تکیه زده بود، خیره شدم. واقعاً بر اساس چه فکری، تا اینجا گ از کرده بود!!!؟

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم هول نکنم. به هر جهت اولین باری نبود که همدیگرو می دیدیم. با وجود آشنایی خیلی خیلی دوری که داشتیم و مهمونی های گهگاه دوستانه، همدیگرو می شناختیم، دست کم من که می دنستم این آقا، مرد رویاهام نیست، مخصوصاً با اخلاق خاصش. پس با این اوصاف دلیلی برای رنگ به رنگ شدنم وجود نداشت. بعد از چند

تا نفس عمیقِ کارساز ، از دانشکده خارج شدم و کاملاً تو تیرراس نگاهم ، در حال خوندن چیزی با گوشیِ آخرین مدلش (مردم چه پولایی خرج می کنن!) قرار گرفت. هندزفیریمو بدون پلی کردن ؛ تو گوشم گذاشتم و بی تفاوت از کنارش عبور کردم. همزمان با قدم دوم یا سوم بود که سرشو بالا گرفت و بعد از مکث کوتاهی که کرد تا مطمئن بشه، خودم هستم، صدام کرد:

- مهندس شریف؟!!

ایش، حالا مهندسش اون وسط چی می گه؟! چه صدای انکراالصواتیم دار (البته بنده خدا، صداش موردی نداشت ولی ... ولی همین که گفتم) به ظاهر خودمو متجب نشون دادم و گفتم: بفرمایین؟!!

عینکِ مارکشو از چشمش برداشت و با دو قدم فیلی اومد کنارم. اوه! حالا یکی لبخند مکش مرگ مای آقا رو جمع کنه! همچین با اون چشمای آبییش واسه من غمزه میاد، هیچ کی ندونه فکر می کنه تشنه ی یه گوشه چشمش بودم!

با وجود تمام تلاشم برای حفظ خونسردی، ناخودآگاه اخمام تو هم رفت و با چشم غره نگاهش کردم. منتها به لطف عینک آفتابیم مشخص نشد.

با صدای مامان به زمان حال اومدم و نگاهم به هیکل خوش فرمش تو چهار چوب ، افتاد. با ذهن آشفته پرسیدم:

- چیکار کنم؟!!

با تاسف سری تکون داد و نگاهم کرد:

- دوساعته دارم قصه ی حسین کرد شبستری می گم؟! پاشو الان طاهر میاد دنبالت، برید پاساژ (دستشو جلو آورد و ادامه داد) بیا اینم کارت، یه خوردم واسه خونه تنقلات بخر. با دهن باز به مامان زل زده بودم که گفت:

- شناختی؟ بلند شو دیگه، مردم که مسخرهء ما نیستن، معطلشون کنیم. بجنب، رفتم بیرون آماده شدی ها.

ای خدا!! واقعاً دیگه کم آورده بودم. مگه من از طاهره خواستم بیاد دنبالم که مامان بهم غر می زنه؟! می دونستم مخالفت باهاش کاملاً بی فایده س، پس مثل یه بچه ی حرف گوش کن، آماده شدم تا با طاهره بریم کارت باباه رو خالی کنیم. اتفاقاً بدم نشد، خیلی وقت بود که به سر و وضعم نرسیده بودم. مانتوی قهوه اییمو همراه با جین مشکی پوشیدم و روسری مشکی دور سفیدمو سرم کردم و مدل لبنانی بستم.

یکی از کیفهای نجات یافته مو برداشتم و با یه کم برق لب و ریمل آرایش کردم. بعد از مطمئن شدن از تیپم و رویت ظاهر مبارک تو آینه؛ رفتم تو هال و حاج خانم دلخورو مشغول گلدوزی و البته رصد شازده خانمشون به صورت زیر چشمی، دیدم. هر چند که خیلی دلخور بودم، سعی کردم کدورت پیش اومده رو با گفتن: (مامی به نظرت مانتو هم بخرم؟) از بین ببرم.

مامان شونه ایی بالا انداخت که ثابت می کرد: "بیشتر منت کشی کن دخترِ دختر گلم" و بی تفاوت گفت:

- خودت می دونی.

لبخندی زدم و روی مبل تپل کنارش نشستم:

- نمی دونم روشن بخرم یا نه؟ اونطوری همه جا نمی شه پوشیدش....
- مکثی کردم تا عکس العملشو ببینم، همچنان گلدوزیشو تحویل می گرفت، رو این حساب تلاشمو برای امر خطیر منت کشی دو برابر کردم:
- خب می خوایی شمام بیا، اینطوری از سلیقتونم استفاده می کنم.
- مامان با حالت خاصی که معنیش "داری خوب پیش می ری" بود؛ گلدوزیشو جلوم تکون داد و انگار که یه کار خیلی واجبه، غر زد:
- با این وضعیت؟
- ناخودآگاه خنده ی بلندی کردم که از چشمش دور نموند و تیز نگاهم کرد. خندمو قورت دادم و زیر لب گفتم:
- اووووم... پس مامان جون بهت می زنگم، نظرتو پیرسم.
- سرشو یه کم خم کرد و لحنش نرم تر شد:
- حالا این یه چیزی. تنقلات هم نداریم، از سوپر مارکت یکم خرید کن.
- "این یعنی زدی به هدف شبنا خانم" چشم بلندی گفتم و در حین تماس با طاهره از مامان پرسیدم:
- کار نداشته باشه بنده خدا، تو رو دروایی پاشه بیاد.
- مامان عینک قدمیشو(به من می گه عتیقه جمع می کنی!) از چشمش برداشت و تکیه شو به مبل داد:
- کار زن داداش تو چیه؟ دم به دقیقه پیش خان داداشت باشه.

- دیگه بدتر، خلوتشونو بهم زدیم.

مامان دستشو که عینکو نگه داشته بود تکون داد و گفت: نگران نباش، به عمر وقت دارن خلوت کنن. دیر نمی شه.

همون لحظه با به صدا دراومدن زنگ آیفون، چهره ی طاهره، رو تصویر مشخص شد. درو باز کردم و دکه ی قرمز گوشیمو فشردم و بعد از چند دقیقه سر و کله ش پیدا شد. طبق معمول به محض رسیدن، به طرف مامان رفت و بعد از روبوسی، به سمت اومد و حین دست دادن باهام، گفت:

- چه عجب!!! چراغ علائدین پیدا شده، که شبنا خانم می خوان تشریف ببرن خرید؟! مامان تو آشپزخونه در حال درست کردن شربت خنک بود. از رو مبل بلند شدم و کیفمو رو دوشم جابه جا کردم و برای اینکه یکم سر به سرش بذارم گفتم:

- خرج که از کیسه ی مهمان بُوَد، خرید کردن واسه شبنا خانم آسان بُوَد.
پشت چشمی نازک کرد و پرسید: منظور؟!

تعجبو هم چاشنی صدام کردم و گفتم:

- ا!! مامان که می گفت کلی اصرار داشتی به خرج خودت مهمونم کنی، واسه چی گیج می زنی؟!

بنده خدا طاهره دهنش باز مونده بود و نمی دونست چی بگه. خب حقم داشت، تا به حال پیش نیومده بود مامان بدون هماهنگی، همچین تصمیمی بگیره. در ضمن پاساژیم که می رفتیم، قیمتای قشنگی داشت و حسابی از خجالت کیف پولمون درمیومدیم. لبخند پهنی زدم و تصمیم گرفتم حالا که رفته تو فکر، تا خود پاساژ تو خماری نگهش دارم.

گوشیمو از جیبم داوردم و حین شماره گرفتن، طاهره ی بهت زده رو مخاطب قرار دادم:
 - می گم چگونه مهتاییم با خودمون ببریم؟ هوم؟، نظرت چیه؟ شونه ایی بالا انداخت و گفت:
 - فرقی نداره. بین اگه میاد بریم دنبالش.

با برقراری تماس، صدای متین، برادر پونزده ساله ی مهتاب تو گوشی پیچید و بعد از سلام و
 علیک گرمی گفت که مرغابی خانم حمومه. گفتم جَـآلدی آماده بشه، تا نیم ساعت دیگه
 میایم دنبالش و تماسو قطع کردم.

بالاخره مامان با دو تا شربت آلبالوی خنک، از آشپرخونه بیرون اومد و بعد از تحویل گرفتن
 معده هامون، به طرف پاساژ همیشگی حرکت کردیم.

ده دقیقه ایی زمان برد تا به خونه ی مهتاب برسیم . با گوشی بهش اسیس دادم بیاد پایین،
 چند دقیقه بعد با لپای گل انداخته و موهای فر خیس بیرون زده ش از شال، در ماشینو باز
 کرد و با غرغر که الان چه وقت پاساژ رفتنه، سوار دویست و شیش صندوق دار طاهره شد.
 مسیرمون خیلی شلوغ نبود، با این وجود به سختی جای پارک گیر آوردیم .

در حال غر زدن مداوم مهتاب ، در ماشین بی زبونو، محکم به هم کوبیدم که باعث چشم
 غره ی طاهره شد و کیف چرم براقشو رو دستش جابه جا کرد:

- دردر ماشینه نه طویله.

بی توجه به حرص تو صداش گفتم:

- برو بابا، حالا انگار بی ام و آس همچین جوش می زنه.

شال فیروزه ایی رنگشو برای پنهان کردن موهایی که احتمال می داد بیرون اومده باشه جا
 به جا کرد و نگاهی به مانتوی دامن کلوش آبی نفتیش انداخت:

- اومدنی اتو کشیده بودمش ها، بین چه جوری چروک شده. انگار از دهن گاو بیرون اومده.
مهتاب دستی به پارچه ی مانتو کشید و لمسش کرد:

- ساتن همینه. جنسش مفت نمی ارزه.) به شلوارش اشاره کرد و پرسید(حالا این چرا این قدر تنگه؟!)

طاهره ابرویی بالا انداخت و لبخند ریزی زد:

- مده.

سقله ایی بهش زد و در حالی که می گفتم " غرب زده"، به مانتوش اشاره کردم:

- در ضمن ساتن خودشو میندازه، یکم که راه بری چروکاش از هم باز می شه.

طاهره پوفی کشید و به پاساژ نگاه کرد:

- حالا از کجا شروع کنیم؟ دوباره شیطون شدم و نیشخند زدم:

- این قدر عجله داری مهمونی شروع بشه؟ هر دو همزمان پرسیدن: کدوم مهمونی؟!)

لبخندم پهن شد و رو به مهتاب گفتم:

- خبر نداری طاهره قراره چه ولخرجی بکنه (چشمک ریزی زد و از چشم طاهره ی بیچاره

دور موند و ادامه ی حرفمو گرفتم) گفته خرج امروزو مهمونشیم. بده؟!)

مهتاب سریع مطلبو گرفت و با نیش کش اومد، دستاشو بهم کوبید:

- نیکی و پرسش! بزن بریم که حسابی سر حال اومدم.

قیافه ی طاهره کج و کوله شد و غرزد:

- از کیسه ی خلیفه می بخشین؟!)

به سمت مغازه روسری فروشی رفتم و ریلکس گفتم:

- داریم از مهمونی لذت می بریم.

مهتاب تو تایید حرفم انشگت اشاره شو تکون داد:

- دقت کن عزیزم، مهمونی.

طاهره قدمهاشو باهامون هماهنگ کرد و دهنشو کج کرد:

- مهمونی ... آره دیگه، مفت باشه، کوفت باشه.

به روسری ها و مقنعه های چیده شده کنار شالها اشاره کردم:

- مفت نیس، روسریه.

با مهتاب از بین رنگهای جیغ و مدلهای مختلف؛ در حال رصد اجناس داخل ویتترین بودیم که یه طرح کرم-طلایی با حلقه های درشت نقره ایی تو حاشیه ی نوار روسری نظرمو جلب کرد. بهش اشاره کردم و نظر دو نفر همراهمو پرسیدم. سری به نشونه ی تایید سلیقه م تکون دادن و با هم به داخل مغازه رفتیم. فروشنده که یه دختر تو رنج سنی خودمون بود با لبخندی که از پشت اون همه نقاشی رو صورتش به زور معلوم می شد، به سمتمون اومد و بعد از اینکه مشخصات روسری مد نظرمو بهش دادم، گفت که همون یه دونه براش مونده و تاکید کرد اگه واقعاً می خوایمش زحمت آوردنشو به خودش بده و از اونجایی که، همیشه فروشنده های گرام، محقن ، با کلی خواهش و عذرخواهی ازش خواستیم بهمون لطف کنه و برامون بیارش.

وقتی رو سرم امتحانش کردم و نگاهی تو آینه به صورت گندمیم انداختم، پسندیدمش و (هرچند با تهدیدی که فروشنده ی هفت رنگ کرده بود، چاره ای جز پسند نداشتم) تصمیم گرفتم دو تا مقنعه هم برای دانشکده بگیرم .

به همین خاطر یه مقنعه ی ساتن سرمه ایی و یه دونه قهوه ایی سوخته برداشتم. رو به مهتاب پرسیدم:

- قیمتاش خوبه ها، چیزی نمی خوایی؟

مهتاب که از شدت خنده لبهاشو غنچه کرده بود، گفت:

- بدم نمی گی ، قیمتاش مناسبه، بزار ببینم...

چشمای طاهره در آستانه در اومدن بود. طفلک حقم داشت، تنها چیزی که تو این پاساژپاساژ

معروف؛ مناسب نبود ، قیمتای اجناس مثلاً برآندش بود که قیمت خون پدرشونو داشتن. با

روسری حریر انتخابی مهتاب، خریدمونو تکمیل کردیم و به سمت صندوق می رفتیم که متوجه

طاهره در حال در آوردن عابر بانک از کیف پولش شدم. سقلمه ایی به مهتاب زدم و به طاهره

اشاره کردم و منتظر موندیم ببینیم چیکار می کنه؟

بنده خدا واقعاً فکر کرده بود خرج امروز گردنش، داشت به سمت صندوق می رفت که

بازوشو کشیدم و لبخند زدم:

- نه خوشم اومد، (رو به مهتاب، ادامه دادم) دیدی! جنبه ش بالاستا.

مهتاب صداشو کلفت کرد:

- بارک الله، مرحبا، خوشمان آمد.

شونه شو فشردم و چشمک زدم:

- بهت تبریک می گم، از این آزمون سر بلند بیرون اومدی.
- طاهره که مونده بود چی می گیم، هاج و واج نگاهمون می کرد و مدام پلک می زد. بعد از حساب کردن وسایل که همچین ارزون هم تموم نشد، به سمت طاهره، که همچنان با چهره ی متعجب بهمون خیره شده بود، رفتم و دستمو زیر فکش گذاشتم:
- ببند بابا، دو ساعته رو زمینه.
- با هم از مغازه بیرون رفتیم و طاهره چپ چپ نگاهمون کرد:
- عمراً بتونین مچ منو بگیرین. بنده خیلی رله تر از این حرفام، کسی رو لارج تر ازم پیدا نمی کنین.
- مهتاب لبخند دندون نمایی زد:
- بر منکرش لعنت، هنوز خیلی خرید داریم.
- طاهره بلافاصله کارتشو کف دست مهتاب گذاشت و سینه سپر کرد:
- چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است، بفرما، این گوی و این میدان.
- همراه با خنده ی مهتاب، خندیدم و گفتم:
- بابا معرفت، البته خرجش از جیبه؟؟؟؟ مهتاب ادامه داد و گفت: دوماده دیگه.
- پس گردنی آرومی که مهمون طاهره شدم و نیشگون بازوی مهتاب، همراه با جمله ی " غلط کردین، اونم که باید من بدم " همراه شد.
- خدمون بلند تر شد و خودش هم به خنده افتاد و مهتاب در حال برگردوندن کارت بهش گفت:
- فکر کن یه درصد! اونم کی؟ دکتر یوسف شریف.

طاهره با شنیدن اسم همسرش ، قند تو دلش آب شد و دستشو رو قلبش گذاشت و صداشو بچه گونه کرد:

- الهی دَلْدَلِيسِ بَغَا لَدَمِ عَسِيْسِ دَلْمُو.

مهتاب چینی به بینیش انداخت و منم ادای عُلُق زدنو در آوردم:

- ایش، حالم به هم خورد.

طاهره اومد باز هم اعمال زور کنه که قدمهامونو بلند برداشتیم و از تیرراسش دور شدیم. تا دو-سه ساعتی تو پاساژ گشتیم و خریدهامونو صد البته با کش قیطونی مامان، انجام دادیم. وقتی خستگی بهمون غلبه کرد، تصمیم بر این شد تا تو کافی شاپ پاساژ از خودمون پذیرایی کنیم. البته از اول خرید، چشممون دنبال این قمست برنامه بود و چشم پوشی از خوردن ، غیر ممکن بود.

طبق معمول بستنی اسکویی با یه عالمه خامه و سس شکلات سفارش دادیم و به آهنگ ملایمی که از بلندگو پخش می شد، گوش کردیم. پیشخدمت بستنی ها رو تحویلمون داد و در حال غیبت راجع به عالم و آدم، مشغول خوردن شدیم که به قاشق سوم نرسیده، چنان صدای جیغ زنونه ایی تو پاساژ پیچید، که بستنی تو گلوی مهتاب بنده خدا پرید و قاشق پر، رو مانتوی نازنینم چپه شد و طاهره تو جاش نیم خیز موند و همزمان پشت مهتاب که چشماش پر اشک شده بود می زد. بعد از اینکه نفسش جا اومد توجه هر سه نفرمون به جایی پشت سر طاهره جمع شد، منتها چند نفری جلومون ایستاده بودن و نمی شد بفهمیم قضیه چیه؟! با اشاره ی من به سمت منبع صدا که همچنان فعال بود و هر لحظه اوج می گرفت رفتیم.

یکم جولتر ، زن نسبتاً جوانی تو دیدمون قرار گرفت، که به خاطر فریاد های گوش خراشش، صورت برنزه اش کبود شده و شال بندانگشتیش از سرش سر خورده بود و موهای روشن استخوانی رنگش ، تو معرض دید افراد کنجکاوی مثل ما قرار داشت. ولی چیزی که باعث تعجب بقیه بود، ضربه های محکم و پشت همش به قفسه سینه ی مرد رو به روش بود و به خاطر پوشیدن تیشرت یقه هفت، پوست بدنش کاملاً سرخ شده بود.

ماشالا مشت نبود! پاره آجر بود که به تن و بدن مرد بی نوا فرود میومد، اما چون قد بلند و تو پر بود، از جاش تکون نمی خورد. چیز جالب توجهی نمی شد تو چهره ی رنگ پریده ش پیدا کرد. صورت سبزه ایی داشت و موهای مشکی رنگشو فشن درست کرده بود. تیشرت یقه هفت جذبی به همراه شلوار جین یخی که سر زانو و پشت رونش سنگ شور شده بود، به تن داشت. با ضربه هایی که می خورد، لب از لب باز نمی کرد، اما از رنگ پریدگی چهره ش کاملاً می شد تشخیص داد فشار زیادی تحمل می کنه.

مثل اینکه به دیدن این صحنه ها عادت داشت. به صورت زن رو به روش زل زده بود و پوست لبهای خشکیده شو می جوید. رو به یکی از مغازه دارها که با نیشخند در حال تماشا بود، پرسیدم:

- چی شده؟! -

پوزخند صداداری زد و جواب داد:

- دعوا زن و شوهریه، منتها پاساژو با دادگاه خونواده عوضی گرفتن!!

متعجب پرسیدم:

- زن و شوهرن؟ آخه خانمه...

با لحن پر از تحقیری گفت:

- با ننه بزرگش عروسی کرده، هه زن ندیده ی خاک تو سر...

پوزخندی زد و با لذت به جروبخشون نگاه کرد. زن همونطور که فریاد می کشید و ضربه های کاری وارد می کرد، چنان ناسزاهای رکیکی می گفت، که موهای بدن آدم از شنیدنشون سیخ می شد و بین هر مشتتی که می زد، با جیغ می گفت:

- حالام غلط کردی اومدی زن گرفتی مرتیکه... می خواستی اون موقع که موس موس می کردی تا پا پیش بزاری، فکر خرج و مخارجشم می کردی تا مثل خر تو گل نمونی؛ چطور وقتی می کنی، یادت می افته منِ فلان شده زنتم؟! اما موقع خرج کردن، از هر بی، بی تری!؟

وای، وای خدا!! عرق شرم به تنم نشسته بود و دو سه تا از مغازه دارایی که اونجا بودن، برای مرد سر تا پا لرزون، واسه سلیقه ش تو انتخاب همسر، متاسف سر تکون می دادن و یکی دو نفری هم با اشاره به اونها؛ دلیلی برای خنده پیدا کرده بودن.

یه سری از خریدارهام برای زن بد دهن، پشت چشم نازک می کردن و به مرد لال شده، چشم غره می رفتن. دست آخر، وقتی زن گلوی خودشو پاره کرد و حسابی از خجالت قفسه سینه ی شوهر بدبختش دراومد، به سمت جایی که سه نفرمون خشک شده بودیم، اومد و با تنه ی وحشتناکی خودشو به طاهره کوبید و رد شد.

به رفتنش نگاه کردم و پیش خودم گفتم " هر کی خربزه می خوره، پای لرزش هم می شینه. چشمت کور، می خواستی همچین اِفریته ایی رو نگیری." واقعاً رو چه اصلی، یه سری فکر می کنن، زن هر چی بی حیاطر باشه، زندگی مشترکشون هیجان انگیز تره! اینا دقیقاً جزو

همون دسته از افراد مغز نخودی هستن که عقلشون به چشمشونه. با فشار بازوی مهتاب به خودم اومدم و با اشاره ش به طاهره، صورت غضبناک زن داداشمو دیدم، که رد نگاهش، چشمهای خیره ی مرد حیرت زده رو، که نگاه از نگاه طاهره بر نمی داشت، دنبال می کرد. حاضر بودم قسم بخورم که حتی اسم طاهره رو هم صدا زد و زمانی حدسم به یقین تبدیل شد، که صدای دندون قروچه شو شنیدم. اومدم بپرسم چی شده که با صدای دو رگه ایی، لب زد: بریم.

عقب گرد کرد و با قدمهای بلند به سمت خروجی پاساژ رفت. به سرعت باهاش همقدم شدیم و ترجیح دادیم سکوت کنیم تا به وقتش بفهمیم چی شده؟! تو راه به نیم رخ گرفته ش نگاه کردم و موقعیتو برای سوال پرسیدن مناسب ندیدم. مهتاب هم با درک حال و روز طاهره، صم بکم شده بود و با پیچوندن بند کیفش دور انگشت کبود شده ش، جلوی وراجیشو گرفته بود. چند دقیقه بعد به ماشین رسیدیم و همین که خواستیم سوار بشیم، طاهره سویچو به سمت گرفت و خیلی خشک گفت: بشین.

بهت زده بهش نگاه کردم و به سختی پرسیدم:

- چی می گی طاهر؟! مگه نمی دونی اینجاها نمی رونم!؟

با اوغات تلخی سوئیچو پرت کرد رو سقف ماشین و لب زد:

- نمی تونم برونم.

درمونده مهتابو نگاه کردم و اومدم پیشنهادشو به اون بدم که دستاشو بالا برد و سرشو به طرفین تکون داد و بلافاصله رو صندلی عقب جاگیر شد. خواستم سویچو برگردونم به خودش که از بین دندونای کلید شده غرید:

- پس غلط کردی گواهینامه گرفتی.

برای اولین بار بود اینجوری عصبی می دیدمش، نگاهمو به زیر کشیدم و ترجیح دادم بی حرف پشت فرمون بشینم .

لرزش دستام از یه طرف و نفسایی که نصفه می گرفتم از طرف دیگه، بدجور بهم استرس وارد می کرد. گواهینامه داشتیم، اما خیلی کم پیش میومد به قول قدیمیا پشت رُل بشینم. اصولاً اهل رانندگی نبودم و هیچ رقمه باهاش کنار نمی اومدم. مگه اینکه به زور بابا، یا گاهیم تو موارد اضطراری قبول می کردم. خب مگه الان اضطراری نبود؟! پس جرو بحث فایده ایی نداشت و بهتر بود با اعتماد به نفس، خواسته ش رو انجام میدادم.

کلافه قفل فرمونو باز کردم و خواستم استارت بزنم که با کوبیده شدن یه جفت دست مردونه رو کاپوت جلو، به شدت جا خوردم و وحشت زده به پشتی صندلی تکیه کردم و با مهتاب همزمان داد بلندی زدیم. پرترس و لرز به طاهره نگاه کردم که با پوزخند وحشتناکی، به شوهر زن عصبی تو پاساژ، خیره بود و نگاه تحقیر آمیزش رو، نثار مزاحم خم شدهء جلوی ماشین، دیدم. تقریباً مطمئن بودم دو تا شاخ بلند رو سرم شبز شده.

نیم چرخه به عقب زدم و دهن باز مونده ی مهتاب، جلوی دیدم اومد و فهمیدم از این بشر آبی گرم نمی شه. تو شُک بودم که یکدفعه صدای گوش خراش بوق ماشین تو فضا، از جا پروندم. به دست طاهره، که همچنان رو فرمون مونده و بوق می زد ، نگاه کردم و به طرف شخص رو به رومون، که زل چشمهای زن داداشم شده بود و کوچکتین عکس العملی نشون نمی داد چرخیدم. دیگه طاقت نیاوردم و تو یه حرکت شجاعانه در ماشینو باز کردم و با صدای لرزونی، داد زدم:

- داری چه غلطی می کنی؟! بکش کنار.

سرشو ریلکس چرخوند و چند لحظه تو صورتتم خیره موند. از نگاه سربیش، هیچ خوشم نیومد و لرز ناخواسته ایی به تنم نشست. وقتی دقیق تمام اجزای صورتتمو بررسی کرد، آروم دستاشو عقب کشید و تو جیبش فرو برد و مجدداً به طاهره خیر شد.

بالافاصله سوار شدم و بعد از استارت و دنده عقب، دوردور دوفرمونی زدم و با فشار قدرتیقدرتی گاز، تقریباً پرواز کردم. ده دقیقه ایی تو سکوت گذشت تا بالاخره مهر لبای طاهره شکسته شد و با صدای کم جونی گفت یه گوشه نگه دارم .

جای دنجی رو انتخاب کردم و بعد از پارک ماشین، به صورت بی رنگش خیره شدم. به طرف مهتاب چرخیدم و قیافه ی بهت زده شو دیدم.

با خنده ی بلند و هیستیریک طاهره، هردومون شدیداً تکون خوردیم و گیج به رفتارش که از شدت خنده اشک از چشمهاش سرازیر بود دقیق شدیم. بدون اینکه دست خودم باشه به شیشه تکیه زده بودم و نگاهم تو چشمهای خیس از اشک دختر رو به روم دودو می خورد تا بالاخره به همون سرعتی که شروع کرده بوده به خندیدن ، ساکت شد و تنها صدایی که میومد فین فین بلندش تو فضای خفقان آور ماشین بود.

به نظر خودم هنوز صلاح نبود چیزی ازش پپرسم، حس می کردم حالتش نرمال نیست و مثل این می مونه که شُکه باشه. دیگه صدای بالا کشیدن بینیش هم شنیده نمی شد و با اخمهای توهم به جلو زل زده بود. بالاخره تصمیممو گرفتم و با صدای آرومی گفتم: طاهره...

- دیدینش!؟

نگاه پر سوالی به مهتاب انداختم و اومدم بپرسم تو فهمیدی؟ که قیافه ی پر تعجبش نشون میداد مثل من گیج شده .

مهتاب با سردرگمی پرسید:

- مرده رو می گی طاهر؟!

نیم نگاهی بهمون انداخت و توجه ش رو به شیشه ی جلو داد و بعد از سکوت لحظه ایی لب باز کرد:

- شوهر سابقم بود.

حسی شبیه فرو ریختن چیزی تو سینم بهم دست داد و گوشام به آنی داغ کرد و چشمام دودو خورد. دهنم به گفتن جمله ایی باز شد، اما حرفی از توش بیرون نیومد. به مهتاب سرخ شده، نگاه کردم که بد تر از من؛ یخ بسته و با دهن بازش که تا ته حلقش معلوم بود، طاهره رو نگاه می کرد. سعی کردم به اعصابم مسلط بشم و بعد از قورت دادن آب دهنم که حس می کردم گلوم رو پاره کرد، با صدای دورگه ایی پرسیدم:

حسام؟!

پوزخند تلخی زد و خیره نگاهم کرد:

- تو چرا کُپ کردی؟!

سریع به خودم اومدم و به ظاهر خونسرد؛ گفتم:

- من !! هه ، نه بابا ، تاثیر رانندگیه.

به عقب برگشت و نگاه کوتاهی به مهتاب ساکت انداخت. چرخید و زُلالِ نگاهمِنگاهم شد. نمی
تونستم احساسشو درک کنم و از این بابت شرمنده بودم. تکیه شو به پشتی صندلی داد و
چشمهاشو بست و لب زد:

- همیشه از سر و وضع شکایت می کردم. می گفت .. می گفت بلد نیستم درست برخورد
کنم. ادعا ... ادعاش می شد...

نمی دونم ادامه ی جمله ش چی بود که هر چقدر سعی می کرد نمی تونست به زبون بیاره.
نفس نصفه ایی گرفت با صدایی که از شدت بغض پرلرز شده بود، ادامه داد:

- می گفت تو زندگی با من حروم شده...

بدجوری سوختم. صورت خیس از اشکشو پاک کرد و انگشتاشو تو هم پیچوند:

- فکر می کرد لیاقتش بیشتر از منه ... بیشتر از من بود شبنا؟ هوم؟

برگشت عقب و از مهتاب که به شدت عصبی شده بود و پوست لبشو می کند پرسید:

- بیشتر بود مهتاب؟!؟!!

با صدای خرناس ماندی غرید:

- چرت نگو طاهره.

-چرت!!! هـــــه، آره همه ش چرت بود!! از اول اول اون وصلت لعنتی ...خواستگاری

مزخرفشون ... عقد هول هولیشون .. مهریه ایی که هیچ وقت نصیبم نشد ...لباس عروسی که

به تنم نرفت .. شب زفافی که کم از تجاوز نبود .

دو ماه...

انگشتای خوش فرمشو تکون داد و رو عدد دو تاکید کرد:

- همه ش دو ماه زیر یه سقف بودم شبنا .. انصافه؟! آره؟!
رو به آسمون هق زد:

- آره خدا؟! می شنوی؟! معلومه که می شنوی، دید..دی ، خودت به چ.. شم دیدی ، اونجا بودی .. دیدی چطوری خوابوند تو گوشم ، دیدی چطوری رو پــــــــــــدم دست بلند کرد
... خــــــــــــدا! تو همشو دیدی...

سعی کردم آرامش کنم. دستای مهتاب از پشت ، شونه شو فشرد . زیر لب گفتم:

- طاهر جان ، قربونت برم ، نکن اینطوری با خودت...
با صدای خفه ایی زجه زد:

- بز .. زار بگم شبنا ... دارم می ترک.. کم .. اگه نگم ... خفه .. اگه نگم خفــــــــــــه می شم...
سکوت کردم تا هر چی تو دلش تلنبار شده ، بیرون بریزه، حالا که این زخم کهنه سرباز کرده بود، باید با سکوتم مرحم می شدم و صبوری می کردم. از شدت غصه نمی تونست تمرکز کنه و هر چی که به خاطرش میومد می گفت:

- گفت ، از اولم انتخابش نبودم.) گریه ش آرام تر شده بود و مسلط تر حرف می زد(می گفت .. آه ... هه ، فکر می کرده وضع مالیم اون قدر توپه که یه عمر از قِبَلِ موجودی بابا بخوره و بخوابه!! ... شبنا ، ارزش یه زن به دارایه پدرشه؟ آره؟ اگه اینطوره، چرا یوسف پا پیش گذاشت؟ بابا که فقط یه باغ ارثی داره تو شهریار، اونم که تکلیفش معلوم نیست. پس چرا یوسف، ریسک کرد.

با این که از مقایسه ی برادرم با اون حیوون صفت، دلگیر شدم، اما سکوت کردم و دستشو به آرامی فشردم .

پوزخندی زد و پرسید:

- دارم هذیون می گم ، نه؟

اومدم بگم راحت باش که صدای عصبی و پر غیض مهتاب، زیر نویس شد رو اعصابم:

- صدر رحمت به هذیون ، توهم زدی!!!

متعجب از رفتارش به قیافه ی بهت زده ی طاهره نگاه کردم.

- مرتیکه ی خوک صفت مگه نمی گفته لیاقتش بیشتر از توئه ، هه .. ارواح جد و آبادش ...

خب تحویل بگیره ...

خلاق هر چه لایق ... خدارو شکر به حق و حقوقش تو زندگی نکبتیش رسید. حقش بود تو آقام

همونجور که امروز اون آکله رفتار کرد، برخورد می کردی ... شاید تو مخ گچیش ، معقول به

نظر میومدی.

نیشخندی زد و متاسف سر تکون داد:

- هر چند که شعور و شخصیت کسیو نمی شه عوض کرد ، اما از قدیم گفتن ، خوبی که از حد

بگذرد ، نادان خیال بد کند. طاهره جان ، شکر خدا وضعیتشو هم که دیدی ، از اون گذشته

خدا یه فرشته ایی ، مثل یوسف نصیبت کرده ، چرا با افکار گذشته خودخوری می کنی؟ به

امید خدا چیزی تا مراسمتون نمونده ، خدا رو صدهزار مرتبه شکر که یوسف برات جبران می

کنه ، دیگه چرا خون به جیگر خودتت می کنی؟! بین تو رو خدا...

به رد اشک که ریملشو پخش و سیاه کرده بود، دست کشید:

- حیف این صورت نیس اینطوری داغونش می کنی، به خدا هم تو روحیه ت و هم صورتت
تاثیر منفی می ذاره. اتفاقاً باید الان کیف دنیا رو بکنی ، باید سورت کوک باشه ، درست می
گم خانم آپاس؟
گیج پلک زدم و با چشم غره ش حواسمو جمع کردم و تو تایید حرفای خانم روان پزشک لب
زدم: دقیقاً.

واقعاً کولاک کردم ، همینم خدایی به ذهنم رسید. طاهره نیم نگاه شرمنده ایی به صورتم
انداخت و زیر لب گفتم:

- شرمنده که .. که یوسفو...

وقت خنگ بازی نبود ، نذاشتم حرفشو تموم کنه و بلافاصله گفتم:

- چیزی نگو آبجی ، می دونی ، خدا نعمتو به بنده هاش تموم می کنه ، منتها به قول مهتاب هر
چیزی لیاقت می خواد

، این ماییم که باید قدرشو بدونیم ، حالام چیزی نشده که اینطوری بُلُق کردی ، یه مرتیکه
ایی بود ، الحمدالله گورشو از سرنوشتت پاک کرد ، دیدی چوب خدا صدا نداره ، دیر می زنه ،
منتها محکم می زنه.

طاهره که انگار با این حرفا آروم تر شده و روحیه شو به دست آورده بود، نفس پر صدایی
کشید:

- دلم می سوزه که به خاطر امثال اون مادر فولاد زره، مهر طلاقو رو پیشونیم چسبونند.
دلخور ، نیشگونی از بازوش گرفتم:

- بار آخرت باشه فکر و خیال می کنی ها. اولاً که مهر رو به پیشونی نمی زنی و به شناسنامه می کوبن، دوماً طلاق اگه بد یا زشت بود که خدا سوره شو نازل نمی کرد. درضمن فقط مال ما مسلمونام نیس ، اون بشریم که دین دار نیست و معتقد به مکتبه ، تو قانونش متارکه داره. شمام بی زحمت آبغوره گیریم تمومش کن که اگه آقای دکتر با چشمهای نوک خروسی ببینت ، من بی نوا رو بازخواست می کنه.

لبخند کمرنگی رو لبهای خشک شده ش اومد و با دستمال اشکاشو پاک کرد.

- تازشم، هنوز مهمونمون نکردی، فکر نکن یادمون رفته.

لبخندش به خنده ی نسبتاً بلندی تبدیل شد:

- گاه از خودت نیست، کاهدون که از خودته. چقدر اون خندق بلا رو پر می کنی؟

اومدم بگم ما که کوفتمون شد، به جاش سکوت کردم و حال خوششو خراب نکردم. مهتاب شونه ایی بالا انداخت و با لودگی گفت:

- حسودیش می شه هرچقدرم بخوری ، هیکت بهم نمی ریزه.

زدم رو فرمون و قری به گردنم دادم:

- بگو ماشالا

خنده ی طاهره به قهقهه تبدیل شد و مهتاب با صدای بلند و پر انرژی خوند:

ماشالا ماشالا بهش بگین ماشالا...

.....

شب هر کاری کردم نتونستم بخوابم. نمی دونم تاثیر سبزی پلو با ماهی سنگینی بود که خوردم یا اتفاق چند ساعت پیش تو پاساژ! به خاطر طاهره که از گرفتگی درش بیارم، حسابی

لودگی کردم و از خجالت معده م در او مدم. اما ارزششو داشت، با اینکه به شدت کم حرف شده بود و دور از چشم یوسف نمود، حداقل عصبی به نظر نمی رسید .

هرچند که یوسف تیزتر از اونی بود که بشه جلوش وانمود کرد و دست آخر به بهونه ی نشون دادن ماهی های جدید آکواریومش، برای حدوداً نیم ساعتی، تو اطاق با خانمش تنها شدن.

تو جام غلطی زدم و به لکه ی نوری که از درز باز پرده روی دیوار افتاده بود، خیره شدم. می دونستم این طور وقت ها خوابیدن بی فایده س. کلافه سراغ گوشیم رفتم و مسیج هامو بالا و پایین کردم و در کمال تعجب ، شماره ی ناشناس ثبت شده ایی روصفحه ی ال سی دیش دیدم. نمی دونستم کِی برایم مسیج داده که متوجه نشدم و وقتی بازش کردم حسابی جا خوردم.

بعد از کلی سلام و احوالپرسی و عذرخواهی بابت مزاحم شدن و یه سری تعارفات دیگه ، نوشته بود همه چیز به لطف خدا داره درست می شه و قبول زحمت کنم و یه سر تا هلال دانشکده برم.) اوف—!!! چه لفظ قلم!(یه اینتر هم پایین متن زده بود و اسم علیاری یادداشت شده بود. با تعجب به اسم علیاری خیره شدم. داشتم تو ذهنم دنبال شخصی که اسم علیاری رو یدک می کشید می گشتم که ... با صدای نسبتاً بلندی گفتم علیاری و بلافاصله دستمو رو دهنم گذاشتم و گوش تیز کردم تا اهل خونه رو زابه راه نکرده باشم. بعد از مطمئن شدن از لو نرفتن سوتیم ،متنو یه بار دیگه خوندم و تازه فهمیدم که همه چی یادم رفته بود. این چند وقته به قدری فکرم مشغول بوده که کاملاً از خودم غافل شدم. به زمان ارسال پیام نگاه کردم و نفس راحتی کشیدم. مدت زیادی از فرستادنش نمی گذشت .

کلی بد و بیراه نثار روح پر عتو فتم کردم. دلیلی نداشت دم به دقیقه گوشیم سایلنت باشه. به خودم قول دادم این عادت غلطو ترک کنم تا بیشتر حواسم جمع بمونه. هرچند مطمئن بودم که بازم بدقولی می کنم. به ساعت شب نام نگاه کردم، بیست دقیقه از نیمه شب گذشته بود. مطمئن نبودم به مهتاب زنگ بزنم یا تا فردا صبر کنم. اما تا صبح از شدت هیجان سکنه می کردم. برای همین با فرستادن مسیج بهش، یکم از شدت هیجان درونیم کم کردم. اگر خواب بود که، خیلی بی خود!! به چه حقی وقتی من بد خواب شدم، خانم خواب هفت پادشاه می بینه! فوری مسیجی مبنی بر:

"علیاری کارمو راه انداخته، فردا زودتر بیا یونی.. "نوشتم و دکمه ی سند رو فشردم. پنج-شش دقیقه بعد، اسس امم اسپسی با متن: "بر خرمگس معرکه لعنت، خواب بودم بی شرف" برام اومد.

لبخندی زدم و جواب دادم "خواب به خواب بشی. بگیر بمیر".

بلافاصله مسیج داد "جون به جونت کنن، خری. زبون آدمیزاد نمی فهمی پالیکار" سرمو تو بالش فرو بردم و بعد از خندیدن، پیام دادم "کافر همه را به کیش خود پندارد. بسه دیگه، بکپ، می خوام بخوابم." به دو دقیقه نکشیده، مسیج داد "خواب آخرتت ایشالا..."

.....
صبح با صدای گوشیم، بلند شدم و تقریباً به سمت دستشویی حمله کردم و به ده دقیقه نکشیده، آماده تو آشپزخونه لیوان شیر عسلمو سر کشیدم و به سمت حیاط پرواز کردم. امروز بالاخره از بلاتکلیفی درمیومدم. به ساعت نگاه کردم. هفت و ربع بود. ساعت نه و نیم کلاس داشتم، منتها به خاطر کارم، تصمیم گرفتم زودتر دانشکده باشم. به عادت همیشگیم، تو

کوچه، دستامو از دو طرف باز کردم و هوای نسبتاً خنکو تو ریه م فرو بردم. جداً که عطر برگ درختها انرژی زا بود. نزدیک به یک سوم مسیر کوچه رو طی کرده بودم، که با صدای بوق ماشینی از پشتم، کنار کشیدم و به راننده ی عجول، خیره شدم. تو کسری از ثانیه، چشم تو چشم شدیم و ضربان قلبم به هزار دور در ثانیه رسید و هجوم خون به مغزمو احساس کردم.

.....
به قیافه ی بهت زده مهتاب نگاه کردم و بی تفاوت پرسیدم:

- چرا مثل خری که به...

نداشت حرفمو تموم کنم و غرید:

- دارم رو اسبی که رم کرده شرط بندی می کنم، آخه دختر تو چرا یکدفعه مثل خروس جنگی، می پری به این بنده خدا؟!

خندم گرفته بودم، منتها برای حفظ ظاهر، چشم غره ایی رفتم:

- اولاً که گاو و گوسفند خودتی، در ثانی توقع داشتی به یه فنجون قهوه دعوتش کنم! فوری تو حرفم اومد:

- منم نگفتم قرار عشقولانه بزارین، می گم میزاشتی حرفشو بزنه، حتماً دلیلی داشته... بی حوصله میون کلامش دویدم:

- بی خود کرده واسه من دل می سوزونه. خیلی مرده، که بعید می دونم... این چند وقته یه گلی به سرش می گرفت، دستم جلو عالم و آدم دراز نشه. متاسف سر تکون داد و گفت:

- تو گذاشتی حرف بزنه که حالا طلبکاری؟! یکی دیگه خیریت کرده این بنده خدا باید جواب پس بده؟! تازه خیلی بامعرفته که اومده عذرخواهی حماقت یکی دیگه.
- بی حوصله رو سکوی کوتاه پنجره قدی راهروی دانشکده نشستم و پیشونیمو فشردم:
- ولم کن مهتاب تو رو قرآن. داداشش عقده سگی داره. هنوزه که هنوزه، وقتی می بینتم ، انگار زن باباشو دیده. نمی دونی با چه غیضی بهم زل می زنه. (نفسی گرفتم و ادامه دادم):
- اون سگ پدر سگشم معلوم نیست کدوم گوریه، کینه ی اونم ازم به دل گرفته. حالا تو نشستنی داد سخن از مرام و معرفت اون داداش چِ ل تر از خودش می دی. دلت خوشه ها! کنارم نشست و با لحن جدی گفت:
- قیافه ی ننه من غریبما رو در نیار. مگه نگفتی خیلی وقته این آدم معیوب المغزو ندیدی؟
- پس واسه چی نگران کینه کردنشی؟! بدون اینکه نگاهش کنم ، لب زدم: دیدمش.
- بهت زده صداس بلند شد:
- بازم سگ فرستاد دنبالت؟! دو سه نفری که تو راهرو ایستاده بودن بر گشتن و با تعجب نگاهمون کردن. با حرص بلند شدم:
- ای‌شالا ترشیده بشی با این صدای انکراالصوات. یه خورده بلندتر هوار می زدی ریس دانشکده م بفهمه.
- در حالیکه ریز می خندید، همراهم به طرف آب سرد کن اومد و و پرسید:
- جان شبنا سگ فرستاده دنبالت!!?

آستینمو بالا کشیدم خیس نشه و شاسی شیرو فشردم:

- چیه؟! بدت نیاد هر سری یه سوژه داشته باشی!!

جوری که بشنوم پیچ پیچ کرد:

- والا هار مادرزاد که هستی، فرقیم به حالت نمی کرد.

آب دستمو پاشیدم بهش و جیغش درآمد:

- بی..شعور، هزار بار گفتم نکن بدم می...

چون می دونستم چندشش می شه دست خیسمو به صورتش کشیدم و نیشخند زدم:

- می خوام وسواس از سرت بپره.

دنبالم کرد تا با کوله ی چند کیلویییش بزنه تو سرم که عمداً رفتم زیر طاقی پله ها و خبیث خندیدم:

- حالا اگه جراثم داری اینجا از این جلف بازیا در بیار.

می دونست این قسمت مشرف به دفتر معاونته و نمی تونه آتیش بسوزونه، نگاه حرصی شو مهمون چشمای بدجنس و خندونم کرد و با صدای پر غیضی غرید:

- عیب نداره، فحش بچه صلواته و کتکش نازه، بیا بیرون کاریت ندارم.

شستمو نزدیک دهنم گرفتم و ادای میک زدن درآوردم:

- مامانی جیس دالآم، بیا سل پام بدیر.

به طرفم خیز برداشت که صاف وایسادم و جدی شدم:

- سلام جناب محق...

مهتاب کلیدشو که به یه عروسکِ فانتزی بزرگ وصل بود به طرفم پرت و دهنشو کج کرد:

- خر خودتی و اون جناب مٌحٌحٌ...

بالافاصله از طاقی فاصله گرفتم و تکرار کردم:

- خسته نباشید استاد.

- ممنون، طوری شده خانم شریف!؟

چشمای اندازه نلبعکی شده و رنگ پریده ی مهتاب، بهترین سوژه ی عمرم واسه روزای آینده

بود، که با دهن کش اومده، خیره نگاهم می کرد و نمی تونست تکون بخوره. بالاخره به

صورت اسلومویشن سرشو برگردوند و با لُکنت به استاد محق که با چشمای نافذش، به قیافه

ی در حال آنفکتوسش خیره بود، سلام داد.

تقریبا تا ده دقیقه بعد از رفتن استاد، همچنان می خندیدم و سعی می کردم از مهتابی که

خودشم خندش گرفته بود و غرورش اجازه نمی داد، بروز بده، فاصله بگیرم تا بیشتر از این با

سیخونکاش، پهلوی کبود شدمو سوراخ نکنه. منتها من تصمیم نداشتم به راحتی بی خیال این

موضوع بشم و دائم با یادآوریش از خنده ریشه می رفتم و جمله ی تکراری و پرخنده ی

مهتاب که "رو آب بخندی" رو می شنویدم.

یک ساعت و نیم بعدی رو تو کلاس، مدام نگاهم به ساعت بود و دلم می خواست طبق معمول،

یکی از بچه ها، کلمه ی خلع سلاح استاد رو به کار ببره و یه خسته نباشید دست اول تحویلش

بده و استاد هم ختم جلسه رو اعلام کنه.

انتظارم خیلی طول نکشید (کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم!) (و بالاخره جلسه تموم شد و

در حالیکه زیپ کولمو با احتیاط می کشیدم مبادا مثل کوله قبلیه پاره بشه، رو به مهتاب گفتم:

- بجنب، می ترسم بره.

درگیر مقنعه ی کج شده ش ، با عجله گفتم: بزن بریم.

همزمان حین خروجمون از کلاس با موج عظیمی از جمعیت رو به رو شدیم که در اثر تعداد زیاد دانشجوها و دایرهء تشکیل شده هممه ایی شده بود و هر کی چیزی می گفت. علاقه ایی به تشکل های دانشجویی نداشتم و خواستم بی اهمیت از کنارشون رد بشم ، که بازوم توسط مهتاب کشیده شد و به سمت جمعیت رفتیم. بس که خر زور بود ، هر کاری می کردم دستمو ول کنه فایده ایی نداشت و وقتی فشار پنجه های فولادیشو کم کرد، عصبی دستمو کشیدم:

-طبق معمول فضولی شما گل کرد؟ حالا اگه...

هنوز جمله م تموم نشده بود که با نفس پر صدا و اشاره ش به جلو، توجهم به مرکز دایره جلب شد. تکون شدیدی خوردم و میخکوب شدنم هم زمان شد با قفل شدن چشمهام تو یه جفت نگاه آبی.

باورم نمی شد ، موجود نحیفی که رو ویلچر نشسته فرزاد باشه. اثری از کبودی یا خون مردگی رو صورت و دستهایش دیده نمی شد، ولی بخیه های زیادی داشت و شکسته شده بود. با تکون خفیف سرش به نشونه ی سلام ، از شوک خارج شدم و متقابلاً بدون هیچ احساسی ، تکون مختصری به سرم دادم. حدسم درست بود و می دونستم که نباید انتظار بیشتری ازش داشته باشم و همین هم به اندازه ی خودش ، در خور توجه بود.

پچ آروم "بریم" مهتاب نزدیک گوشم ، اتصال نگاهمونو قطع کرد و از جمعیت فاصله گرفتیم.

چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که با آهنگ آشنای صدایی ، سرمو به سمت بچه ها چرخوندم و به چهره ی خندون علیاری که با هیجان به سمت فرزاد می رفت ، نگاه کردم. مسلم خیلی دوستانه دست کم جون فرزاد رو فشرد و با صمیمیت خاصی گفت:

- جات خالی بود پهلوون.

یه دنیا علامت سوال تو سرم چرخ خورد؟! فرزادفرزاد به قول خودمون، قرطی کجا و مسلم مثبت که بعضی از بچه ها ، حاجی صداش می کردن کجا؟ تا اونجایی که یادمه، فرزاد دور امثال علیاری رو یه خط قرمز کشیده بود، اما حالا ، این قدر جیک تو جیک!! همچنان در حال تحلیل بودم که فرزاد، به سختی جواب داد:

-پپ.. پهلوونم .. پپه.. لوونای .. قد .. دیم.

با دهن باز بهش خیره شدم. باورم نمی شد اون پسر مغرور اینطوری از هم پاشیده باشه. به بقیه نگاه کردم تا متوجه تغییر حالتشون بشم ، انگار به طرز صحبتش عادت داشتن و خیلی ریلکس به خوشمزگیش خندیدن. مسلم خنده ی نسبتاً بلندی کرد و تو حاضر جوابیش ، گفت:

- آیی گفتی ، الان دیگه پهلوونا پنبه ایی شدن.

بی دلیل حالم گرفته شده بود. به طرف مهتاب برگشتم و نگاه پکرشو متوجه گپ زدن مسلم و فرزاد دیدم. سنگینی نگاهمو حس کرد و رو بهم سری تکون داد:

- امروزم قسمت نیست کارمون پیش بره ، بزار واسه یه موقع دیگه.

همراه هم آروم از جمعیت فاصله گرفتیم و به سمت محوطه رفتیم. تو سلف دانشکده در حال آش کردن غدام بودم و مهتابم به قاشقش خیره و سکوت کرده بود. غرق فکر بودم که با

صدای زنگ گوشی مهتاب، تکونی خوردم و نگاهش کردم. بی حوصله موبایلو بلند کرد و به محضی که شماره رو دید، تماسو برقرار کرد:

- جانم؟ .. جانم؟ .. بله بله، خودمم .. خواهش می کنم، سلام از بنده س .. خیلی ممنون،
مراحمید .. جدّاً؟! .. احتمالاً شماره رو اشتباه گرفتم .. چرا همینه، اجازه بدین از خودش
پرسم ..

دستتو رو گوشی گذاشت و پرسید:

- گوشتو نیاوردی؟!!

دستم رو جیبم کشیدم و حجم برآمدگیشو حس کردم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.
چشم غره ایی رفت و شاکی شد:

- تو اون روحت، پس واسه چی جواب تلفونو نمی دی؟!!

ایش شاکی گفت و محترمانه جواب مخاطبشو داد:

- متوجه نشدن، شرمنده .. نه بابا، این حرفا چیه .. (واسم پشت چشم نازک کرد و ادامه داد):

اختیار دارین، رحمته، خودمون خواستیم از کمک شما استفاده کنیم.

گیج شده بودم. گوشیمو درآوردم و به دو تا تماس از دست رفتم به اسم علیاری خیره موندم.

از خجالت یخ بستم، چرا این قدر بی فکر بودم که گوشیمو از سایلنت در نیاوردم؟! سعی

کردم حواسمو به صحبت مهتاب بدم که با "بله، چشم الساعه" گفتنش تماسو قطع کرد و

کولشو برداشت و با عجله گفت:

- بجنب که بخت باهامون یار بوده.

متعجب نگاهش می کردم که تا دم در سلف رفت و برگشت و دندون بهم سائید:

- پاشو دیگه، آآه..

بی تربیت، خب مثل آدم بگو چی شده! با حرص کولمو رو دوشم انداختم و به سمتش رفتم:
علیاری بود؟!

- اوهوم.

- چی می گفت؟

- سلام رسوند.

- همین؟

- نه...

- خـب؟!!

- خب به جمالت.

- آآه، ادم باش مهتاب.

- ریلکس مهنه مهنه سیس ، ریلریل کس کس کس

تا اومدم بکوبم تو ملاحظه ، شصتت خبردار شد و با دو گام بلند فاصله گرفتم. بالاخره بعد از کلی کل کل، به دفتر هلال رسیدیم و بعد از اطمینان خاطر از مرتب بودن سر و وضعمون، دو تقه به در زدم و منتظر اجازه ی ورود موندیم که با صدای بفرمایید علیاری ، اول مهتاب و پشت سرش من وارد شدم ، منتها چون سرم پایین بود ، متوجه ایست ناگهانیش نشدم و محکم خوردم بهش. دستم مشت شد رو کتفش فرود بیاد که یادم اومد تنها نیستیم و خودمو کنترل کردم و سرمو آوردم بالا سلام کنم که نگاهم رو شخص نشسته کنار میز مسلم ثابت موند. مات حضور فرزند تو دفتر ، معذب ایستاده بودیم و با صدای خوش آمد گویی علیاری به خودمون اومدیم . "این دیگه اینجا چی می خواد؟! انگار از آدم طلب داره ، دم به دقیقه زوم می

کنه. آله، بکش کنار فوکوس مردمک چشمتو. ایش. " در حال فکر کردن، تو دلم غر می زدم که با صدای صاف شدن گلوی علیاری و " خواهش می کنم بفرمایین ، بنشینیش " ، تشکر کردیم و به خاطر فضای کم اطاق ، ناچار رو به روی ویلچرِ مجهز فرزاد نشستیم.

نیم نگاهی به مهتاب انداختم و اخمهای تو همش توجهمو جلب کرد و فهمیدم اونم با حضور جناب اخلاق، به شدت معذبه. نمی تونستم بیشتر از این جو سنگینِ حاکمو تحمل کنم و تصمیم گرفتم یه جوری که مودبانه هم به نظر برسه برم سر اصل مطلب. جواب لبخند علیاری رو، با لبخند محوی دادم و بابِ صحبتو باز کردم:

- بابت تماستون شرمنده. راستش گوشی سایلنت بود ، متوجه نشدم ، می بخشید یادم رفته بود -
قراره تماس بگیرین.

دلم نمی خواست ، جلوی فرزاد از خود مچکر، چیزی از ماجرای درخواستم بگم و می خواستم تو لفافه منظورمو برسونم. هر چند که، دوست داشتم با تمام قوا داد بزوم ، "آخه آدم نخبه ی تیز هوشِ فوق العاده کم شعور، واسِ چی اینو دِک نکردی بره ، بعد وقت ملاقات بدی؟!!"
علیاری ، بدون جمع کردن لبخندِ مکش مرگ مای رو لبش نگاهم کرد:

- خواهش می کنم. احتیاجی به عذرخواهی نیست. راستش اگه کار پیش اومده فوری نبود، مزاحمتون نمی شدم.

کاری پیش اومده؟! یعنی چی؟! مگه قرار نبود واسه من بدبخت ماکت جور کنه؟!
نکنه اصلاً واسِ خاطر کار دیگه گفته بیایم اینجا?!

- راستش ازتون خواهش کردم تشریف بیارید اینجا تا در مورد همکاری که ازم خواستین صحبت کنیم.

بلافاصله رفتم تو حرفش و گفتم:

- اختیار دارین لطفتونو می رسونه البته اگه کارتون واجبه ، مسئله ایی نیس. ان شالله تو یه فرصت بهتر مزاحمتون می شیم.

زیر چشمی نگاهی به شخصِشخص رو به روم انداختم و پوزخندِپوزخند بزرگ رو لبش بدجوری تو ذوقم زد . " ای تو روحت، مثل اینکه تو تصادف مغزت بندری رقصیده. شایدم چشمات لوچ شده ، واسه چی همه ش رو من تنظیمی؟! " با حرص رومو برگردوندم و رو صورت علیاری ، زوم شدم. مسلم متواضعانه، کلاغ گیریمو نادیده گرفت و سرشو یه کم خم کرد:

- خواهش می کنم. راستش می خواستم تلفنی توضیح بدم اما چون خودتون دانشکده حضور داشتین، ترجیح دادم ملاقاتتون کنم.

"مستر بین؛ آقای آیی کیو در حد جلبک؛) دروغ گفتم، اتفاقاً آیی کیوش در حد یه نخبه بود(مگه تماس تلفنی ، پخش غیر مستقیم یا ضبط شده بود؟! " آروم سر تکون دادم:

- لطف کردین (جون خودت) ..

- راستش موردی که شما می خواستین جور شده ، فقط این هفته به دستتون نمی رسه، انشالا تا هفته ی بعد براتون میارم.

از خوشی دستمو جلو دهنم گذاشتم و جیغ خفه ایی کشیدم. غیر ارادی به سمت مهتاب که می خندید، چرخیدم و بازوشو گرفتم. علیاری هم لبخند می زد و تو شادیمون شریک شده بود.

این وسط آقای اخلاق خیلی خونسرد در حال ورق زدنِ مجله ی هلال که تاریخ جلدش نشون می داد سه ماهی از تاریخ چاپش گذشته ، بود . " به درک، از اولم شعور نداشت که حالا بخواد خرجش کنه. هر ننه قمر دیگه ایی بود، با اون همه فداکاریم در حقش، تشکر نمی کرد، یه

خدا خیرت بده ی دل خشکُ نَک می گفت . " بعد از کنترل هیجان درونیم، رو به علیاری پرسیدم:

- چطوری موفق شدین!؟

بدون نگاه کردن بهم، رو به فرزاد، لب زد:

- گاهی بعضی چیزا اونجوری که ما فکر می کنیم پیش نمی ره (به مجله ی تو دستش اشاره کرد) یکم مطالعه کن، بلکه بار علمیت زیاد بشه.

تابلو داشت می پیچوند و نمی خواست بفهمم کی همچین عنایتی رو در حقم کرده. فرزاد بدون اینکه خم به ابرو بیاره، تو جواب تیکه ی مسلم لبخند زد:

- اطلاعا .. ات فاسد به خور .. د ملت می دی ، این ک .. که چاپ قدیم .. مه؟!!

با خودم گفتم "د بیا، این که هنوز زبون نیم متریش فعاله! پررو!! " مسلم حاضر جوابی جوابی مهمونشو با قهقهه ی بلندی جواب داد:

- تو حرف نزن ی کسی نمی گه لالی ها.

فرزادم کوتاه نیومد و با لبخندشو حفظ کرد:

- خخو .. ایشو بب .. ببینی!!

آیی، چقدر یخ!! حالم بهم خورد، شوخیاشون همه سانسور شده بود. پاشم تا خل نشدم برم. رو به مسلم با لحن قاطعی گفتم:

- به هر حال فکر می کنم در قبال لطفی که بهم می شه باید ادای دینی بکنم.

- د... داش مم... ن دیگه مم... می رم. ک... اری ند... اری؟

"هوی، دارم فاک می زما. یه ذره شعورم چیز خوبیه!" مسلم هم از جا بلند شد و به طرفش رفت:

- وایسا با هم می ریم.

این یعنی شما دو تا هم خوش اومدین، منتها مودبانه ی

با اشاره م به مهتاب که مشخص بود از خدایه زودتر در بره ، بلند شدیم و با سماجت گفتم:

- به هر حال من سر حرفم هستم ، انشالا اگه همه چیز جور شد ، دلم می خواد زحمتی که برای این قضیه کشیده شده بی جواب نمونه.

علیاری در حال هل دادندادن ولیچر، آقای عنُق، لبخند محجوبی زد:

- مطمئن باشید رحمت بوده.

.....

- حالا بزار بیاره بعد سرسر اُجرتش چونه بزن.

- آاه خدا خفت نکنه دختر ، مگه نخود لوییا معامله می کنم که سر قیمتش چونه بزنم؟

- همین دیگه می گم اُملی بهت بر می خوره ، کدوم عقل سلیمی بالای نخود و لوییا چونه می زنه؟ لااقل می گفتمی طلا جواهر.

- به هر حال اگه بخوا... ا ، صبر کن پیاده بشم ، ایستگاهه ، گوشی...

کارتمو رو دستگاه اتوبوس خوابوندم و راننده رو که مثل عقاب نگام می کرد مطمئن کردم و به سمت پیاده رو رفتم .

گوشیو دوباره به گوشم چسبوندم:

-آره داشتم می گفتم ، اگه ... آلو !! آلو!!

متعجب به موبایلم خیره شدم. الهی شکر که مادرزادی معیوب المغز بود. خوبه بهش گفتم صبر کن ها!! نفس پر حرصی کشیدم و اومدم دوباره تماس بگیرم که همزمان گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره ناشناس مکث ناخواسته اکردم. ...

تمام طول مسیرو می دویدم و توجهی به صدای بلند هق هقم نداشتم. دو سه باری پام پیچ خورد و بی توجه به درد مچم، به دویدن ادامه دادم و با پشت دست، اشکایی که جلوی دیدمو تار کرده بود پاک کردم و در حال گذر از پیچ منتهی به خیابون و خدا بهم رحم کرد و با ترمز به موقع موتور رو به روم، جون سالم به در بردم. نفس نصفه ایی گرفتم و بی اهمیت در حال عبور از کنار شخص کاسکت به سر بودم که بازوم توسط راننده کشیده شد. (خدایا همینم کم مونده بود). از اونجایی که حوصله ی دهن به دهن شدن باهاشو نداشتم، دستمو با خشونت کشیدم و تقریباً داد زدم:

- برو کنار.

با هراس کاسکشتو برداشت و به چشمهای خیس از اشکم خیره شدو نگران پرسید:

- چی شده؟ چرا تو خیابون اینطوری می دویی؟ نزدیک بود بخورم بهت.

(با اینکه دلم نمی خواست اعتراف کنم، اما آخر مرام بود. با اینکه من داشتم خودمو مینداختم زیر چرخ موتورش، خودشو مقصر می دونست). تو کسری از ثانیه، پریدم ترک موتورش و به پیرهنش چنگ زدم و ناله کردم:

- برو،، تو رو خدا،،

با اینکه از حرکت غیر منتظره شوکه شده بود، بلافاصله به خودش مسلط شد و پرسید:

- کجا؟! -

چروک لباسش تو مشتای فشرده م بیشتر شد و کمرش تکیه گاه پیشونی سردم:

- بیمارستان _ فقط زود ، تو رو خدا.

به سرفه و سکسکه افتاده بودم و اشکامو با پیرهنش خشک می کردم. با گفتن "محکم بشین" به سمت بیمارستان پرواز کرد. به قدری ترسیده بودم که متوجه ی فشار بیش از حد دستام رو کمرش نبودم. یادم نمی اومد چند تا صلوات فرستادم و چند بار امام حسینو به کمک طلبیدم تا بالاخره رسیدم. دستپاچه از موتور پایین پریدم و خیز برداشتم که بی هوا آرنجم کشیده شد. با غیض برگشتم دستمو آزاد کنم که یه آمبولانس بدون روشن کردن آژیرش سریع از کنارم رد شد. باز هم مدیون برادرِ پدرام شدم. کسی که تا اینجا پشت موتورش نشسته و برای دیدن پدر زخمیم زار زده بودم. نمی خواستم بفهمه شرمنده شدم ، دستمو کشیدم و به سمت بیمارستان دویدم. به نگهبانی که رسیدم، از مسئول حراست اجازه خواستم بذاره برم داخل. اما مرغ مرد لجوج یه پا داشت و هیچ رقمه کوتاه بیا نبود. با بغض و خشم غریدم:

- آخه مرد حسابی، چه فرقی می کنه .. بذار از همین در برم. تو رو خدا

با بی قیدی شونه ایی بالا انداخت و همون جواب تکراری رو بدون نگاه کردن به لرز بدنم داد:

-این در نمی شه ، برگرد ضلع جنوب غربی بیمارستان از اونجا برو. اینجا غدقنه.

از شدت استیصال زجه زدم که نگهبان شکم گنده رو جَلّاری تر کرد و با غیض از اطاقکش بیرون اومد و خواست مچ دستمو چنگ بزنه که با صدای محکم "آقای تاراج" از پشت سرم متوقف شد.

صوت صداس به قدری سرزنش گر بود که نگهبانِ شاکي، چشمهاشو ريز کرد و به مرد رو به روش خيره شد. خوب اين صدا رو می شناختم. برای همین حتی به خودم زحمت ندادم برگردم و بينمشم. دوباره به صدا دراومدم و با زاری ناله کردم:

- آقا تو رو قرآن، تو رو جون بچه ت، بزار برم تو.

نگهبانه بدون توجه به خواهش های من، شخص پشت سرمو مخاطب قرار داد و با اشاره بهش پرسید:

-شما!؟

صداس نزدیک شد و خیلی جدی جواب داد:

- آقای تاراج، ايشون با من هستن.

من به ارواح خودم بخندم، همراه تو باشم. چه ژستيم گرفته ! برگشتم و پريغض دندون بهم ساييدم:

- آقا من از پس خودم بر میام ، شما دخالت نکن.

لحنم خصمانه و دور از ادب و فشار عصبی بی طاقتم کرده بود. چرا که وقتی مهدیه همسایه ی دیوار به دیوارمون تماس گرفت و گفت " بابا بدجور از تراس سقوط کرده " دیگه حال خودمو نفهمیدم. بنده خدا با صدای گریون می گفت "مامانت شوکه شده و با این همه خودشو کنترل کرده و با صدای بلند کمک خواسته که همسایه ها سر می رسن و به آمبولانس زنگ می زنن و اونها هم به بیمارستانی که یوسف مشغول بود منتقلش کرده بودن. " می گفت مامانت حال خوشی نداشته و اگه مجبور نبوده، باهام تماس نمی گرفت."

نگهبان به محض رخ به رخ شدنم با داداش پدرام، بلافاصله سلام محکمی داد:

- اختیار دارین آقای مبین. شرمنده که متوجه نشدم. بفرمایین.
- آآه .. این دیگه خیلی پیله بود، کی ازش خواسته سوپرمن بنده بشه! ". به محض اینکه پام به حیاط بیمارستان رسید، به سمت ساختمون خیز برداشتم و دو دقیقه بعد، از پرستار مسؤل، سراغ یونس شریف رو گرفتم. مثل همیشه با خونسردی اعصاب خوردکنی تو مانیتور رو به روش سرچ کرد و بی تفاوت گفت:
- اطاق عمله طبقه سوم سمت راست.
- با شنیدن واژهء عمل پاهام سست شد. "یعنی این قدر حالش وخیم بود؟ آخه کجاش آسیب دیده؟ نکنه سرش باشه؟! یا پاهاش !! وایى دارم سکتته می کنم" زانوهای تاخوردمو راست کردم و با صدای خفه ایی به زمزمه کردم:
- لط .. فآ دکتتر .. دکتتر شریفو پیج کنید.
- اون قدر ضعف داشتم و التماس تو صدام بود که پرستار با اون همه بی تفاوتیش تکونی خورد و نیم خیز شده تو جاش پرسید:
- حالتون خوبه؟! طوریتون شد؟
- بغضم که از وقت جرو بحث با نگهبان تو گلوم خشک شده بود ، ترکید و از ته دل ناله زدم:
- تو رو خدا دکتتر شریفو پیج کن.
- به دیوار تکیه زدم و به سختی تلاش کردم خودمو به نیمکت کنج دیوار برسونم.
- حالتون خوبه؟
- بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به وجودش بدم، رو نیمکت آوار شدم. از شدت گریه، چشمهام می سوخت و شقیقه م نبض می زد.

- بفرمایید.

نیمچه نگاهی به لیوان یه بار مصرف تو دستای لرزونش انداختم و خاطره ی نسبتاً دوری برام زنده شد. اما اون کجا و این مصیبت سنگین کجا!؟

- آب قنده، فشارتون افتاده.

سرمو دوباره پایین بردم و زیر لب غر زدم: تنهام بذارین.

- الان وقت لجبازی نیست، حالتون جداً خرابه.

صداش عصبی و کلافه می زد ، اما حس بد من نسبت بهش دلیل محکم تری بود که کوچکترین توجهی به نگرانی صداش نکنم. سرمو به دیوار تکیه زدم و چشمامو بستم. حقیقتاً فلج آنی شده بودم. منی که تا اینجا رو همه ش دویده بودم تا آسانسور نمی توستم برم و مجبور بودم تا رسیدن یوسف صبر کنم.

- خانم مهندس...

سرزنشم می کرد؟ چه اهمیتی داره؟ اونی که شکیه منم نه شماها.

با لمس دستی رو شونم ، به آنی چشمامو باز کردم و خواستم دست منفورشو پس بزنم که نگاهم تو چشمهای خسته ی یوسف قفل شد. تمام بدنم دچار لرز وحشتناکی شد و مثل فنر پریدم و به بازوش چنگ زدم:

یوسف ،،، بابا..؟؟

دستشو دور شونم حلقه کردو با صدای آرومی گفت:

-آروم باش شبنا جان ، بردنش اطاق عمل.

به وضوح لرزش بدنم حس می شد و کاملاً خودمو باخته بودم:

- واسه چی اطاق عمل؟ مگه چه جوری پرت شده؟! کی اینجوری شد؟ کِی آوردنش؟ می خوام ببینمش. تو رو خدا یوسف...

در حال نوازش پشتم ، با گلوی خشک شده جواب داد:

- هیس، آرام ، خودتو کنترل کن شبنا ، هنوز چیزی معلوم نیس. تازه آوردنش. بیا بریم مامان تنهاست. اونجا برات می گم.

بهش تکیه کردم و به طرف آسانسور رفتیم و مخلمخل آسایش آسایش من، به سمت یوسف اومد و گفت:

- معذرت می خوام دکتر، پدر خانم مهندس تو چه وضعیتی هستن؟ یه تای ابروی برادرم بالا رفت ، که مبین قضیه رو گرفت و دستشو جلو آورد:

- مبین هستم، همسایه ی سر کوچه تون. برحسب اتفاق در جریان قرار گرفتم.

وقتی شک برادرم از بین رفت، سری به نشونه ی احترام تکون داد و بعد از دست دادن به همدیگه، شقیقه ش رو فشرد:

- شرمنده به جا نیاوردم، الان اوضاع روحی مناسبی ندارم. حقیقتش پدر...

دستشو کشیدم و غر زدم:

-بیا بریم دیگه..

در حال کندن پوست گوشه ی ناخونم، با صدای پر خشی لب زدم:

-می خوام برم پیش مامان..

- باید ببخشید دکتر، بد موقع سوال کردم.

تو دلم گفتم، شما طایفه ای همیشه ی خدا مزاحمین..

مودبانه سر خم کرد:

- ان شاءالله مشکل خاصی نیست. مزاحمتون نمی شم ، بفرمایین.

یوسف که معلوم بود از اون همه متانت خوشش اومده دوستانه خطابش قرار داد:

- خواهش می کنم، لطف کردین جناب مبین. با اجازه من شبنا رو ببرم پیش مادر، پشت در

اطاق عمل منتظرن ..

اوووم ، شمام اگه تمایل دارین تشریف بیارید. البته اگه کار خاصی ندارین.

"چی؟! بیاد کجا؟ پشت در اطاق که چی بشه؟ بی خود کرده." او مدم اعتراض کنم که

با چشم غره ی یوسف خفه خون گرفتم. به تلافی، نگاهمو میخ صورت مبین کردم و بینیمو

چین دادم. نگاه مبین با دیدن چشمهای دلخورم پکر شد. خدایی حقش نبود اینجوری برخورد

کنم. یاد حرف مهتاب افتادم که می گفت چرا خیریت یکیو به پای کسِ دیگه می زاری. اما

هیچ وقت روزایی رو که از ترس جونم مثل دلکک ها تو کوچه جیغ می زدم و برادر

تیمارستانیش با لذت به وحشتم خیره می شد از یاد نمی برم. با دیدن چهره ی پکرش کیف

کردم و بدون اینکه اهمیتی بدم به سمت آسانسور رفتیم.

یوسف.. بابا..

از صدای بینهایت گرفته ش ، مشخص بود فشار روحی زیادی رو تحمل می کنه:

- گویا نزدیک ظهر رفته بوده ایوون به شمعدونیاش آب بده ، منتها از عصاش استفاده کرده بوده. مثل اینکه آب از گلدونا نشت می کنه و کف تراس خیس می شه. بابا هم متوجه نمی شه و...

به اینجا که رسید، نفس نصفه ایی گرفت و به در بسته ی آسانسور که صفحه نمایشگرش عدد دو رو نشون میداد ، خیره شد. دوباره چشمه ی اشکم جوشید و هق زد. یوسف با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- آروم باش شبنا جان ، هنوز چیزی معلوم نیس. خوشبختانه سرش آسیب چندانی ندیده ، اما..
- اما چ.. چ چی؟

زنگ کوتاه آسانسور، طبقه ی سوم رو نشون داد و به کمک یوسف به سمت اطاق عمل رفتیم.

- شبنا جان جلوی مامان خودتو کنترل کن، می دونی که (آه پر صدایی کشید و ادامه داد):
استرس برای فشار خونش سمه..
مقنعمو رو دهنم فشار دادم و نالیدم:

- چرا بردنش اونجا!؟

صدای پر بغض یوسف نشون میداد به سختی جلوی خودشو گرفته:

- شدت ضربه به قدری نبوده که سرش مشکل پیدا کنه ، اما گویا .. گویا به کمرش ضربه ی سختی وارد شده.

چشمام دودو زد و بازوی برادرم زیر دستم چنگ خورد.

یوسف با ناراحتی دستی به صورتش کشید و با صدای محکمی گفت:

- شبنا یا خودتو کنترل کن، یا اگه می بینی نمی تونی جلوی شلوغ بازیتو بگیری، لازم نکرده با این حال خرابت بیایی پیش مامان، طفلک به اندازه کافی داغون هست. چشمهامو رو هم فشردم و نفس سطحی گرفتم و به محض دیدن مامان تو آغوشش پناه بردم و مثل همیشه شمع شدم و مادرم پروانه.

.....

ذکر می گفتم. رفت آمد به اطاق کنارم با در شیشه ایی که ضربدر ورود ممنوع بزرگی داشت زیاد بود. زیر چشمی به مامان نگاه می کردم. مثل همیشه محکم بود. مقنعه ی سفیدی سرش و نماز خوند بود.

تسبیح دونه گِـلی کربلاش تو دستش و ذکر می گفت. بغض کردم ، سر روی پاش گذاشتم. خواست صلوات بفرستم.

آه کشیدم. دیگه حضور مبین هم مهم نبود. بَهْتَش زمانی که با مامان و نگاه نافذ و خیره ی مادرم رو به رو شد اهمیتی نداشت

مهم تمام عشق و امید زندگیم ، تو نبض مردی بود که به آرومی زیر چندین دستگاہ تلاش می کرد ... مهم باباس ...

مهم پدرمه

بعد از یک ساعت و نیم که به اندازه ی قرنی گذشت ، دکتر از اطاق عمل بیرون اومد. چنان به سمتش خیز برداشتم که جفت پا شدم و اگه یوسف پهلومو نمی گرفت ، پخش زمین می شدم.

دکتر متعجب بهم خیره شد و دستش روی ماسک سبز رنگش خشکید. یوسف خجل از حرکت دکتر و نگاه کرد:

شرمنده دکتر ،، یکم استرس داره.

زیر چشمی به مامان و پشت سرش مبین نگاه کردم و سرمو پایین انداختم. صدای آروم مامان که می پرسید " خسته نباشین ، انشالا که مشکل رفع شده ؟ " توجه دکتر رو به خودش جلب کرد و با طمانینه ماسک رو در برابر چشمهای از حدقه در اومدم برداشت و لبخند خسته ای زد:

- ممنون ، خدارو شکر خطر رفع شده و مشکلی جناب مهندسو تهدید نمی کنه. در واقع فاصله ی تراس تا حیاط در حد یه آسیب جبران ناپذیر نبوده. اما در هر صورت.. (کمی مکث کرد) راستش به خاطر وضعیتی که آقای شریف دارن ، به یکی دو تا از مهره هاشون ضربه ی سختی وارد شده. خب حقیقت اینه که (عرق راه گرفته از کنار چشمهای قهوه ایی آشناشو پاک کرد و ادامه داد) باید صبر کنیم تا بعد از هوشیاریشون ، نتیجه ی عمل مشخص بشه. نگاهی به صورت پر از علامت سوالم انداخت:

- مطمئن باشید خدا جبران لطف بنده هاش رو می کنه.

مطمئن بودم منظورش قضیه ی تصادف فرزاد و همراهیم با اون خاندان از دماغ فیل افتاده ست. زیر نگاهش ، ذوب شدم و چشم چرخوندم که ناخودآگاه با چشمهای قهوه ای رنگ خیره ی مبین تلاقی کردم. جالب بود، دو تا چشم قهوه ایی رنگ! اما قهوه ایی چشم شهباز کجا و رنگ قهوه ایی مبین کجا! در اصل چشمهای مبین بیشتر از اینکه قهوه ایی باشه ، رنگ عسلی داشت ، منتها چون عسلی عدسی چشمهاش رگه های تیره داشت ، به نظر می رسید ، قهوه ایی باشن. یه آن به خودم اومدم و متوجه شدم بدون اینکه بفهمم، چند ثانیه س که

بهش زل زدم ، سریع رو برگردوندم. این چرا هنوز نرفته؟! اصلاً چه معنی داره تا الان بخواد بمونه؟! خب بیا برو دیگه!..

- شبنا خانم ، دکتر با شما دخترم.

یکی دوبار پلک زدم و خجالت زده نگاهش کردم:

- شرمنده ... متوجه نشدم.

لبخند پرتفاخری زد و دندونای سفیدش مشخص شد:

- حق دارین.. (رو به مامان ادامه داد) راستش منم انتظار نداشتم جناب شریف ، پدر خانم مهندس فداکارمون باشن .

برای همین به محض دیدنشون ، حسابی جا خوردم.

یوسف رو به دکتر پرسید: پس شبنا همون دختری بود که راجع بهش صحبت می کردین استاد؟!

جان؟! این چی گفت الان؟! استاد!! نگاه اجمالی به سر تا پای مهرداد شهباز انداختم

و هر چی تو ذهنم حساب ، کتاب کردم دیدم نخیر ، هنوز اونقدر فسیل نشده که بهش گفت

استاد. جوجه ی تازه سر از تخم در اومده رو چه استادیم به نافش بستن..

یوسف متعجب پرسید:

-آره شبنا؟! پس چرا منو در جریان نداشتی؟!

آخ که چقدر آبی کیوت صفره! اولاً که مگه کف دستمو بو کرده بودم بدونم این جناب

جنتلمن ، اوستای محترم شما تشریف داره! در ثانی، الان موقع صحبت راجع به این داستان

تموم شده نیست کم عقل. نمی بینی مامان رنگ به رو نداره! لبخندم عضلات گرفته ی صورتمو درد آورد و ج.اب دادم:

- نمی دونستم استادتون هستن.. با درموندگی به گوشه ی روپوش سفیدش نگاه کردم (یوسف جان، الان وقتش نیست..

نگاهی به مامان که بی رمق به صحبتهای ما گوش می داد ، انداختم.

- یه فشار خون از مامان بگیری بد نیست.

یوسف که انگار تازه به خودش اومده باشه، به سرعت به سمت مامان رفت و به اطاق مخصوص استراحتشون برد و از منم خواست همراهیشون کنم. اما تصمیم داشتم تا هوشیاری بابا همون جا منتظر بمونم.

نزدیک به بیست دقیقه ایی می شد همراه مامان ، پشت در ریکاوری منتظر بابا بودیم. طفلک یوسف ، مدام در رفت و آمد بود و ازمون غافل نمی شد. شهباز با متانت شاهانه ایی بعد از توصیه های اولیه به پرستارهای بخش ، برای استراحت چند دقیقه ایی به اطاقش رفت و قبلش نگاهم کرد و مخاطبم قرار داد:

- نگران نباشید خانم مهندس ، شما قوی تر از این حرفایید.

شُرْشُر ریزش آدرنالین تو قلبمو حس می کردم. چشمهامو زوم گردن قطورش کردم و سرمو مثل منگلا تکون دادم .

بعد از رفتنش ، مبین هم با کم رویی بی سابقه ایی ، اجازه خواست تا بره پی کارش. البته بماند که قبلش کلی شهباز تحویلش گرفت و مایه ی تعجب شدید من و مامان شد. به خصوص اینکه یوسف هم انگار به دیدن این جور صحنه ها عادت داشته باشه، خیلی ریلکس

برخورد کرد. خودمو زدم به کوچه علیچپ و خداحافظی نکردم. خیلی شانس آورد آبروشو خریدم ، توقعی بیشتری نداشته باشه.

سالن خالی شده بود. کنار مامان نشستم و به شونه ش تکیه زدم و چشمهامو رو هم گذاشتم که درهای سالن ریکاوری باز شد و پدر مهربونم رو نیمه هوشیار بیرون آوردن. بماند که با سر به طرفش پرواز کردیم ،، بماند که در تمام مدت انتقالش به بخش یه دستشو من و دست دیگه ش تو دستای مامان و یوسف بالاسرش اسکورتش کرده بود ،، بماند که بابای مظلوم تو حالت گیجی بعد از عملش هم لبخند می زد ،، بماند که با دیدن حال زارش چی کشیدیم..

ولی می ارزید تمام این لحظات دردناک به بودنش .. می ارزید به حضورش .. می ارزید که همچنان بگم " آقای مهندس ، جناب شریف ، بابایی....

یوسف مدام بابا رو چک می کرد و بر می گشت سر سر پستش. نازنین برادرم ، دو سال کارآموزی داشت و ماه های آخرش مونده و تو بیمارستان جا افتاده بود. رو این حساب ، اساسی تحویلمون می گرفتن. به مامان نگاه کردم. رنگ به صورتش برگشته و روی لب هاش به جای لرزش و بغض ، گل لبخند قرار داشت. خوشحالم خدا .. چطور لطفت رو جبران کنم...

در حال فکر کردن به لطف پروردگارم بودم که صدای کم جون بابا رو شنیدم:

- خدایا شکرت حسرت به دل دیدن عروس شدن دخترکم نداشتیم..

صاعقه !! صاعقه زد یا گوشای من پر صدا سوت کشید؟! مامان تلخور رو ازم گرفت:

- خدارو شکر (نگاه اجمالی بهم انداخت و دوباره پایه ی تختو تحویل گرفت) موقعیتشو هم

داره ، فقط حیف که...

" هیــــــــع !!خدایا ، قرار نبود اینطوری ازم طلب کنی ، می خواهی بندگیمو ثابت کنم ! با عروس شدنم؟! " نفس پر صدایی کشیدم و زمزمه کردم " با پیوند خوردنم با سبحان!! " صدایی به اسم وجدان اعتراض کرد " تو مدیونی ..."

آه خدا ، چه دینی بالاتر از برگردوندن پدرم و بیوه نشدن مادرم....

-بابایی واسم یه لیوان آب می ریزی ؟گلوم خشک شده.

با شنیدن صدای ضعیفش ، قلبم گرفت و به سختی بلند شدم . بی حال لیوان یه بار مصرفو پرکردم و سنگین ، به طرفش رفتم که با صدای وحشتناک در ، تکون شدیدی خوردم و تمام محتویات داخلش بیرون ریخت. مبهوت به سمت طاهره ی لرزون چرخیدم و چشمم به یوسف که همچنان سعی در آرام کردنش داشت، خورد. هق هقِ طاهره به قدری بلند بود که گفتم الان نفسم بند میاد. مامان بالاافاصله به سمتش رفت و زیر بازوشو گرفت و دلداریش داد . فوری لیوانی آب به دستش دادم و در حالیکه خودمم بغضم گرفته بود ، لب پایینمو گاز می گرفتم. بابا با لبخندِ جدا نشدنی صورتش ، رو به طاهره ی گریون گفت:

- نکن با خودت اینجوری بابایی ، ببین ، سُرُ اُرو م اُرو گنده جلوتونم و تا بچه های تو و شبنا رو سرو سامون ندم ، قصد ندارم بار سفر ببندم. با این حرف ، طاهره آنچنان الهی آمینی گفت و دست به آسمون گرفت که یوسف به شوخی گفت:

- اوه !! رسید به گوش خدا ، طاهره یه دفعه ایی دیدی همین الان برآورده شد ها!!

صورت گندمی طاهره به آنی سرخ شد و لب گزید. مامان هم از خدا خواسته تند تند انشالا می گفت.

الهی قربون اون خنده هات بشم بابایی ،، باشه حالا که اینجوری خوشحال می شی ، خوشیتو
دوبرابر می کنم...

- بسه دیگه شبنا ، تو دیگه چرا آبغوره گیری راه انداختی؟!
به یوسف نگاه و اشکمو پاک کردم.

- بابا من هنوز نمرده م ، اینطوری مراسممراسم ختم راه انداختین...
هین طاهره و غرغر یوسف و خدا نکنه ی مامان به همراه بابایی شاکی که گفتم ، پدرمو به
خنده انداخت.

.....

یک ساعتی از اذان مغرب گذشته و تو نمازخونه مشغول پهن کردن جانماز برای مامان بودم.
مامان با یوسف و طاهره برای بدرقه ی پدرش که اومده بودن عیادت ، رفته بود. تسبیح سبز
رنگی گوشه جانماز گذاشتم و دو تا مهر برای خودم و طاهره برداشتم. با سر و صدای سالن ،
سرکی کشیدم و طاهرهء دلخور رو دیدم که با ناراحتی ، چونشو بالا داده بود (درست مثل
دختر بچه های لجباز شده بود) و بدون توجه به غر زدن های یوسف ، دست مامان رو گرفته
بود و تقریباً به سمت نمازخونه می کشید. خواستم بپرسم جریان چیه که یوسف با نارحتی رو
به مامان گفت:

- شاه می بخشه ، شاه قلی نه! من باید شاکی باشم ، خانم کاسهء داغ تر از آش شده.
طاهره توجهی به حرص و جوش همسرش نکرد:

- همسر من ، این بحث تموم شده ست. همین که گفتم ، والسلام،

- صبر کن بینم ، یعنی چی؟! پس من اینجا بوقم!! نظر من به لعنت خدا هم نمی ارزه!!؟؟
 طاهره بالاخره از کندن دست مامان ، بی خیال شد و رو به شوهر جانش غرید:
 - خجالتم خوب چیزیه ، اصلاً تو باید به من گوشزد کنی ، نه اینکه من بهت تاکید کنم. (رو به مامان پرسید: نه مامان)؟

با اینکه نمی دونستم قضیه چیه ، می فهمیدم مادرِ مادرِ طفلکم تو دوراهیدوراهی به دست آوردن آوردن دل عروس و پسرش گیر کرده .

ولی مثل همیشه ، ظاهر آرومشو حفظ کرد و رو به یوسف گفت:

- یوسف جان ، شما برو به کارت برس ، ان شالله به موقعش همه چی درست می شه.
 نفس پر حرص و چشم غرهء یوسف به خانم سرتقش ، هیچ تاثیری تو چهرهء لجوج طاهره نداشت و همچنان

باگردن کشیده ، به اون همه تغییُّر نگاه می کرد. متعجب با تگون سر ، از مامان پرسیدم چی شده و سرشو بالا انداخت که یعنی چیزی نگو.

بعد از خوندن نماز مون کنار هم نشسته بودیم و گپ می زدیم. مامان بعد از سلام نمازش ، به طاهره گفت:

- طاهر مادر بیا اینجا یه چیزی رو برات تعریف کنم.

طاهره خودشو جلوتر کشید و مامان ، دستیو که تسیب دونه گلی کربلا دورش گره خورده بود رو زانوی یه دونه عروسش گذاشت:

- وقتی مادرِ یونس سخته کرد ، حال الان من از تو هم بدتر بود...

" خدا رحمتش کنه ، عزیزم حرف نداشت "

- پیرزن حق داشت ، دختر و دامادشو با هم از دست داده و یه دونه پسرش هم بدجوری مجروح شده بود و با این همه مصیبت ، دو سال دندون رو جیگر گذاشته و خم به ابرو نیاورده بود. (به علامت فلش مخصوص جهت نمای قبله خیره شد و ادامه داد) اینو دارم به خاطر این می گم که بدونی داغ مصیبت از دست دادن فرزند همیشه تازه ست .
حالا به هر نحوی که باشه...

لحن کلام مامان به قدری سوزناک بود که طاهره تو جاش تکونی خورد و برای تسکین مادرشوهرش ، دستشو رو دستای لرزون مامان گذاشت. می دونستم خواهر بابا ، یسنا و شوهرش آقا صادق درست زمانی که عمه م ، پنج ماه از بارداریش می گذشت ، تو موشک بارون اهواز شهید شدن و مادر بزرگ طفلکم درست هشت ماه بعد از این داغ ، غم مجروح شدن تک پسرش هم به دلش می شینه.

در واقع روزای قبل از مصیبت ها بوده که مامان و بابا نامزد می کنن و بعد از تقریباً دو سل تصمیم به ازدواج می گیرن. اما خبر نداشتم عزیزم یه زمانی دچار حمله قلبی شده. می دونستم قلبش مریض بوده اما خبر از داستان سخته کردنش نداشتم. چیز زیادی هم ازش تو خاطر م نبود ، شش-هفت سالم بود که عزیزو از دست دادیم و تنها خاطره واضحه که از اون صحنه ها تو ذهنم مونده ، اشک های بابا و ضجه های مامان سر خاک بود.

- پیرزن نزدیک سنی نداشت و به رحمت خدا رفت. می گم پیرزن نه به خاطر سن و سالش ، که پنجاه و خورده ای چیز زیادی نیست ، اما اون زن فرشته صفت حقیقتاً پیر شده بود. وقتی خبر شهادت یسنا خانم و آقا صادق شنید ، با چشمهای خودم دیدم به آنی موهای کنار شقیقه اش سفید شد. (رو به من که برای اولین بار با این جزئیات داستان شهادت عمه یسنا و جنین

پنج ماهش ، رو می شنویدم ادامه داد(قبل از اون ، برای اولین بار بود بابات مجروح شده و یه ترکش درشت ، تو همین پایی که از دست داده خورده بود. یادمه وقتی می خواستم پانسمان پاشو عوض کنم ، به شوخی بهم گفت:

" شیدا خانم ، غزل خداحافظیو خوندم ها ، مثل اینکه پام زودتر

عجله داره " نگاهشو به تسبیح خاکی رنگ دوخت و با لبخند

محبوبی ادامه داد:

- همیشه به اسم کوچیک صدام می کرد و خجالتم می داد. اون روزم ، پروحشت تو چشمهات

زل زدم و از ته دل

"خدا نکنه ای " گفتم .باباتم که حسابی کیفور شده بود به پاهاش اشاره کرد و دستاشو رو به

آسمون گرفت:

"- قسم به روح حسینت ، حاضرم جفتشونو بدم وشیدا خانم واسه همیشه تو چشمات نگاه کنه و

بگه آقا یونس."

نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. از یه طرف ابراز احساسات یونس برام شیرین بود

و از طرف دیگه ، خب با دعایی که کرد ، ترس تو وجودم انداخت. خلاصه ش کنم ، خبر

مجروح شدنش به گوش عزیز خانم رسید و بنده خدا با زانو درد و دیسک کمر شدید ،

خودشو تا اهواز رسوند. اونجا بود که با هم آشنا شدیم و مهر جفتمون به دل هم نشست و

یونسم از آب گل آلود ماهی گرفت و راز دل پیش مادرش باز کرد و عزیز خانم ازم

خواستگاری کرد .

(با لبخند به حرفای مامان گوش می دادم. تا اینجاشو می دونستم ، هر چند که جزئیاتش بیشتر شده بود. اما هم من و هم یوسف می دونستیم ، عزیزجون و عمه یسنای خدایامرزم ، تو بهبهء جنگ و جبهه ، مامان رو شیرینی خورده بابا کردن)

- به اصرار یونس خطبه ی محرمیت خوندم و دو هفته ایی از نامزدیمون می گذشت و (مادرجون) منظور مامان ، مادر خودش بود(راضی از این وصلت ، خواست برای دیدنمون به اهواز بیاد ، اما چون آقاجون ناخوش احوال بود ، قسمش دادم پدرمو تنها نذاره و به زودی خودم مرخصی می گیرم و با یونس برای دیدنشون می ریم. بالاخره رضایت داد و وقتی عکسمونو کنار هم دید دلش آروم گرفت.
آه غمگیتی کشید و نگاهمون کرد:

- یونس سر از پا نمی شناخت ، حقم داشت ، بعد از مدت ها با مادر و تازه عروسش برمی گشت شهرش. یسنا خیلی اصرار داشت بازم بمونیم، اما واقعاً نمی شد. مرخصیمون محدود بود ، به خصوص اینکه پدرت معاونت فرماندهی یکی از گردانها رو به عهده داشت و به راحتی نمی تونست از مرخصی استفاده کنه. وضعیت یسنای طفلک هم طوری نبود که بتونه مسافرت های طولانی مدت داشته باشه. آقا صادق خدایامرزم کارش به گره خورده بود و نتونستند همراهمون بشن. یکی دو روز مونده به سفرمون ، مدام آژیر قرمز به صدا در می اومد و اوضاع شهر بهم ریخته بود.

نزدیک اذان ظهر ، تو اطاق استراحت با همکارای دیگه م سرمها رو از آنی بیوتیکا جدا می کردیم. داشتیم یه سری از داروها رو لیست می کردم که صدای نعره ی جگر خراش یکی از مردا تو راهرو مو به تنم سیخ کرد. خدا می دونه با چه حالی خودمونو از اطاق بیرون انداختیم
اما..

نفسشو حبس و چند لحظه سکوت کرد که اشکای حلقه زده تو چشمه‌هاش خشک بشه. با این حال قطره‌ها مصرانه سر خوردن و روی گونه‌ش راه پیدا کردن.

- از دیدن صحنه‌ی رو به روم، زانوهام تاب نیاورد و اگر فائزه زیر بازو نمی گرفت با صورت زمین می خوردم.

فریادهایی که یونس از هنجره‌ش می کشید و هیچ وقت فراموش نمی کنم. هم‌زمان دستاشو گرفته بودن تا دیگه تو سرش نکوبه. اسلحه‌ش یه گوشه پرت شده بود و از ته دل داد می کشید میخواد شبیه خون بزنه ... اینا به کنار، تختهای روونی که از کنارم رد شد و دیدن چهره‌ی پر خاک و خون یسنا و آقا صادق، باعث شد بعد از اون همه مدت پرستاری، چیزی تو معدم بجوشه و جلوی بقیه زردآب بالا بیارم و بی رمق به دویدن سمانه که ازم دور می شد و فریاد می زد و چیزی رو به سرپرستار بخش می گفت نگاه کردم.

طفلک یونس هوار می کشید و صدایش دورگه شده بود که با دیدنم، دست از تقلا برداشت و با حال خراب، روی دو زانو به طرفم اومد و بازوهایش از بین دستای دو -سه نفری که گرفته بودنش جدا شد و وقتی بهم رسید مثل بچه‌ایی که مادرشو پیدا کرده باشه، خودشو رو زانوهام انداخت و از ته دل زجه زد. هیچ موقع یادم نمی ره صحنه‌ایی رو که هم‌زمانش پا به پاش اشک ریختن .. همکارام مویه کردن .. به خاطرش سخت شدم .. سنگ شدم .. تکیه‌گاه شدم .. اشک می ریختم و دل‌داری می دادم .. اشک می ریختم و دست محبت به سرش می کشیدم .. اشک می ریختم و نمی خواستم اشک بریزه.....

اشک چشممو خشک کرد و لبخند مهربونی زد:

- وقتی عزیز خبر شهادت یسنای ۱۲ ساله رو شنید ، به آنی بیست و یک سال پیر شد. ولی نه اشک ریخت ، نه زجه زد و نه گله و شکایتی کرد. دستاشو رو به آسمون برد و گفت:
- "خدایا ، تسلیم خواستهء تو اَمَم" ...

یونس عوض شده بود. کم حرف می زد ، کم می خورد ، کم می خوابید ، بیشتر تو عملیاتها شرکت می کرد ، نماز شبش ترک نمی شد ، وقتایی هم که پیش هم بودیم اصرار داشت انصراف بدم و برگردم که تو کتِ من یکی نمی رفت ... بعد از چند روز احساس عذاب وجدان گرفتم ، فکر می کردم پا قدم من شوم بوده (رو به عروسش که سرشو پایین انداخته بود و با منگوله های شالش بازی می کرد ، ادامه داد(یه مشت فکر بی خود که ممکنه در اثر فشارهای روحی به ذهن آدم بیاد ، نه مامان؟ طاهره بدون بلند کردن سرش ، تایید کرد:
- آره فکر چرت و پرت (شرمنده مامانو نگاه کرد) ببخشید مامان...

مامان لبخند اطمینان بخشی زد و موهای فر بیرون زده از کنار شالشو مرتب کرد:
- خدا ببخشه دخترم ، بنده خدا چیکاره ست...

من که هنوز دوزاریم نیفتاده بود قضیهء داستان تعریف کردن مامان چه ربطی به الان داشت ، پرسیدم:

- بقیه ش چی شد؟

مامان پاهاشو جابه جا کرد و زانوشو فشرد:

- وقتی به یونس گفتم تمام این اتفاقا تقصیر منه ، انگار به انبار باروت کبریت کشیده باشم ، چنان از ته دل نعره کشید و تو سرش زد ، که فشار خونم به شدت اُفت کرد و تمام تنم سِ ر شد ، بنده خدا مدام فریاد می کشید که چقدر بدبخته تو این همه مصیبت ، زنشم با فکرای مالیخولیاش نمک رو زخمش می پاشه. خلاصه وقتی به شکر خوردن افتادم ، حالا به

روشی که در آینده وقتی متاهل شدین متوجه اش می شید (چشمکی حواله ی ما دو تا بهت زده کرد و ادامه داد) ازم قول گرفت دیگه اینجوری فکر نکنم ، چه برسه به زبون بیارم. گذشت و عزیز جون بدون من و یونس ، با دل پر غصه به شهرش برگشت. کی فکرشو می کرد همچین چیزی پیش بیاد! ...

یونس مرخصیاشو لغو کرد و هر چقدر بهم اصرار می کرد که برگردم افاقه نمی کرد. نزدیک عملیات جدیدی و همه در تکاپو بودیم و تعداد مجروحین بیشتر شده بود. دائم تلفات می دادیم. شاید در ماه بیشتر از دو سه دفعه یونسو نمی دیدم. اونم بابات بود که هر جوری شده خودشو بهم می رسوند تا از سلامتت مطمئن بشه. باید تو موقعیت قرار بگیری تا درک کنی چی می گم. از مصیبتها و سختی ها می گذرم و به روزی می رم که یونس مجروحمو رو برانکارد ، در حالیکه نبضش تقریباً رفته بود دیدم. مثل دیوونه ها فریاد می کشیدم و تو صورتم می زدم که یونس دیگه نه...

خدا شاهده وقتی مردمو با پای قطع شده رو تخت کمپ با ملحفه ی کرم رنگی که فقط برجستگی یکی از پاهاشو نشون می داد دیدم ، چنان زدم زیر گریه که طفلک پدرت به جای خودش ، به من دلداری میداد. خدا می دونست چطوری خبرش به گوش عزیز جون رسید و چطوری خودشو پیش تک پسرش رسوند. اما این نعیمه خانم کجا و اون نعیمه خانمی که انگشتر نشون به دستم کرد کجا؟! تا خورده بود ، با صورت پر از چروکش .. با اون همه غصه .. باز هم اشک نریخت .. باز هم خم به ابرو نیاورد .. باز هم خودشو تسلیم خواسته ی خدا کرد..

وقتی یونسو مرخص کردن ، همراه عزیز جون یه جایی رو برای سکونتشون فراهم کردیم. یونس نازنینم تقریباً هشت ماه بعد از فوت یسنا ، با لبخند بهم گفت:

"- خب مرده و قولش ، عهد کرده بودم با خدای خودم ، نو کرشم هستم و به عهدم وفا کردم. منتها این قدر کاردرسته که به جای دو تا ، یکیو ازم قبول کرد..."

می دونستم منظورش همون دعاییه که زمان ترکش خوردنش کرده بود ، اومدم بهش اعتراض کنم که با قاطعیت گفت به اعتقادش احترام بزارم..

تو همون روزا بود که اعلام کردن با امضای قطعنامه ی پونصد و نود و هشت ، جنگ تموم شده. از ماجراهایی که زمان جابه جایی مجروحین و شهدا داشتیم می گذرم که خودش مثنوی هفتاد منه. همین قدر بگم که چشم بهم زدیم و نزدیک به دو سال از شهادت یسنا و مجروح شدن یونس می گذشت. تو این مدت همچنان محرم بودیم. کم کم صدای یونس برای گرفتن مراسم و زیر یه سقف رفتن بلند شد که تو همون دوران عزیزجون سکنهء قلبی بدی کرد . خدایی بود که سایه ش از سرمون کم نشد.

رو به طاهره که بینیش به خاطر گریهء دوباره سرخ شده بود ، ادامه داد:

- چند وقتی از بهبودی عزیز می گذشت که تو یه تصمیم آنی به یونس گفتم حالا حالاها صابون جشن ازدواجو به دل نزنه و حاضر نیستم با شرایطی که عزیز جون داره مراسمی بگیریم.. طاهره نگاه زیر چشمی به مامان و نیم نگاهی هم به من کرد و چیزی نگفت.

- وقتی به یونس گفتم فقط به فکر خودشه و این نهایت بی عاطفگیه که دنبال منفعتش باشه ، انگار بهش سیلی زده باشن .. مثل لبو سرخ شد و با اشاره به خودش گفت:

- "من .. من به فکر خودمم !! من که شب و نصفه شب ، زیر منور و تیر و ترکش ، تو میدون ، مین خنثی می کردم !.."

من که خواهر و بچه ی چهار-پنج ماهش و رفیق قدیمیم زیر موشک و خمپاره ، جون دادن و فردا و روزای بعدش تو بزرگترین عملیاتها شرکت کردم ..! منی که واسه نجات جون یکی دیگه تا قطع شدن پای لامصبم رفتم ..!! حالا اینا گفتن نداره ، ولی برام سنگین بود شیدا ، خیلی سنگین. با این همه از نظر تو من فقط به فکر خودمم!!..."

شرمنده شده بودم ، اما همچنان سر حرفم موندم. تا دو سه روزی سعی می کرد جلو چشمم نباشه ، خودشو ازم قایم می کرد. خلی دلخور بود. یه روز زنگ حیاط به صدا دراومد و عزیز تو چهارچوب در پیداش شد. مادر جون انگار خواهرشو دیده باشه ، چنان ذوق کرد که دیدن داشت. بعد از پذیرایی از مادرشوهر نازنین خدایامرزم ، با همون صدای بم و آرومش ، ازم خواست کنارش بشینم تا به حرفاش گوش بدم. خیلی استرس داشتم ، فکر می کردم یونس از این وصلت پشیمون شده ، به خصوص با وجود اون شرایط ، بهش حق می دادم چنین تصمیمی بگیره

"شرایط؟! کدوم شرایط ...!؟"

- عزیزجون اضطرابو که تو چهرم دید ، دستای سردمو فشرد:

- دخترم تو بندهء کی هستی؟

گیج از سوالی که پرسیده بود ، جواب دادم:

- بندهء کی؟! اووم ، بنده ئ خدا دیگه..

باز هم با حفظ لبخند همیشگیش که نور به قبرش بباره به بابات ارثشو داده پرسید:

- خدا گفته به پدر و مادرتون احترام کنید ، درسته ؟ سرمو تکون دادم و زیر لب بله ایی گفتم

که ادامه داد:

- گفته مطیع امر همسرتون باشین ، اینم که درستیه؟

باز هم سرمو بدون گفتن حرفی تکون دادم که از زیر چادرش یه بسته نقلی بیرون آورد و به طرفم گرفت:

- پس انشالا مبارکه ، دخترم نمی خوایی که حسرت به دل دیدن عروسی تک پسرم بمونم..
چشمهای پر اشکمو به صورت خیس مادر جون که بی حرف شاهد گفتگومون بود دوختم و سرمو پایین انداختم و پر بغض گفتم:

- من فقط نگران حال شما بودم...

عزیز دستی به صورتم کشید و مهربون گفت:

- بندگیتو با قبول درخواست شوهرت به خدا ثابت کن نور چشمم. بزار هم خدا رو خوش بیاد و هم خلق خدا رو.

دوباره نگاهشو معطوف طاهرهء خجل کرد:

- حالا من اینو ازت می خوام طاهره جان. مطیع خواستهء شوهرت باش. دو سال خورده ایی که شرعاً و قانوناً حلالید .

بعد از خدا نزدیک ترین گس و کار به همدیگه اید. نذار دل وصله ی تنت بشکنه. کاری رو که خواسته انجام بده تا هم خدا راضی باشه و هم بندهء خدا.

دستی به سرش کشید و ادامه داد:

-یونس هم اینجوری راضی تره. مطمئن باش اگه بفهمه به خاطر وضعیتش می خوایی قرار جشنو کنسل کنی ، به شدت دلخور می شه. دیدی وقتی از بچه های تو و شبنا حرف می زد

، چقدر خوشحال بود. لذت این خوشیو با تصمیمی که گرفتی از بین نبر. انشالا بعد از تو به زودی نوبت شبنا باشه.

"وای... بازم شبنا!! خدایا چرا تا میام فراموش کنم گیرم میندازی؟! این همه دختر دم بخت که دلشون می خواد ازدواج کنن ، فقط موندن من!! (طاهره همراه با الهی آمینی گفت: چشم هر چی شما بگین وپرسید:

- آقاجون خیلی وقته تنها مونده ، نمی رین پیشش؟ مامان بلند شده قامت ببندہ:
- بهش آرام بخش تزریق کردن ، فکر کنم خواب باشه ، ولی چرا ، نماز عشامو بخونم می رم. بلند شدم و گفتم:

- مامان یوسف امشب شیفته ، شما هم پیش بابا می مونین؟ با لحن آمیخته به نگرانی جواب داد:

- نمی تونم تنهات بزارم ، خیالم از بابت تو آرام راحت نیست ، می گم حالا که اطاق ویی آیی پیه ، می خوای همینجا...

طاهره رشته کلام مامانو پاره کرد و با لخور نگاهش کرد:

- مگه من مردم که تنهات بزارم ! خودم هواشو دارم.
مامان لبخندی زد:

دور از جونت ، به فرض تو هم پیشش بمونی ، بازم تنها موندن دو تا دختر جوون تو اون خونهء دَآرندشت ، نگرانم می کنه.

طاهره نگاهی بهم کرد و رو به مامان ادامه داد:

- خب می ریم خونهء ما. اتفاقاً ماشینم آوردم. دیگه نگران رفت و آمدمونم نیستیم.

بازو شو با محبت فشردم:

- شازده خانم نمی خوام مزاحمتون بشم...

حرفم تموم نشده بود که بی تعارف گفت:

- حالا این یه بارو مزاحم شو (من می گم به این خوبی نیومده ، شاکی می شین!!)

- پس با اجازتون یه سری به بابا بزیم ، تا به تاریکی نخوردیم برگردیم.

مامان تو تایید حرف هاش ، سرتکون داد:

- انشالا ، پس به یوسف هم خبر بده ، دلواپس نشه.

چشمی گفتیم و همزمان با قامت بستنش از نمازخونه بیرون اومدیم. به سمت آسانسور می

رفتیم که با دیدن جمعیت پشت درش بی خیال سوار شدن شدیم و راه پله رو در پیش

گرفتیم. به طبقهء مورد نظرمون رسیدیم و از طاهره پرسیدم:

- طاهر جداً دلت میومد حالا که چیزی به مراسم نمونده کنسلش کنی؟! با ناراحتی نگاهم کرد:

- هیچ کسیم ندونه تو که خوب مب دونی چقدر آرزوی پوشیدن لباس سفید عروسی رو دارم.

دستم رو شونه ش گذاشتم و گفتم:

- پس چرا می خ...

نداشت حرفمو ادامه بدم:

- شبنا ، خودتو بذار جای من ، روت می شد با این وضعیت بحث مراسمو پیش بکشی؟!

واقعیت این بود که حرف حساب می زد و جوابی هم نداشت. چیزی نگفتم که پرسید:

- پس چرا نمی رسیم؟!

متعجب به اطرافم نگاه کردم:

- چرا این در شیشه ایه اومده سمت راست ؟ با چشمهای گرد شده به راستش نگاه کرد:
 - راست می گی ها ، این که رو به رومون بود ! صبر کن ببینم..
 دستشو به چونش زد و اطرافشو بررسی کرد و یکدفعه گفت:

- آهان آیی کیوی ما رو باش ، یعنی در حد ماهی ، خب از پله ها اوم...

جمله ش رو تموم نکرده بود که همون در شیشه ایی ، تکونی خورد و در برابر چشمهای وحشت زده مون ، تخت روونی حامل (راستش نمی دونم دختر یا پسر کوچکی که سر تا پا سوخته بود) بیرون اومد. نفسم حبس و انگشتای سردِ طاهره تو دستای لرزوم چنگ شد .به قدری صحنهء تاثر برانگیزی بود که نه می تونستیم رو بگیریم و نه

تکونی بخوریم. بچهء طفلی به قدری بد سوخته بود که دستها و پاهاش جمع و دهندش به طرز ترسناکی باز مونه بود .

به جرائت می تونم بگم یکی از دلخراش ترین صحنه های عمرمو به چشم دیدم.

بدتر از اون دیدن مادر و پدر گریونش که تو سر زنون ، دنبال تخت حامل جگر گوشه شون روون بودن و از شدت استیصال زجه می زدن ، ناراحت کننده بود.

پرستارا به سرعت تختو از جلومون عبور دادن و وحشت زده پریدیم عقب و به دیوار پشتمون خوردیم. بازوم به قدری تو دستای طاهره فشرده شد تا س...ر شد و مغزم قدرت دریافت هیچ سیگنالی رو نداشت. تو اوج بهت بودیم که با صدای عصبی کسی از جا پریدیم و رو به پزشک شاکی با زبون الکن گفتیم که طبقه رو اشتباه اومدیم. اما هیچ رقمه کوتاه نمی اومد و هم چنان می خواست عصبانیتشو سر ما با روحیهء داغونمون خالی کنه.

به شدت بغض کرده بودم و صدای فین فین طاهره نشون می داد اشکهایش روون شده. اگه صحنه چند لحظه قبل رو ندیده و روحیه م رو نباخته بودم ، محال بود اجازه بدم این جوری نسق بگیره. منتها همین قدر که غش نمی کردیم جای شکرش باقی بو.

تو شُک لب زدن دکتر ، با شنیدن اسمم سر چرخوندم و چهرهء متعجب و در عین حال جذاب شهباز رو دیدیم. با گام های محکم به سمتمون اومد و خودکارشو به جیب بغل روپوشش برگردوند و یکی از ابروهاشو بالا داد:

- خانم مهندس ، تو بخش سوانح و سوختگی چیکار می کنیدی ؟ اونم الان ! این ساعت هر جور رفت و آمدی غدقنه.

خانم دکتر بعد از این ، که انگار منتظر بهونه بود چُغُ لیمونو بکنه ، با لحن تندى تو حرفش رفت و حق به جانب گفت:

- منم همینو می گم دکتر. خیلی بی ملاحظن. همینطوری سرشونو انداختن پایین و واسه خودشون خوش می گذرونن

..

ابروهای شهباز بالا رفت و سرد نگاهش کرد:

- تو بخش سوانح و سوختگی می شه خوش گذرونند !؟

دکتر جوون که انگار فیتیلشو پایین کشیده باشن ، ساکت شد و نگاهش تو چشمهای درشت و جدی دکتر دودو خورد و با تعجب پرسید:

- ب.. ببخشید !! متوجه نشدم !؟

شهباز دستاشو تو جیبش فرو کرد و با پاش رو زمین ضرب گرفت:

- گزارشتونو تکمیل کردین ؟ فردا اول وقت باید رو میزم باشه.
- خانم دکتر که مشخص بود ، هیچ خوشش نیومده استادش با همچین لحنی جلوی ما مواخذش کرده ، لبهای قیطونیقیطونی رنگیشو بهم فشرد و با صدای خش داری گفت:
- بله ،،، چشم.
- شهباز سرشو کمی کج کرد و با همون لحن دستوری ادامه داد:
- پس یه ثانیه رو هم از دست ندین. بفرمایین تا زمان دارین.
- خانم جوون آخرین نگاه شاکیشو هم بهمون انداخت ، که شهباز با گفتن " این خانم ها با من ، شما بفرمایید " لَخ لَخ کنان از مون دور شد. با رفتن ملکهء عذاب به طاهره که هنوز در حال لرزیدن بود نگاه کردم و به پهلویش سقلمه زدم:
- آآه بسه دیگه ، جمع کن خودتو.
- فین بلندی کشید و سعی کرد جلوی اشک ریختنشو بگیره. با صدای سرفهء دکتر ، نگاهمو بهش دوختم و گفتم:
- شرمنده آقای دکتر. راستش ما طبقاتو گم کردیم. آخه آسانسور شلوغ بود ، مجبور شدیم از راه پله استفاده کنیم .
- گمونم یه طبقه زود اومدیم.
- با ژست مخصوصش ، نگاهم کرد و لبخند زد:
- احتمالاً نوار قرمز رنگ راه روی ورودی رو ندیدین..
- کدوم نوار؟

تعجب صدام نشون میداد اصلاً نواری ندیدم که بخوایم به رنگش توجه کنیم. به نوار درشت و سرخ رنگ راه رو با نوشته‌ء زرد (سوانح و سوختگی) اشاره کرد:

- بالای ورودی هر راه رو به همچین نواری نصب شده که حالا بسته به شرایط اون بخش ، رنگ و نوشته هاشون با هم فرق داره. مثلاً بخشی که آقای مهندس بستری هستن ، شیری کرم (دستشو چرخوند و ادامه داد) به چیزی بین این دو تا رنگه..
دستاشو پشت کمرش گره کر:

- البته حقم دارید ، چند بار تذکر دادیم) به دیوار گوشه‌ء راه روی اشاره کرد(این جا تابلوی اعلاناتشو بزنن. کو گوش شنوا..
سرمو تکون خفیفی دادم و تایید کردم: درسته..

طاهره که تا اون لحظه شنونده بود با صدای ضعیفش پرسید:

- معذرت می خوام آقای دکتر .. الان یه بچه ایی.. ..
حرفش تموم نشده بود که دکتر ادامه‌ء صحبتشو گرفت:

- پس شما هم اون کوچولو رو دیدین!
بدون حرف ، سر تکون دادیم.

- خب البته باید به دکتر مهین حق بدین که از حضورتون عصبی باشن.

- منظورتون همون خانم دکتر شاکین؟!
خنده‌ء کوتاه و کم صدایی به سوالم کرد:

-به دل نگیرید ، دیدن این صحنه ها برای عموم خیلی تلخه ، واسه همینه که هر کسیو تو این بخش راه نمی دن.

طاهره حق به جانب اعتراض کرد:

- به خدا نمی دونستیم اینجا مخصوص سوانح و سوختگیه. بخشو اشتباه اومدیم.

دکتر سرشو تکون خفیفی داد:

-اینو که می دونم ، بله ، قطعاً حضورتون اتفاقی بوده ، به همین دلیل خانم دکتر رو فرستادم

پی نخود سیاه

(باز هم خنده کم صدایی کرد و چشمک سریعی زد. خدایی حرکاتش سر تا پا غرور و

تکبر بود و خواسته یا ناخواسته مثل یک جنتمن برخورد می کرد. البته به جز مواقعی که

تو اوج عصبانیت فوق العاده ترسناک می شد).

سعی کردم به شوخیش بخندم ، منتها با یادآوری تخت روون و طفلی که روش بود ، به تکون

دادن سرم اکتفا کردم .

طاهره همچنان مصر بود از سرنوشت بچه ایی که چند لحظه قبل دیدیمش مطلع بشه ، بازهم

سوالشو تکرار کرد که دکتر کلافه جواب داد:

- هر چند دلم نمی خواد وارد جزئیات بشم ، اما همین قدر بگم که در اثر برگشتن دیدگی

روغن سرخ شده...

هین بلندی که طاهره کشید و یا خدایی من ، سری به تاسف تکون داد و به انتهای بخش نگاه

کرد:

- یعنی داشتن بادمجون کدو واسه زمستون ، ارزش همچین مصیبتیو داشت !؟

باورم نمی شد هم چین سرنوشت شومی نصیب اون طفلک معصوم شده باشه. با الهی

بمیرمی که طاهره گفت ، رو بهش خدانکنه ایی گفتم و به دکتر نگاه کردم و متاثر پرسیدم:

- زنده می مونه؟

کف دستشو بالا گرفت و گفت:

-خدا می دونه. ولی..

نگاهی به دو نفرمون که میخ دهندش شده بودیم ، کرد:

- استخونای نحیفش بد جوری آسیب دیده و بعید می دونم قابل درمان باشه.. (نفس پر صدایی کشید) خواهش می کنم بیشتر از این وارد جزئیات نشید ، تا همین جاش هم زیاده روی کردین..

حق با دکتر بود ، همین قدر هم بیش از حد توانمون بود و اگه تا حالا تحمل کرده بودیم ، قطعاً به خاطر شک وارده بهمون بود. شهباز که حال و روزمون رو به خوبی درک کرده بود ، به آسانسور اشاره کرد و گفت:

- بهتره فکرشو نکنید ، خدای اون بچه هم بزرگه ، ما هم کوتاهی نمی کنیم. بفرمایید با هم می ریم پیش آقای مهندس ، باید چکشون کنم. چشمی گفتیم و با پاهای لرزون به سمت آسانسور خلوت این بخش که بر عکس پایین کسی پشت در منتظر نبود ، رفتیم.

پنج دقیقه ی بعد تو اطاق بابا ، که در اثر تزریق مورفین به خاطر درد شدیدش خمارخمار خواب بود ، به کارهای دکتر نگاه می کردیم. یه سری سوال کوتاه از طفلی پدرم ، که به سختی سعی می کرد جواب بده ، پرسید و وقتی پوشهء آهنیو به تخت آویزون کرد ، رو به طاهرهء پکر پرسید:

- خانم عزیز (یاد زمانی که تو بیمارستان با همین لفظ خطابم کرد افتادم (اگه اشتباه نکنم شما باید همسر دکتر شریف باشید.

طاهره تکونی خورد و با چشمهای غمگین به دکتر نگاه کرد:

- نامزد هستیم.

دکتر که مصر بود طاهره رو از فکر و خیال در بیاره ، ادامه داد:

- به سلامتی ، بدون اغراق می گم ، همسر با کمالاتی نصیبتون شده..

زد به هدف ، گل از گل طاهره شکفت و با چنان هیجانی حرف دکتر رو تایید کرد که پدر نیمه هوشیارمم لبخند زد .

شهباز با ژست بامزه و در عین حال مغروری ابروهاشو بالا برد و سرشو کمی تکون داد:

- مبارک باشه ، پس انشالا یه جشن مفصل دعوتیم.

لپ های سرخ طاهره خبر از شعف درونش می داد و با گفتن " اختیار دارین استاد ، آقا یوسف همیشه تعریف شمارو تو خونه می کنه " در برابر فک باز من به بستن خالی هاش ادامه داد:

- همه و شما ، اصلاً کارت دعوتتون مخصوصه..

(آآیی ، چایی شیرین (باز هم خنده های کوتاه و بی صدایی از دکتر خودنمایی کرد:

دعوت شفاهی شما هم سنده (رو به من ادامه داد) پس ناجی مجروح ما یا بهتره بگم خانم مهندس عزیزمون ، همون خواهر دکتر شریف بودن و خبر نداشتیم!

(تیپ نزن ، خونسر باش ، با طمانینه ، شبنا درست جواب بده)

- ا.. بله ... خوبم

(خوبم !!! خوبم چی؟! گند زدی احمق) آخه چرا تا منو مخاطب قرار می داد ، سوتی می دادم؟! دکتر برعکس من کاملاً مسلط صحبت می کرد:

- خدارو شکر.. (یاد بگیر (وقتی ماجرای تصادف آقای رشیدی رو برای اینترنهم تعریف کردم و از شجاعت شما گفتم ، تا به مدت قهرمان کلاسها مون بودین.
 اختیار دارین کم جونی که گفتم کفایت می کرد ، قطعاً با باز شدن بیشتر دهان مبارک ، خزعلات بیرون می ریخت .

نگاهی به بابای خوابم کردم و طاهرهء شوک زده رو دیدم که تمام توجهش روی دکتر بود.
 ای بابا! حالا باید جزئیات تصادف براش می ریختم رو دایره. با هیجان نهفته تو صداش ، می خواست سیر تا پیاز ماجرا رو از دهن دکتر بشنوه وقتی پرسید:

-شبنامون گفته چه تصادف بدی کردن ، پس شما هم اونجا بودین!؟

یا جدهء سادات ، این چی بود از دهنتم دراومد!؟ سر دکتر با سرعت نور به سمت من و سر بنده با سرعت صوت به سمت بابا چرخید و از زیر نگاه پر سوالش فرار کردم. خب دکتر جان ، درک کن ، من پیام بگم به مرد غریبه از پشت ساپورتم کرد و با ماشینش به بیمارستان رسوندم!؟ این والدین گرام من نمی گفتن حاشا به غریت! نه واقعاً!

در حال کندن پوست لبم ، از گوشه چشم نگاه می به دکتر انداختم و خودمو سرگرم قطره های سرم دارای ریتم کسل کنندهء درون لولهء متصل به دست بابا نشون دادم که صدای دکتر و رو به طاهره ، بدون هیچ لحن خاصی شنیدم:

- من پزشک معالجتشون بودم ..

آقا این بشر همه فن حریفه با جوابی که داد ، نه دروغ گفت و نه وارد جزئیات شد. خوب فهمیده بود بخشهای مربوط به خودشو سانسور کردم. نگاهمو به طاهره دوختم که با کنجکاوی پرسید:

- آهان شما تو بیمارستان شبنا رو ملاقات کردین ؟

ای تو روح طاهره ، آخه به تو چه! چه گیر سه پیچیم داده امشب تجدید خاطرات کنه !
دکتر لبخند کم جونی زد:

- پزشک باید بیمارستان باشه دیگه..

تحویل بگیر ، طاهره که انگار صحنهء اکشن رو از دست داده ، لبهاش آویزون شد:

- آخه گفتین ماجرای تصادف .. فکر کردم،، دکتر نداشت حرفشو ادامه بده و بی حوصله گفت:
-گمون می کردم خانم مهندس جریان تصادفو تعریف کرده باشن..

طاهره که دمغ شده بود ، سرشو تکون داد:

- بله خبر داریم.

با وجود خستگی لبخندشو حفظ کرد و پرسید:

- پس چرا این قدر کنجکاو شدین ؟!

بفرما ، خوب شد بهت گفت فضول؟! طاهره به سرعت در جهت ماست مالی کردن احساسش براومد:

- نه اصلاً ، فقط محض یادآوری بود. بگذریم ، به نظر خسته میان.

دکتر نگاهی به پدر مظلوم انداخت و در حالیکه پشت گردنش رو ماساژ می داد در حرفشو تایید کرد:

- نزدیک سی ساعته رو پا هستم. به شدت یه لیوان چای سبز احتیاج دارم (اوه خارجی ،، باور کن چایی معمولیم جواب می ده ها)

طاهره برای اینکه همچنان فکر دکتر رو از مسیر صحبت قبلی منحرف نگه داره ، تاکید کرد:

-چای سبز محشره ، منتها یکم تلخه

شهباز رو به من که گیرهء نقره ایی رنگ سر خوکارش رو مورد لطف قرار داده بودم گفت:

- خاصیتش به همینه... خانم مهندس ؟

هیع ... مردمکه چشممو رو گونه های صورتش تنظیم کردم و جواب دادم: بله؟ - کم صحبت شدین ! ،، از مهندس رشیدی چه خبر؟

بابا حالا کـو تا مهندسی؟! مگه به مدرکه !. حالت نگاهمو حفظ کردم:

- مگه تحت درمان خودتون نیستن!؟

از سکوتش ، زاویهء نگاهمو تغییر دادم و با دیدن چشمهای زل و ابروهای صاف شده ش که حس توییخو به ببینده انتقال می داد ، خودمو جمع و جور کردم:

- ا ، خوبن .. یعنی از ویلچر استفاده می کنن. (یه آن یاد چیزی افتادم) مگه شما نگفتین دچار ضایعهء نخاعی جبران ناپذیر نشده؟! پس چرا از..

- شاید چون تحت درمان من هستن...

و!!! چه بهشم بر خورده ! شونه ایی بالا انداختم و بی تفاوت گفتم: شاید..

با همون لحن توضیح داد:

- بهتره خیلی آروم تمرین کنه تا به حالت نرمال برسه ، به هر حال هر چیزی مستلزم گذر زمانه..

خب باشه ، مگه ما بخیلیم. خیلی دلخور شدم ، چرا این قدر پر توقع بود! زود بهش بر می خورد. گویا فهمید دلخورم ، گلوشو صاف کرد:

- من با اجازتون می رم اطاقم استراحتی کنم. (بعد از مکث لحظه ایی ، جفتمونو مخاطب قرار داد) اگه وقت دارید ، خوشحال می شم به یه لیوان چای مهمونتون کنم..
عمرأ ، با این اخلاقت ، هر سری یه رنگی می شه. قبل از اینکه طاهره چیزی بگه خیلی عادی گفتم:

- دست شما درد نکنه ، دیگه باید بریم.

طاهره بلافاصله تو حرفم اومد:

- حالا یه ده دقیقه...

- مسیر دوره طاهره جان ، منکه حرفی ندارم ... به ترافیک می خوریم.

ابروهام بس که بالا ، پایین پرید ، درد گرفته بود تا دوزاری خانم بیفته تمایلی به قبول دعوت چای آقای از خودراضی ندارم. دکتر همچنان با نگاه میخیش صورتمو کند و کاو می کرد و با غرور ویژه ش ، خیلی ریلکس گفت:

- پس مزاحمتون نمی شم. مراقب خودتون باشین..

بعد از چک کردن سرعت قطره های سرم بابا ، با یه خداحافظی بی تفاوت ، اطاق رو ترک کرد. به در بسته خیره بودم که با کشیده شدن آستینم ، نگاهم متوجه طاهرهء شاکی شد:

- قبول یه دعوت ده دقیقه ایی این قدر ناز داشت !!؟

به سمت بابا رفتم و روش خم شدم و از راه دور بوسه ایی رو پیشونیش نشوندم و کولمو از رو صندلی برداشتم و بدون جواب دادن به غرغره‌های طاهره ، به سمت در رفتم. با غیض به طرفم اومد و همچنان در تلیت کردن مخ پر فکرم فعال بود.

.....

هوا کاملاً تاریک و چراغ‌های کوچی روشن شده بود. طاهره ماشین رو داخل حیاط برد و خطاب به یوسف پشت گوشی گفت:

- آره عزیزم رسیدیم ، مراقب خودت و مامان اینا باش .. اوهوم کنارمه ، گوشو بدم بهش ؟
دستمو تکون دادم و گفتم:

- سلام برسون ، کار خاصی ندارم.

جمله م رو تکرار کرد و بعد از خاطر جمع کردن برادرم پیاده شدیم و به طرف راه پله رفتیم. خونه طاهرشون ، یه مسکونی دوطبقه قدیمی بود که در عین سادگی محیط دلنشینی داشت. البته نمی شد از رفتار منیره خانم و آقا سپند

(پدر و مادرش) فاکتور گرفت. به قدری راحت برخورد می کردن که حس غریبی به آدم دست نمی داد.

طفلی ها روزی که برای خواستگاری طاهره پیش قدم شده بودیم ، به شدت استرش داشتن ، با این همه تو پذیرایی سنگ تموم گذاشتن. اما از اونجایی که به قول یوسف طاهره مهرهء مار داشت و خیلی زود به دل مامان و بابا نشست ، با رفتار صمیمی خانواده م ، استرسشون از بین رفت ، اطمینان خاطر به وجود اومد.

آقای رضوی ، خادم افتخاری حرم امام هشتم علیه السلام بود ، به خصوص که این سِسِمِتمت به خاطر سید اولاد پیغمبر بودن ، نسل به نسل بهشون ارث رسیده بود و هر دو سه ماه به بار ، چند وقتی رو مشهد مهمان می شد و خیلی خوشحال بودیم چنین خانوادهء باکمالاتی نصیب و قسمت نازنین برادرم شده.

طاهره زنگ و رودیو زد و کلید انداخت و وارد خونه که در اثر کار کردن پنکه ، خنکای مطبوعی داشت شدیم. به طرف اطاق طاهره ، در حال درآوردن مانتوش می رفتیم و با صدای بلندی گفت:

- سلام ، مامی ، ما اومدیم..

یه دستشو به طرفم دراز کرد و خواست مانتوشو در بیارم. سر آستینو گرفتم که یه آن کمرم از پشت نصف شد و با صورت ، تو شونهء طاهره که چشمه‌هاش گشاد شده و به این صحنه نگاه می کرد ، رفتم و دو تایی همراه وزنهء سی کیلویی آویزون از گردنم ، پخش زمین شدیم.

هیچ کدوم فرصت حرف زدن پیدا نکردیم و تو بهت بودیم که با صدای محکم محکم " خدا مرگم بدهء " منیره خانم ، به خودم اومدم و طاهرهء کبود شده رو دیدم که با دستای پیچیده شده تو مانتو ، کاملاً شبیه بیمارهای خاص شده بود و با چنان صدایی نعره زد: "تهمینهء ورپریده ، تیکه پارت می کنم " که من سهله ، تهمینهء نیم وجبی به ثانیه نکشیده گرخید و پشت منیره خانم که سعی داشت سرو سامونی به اوضاع بهم ریختمون بده ، پناه گرفت. از شوک اولیه در اومدم و به کمک طاهره رو پا بند شدم و در حال ماساژ کمر دیسک شدم ، چشم غرهء اساسی به تهمینه یا به قول طاهره "زنگوله پای تابوت شش هفت سالهء خاندان رضوی" رفتم و رو به منیره خانم شرمنده ، سلام کردم.

- سلام به روی ماهت ، چیزیت که نشد شبناجان مامان ؟ به سختی عصبانیتمو کنترل کردم:
- طوری نشد ، بچه س دیگه
- طاهره که همچنان شاکی بود ، ماتوشو روی مبل پرت کرد و با حرص قدمی به سمت تهمنهء وحشت زده برداشت که منیره خانم گفت:
- شما ببخش آجی خانم ، اشتباه کرد.
- چشمهای آتیشی طاهره همچنان سرخ بود و با عصبانیت غرید:
- صد هزار بار گفتم عینِ آدم بیا استقبال ، مگه تارزانی که وحشی بازی در میاری!
- تهمنه با چشمهای درشت یشمی رنگ و لهجهء شیرینی بچه گونه ش جواب داد:
- به خدا نفمیدم خاله شبناس. فکر کردم تویی آجی ، وگرنه وحشی بازی نمی کردم..
- طاهره آتیشی تر شده بود ، با خیز بلند خودشو به تهمنهء رنگ پریده رسوند و با فشار محکم بازوی نحیفش ، جیغ بچه رو درآورد و تا زمانی که منیره خانم میانجی گری و از هم جداشون نکرد و برای پذیرایی ازمون راهی آشپزخونه نشد ، تو پرس کردن دست تهمنه مصر بود.
- اشکای گولهء تهمنه تمومی نداشت و طاهره هم بدجور پشیمون شده بود و نمی خواست به روی خودش بیاره ، کلافه بازوی سرخ شدهء خواهرشو لمس کرد:
- بینم ، ، اووو ، یه خورده قرمز شده دیگه ، کولی بازی در میاره..
- تهمنه فین بلندی کشید و آب دهنشو قورت داد و چشمهای خیس از اشکشو به نگاه نادم طاهره دوخت:
- نگاه ، ناخنت بلند بود ، پوستمو سوزوندی..

با اینکه به شدت از دستش شاکی بودم ، دلم به حالش سوخت و بدون گفتن چیزی ، روی موهای فر زیتونیش که با کیلیپس بزرگی جمعشون کرده بود ، دست کشیدم. از اونجایی که بچه ها خیلی زود می بخشن و فراموش می کنن ، با هیجان به طرفم برگشت: خاله شبنا..شب پیشمون می مونی ؟ لبخند بی رمقی زد:

- دوست داری بمونم؟

با ذوق بالا و پایین پرید و با جیغ زد:

- آره ، آره ، ، موقع خواب واسم قصه می گی ؟

یا بسم الله ، از وقتی تو شمال پیله کرد که شب پیشش بخوابم و قصه بگم ، تا خروس خون صبح مخمو خورد و به جای اینکه خوابش بگیره ، مثل جغد شب بیدار موند. با درموندگی به طاهره که پیام نگاهمو گرفت و رو به تهمینهء وروجک پرسید:

- شما دیکتتو نوشتی ؟ با حاضر جوابی گفت: - بله ، تازشم هم دیکتم و هم نقاشیم. هیچم کار ندارم.

نگاه طاهره رو چشمای خستم سُر خورد و شونه ایی به معنی خلع سلاح شدن بالا انداخت و به طرف دستشویی رفت .

نفسمو پر صدا بیرون دادم و به چشمهای مشتاقش نگاه کردم. آخه منیره خانم به این

آرومی و آقا سپند به اون ساکتی ، چطوری یه بچه این قدر شلوغ بار میاد !؟

میخ صورت ملیحش بودم که هجم انبوه فرفریی ، جلوی دیدمو گرفت و با صدای تو دماغی و بامزه ایی گفت:

- خاله شبنا میشه موهامو دوباره ببندی ، باز شده بود.

|| ، تو روز روشن ، خالی می بنده !! با صدای آرومی تذکر دادم:

- موهات که بسته بود خاله ، چرا بازشون کردی ؟

دستم گرفت و به سمت مبل کنار میز تلفن کشید و بعد از نشستتم ، گفت:

- شل شده بود خاله ، مدل آبشاری بپندش.

ماشالا تو حرفم که نمی مونه ! پوفی کشیدم و چرخوندمش تا پشت بهم قرار بگیره و موهای

پرپشتشو که مثل طاهره ، فر درشت داشت ، به زیتونی می زد ، جمع کردم و کیلیپسو به

قسمت انتهایی موهاش وصل کردم و نهایتاً دنباله ش روی گل سر پخش شد و فرم قشنگی

گرفت. به آینه ی کنار راه رو اشاره کردم:

- ببین خوشت میاد.

با دو خودشو به آینه رسوند و همزمان منیره خانم با یه پارچ شربت بهار نارنج خنک و میوه

های تازه ، از آشپزخونه بیرون اومد:

- شبنا مامان ، هنوز لباستو عوض نکردی!

در حال پر کردن لیوان پایه بلند ، ادامه داد:

- یه چیزی بخور ، برات یه دست راحتی آماده می کنم.

لیوانو به سمتم گرفت و تشکر کردم:

- نیازی نیست منیره خانم ، راحتم. فقط اگه ممکنه یه روسری بهم بدین.

با حفظ لبخندش پرسید:

- میوه پوست بگیرم یا خودت دست به کار می شی ؟

حین سر کشیدن شربت ، دستمو بالا بردم و اشاره کردم که زحمت نکشن. سری تکون داد و به سمت اطاق طاهره رفت. نگاهم به طرف ته‌مینه کشیده شد که پایین بلوزشو گرفته بود و به چپ و راست تکون می خورد و خوشحال به تصویرش تو آینه لبخند می زد و چیزی رو زیر لب زمزمه می کرد. در حال برانداز شازده کوچولو بودم که سر و کلهء طاهره پیدا شد و با خنده رو بهش پرسیدم:

- رنگ و روت باز شده.

تو جواب نمود و بچشمک زد:

- جای شما خالی.

چشم غره رفتم و لب زدم:

- بی شعور ، نوش جونت...

معنی کلام بی صدامو گرفت و در حالیکه نیشخند می زد و به سمت میوه ها اومد و خیار قلمی رو از میوه ها جدا کرد و هیکل درشتشو روی مبل انداخت و در حال باد زدن صورتش پرسید:

- فردا رو چیکار می کنی؟ بدون معطلی جواب دادم:

- می رم بیمارستان دیگه..

به خرچ خرچش ادامه داد:

- دانشگاه نمی ری؟

آه .. لعنت به این یونی ، اصلا یادش نبودم.

- بابام مهم تره..

ته خیارو تو بشقابم انداخت:

- بر منکرش لعنت ، منتها کار واجب نداری ؟ آخر ترمی نکنه خدایی نکرده ، بمونی..
به پشتی مبل تکیه زدم و کلافه گفتم:

-گور بابای این ترم. ترم که واسم بابا نمی شه.

خودشو رو صندلی جلوتر کشید و دستاشو بهم گره کرد:

- شبنا ، آقاجون کم خرج تحصیل تو و یوسف نکرده که حالا به راحتی ، باباهه رو تو گور می فرستی..

براق شدم و غریدم:

-منظورم با...

دستشو به علامت سکوت بالا آورد و نداشت ادامه بدم:

- اونقدر شعورم می رسه که بفهمم اموات دانشکده رو مورد عنایت قرار دادی. خواهشاً معنی حرفامو درک کن.

کف دستمو به چشمای خسته م کشیدم و لب زدم:

-من فقط نگران بابام..

با لحن ملایم تری گفت:

- حق داری ، هممون نگرانیم. اما با دانشگاه نرفتن تو ، فرقی تو وضعیت آقاجون به وجود نمیاد.

چشمهامو باز کردم و زل نگاه خیره ش شدم.

- بین اگه کلاس واجبی داری ، یا هر چیزی که نمی تونی بیچونیش ، غفلت نکن. هیچ کدومون نمی خوایم مشکلی برات پیش بیاد و اینکه...
با مکت زبونشو رو لبای خوش فرمش کشید. چشمامو ریز کردم و به حرکاتش دقیق شدم:

- و اینکه چی ؟

تکیه اش رو به مبل داد و خیلی آروم پرسید: .. ماکت..

ابروهام بالا رفت و لبخند مطمئنی زدم:

- همین ؟ اینو می خواستی پرسسی!

چیزی نگفت و با اخم نگاهم کرد. آروم خندیدم:

- حل شد.

خیلی جدی پرسید:

- و چطوری؟!

شونه بالا انداختم:

- یه بنده خدایی بانای خیر شده ، می خواد ماکتسو بهم قرض بده.

باشبنای محکمی که گفت ، خندمو کنترل کردم:

- باور کن جدی می گم. خودمم نمی دونم کیه و دلپش چیه؟! به هر حال دلش خواسته ثواب

کنه...

نفس حرصی گرفت و دو تا لیوان پرشربت سر کشید. با صدای بسته شدن در ، به طرف

منیره خانم که یه شلوار اسپرتی سبز یشمی و سارافن خنک نوک مدادی با شال نخی سبز

رنگ (کلاً چمن می شدم) دستش بود برگشتم و بلافاصله از جام بلند شدم و با تشکر لباس های تا شده رو گرفتم. منیره خانم با خوشرویی نگاهم کرد:

- راستش قد طاهر یکم ازت بلندتره دخترم ، می تونم پاچه هاشو کوک بزnm ، کمرشم کش داره ، می تونی محکمش کنی.
بلافاصله گفتم:

- اختیار دارین ، من که یه شب بیشتر زحمتتون نمی دم. پایینشم تو میزارم. نمی خواد زحمت بکشید.

منیره خانم اخم شیرینی کرد و گفت:

- مراحمی مامان ، این چه حرفیه. تا هر موقع دلت خواست قدمت رو چشم. خونهء خودته.
باباشونم شبا دیر وقت میاد. نگران نامحرم نباش.

سرم تکون دادم و لبخند زدم:

- لطف دارین ، آقای رضوی هم مثل پدرم..

لحن صداش عوض شد و با همدردی گفت:

- خدا نازنین پدرتو نگه داره. حالشون بهتر بود عزیزم؟ نفس نصفه ایی گرفتم و لب زدم:

- بهش آرام بخش تزریق کردن ، دکترش هم می گفت جای نگرانی نیست ، مثل اینکه زود اقدام کردن.

دستاشو به سمت بالا گرفت و الهی شکر محکمی گفت.

.....

به ساعت نگاه کردم ، تو تاریکی تاریکیِ اطاق ، عقربه های شب تابش ۱:۲ دقیقه ی نیمه شبو نشون می داد. آدمی نبودم که با عوض شدن جای خوابم ، بد خواب بشم ، اما اون شب تمام فکرم ، بیمارستان پیش بابا بود. به پهلو چرخیدم و تهمنه رو که بالاخره بعد از کلی کشتی گرفتن سر روشن موندن آباژور با طاهره و قصه هزار و یه شبی که از دهن کف کردم شنید ، خوابش برد و طاهره مجبور شد چراغ خواب رو یواشکی خاموش کنه ، نگاه کردم.

صورت سفیدش تو سیاهی اطاق روشن تر به نظر می رسید و عدسی چشمش پشت پلکهای بسته ش جا به جا می شد. لبهای درشتش نیمه باز بود و موهای بافته فرش دو گوش ، کنار صورتش افتاده بود. آه بی صدایی کشیدم و طاق باز شدم و به زوایای سقف بلند اطاق که در اثر عادت کردن چشمم به تاریکی قابل تشخیص بود خیره شدم .

دستامو رو شکمم قفل کردم و ناخودآگاه فکرم به داستان شهادت عمه یسنا و جانباز شدن بابا پر کشید.

تو عالم خودم بودم که با چرخیدن ناگهانی تهمنه و آب چوگی که با پای تپلش تو شکم طاهره غرق خواب نشونه رفت ، صدای وحشت زده طاهره با مضمون "هان ، چیه!؟" پروندتم و تو جام نیم خیز شدم و به صورت گیج از خوابش نگاه کردم و با انگشت اشاره م ، تهمنه رو نشون دادم و اون یکی دستمو رو بینیم گذاشتم و اشاره کردم ساکت باشه. وقتی مستی خواب از سرش پرید و دوزاریش افتاد جریان از چه قراره ، با حرص نشست و چند لحظه به تهمنه زل زد و با صدای خفه و دو رگه ایی گفت:

- حقیقه یه کف گرگی مهمونش کنم (آب دهنشو به سختی قورت داد و غر زد) (دد آخه من می دونم این موقع خوابیدن چه جونوری می شه که جلز ولز می کردم تو تختش بکپه.

چشمهامو تا حد ممکن گشاد کرده بودم تا بهتر بتونم بینمش و زمزمه کردم:

- هیس ، بیدار می شه ، روز از نو ، روزی از نو. خوبی حالا؟

کلافه دستی به صورت پف کرده ش کشید و با صدای کلفت جواب داد: اوهوم..

خمیازهء پر صدایی کشید و خرت خرت سرشو خاروند:

- بدم نشد ، داشتم کابوس می دیدم. خواب دیدم..

اخمامو تو هم کشیدم و رفتم تو حرفش:

- خواب بدو تعریف نمی کنن. تعبیر نداره.

پوفی کشید و به رو به روش زل زد:

- چه می دونم ... بی خیال (نگاه خواب آلودی به صورت سر حالم که نشون میداد همچنان

بیدارم انداخت و پرسید (تو چرا بیدار شدی؟

مکت کرد و تمرکزش رو به دست آورد:

- تا الان نخواییدی ؟

ابروهای بالا رفتش رو تشخیص دادم و همون صدای هیس هیسم گفتم:

- خوابم نبرد.

- آخی ، احتمالاً جات عوض شده ، بدخواب شدی.

سرمو بالا انداختم و یواش گفتم:

- نه ، اونجوری نیستم. فکرم مشغول بود.

گلوش رو صاف کرد تا حدی از گرفتگی صداش کم کنه و پرسید:

- واسه خاطر آقاجون؟

دوباره دراز کشیدم و دستامو زیر سرم قلاب کردم و آروم جواب دادم: هم آره و هم نه ..

بی صدا خم شد و آباژور رو پاتختیشو روشن کرد و به پهلو دراز کشید:

- هزار تا صلوات نذر کردم. تو هم یه نذری بکن. ان شاء الله جواب می ده.

دستامو کلافه رو صورتم کشیدم و تا بالای سرم امتداد دادم و موهای صاف و کوتاهمو کشیدم:

- کردم .. اداش کنم.

طاهره کنجکاوئی نکرد و به خیال اینکه نذر مون یکیه ، جاش لم داد:

- بگو چند تاس ، منم کمک می کنم..

فهمیدم منظورش ختم صلواته. بدون تغییر تو حالت خوابیدنم ، مکث لحظه ایی کردم:

- یه دونه س...

پاهشو از زیر انداز نازکش بیرون آورد:

- یه دونه م خوبه. مهم دله..

به سقف زل زدم و بدون دیدن چیز جدیدی بیپینشنش ، نگاهمو به بالا نگه داشتم:

- ولی من دلم باهاش نیست..

از مکثی که کرد فهمیدم دچار رور مغزی شده و تو حالت هَنگ مونده. بعد از ریستی که

کرد ، متعجب پرسید:

- دلت باهاش نیست؟! ،، با کی دلت نیست؟

رو تهمنه نیم خیز شد و بدون اینکه متوجه باشه بچه رو کلافه کرد:

- مگه نذرت چی بوده؟! هان!؟
- با دست هلش دادم عقب بچه نفس بگیره و زمزمه کردم:
- شادی دل مامان و بابا؟
- گیج سرشو به چپ و راست تکون داد:
- چه جوری خوش کنی؟
- خیره تو نگاه پر اخمش جواب دادم:
- می خوام عروس بشم..
- از حالت پارازیت خارج شد و آرام خندید:
- ان شاءالله.. من که همیشه دعوات می کنم شبنا، می گم ای خدا..
- نذاشتم بره بالا منبر و دوباره طاق باز شدم:
- دعوات مستجاب شد.. به تموزی جواب مثبت می دم..
- یه آن رفت رو پاز و صداش نمیومد. می دونستم بالاخره چرخ دنده هاش تکون می خوره و
- وراجی هاش شروع می شه. بالاخره به خودش اومد و تلخ پرسید:
- همون سبحان تموزی که همیشه ازش فرار می کردی؟ تو جوابش شونه ایی بالا انداختم و
- گفتم:
- حالا اگه جواب مثبت بدم چی می شه!!؟
- با همون لحن جواب داد:
- شبنا واسه قضیه آقاجون می خوایی به تموزیا اُکُ کی بدی؟..
- کلافه جواب دادم:

- مامان بابا خونواده شو قبول دارن ، خو .. خودمم داره بیست و سه چهار سالم می شه .. چرا باید..

خیلی جدی تو حرفم اومد:

- از خونواده ش !! هه .. پس به خاطر دل خودت نیس..
دهنم بسته و فکم منقبض شد و توجهی به نکته ش نکردم:

- نزدیک یه ساله رو حرفشون موندن .. پسره اومد دم دانشگاه و تو ماشین با هم حرف زدیم..
- در مورد ؟

مثل بازپرسها بازجویی می کرد. با لکنت گفتم:

- در .. در مورد...

دستشو تو هوا چرخوند:

- در مورد دانشگاه؟! در مورد اینکه به رشته ت علاقه داری یا نه؟! شایدم در مورد خاطرات یونیتون!!

دهنم باز موند. دقیقا زد تو خال. وقتی سوار ماشین سرمه ایی متالیکش شدم و باب صحبتو باز کرد ، تنها موضوعی که در موردش اظهار فضل کردیم (البته سخن ور ایشون بودن) رشته هامون و خاطرات دانشگاه بود و دریغ از یه اظهار نظر کوچیک راجع به پیشنهادی که داده بودن و جواب نهایی من.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- یادته تو ولیمهء حاج زاهدیا چطوری از مراسم حج و زیارت و انتقاد می کرد .. یا یادت رفته یوسف می گفت نظرش اینه که کسی که تو ناز و نعمت بزرگ شده و پول اُورت دستشه ، نمی تونه به عنوان یه سرباز آش خور تو پادگان وقتشو تلف کنه و بهتره سربازیشو بخره..
- محض اطلاعاتون بگم سربازیو خیلی وقته نمی فروشن خانم...
- شبنا بهونه نیار...

زیر چشمی براندازش کردم دوباره رفت بالا منبر:

- شبنا ، نمی گم بندهء شیطونه .. یا باهاش ازدواج نکن ، اما به نظرم سبحان گزینهء مناسبی برات نیست.

لحن صحبتشو آروم و خونسردیشو حفظ کرد:

- سبحان نه اینکه پسر بدی باشه ، اما لقمهء تو نیست. هیچ وجه اشتراکی ندارین. از اینا گذشته تو دلت باهاش نیست خانمی ، اگه نسبت بهش مهر داشتی این اختلاف سلیقه ها کم رنگ می شد ، اما نه از روی ترحم..

بغض کرده پشت بهش شدم:

- اگه یه بار دیگه واسه بابا اتفاقی بیفته خودمو نمی بخشم..

خدا نکنهء محکمی که گفت تصمیمو عوض نکرد و با ضعف ، لب زدم:

- طاهر، اگه خدایی نکرده آقای رضوی اونجوری حسرت دیدن عروسیتو می خورد و تو هم با وجود بودن کیس مد نظرش، با خودخواهی دست رد به سینه ش می زدی ؟ با سکوتش ، آب روون بینیمو آروم گرفتم:

- تو هر جفتشونو داشتی ، اما من امروز نزدیک بود زبونم لال (نفس پر بغض و نصفه ایی کشیدم) ییی .. یکیشونو ، از دست .. بدم ... عروس شدنم ، جبران نداشتنش نمی شد..

آروم زمزمه کرد: شبنا..

- دعام کن طاهره.....

.....

- استارت بزن ... دوباره..

صدای شیشهء موتور ماشین بلند شد و چند ثانیه ایی ریپ زد. طاهره حرصی مشت به فرمون کوبید و سرشو از شیشه بیرون برد:

- بابا ، جانِ طاهره بذار ردش کنیم بره. نگاه هر سری چه بازی در میاره!

آقای رضوی دست چربشو به پارچهء لنگ کشید و به موتور ماشین خیره شد:

- مفت می خرنش ، حیفه..

حرص صدای طاهره بیشتر شد و حین پیاده شدن شاکی گفت:

- با این وضعش بیان بالای قیمتم بخرن !! پدر من ، بعد از تصادفی که با این بی زبون کردی ، دیگه رو فرم نشد.

نگاهی به ساعت کردم و داغون به طاهره گفتم:

- طاهره جان ، من که گفتم با مترو می رم. انیم ساعته این جاییم ، قرار بود روشن بشه تا حالا شده بود.

ابروهاش تو هم رفت و ناراحت زمزمه کرد:

-آخه تا ایستگاه نیم ساعت راهه ، دیرت می شه.

تو دلم غر زدم " خب خدا پدرتو نگه داره ، به جای سر و کله زدن با این آهن قراضه
 { هرچند که ماشین تمیزی بود } می داشتی برم ، تا الان رسیده بودم " سرمو بالا انداختم:

- کلاس اولم آز ماده ، مهم نیس ، باید به کلاس آقنباتی برسم.
 چهره ش کج و کوله شد و لب زد:

- آآه آآه ، عقده ایی لب گور ، خدا ازش نگذره. سه دفعه واحد نکبتیشو پاس کردم ، آخرم
 ناپلئونی قبولم کرد.
 با حال زار التماس کردم:

- خب فدات شم ، منم اگه این ترم پاسش نکنم به رکورد سه تایی تو می رسم ، تازه معرفی به
 استاد.

در حال بحث با هم بودیم که آقای رضوی با یه دوچرخهء نسبتاً بزرگ ، پشت سر طاهره
 پیداش و طاهره با دیدن صورت متعجبم برگشت و بهت زده به پدرش نگاهی کرد:

- اینو واسه چی آوردی بابا!؟

آقا سپند با اون چشمهای سبزش ، لبخندی زد که بی نهایت شبیه به تهمینه شد و جواب داد:
 - برای شما..

گردی چشمهای طاهره کاملاً شبیه محیط دایره شده بود:

-با این بریم دانشگاه!؟

آقا سپند سرشو کج کرد و لبخندشو حفظ کرد:

- می شه با این تا اونجا رفت ! شما اینو بگیر (فرمون به دستای طاهره داد) شبنا بابا ، تو هم بیا اینجا) کولمو کشید و پشت طاهره وایسادمو لنگهء درو باز کرد (با این رخس تا ایستگاه برید ، نهایتاً ده دقیقه ایی می رسید. طاهره بابا ، آروم برون یه وقت خدایی نکرده تصادف نکنی و موتوروش پیاده نشه..

چشمک شیطونی زد که خندمون بلند شد و طاهره با مشت کم جونی به بازوی پدرش ، شرمنده گفت:

۱- ... بابا ، من که چیزی نگفتم.

آقا سپند که چهرهء بانمکش به شدت دوست داشتنی شده بود) تو دلم به منیره خانم غبطه خوردم ... استغفرالله (با خنده گارد گرفت و بامزه گفت: خَشَوْنَتَنِ دَارِیْمَا .. بسم الله ، بجنین که حسابی دیرتون شده.

با اشارهء طاهره ترک دوچرخه سوار شدم و با یکی دوتا رکابی که بار اول به سختی زد ، بالاخره راه افتادیم و تو کوچهء پرشیشون ، سرپایینی نسبتاً طولانی رو طی کردیم. در طول مسیر دست اندازی نبود که طاهره بانو آرتیستی رد نکنه و پک و پهلوی ما رو تو دهنمون نیاره. بین راه هم به لطف متلک هایی که نوش جان کردیم و از خجالت آبرومون در اومدیم ، چرخهء مسیر به یاد ماندنی طی شد و به ایستگاه متروی پر رفت آمد رسیدیم و موجبات خنده و شادی ملتی رو فراهم آوردیم. اینجانب هم با پاهای پرانتزی شده ، پیاده شدم و رو به طاهره سرخ شده ناله کردم:

- بیا برو تا بیشتر از این سه نشده ، به حد کافی مسخره شدیم..

با خجالت غر زد: سه چیه ، سی شدیم ، پیام دنبالت؟

با وحشت به دوچرخش که با دهن کجی به ریشمون می خندید نگاه کرد:

- نه تو رو امواتت ، خودم می زنگم..

با اوغات تلخی فرمونو چرخوند و مثل سری قبل به سختی رکاب زد و با دوبار فشردن زنگ دوچرخه ، اون تَتّ لامه آبروی بر باد رفته‌مونم ، چوب حراج زد و صدای قهقهه بشریتِ علافو که منتظر عکس العمل این بندهء حقیر ، در قبال حرکت لایک دار زن داداش بودن ، بلند کرد.

عرق ریزون سوار آسانسور خارج از رده شدم و با رسیدن به ایستگاه ، تا حد ممکن از جماعتی که مورد عنایتشون قرار گرفته بودم ، دور شدم و به سمت صندلی های واگن آخر رفتم. بعد از سه - چهار دقیقه ، قطار احد عتیق رسید و بین یه عالمه دست و پا و میون باسن های پر حجم ، جا گرفتم و با استشمام انواع بوها ، سر درد هم به سایر خوشی های صبحم اضافه شد.

برای حفظ تعادل مجبور بودم میلهء بالای سرمو بچسبم که مسلماً با قد رشید بنده و کفش های کتونی بدون لژم ، طبیعی بود آستینم تا نزدیکی کتفم سر بخوره و برای رعایت شئونات اسلامی ، لبهء مانتومو با دو انگشت چسبیدم و میلهء آهنی گرمیو که به لطف دست بقیهء خانم ها ، چربی چندشناکی داشت ، با سه انگشت دیگه گرفتم. بالاخره با سلام و صلوات به ایستگاه مقصد رسیدم و با فشار آرنج یکی از فروشنده ها به کمر داغونم پرت شدم بیرون و اگه خانم جلویم ، دستشو بین قفسه سینه و شونم حائل نمی کرد ، با پخش شدنم کف زمین ، خندهء صبحگاهی هم میهنان عزیزمو تکمیل می کردم.

همونطور که تخمین زده بودم ، به کلاس آز مواد استاد خاک پور نرسیدم و با چروندن غازهام صبر کردم سرو کله ی مهتاب پیدا بشه. حدود بیست دقیقه بعد ، بچه ها از کلاس بیرون اومدن و شازده خانم با ابروهای گره خورده و رنگ و روی زرد بیرون و به محض دیدنم به طرفم اومد. با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

-علیک سلام ، چرا پنچری !؟

دستشو رو شکمش فشارداد و ناله کرد:

- داغونم آبجی ، نمی خواستم امروز بیاما ، منتها ذلیل مرده ی خاک انداز (منظورش خاک پور بود) برام چارتا غیبت رد کرده. آخ ---ادر ... مفنایمیک داری ؟ دوزاریم افتاد و با همدردی گفتم:

-آخی .. خیلی درد داری ؟

چشم غره ایی رفت و اومد کل کل کنه که درد امونشو برید و با کمر تا شده لب زد:

- یی..یا اول .. باید برم ... دسشویی .. بعد نسخه بیچ..

به سمت سرویس های بهداشتی می رفتیم که غر زد:

- ای تو روح خودت و .. امواتت آقا نباتی ... خب نمی خواستی بیایی .. واییی .. زودتر می

نالیدی .. یا خدا مُرُدم

.. چرا دقیقه نود اعلام می کنی !؟

با تموم شدن جمله ی کش اومده ش ، خشک شدم. بی حوصله غر زد:

- بیا دیگه .. آآه ، حالا باید ناز اینم بکشیم..

با چشمای گشاد شده پرسیدم:

- چ.. چی گفتی ؟ آب نبات رفته نیما ؟!

- کور بودی اعلامیه ی لغو کلاس به اون گندگیشو رو برد ندیدی؟!..!

عقب گرد کردم:

-من .. من باید برم..

به ذوق زدگیم نگاه کرد و تکیه ش رو تماماً به دیوار داد:

- تو کدوم گوری باید بری؟! نمی بینی دارم .. دار فانی رو ، وداع می گم؟!
بلافاصله تو حرفش رفتم و تند تند گفتم:

- نمی شه بمونم ، باید برم بیمارستان ، خودت که وضعیت بابا رو می دونی (عقب عقب ازش دور شدم و ادامه دادم) تا دوباره نینمش آروم نمی گیرم.
وحشت زده و به سختی کمرشو صاف کرد و با قدمهای سنگین به سمتم اومد:

- با .. بات؟! مگه چی شده ؟ چی می گی تو؟!!

نفس کلافه ایی کشیدم و یادم اومد چیزی از قضیه نمی دونه و تند تند ماجرا رو تعریف می کردم. به سمت دستشویی رفتیم و صبر کردم تا برگشت و به سرعت با خودم همراهش کردم. با دربستی که گرفتم ، حدود چهل دقیقه بعد رو به روی بیمارستان پیاده شدیم و به سوال نگهبان قد بلند ، جواب دادم شریف و با گفتن کلمه ی ویی آیی پی ، اجازه ی شرف یابی پیدا کردیم.

بالاخره از هفت خان رستم رد شدیم و پشت اطاق بابا رسیدیم و برای غافلگیر کردنش ، دستمو رو بینیم گذاشتم و به مهتاب اخم کرده اشاره کردم ساکت باشه و با اوغات تلخی تشر زد:

- با این حال داغون ، صدامم در میاد؟!!

لبخندی همراه با چشمک زدم و با انگشت شمردم " یک .. دو .. " با نشون دادن عدد سه درو به سرعت باز کردم و هیجان زده داخل اطاق سُرُور خوردم:

- سلام...

به میم نرسیده سر جام فیریز شدم و به دهن باز مامان و چشمای گشاد شده ی بابا و ابروهای بالا پریده ی طاهره ، در حضور خاندان محترم تموزی خیره شدم!!

سلام نیمه جون مهتاب خطاب به بقیه و شنیدن جوابش از دهن مادر جون حواسمو جمع کرد و شرمنده جا به جا شدم و همچنان که سر مبارک پایین بود ، به سمت حاج خانم تموزی چرخیدم و با صدایی که صدو هشتاد درجه عوض شده بود و سلام دادم. خانم تموزی با همون ژست خاصش به سمتم اومد و با جا به جا کردن کش چادرش ، لبخندی زد و کش داری گفت:

- سلام خانم ، خوبی دخترم؟ مشتاق دیدار ، کم پیدا شدی عزیزم!؟

یعنی من ماتم ، قسم حضرت عباسو باور کنم یا دم خروسو. نه به چادر و روسری قواره بزرگش و نه به تتوی ابرو و چشمش. به سمتش رفتم و بعد از بیرون اومدن از بغل پر عطرش ، لبخند زدم:

- سعادت نداشتیم ، شما ببخشید ، گرفتارم.

ضربه ی آرومب پشتم زد و به خیال خودش عشوه اومد:

- ای خدا ، امان از گرفتاری این جوونا ، چه کنیم با این مشغله ی کاریشون!؟

خنده ی ظریف و بی خودی کرد و مامان اینا در حد لبخند دوستانه ایی جواب خوشمزگیشو دادن و مادر جون هم با گفتن " می گذره " اظهار نظر کرد. لبخند محوی زدم و رو به حاج تموزی سلام محکم تری دادم. لبخندی پشت محاسن جوگندمیش نشست و چشمهای آیشو زیر ابروهای پهنش به هم زد:

-علیک سلام دخترم ، خوبی بابا!؟

تشکر کردم و با اعتماد به نفس جواب دادم:

- خیلی خوش اومدین.

خانم باجی تموزی (لفظ باجی خیلی بهش می اومد ، بسکه اظهار فضل می کرد و ادعاش می

شد) رو به مهتاب ازم پرسید:

- معرفی نمی کنی خانم مهندس؟

ایش ، چرا این قدر لوس حرف می زنی آخه ؟ دستمو رو شونه ی مهتاب گذاشتم و با لحن

صمیمی گفتم:

- خانم ادیب خان زاده ، از دوستان بنده و هم رشته ایم.

خانم باجی با ناز دست چروکیده شو جلو آورد و با فشردن دست لرزون مهتاب ، متعجب شد:

- وایی گل دختری ، چرا این قدر سردی ؟ فشارت افتاده ؟ لبخند زورکی زد:

- نگران جناب مهندس شدم ، به این خاطره.

ناقلا خوب بلد بود بیچونه ! با توضیحش حواس خانم باجی متوجه بابا شد و به سمتش رفت و

بالاخره فرصت کردم جناب تموزی کوچیکو کنار پنجره ی اطاق نزدیک دسته گل بزرگی که

به زور داخل گلدون جا گرفته بود ، تو تیشرت مردونه ی سرمه ای سفید و جین مشکی ، در

حالیکه موفق شده بود موهای نرمشو با لطف ژل بالا نگه داره بینم.

با توجه نگاهم ، بدون اینکه لبخندی بزنه ، سلام محکم و آرومی داد. با دو قدم بلند کنارش

رفتم و بدون توجه به تعجبش لبخندی زدم:

- خوش اومدین آقا سبحان. لطف کردین.

برای اولین بار به اسم کوچیکشو صدا می زدم و بهت زده پلک زد (آخه تو چقدر پرتی! به این کارم می گن چراغ سبز) وقتی خودشو پیدا کرد با صدای بم گفت:

- خواهش می کنم ، وظیفه س. دانشگاه بودین ؟

نه پس زایشگاه بودم. با حفظ لبخندم سری تکون دادم:

- روزای آخره ، به امتحانات چیزی نمونده.

سبحان که رضایتم رو برای دامه ی صحبت دید ، آروم و جدی پرسید:

- ان شا الله ترم آخره دیگه؟ بعد از اون فارغ التحصیلی ، درستیه ؟

اوه اوه ، چه زود چایی نخورده پسر خاله شد ! کف دستمو بالا گرفتم و گفتم:

- ان شالله..

همون موقع نگاهم با چشم های شاکی و پر حرص طاهره برخورد کرد و شیشه ی اعتماد به

نفسم ترک خورد. برای اینکه معذب نشم ، رو گرفتم و با سوال دیگه ایی که شازده

پسرتموزی ها ، در مورد آینده ی کاریم پرسید ، به سمتش چرخیدم:

- اگه خدا بخواد تصمیم دارم بعد از اتمام درسم یه وقفه ی کاری بین کارشناسی و فوقم بندازم.

به شدت خسته م و با این شرایط نمی تونم برای ارشد اقدام کنم. ترجیح می دم تجربه کسب کنم.

ابروهای پهن و بورش بالا پرید و رو تعجب صورتش زوم کردم:

- شما موافق کار کردن خانم ها نیستین ؟

- چرا نباید باشه خانم گل؟

بفرما ، یه کلامم از ننه ی عروس ، هر چند که ایشون ننه ی دامادن! رو بهش لبخند جدی زدم:

- خوبه ، چون منم موافقم.

گوشی دستت آق سبحان ، دارم جلو جمع می گم فردا دبه نکنی. بدون توجه به شازده پسر) تا همین جاش هم کفایت می کرد ، به هر حال خیلی وقت می شد منتظر همچین روزی بودن ، به قول معروف ماهی تو تور بود(به طرف بابا رفتم و بعد از بوسیدن پیشونیش ؛ جویای احوالش شدم و با اطمینان خاطری که از بهبود وضعیتش داد ، به سمت مادر جون رفتم و روی دسته ی مبلش نشستم.

دستای سفید و خشکشو رو زانوم گذاشت و با مهربونی پیگیر درس و دانشگاهم شد. توضیح مختصری دادم و سراغ آقا جونو گرفتم. گفت با پادردش نمی تونست بیمارستان بیاد و ان شاءالله میاد خونه. به بقیه نگاه کردم ، هر کسی راجع به چیزی حرف می زد و اظهار نظر می کرد. ده دقیقه ایی گذشت که زنگ گوشی همراه مامان توجه بقیه رو جلب کرد و با گفتن " ببخشید " از اطاق بیرون رفت و دو سه دقیقه بعد از لای در نیمه باز به طاهره اشاره کرد بره بیرون.

طاهره با عذرخواهی بیرون رفت. مهتابم از فرصت استفاده کرد و دو گام بلند لنگای درازش برداشت و کنارم رو عسلی نزدیک مبل نشست و چشم غره رفتم:

- جا قحطی بود !؟

به دسته ی مبل اشاره کرد:

- منم فنچ بودم می نشستم رو اون یکی دسته.

دهنمو کج کردم:

- نکبت ، کوتولم خودتی.

با دستش اشاره کرد جلوتر برم. صدامو کشیدم:

- جونم؟ بینیشو چین داد و چپ چپ نگاهم کرد:

- آیی .. من بعضیا نیستم واسم عشوه میایی ها؟ نیمچه اخی کردم و متعجب پرسیدم:

- بعضیا دیگه کدوم خریه؟!

زیر چشمی به جایی که سبحان نشسته و پاهای بابا لنگ درازیشو رو هم انداخته بود اشاره کرد:

- همون بعضیا که خر جنابعالی شدن!!

یاد قول و قرارم افتادم و نگاه خیرمو که سنگینیش باعث شد سر بچرخونه و با دیدن زل زدگیم ، بدون لبخند سری تکون بده ، برداشتم و با انگشت اشاره م خطوط نامفهومی رو لبه ی مانتوم کشیدم:

- بعضیا اسم دارن .. چشمه‌هاش گشاد شد:

- نه بابا!!! اون وقت اسمشو چطوری تلفظ کنیم؟ آقا سبحان یا سبحان جان!!!

؟ نفس کلافه ایی کشیدم و حرصمو کنترل کردم:

- سبحان کفایت می کنه.

با شیطنت پرسید:

- آهان .. و اون وقت واسه شما چی کفایت می کنه؟! سبحان جان!

پر اخم به چهره ی خندونش نگاه کردم:

- از کی تا حالا این قدر رمانتیک شدی؟!

با خنده ی کوتاهی دستاشو به حالت تسلیم بالا برد و تکون داد:

- اوه اوه ، خانم تموزی غیرتی شدن ، خوش به حال مردم ، نخوری منو!!
- از گفتن خانم تموزی حرصم گرفتمو برای عوض شدن مسیر صحبت به شکمش اشاره کردم:
- درد پک و پهلو تون شفا پیدا کرده رفتین بالا منبر؟!
دستشو رو پهلویش فشار داد و گفت:
- خدا این زن داداشتو خیر بده ، اون ته مه‌ای کیفش یه مسکن پیدا کرد داد بهم ، وگرنه هلاک می شدم.
پوزخندی زدم:
- همون دیگه ، دوباره شارژ شدی چه چه می زنی ، منتها اُور دوز کردی هذیون می گی..
اومد جوابمو بده که مامان به اطاق برگشت و رو بهم گفت:
- شبنا جان مامان، ببین طاهره چی می گه.
با عذرخواهی از جمیع حضار تو راه رو ایستاده بود رفتم و درو نیمه بسته کردم:
- جان؟ عصبی نگاهم کرد:
- بالاخره کرم خودتو ریختی؟!
ابروهام بالا پرید:
- چیکار کر..
- نذاشت ادامه بدم و دستاشو رو سینه ش قفل کرد و با حرص غرید:
- پسر مردمو هوایی کردی ، ادعای بی گناهییم می کنی؟!
دوزاریم افتاد و منظورشو گرفتم:

- اگه نصیحت کردنت تموم شد برگردم تو؟ شاکی غر زد: من که هنوز چیزی نگفتم!
با اوقات تلخی بازومو کشید:

- باید بریم جایی..

یه ابروم بالا رفت و کنجکاو پرسیدم:

- و اون وقت کجا؟!

ممنن من کرد و به آرومی لب زد:

- یه جایی دیگه .. می ریم می فهمی..

- الان بگو بفهمم!

زیر لب لاله الله گفت و به دستگیره نگاه کرد: م.. مزون..

- مزون؟! مزون چی؟!!!

گیج شده بودم و یادم نمیومد منظورش چیه که با نگاه پر سرزنشش دوزاری کجم افتاد و ذوق زده بالا پریدم:

- هیع .. لباست آمده شد؟ لبخند خجلی صورتشو پوشوند:

- شبنا به خدا به مامان جون گفتم عجله ایی نیست ، اصرار داشت حتماً برم و پرورش کنم. بهونه آوردم که تنها نمی تونم و گفت با تو برم.

ضربه ی آرومی به شونه ش زدم و هیجان زده گفتم:

- دیوونه ، می دونی چند وقته منتظر همچین روزی بودیم ، بجنب بریم که دارم از خوشی سخته می کنم.

لبخند محبوب طاهره پر رنگ تر شد و از ته دل گفت:

- ان شالله یه روزی لباس خودتو بپوشی.
- به سمت در برگشته بودم که با دعاش ، سر جام خشک شدم و جواب دادم:
- ان شالله به زودی..
- منظورمو گرفت و کنارم ایستاد آروم پرسید: مطمئن .. ؟
- چیزی نگفتم و بدون حرف درو باز کردم. با ورودمون نگاه ها به سمتون جلب شد. به طرف مادر جون رفتم و صورت خوش عطرشو بوسیدم:
- شرمنده مادر جون ، باید بریم دانشگاه و گرنه بیشتر می موندیم.
- چشمای مهتاب چهارتا شد و مامانو نگاه کردم:
- مامان جان ، احتمالاً بعدازظهر برگردیم ، شما کاری نداری ؟ آروم و با لبخند جواب داد:
- نه مادر ، برید به سلامت ، دست گلتون درد نکنه.
- خواهش می کنمی گفتم و رو به خاندان فقید تموزی ادامه دادم:
- با اجازتون ، خوشحال شدم.
- خانم حاجی به سرعت به طرفم اومد و دستشو رو شونه م گذاشت:
- شبنا جان چطوری می رین عزیزم؟ ماشین هست .. ؟
- اومدم جوابشو بدم که زودتر گفت:
- می خوایی سبحان برسونتون؟ من و حاجی با آژانس بر می گردیم..
- خواستم تشکر کنم که ادامه داد:

- رودرواسی نکنی ها ، به هر حال مسیر سبحانم همون سمته ، انجام وظیفه می کنه شما رو هم برسونه..

(لا اله الا الله ، ، یه دقیقه زبون به کام بگیر باجی جان ، نمی زاری دهن مبارکو باز کنم دیگه) اجازه ندادم بیشتر از این سخن وری کنه و محترمانه میون کلامش:

- لطف دارن ، خیلی ممنون ، راستش ماشین طاهره هست ، مزاحمشون نمی شیم.
نگاهش سرزنش گر شد:

- مراحمی عزیزم .. به هر حال سبحان در خدمته.

همچین می گه در خدمته انگار دوره ی آموزشی می گذرونه ! تشکری کردم و بدون توجه به جابه جا شدن تموزیتموزی پسر ، به مهتاب اشاره کردم بلند بشه از جمع خداحافظی کردیم و بیرون از با برادرم سینه به سینه شدم.

یوسف که حسابی جا خورده بود ، قدمی عقب گذاشت و آروم گفت:

- چه خبره شبنا؟! یواشتر.

با سلام پر انرژی ، خسته نباشیدی گفتم. لبخندی زد و به احوالپرسی مهتاب هم جواب داد و پرسید:

- مگه دانشکده نبودین ؟ مهتاب ابرویی بالا انداخت:

- کلاسمون تشکیل شد ، الانم می ریم یه جای سیکرت..

برادرم دستاشو رو سسنه قفل کرد و خونسرد لبخند زد:

- خب پس منم نمی گم کیو دیدم..

طاهره کنجکاو شد و بازوی همسرشو فشرد و هیجان زده پرسید:

- هان؟ کیو؟ جان یوسف بگو..

نیشخند یوسف پررنگ شد:

- نهچ، سیکرته..

مهتاب لباسو غنچه کرد و غر زد:

- آقا یوسف، ما اگه نمی گیم چون دلیل داریم.

یوسف جلو خندشو گرفت:

- دلیلتون هم سیکرته!؟

مهتاب حق به جانب جواب داد:

- نخیر، دلیلمون روشنه، نمی گیم چون شگون نداره.

همزمان که سر من و طاهره به سمتش چرخید و با حواس جمعی که بنده داشتم، سوتی دادم:

- خبر دادنش که مشکل نداره، می گن نباید تو لباس عروس ببینش.

بشکنی که یوسف با یه آهان بلندگفت و زد و دهن کش اومده ی مهتاب، دوزاریمو

فعال کرد و بانیش باز به مهتاب کنف شده نگاه کردم. طاهره دیگه نتونست تحمل کنه و

تند تند پرسید:

- حالا نوبت توئه.. بگو دیگه..

یوسف با حفظ لبخند، کتفشو از انبر دستای طاهره جدا و شیطون نگاهمون کرد:

- چیو بگم!؟

طاهره دوباره آویزون یوسف شد و غر زد:

- بین دکتر ، با سه تا خانم مهندس طرفیا ، (مشت دست چپشو بالا آورد و به شوخی تهدید کرد) به نفعته تا دکوراسیونتو عوض نکردیم اقرار کنی..
یوسف پر خنده وانمود کرد ترسیده و دو سه قدم عقب رفت:

- اوه اوه ، چه خشن ! مگه تو کار معماری نبودین؟! از کی تا حالا تغییر رشته دادین؟!..
مهتاب دهنشو کج کرد و به تشر کاری تو حالم اومد:

- تقصیر توئه مغز نخودیه دیگه ، اگه سوتی نمی دادی اول آقا یوسف اقرار می کرد.
خنده ی بلند یوسف توجه پرستاریو که از کنارمون رد می شد جلب و با لبخند مکش مرگ ماش ، به مافوقش خوش خدمتی کرد. یوسف دستشو جلو دهنش گرفت و بهمونن نزدیک شد:

- اوخ ، اوخ آبرو برام نداشتین شما سه تا ، چه ضایع شد.
طاهره طلبکار دستاشو چلیپای سینه ش کرد:

- شما بی خیال حاشیه رفتن شو ، ضایع بازیم نمی شه.
دستشو رو دهنش قفل کرد و بعد از خنده ی خفه ایی جواب داد:

- همین الان یکی از کله گنده های بیمارستانو دیدم که نزدیک به چهل و خرده ایی از سهام بیمارستان مال اونه!!

اخماتو تو هم کشیدم و به تقلید ازش پرسیدم:

-چهل و خوره ایی که نصفم نیست ، چطوری کله گنده س؟!!

مهتاب زیر نگاه پر سرزنش یوسف گفت:

- آیی کیو یعنی نزدیک پنجاه تاش اختصاصی تحت انحصار اون جنابه ، بدون شریک ، افتاد؟! گرفتم چی می گن و با چشمای گشاد شده نگاهش کردم:

- نه بابا! دمش گرم.

یوسف تاکید کرد: اینش مهم نیست..

اشاره کرد جلوتر بریم و در حالیکه کله هامون میلی متری با هم فاصله داشت گفت:

- حالا بگید این بچه مایه دار کی هست ؟

طاهره سرشو به چپ و راست تکون داد و همراه با مهتاب که پرسید " کی هست ، هومهوم آرومی گفتم. صداشو پایین تر برد و ازم پرسید:

- شبنا ، دیروز کیو دیدیم ؟

کیو؟! متعجب از سوالی که پرسید ، مروری رو خاطراتم کردم و بی نتیجه جواب دادم:

- یادم نمیا..

یه آن جرقه ایی تو ذهنم زده شد و گفتم:

- دکتر شهبازو می گی ؟

طاهره هیجان زده پرسید:

- همون دکتر با کلاسه ؟ استادتو می گی ، آره ؟!

یوسف از گوشهء چشم نگاهمون کرد و با بدخلقی جواب داد:

-دکتر با کلاسه بد فرم تو ذهنتن مونده ها!!

نیشم باز شد و همراه با لبخند طاهره گفتم:

- پس این قدر مایه داره؟! یوسف با بی میلی شونه ایی بالا انداخت:
- همچین بگی نگی ، در حد چهارده ، پونزده درصد.. مهتاب متعجب پیشونیشو خاروند:
- همین ؟! پونزده درصد؟ یه تای ابروی یوسف بالا رفت:
- چهارده – پونزده تا کمه؟! رفیق شفیقمون خجل از سوتی که داد ، درصدد رفع و رجوع براومد:
- نه ، منظورم اینکه ... یعنی می گم ، اون بچه مایه داره نیست پس! یوسف سرشو به راست کج کرد و گفت:
- شبنا ، مبینو از قلم انداختی!
- مبین ؟! مبین پسر کدوم باباییه؟ صبر کن مبینم ، یادم اومد! پس واسه همین نگهبانه بهش آادای احترام کرد و شهباز تحویلش گرفت.
- بازومو فشرد و با یه چشمک تو اطاق رفت. خشکم زده بود وطاهره و مهتاب ساکت نگاهم می کردن. ذهنم بدجور درگیر شده بود و ناخودآگاه با اخم به سوال مهتاب که پرسید " چی شد؟ جواب دادم:
- بریم دیگه ، چیه وایسادهین غیبت می کنین!! سردرگم از خشونت صدام لب زد: چته!!؟ چرا آب روغن قاطی کردی ؟ کلافه پلک زدم:
- جنابعالی حساس شدی ، بیا بریم مبینم ، وایساده منو بازخواست می کنه.

چشماش گرد و فک پایش شل شد و با دهن باز به پر خاشگرم نگاه کرد. خودمم به خوبی متوجه شدم با شنیدن اسم مبین و یادآوری خاطرات تلخ و تحقیر کننده ی چند هفته پیش ، عصبی شدم. حالام که کاشف به عمل اومد این خاندان سرمایه دارن و به قول معروف خرشون حسابی می ره ، اساسی گند زده شد به حالم. بازدممو پر حرص بیرون دادم و با کشیدن دست مهتاب ، به سمت آسانسور ، از طاهره که بدجور جا خورده بود ، با اوقات تلخی پرسیدم:

- ماشینت تو پارکینگه ؟

- پارکینگ کجا؟!

چپ چپ نگاهش کردم:

- جزیرهء برمودا ، پارکینگ بیمارستان دیگه ایکیو سان..

چشماشو تو کاسه چرخوند و مستاصل گفت:

- صبح که دیدی چه اوضاعی داشت.

دندون بهم سائیدم و حرص خوردم:

- گند بززن به این شانس..

مهتاب متعجب از رفتارم پلک زد و بهت زده زمزمه کرد:

- نه واقعاً قاطی کرده !! چت شد آخه؟! خوب بودی که!

سعی کردم به اعصابم مسلط بشم و آروم پرسیدم:

- کمرت بهتر شد ؟

دلخور نگاهم کرد و کوتاه جواب داد: بهترم.

بد جور شاکی بود و هیچ رقمه کوتاه نمیومد. با آسانسور به طبقهء همکف رسیدیم و رفتیم سمت زیر زمین:

- تا بزنگی آژانس اومدم..

اومد غر بزنه بزنگی چیه که بلافاصله از پله های منتهی به طبقهء زیر همکف پایین رفتیم و اجازه ندادم غلط انشایی بگیره.

از داروخانه بیرون اومدم و بعد از خریدن سه تا ساندیس آناناس از سوپری جنب بیمارستان ، پیش پت و مت که کنار ماشین های پارک شدهء جلوی بیمارستان کمین کرده بودن رفتیم و متعجب پرسیدم:

- وا!! چرا استتار کردین!؟

مهتاب شونمو چسبید و با کشیدن دستم ، کنارشون زانو زدم و بهت زده گفتم:

- چتونه؟ چرا جیمزباند بازی در میارین!؟

طاهره انگشتشو رو بینیش گذاشت و با اشاره به ورودی بیمارستان سرشو تگون داد:

- باجی خانمو داری خنگه؟ (به سمتم خم شد و نگران پرسید (ندیدت که!؟

برای تمرکز بیشتر یکم سر بالا گرفتم و با چشمهای ریز شده باجی تموزی و آق سبحانُ به همراه حاجی دیدم که به سمت اَمِ وی اَمِ شازده پسر می رفتن و در حال فک زدن با هم دستاشونو مدل بال زدن بالا پایین می بردن. رو به چاق و لاغر اخم کردم:

- گیرم که دیده باشن (هینی بلندی کشیدن که بلافاصله ادامه دادم) که البته بعید می دونم ، آخه از خروجی داروخانه اومدم.

طاهره با حرص دستشو تگون داد و تشر زد:

- داروخانه چه غلطی می کردی؟!

غر زدم:

- از اسمش پیدا نیست؟ دارو می خریدم.

ورق مفنامیک اسید و با یکی از ساندریسها به طرف مهتاب رنگ پریده گرفتم:

- دیدم ایشون رو به موته ، گفتم بخوره نمیره خوش بیفته گردنمون.

مهتاب که تا اون لحظه شنونده بود ، با حرکت خندهء ریزی کرد و سپاسگذار اجناس خریده

شده رو گرفت و با پیچ پیچ گفت:

- غلط کردم تو پذیرفتم.

خندمو با سرفهء مصلحتی کنترل کردم و لبخند زدم:

- منت کشی پر خرجی رو دستم گذاشتی..

چشمکی زد و با سرک کشیدن جلوی ماشین ، برگشت و حین باز کردن قلع قرص ، به

طاهره که در حال کشیک دادن بود نگاه کرد: رفتن؟ شاکی گفتم:

- چرا همچین می کنین؟! خب بیننمون .. مگه جنایت کردیم اومدیم بیرون؟! والا..

طاهره چشمای درشتشو گرد کرد و توپید:

- والا و بلا ، بیننمون ضایع بشیم؟!

جا خوردم:

- وا! برای چی ضایع بشیم؟ چیکار کردیم مگه؟!

مهتاب هورت آخر آب میوه رو هم با صدای خرت خرتی کشید و با فرو دادن آخرین قطره های باقی مونده به سمتم خم شد:

- خب غلام خنگه ، مگه نگفتی با ماشین طاهره می ریم ، الان ببینن عین تیر چراغ وایسادیم کنار خیابون ، فاتحهء آبرومون خونده س که..

دوزاری زنگ زدم افتاد و با یا خدایی که گفتم ، بیشتر تو خودم جمع شدم که طاهره تو سرش کوبید و با صدای دو رگه ایی لب زد:

- یا ابولفضل ، آژانسیه رسید!!

قلبم پودر و لبای مهتاب بین دندوناش کلید شد. با حالت زار گفتم:

-از کجا می دونی ؟ شاید سرویس نباشه..

طاهره که مثل آدمای بدبخت سرشو به چپ و راست تکون می داد، ناله زد:

-گفت سمند نقره ایه ، آرم تاکسی رانیم بالای سقفشه ، واییی خدا ، چه خاکی تو سر بریزیم
!؟

با اوغات تلخی سیخونکی به قفسه سینم زد و غرید:

- تو اون روحت شریف ، نمی شد نگی با لگن من می ریم..

در حال ماساژ جای ضربه ش ، مویه کردم:

- من چه می دونستم قارقارکت مرخص شده ، تو آقام وقت گیر آوردی ها!!

مهتاب با دست اشاره کرد ساکت بشیم و چشماشو از لبهء پرایدی که به زور پشتش سنگر

گرفته بودیم بالا برد:

- خفه شین بزارین بینم چی شد؟ اوه .. مثل اینکه .. نه وایسا .. نه نه .. الان که .. نه هیچی .. ا
داره....

نیشگون فوق قدرتی از ساق پاش گرفتم که از جا پرید و با چهرهء جمع شده از درد به
سمتم برگشت و "الهی بمیری" آرومی گفت و شاکی لب زدم:

- مرگ ، حالمونو بهم زدی با این اطلاعاتت. یه کلام بگو شرشونو کم کردن یا نه ؟!
در حال مالیدن پای دردناکش گفت:

- خب این مرتیکه هی دنده عقب می گیره ، دوباره می زنه جلو ، خوبه ماشینش اتوماته. کلاژ
دنده ایی بود می خواست چه گهی بخوره !؟

همزمان با بالا بردن سرمون ، آقا ویراژ داد و به سرعت دور شد و نفس راحتی کشیدیم.
همون لحظه گوشه طاهره زنگ خورد و با جواب به تماس دریافتیش ، عذرخواهی و تشکر
کرد و گفت بلند بشیم و با پدیدار شدنمون از پشت ماشین ، راننده که مشخص بود حسابی
کلافه شده ازدیدن سه تامون ، یه لحظه تو جاش خشک شد و بهت زده پلک زد.

نیم ساعت بعد رسیدیم مزون و راننده که از دست سه تفنگ دار نجات پیدا کرده با قدرت
پاشو رو گاز فشرد و دور شد. طاهره کیف پولشو تو ساکش برگردوند و متاسف سِری تکون
داد:

- پول خون باباشو گرفت ، مگه چقدر راه بود ؟! ترافیک که باشه ، کارتون همینه دیگه.
پله های پاساژو بالا رفتیم. کنار فروشگاه بزرگ مادام با مدل های روز لباس ایستادیم و پشت
ویترین ، انواع لباس های خوش دوختو که بی نهایت گرون بود دیدیم. مهتاب به یه لباس

سفید - طلایی دکولته با دامن ماهی که روش گل رزهای طلایی درشت دوخته شده بود اشاره کرد و با هیجان گفت:

- ای جونم ، تو رو خدا مدلشو ببین ، خدایی تا حالا کدوم عروسیو دیدین همچین جیگریو پوشه؟!

نگاه ذوق زده شو به طاهره دوخت:

- می گم طاهر ، بیا بی خیال لباس سفارشیست شو ، اینو بگیر. خدایی خیلی شیکه. طاهره چشم غره رفت و به باسنش اشاره کرد:

- با این پایین تنه آینه بغل دارم !! هیچی دیگه می شم نور علی نور ، تازه عمراً لباس ناناسمو عوض کنم.

مهتاب لباسو جمع و به لباس نگاه کرد:

- بی سلیقه...

به سمت در هلشون دادم و با تشر زدم:

- به جای اظهار عقیده تشریف ببرید داخل ، زیر پای مادام علف سبز شد.

با تکون در شیشه ایی آویزای نقره ای بالای در صدای لطیفی داد و سروکلهء منشی مادام

(شیرین جون) پیدا شد و ازدیدن من و طاهره به سمتون اومد و با احترام احوالپرسی کرد.

سراغ مادامو گرفتیم.گفت رفته بانک طبقهء همکف و با راهنمایی طاهره به اطاق پرو ، خواست

لباس رو امتحان کنه که به محض اومدن کارفرماش ، فقط فوت کوزه گری مادام بمونه. ساک و

کفشاشو ازش گرفتم و با پوشیدن صندل های مخصوص ، به اطاق رفت و با مهتاب روی مبل

های زرشکی رنگ مهمان نشستیم و مشغول بررسی ژورنال های جدید سال شدیم. چند دقیقه

ایبی گذشت که از صدای آویز ورودی در ، مادام با هیکل گرد و تپش ، در حالیکه چند تا رسید بانکیو چک می کرد تو فروشگاه اومد و به محض بلند کردن سرش ، چهرهء اخمالوش باز شد و با خوشرویی به سمتمون. به احترامش بلند شدیم. با لهجهء غلیظ ارمنیش سلام و احوالپرسی گرمی کرد و وقتی سراغ طاهره رو گرفت با شنیدن اطاق پرو از زبون مهتاب به اون سمت رفت و همزمان در اطاقک باز شد و شیرین بیرون اومد وبا دیدن مادام هیجان زده گفت:

- باید ببینیدش مادام ، محشر شده.

پشت سر مادام ، همراه مهتاب به سمت اطاقک پا تند کردیم و رو به روی ورودی ،

خشکمون زد. باورم نمی شد !!

هیکل درشت و قد کشیدهء طاهره تو اون لباس آستین بلند و دامن کم پف سفید رنگش ، به همراه مرواریدهای ظریف و براق گل مانند و توردوزی روش ، بی نهایت دلربا شده بود. به خصوص که با جمع کردن موهاش به کمک شیرین جون ، کتف چهارشونه و گردن کشیده ش ، حسابی تراش خورده به نظر می رسید.

طاهره با لبخند ، پرسید:

- چطور شدم ؟

نیم چرخ زد و خندهء ملایمی کرد. فک افتادم جمع شد و بالذت جواب دادم:

- ماه شدی آبجی ، چقدر بهت میاد.

مهتاب با خنده تایید کرد:

- بزخم به تخته عجب چیزی شدی طاهر ، خیلی خوب شده ، فیته فیته.

- با تعریف و تایید ما ، مادام بادی به غبغب انداخت و با غرور به آستر دامنش اشاره کرد:
- ماحاله ممکنه تو تانش چارخ بخوره ، بینش کوک ماخفی داره..
 - طاهره به یقه ی خشتی لباس اشاره کرد و از به شیرین پرسید:
 - خز روی اینو جدا کن شیرین جون ، بینم خود تور لباس چطوریه؟
 - شیرین سنجاق های متصل به یقه رو باز و خز سفید رنگو جدا کرد و با مشخص شدن برش های توری یقه ، زیبایی لباس دو چندان شد و خود مادام هم اعتراف کرد:
 - این جوری قاشانگ تاره طاهره جان ، باز هار طور میل توئه..
 - خواستم بگم بی خیال خز شو که خودش زودتر گفت:
 - می دونم مادام جون ، خودمم اینجوری خوشم اومد.
 - مهتاب به نرمی و با دقت یقهء توری لباسو لمس کرد:
 - منم اینجوری بیتشر دوشش دارم (رو به شیرین جون ادامه داد) این ریش ریش های بالای تور باید همینجوری باشه ؟
 - شیرین از جیب مانتوی خاکی رنگش ، قیچی کوچیک لبه تیزی در آورد و با احتیاط نخ های ریش شده رو چید:
 - اگه قرار بود خز بخوره موردی نداشت ، اما الان باید سردوزش کنم.
 - مادام سری به تایید تکون داد:
 - پاس شروع کن دیگه شـِـرین.

با رفتن شیرین جون به اطاقک و بسته شدن در نگاهی به ساعت انداختم ، نزدیک ظهر بود. همراه مهتاب و مادام به طرف میز کارش رفتیم و از اونجایی که دستی تو خیاطی داشتم ، پرسیدم:

-کارشون خیلی طول نمی کشه درسته ؟

دفتر رسید بزرگی رو بیرون آورد و سوالمو با سوال جواب داد:

- چی ؟ ساردوز کردن!؟

بله ایی گفتم که تو صفحهء پر اسم دفتر چیزی نوشت و رو صندلی چرخونش جابه جا شد:

- داه دقیقه ، یک ربعی زامان می بره ، مشکلی نیست؟

به مهتاب نگاه کردم . سری تکون داد:

- من که کار خاصی ندارم.

به محض اینکه مادام سرش با حساب کتاب کاریش گرم شد ، به طرفم خم شد و زیر لب:

گفت: البته اگه WC داشته باشن!

ل.ب گزیدم تا پقی نزنم زیر خنده. چهار پنج دقیقه بعد طاهرهء سرحال هم بهمون اضافه شد.

شیرین جون به رومون لبخندی زد و به طبقهء پایین فروشگاه که تنها قسمتی از پله های کم عرضش مشخص بود رفت.

مهتاب از رو پله برقی دوید و با رسیدن به طبقه همکف و دیدن علامت سرویس های بهداشتی به طرف دستشویی پرواز کرد و به تیکه ها و متلک های عروس و خواهر شوهر توجهی نشون نداد. با خنده به دویدن مهتاب نگاه می کردیم. گوشیمو از جیب کنار کولم درآوردم و شماره ی مامانو گرفتم. دو سه تا بوق خورد و جواب داد. از همهء اون طرف

خط حدس زدم دایی محمود و خانواده ش ، برای عیادت اومد و با اطمینان خاطری که راجع به لباس و دوخت تمییزش دادم ، از نگرانی در اومد و یکم از طاهره که کنار دستشویی ، وسایل مهتابو نگه داشته بود فاصله گرفتم و پرسیدم " امشب هم بیمارستان می مونی یا بر می گردن؟ " دو دل جواب داد:

- نمی دونم ، یوسف که می گه حال عمومی بابات خوبه شکر خدا ، منتها باید دکتر شهbaz تایید نهایی رو بده.

با شنیدن اسمش ، داغ شدم وچند باری پلک زدم:

-مامان ، من روم نمی شه امشبم برم خونه منیره خانم اینا ، بنده خداها صبح کلی واسه خاطر من تو دردرس افتادن.

آروم تو گوشه گفتم: صبر کن

چند لحظه صدای همهمه باومد و سکوت تو گوشه پیچید و صدای خوش آهنگش اومد:

- شینا جان ، مامان..

به طاهره که در حال سر به سر گذاشتن مهتاب بود نگاه کردم و با ایجاد فاصله بیشتر جواب دادم:

-جانم مامان ، بگو..

با صدای آرومی گفتم:

- مادر جون گفت امشبو میاد خونمون ، آقاجونم قراره ایمان بیاره اونجا. تو هم کارتون تموم شد برو خونه که اگه آقاجون رسید تنها نباشه.
- با صدایی که ته خنده داشت پرسیدم:
- این پسره کنکور نداره ، دم به دقیقه جیم می زنه ؟ خوبه پارسال کلغوز آباد قبول شد ، امسالم خدایی نکرده خیطی بالا بیاره سرباز شده ها.
- مامان که مشخص بود عجله داره سریع گفت:
- خودش می دونه مامان . چیکارش داری بنده خدا رو ، اگه دیدیش سر به سرش نذاری ، پوست و استخون شده.
- کارتون تموم شده زودتر برگرد که یه خورده هم به سرو وضع خونه برسی ، حیاط آب و جارو می خواد ، تیکه های شکستهء گلدونم باید جمع کنی.
- حالم گرفته شد:
- مامان ، خونی هم ریخته؟
- صدای آرامش بخشش تو گوشی پیچید:
- نه مامان جان ، صدمه داخلی بوده. تو فقط دستی به سر و گوشه خونه بکش. میوه و تنقلاتم گفتم امین بخره.
- جمله های مامان تسلائی خاطر م شد و با خیال راحت شوخی کردم:
- کلاً پسرای دایی محمودو بسیج کردی ها ، یه وظیفه ایی هم به امید می دادی ، دیگه تیمشون تکمیل می شد.
- خندهء آرومش ، لبخند قشنگیو مهمون لبام کرد:

- اتفاقاً اونم بی نصیب نشده ، قراره مادر جونو بیاره!

با فضولی پرسیدم: مامی ، امین نسرتنم با خودش آورده؟

(نسترن ، عروس تازه عقد کردهء دایی محمود و نامزد امین بود ، که به خاطر سخت گیری بیش از حد دایی تو این جور مسائل ، خیلی کم پیش میومد با امین رفت و آمد داشته باشه ، طفلی دلم براش می سوخت ، اما چون امین پسر قابل اعتماد و به قول مادر جون مرد زندگی بود ، مطمئن بودم بعد از ازدواجشون حتما جبران می کنه) با پیچ پیچ جواب داد:

- اوهوم .. اوه صدام می کنن ، کاری نداری؟

آهان آرومی گفتم و جواب دادم: نه ، به بابا سلام برسون. خداحافظ جیگر.

.....

- جدی جدی گفتمی بیاد !؟

اوهوم....

- یعنی... الان تو راهه !؟

مهتاب بدون اینکه زحمت حرف زدن به خودش بده سرتکون داد و حرص و غیضِغیض

طاهره رو بیشتر کرد.نفسمو پر حرص بیرون دادم:

- کچه دست به خیر !! هه..

لبشو کج کرد ونگاهی به اتنهای کوچه انداخت:

- عوض تشکرتونه !؟ بنده خدا الان باید آتلیه باشه.

طاهره با عصبانیت دستاشو به طرف بالا کشید و بهش توپید:

- وایــــــــی ، مهتاب واقعاً خل شدی یا خودتو زدی به دیوونگی !؟

ابروهای مهتاب به نرمی بالا رفت و با خونسردی اعصاب خرد کنش جواب داد:

- الان دقیقاً مشکل شما دو تا چیه؟!

پوزخند زدم و چپ چپ نگاهش کردم:

- مشکلتش؟! ... یه سال و نیمه حضرت والا دل می ده و قلوه می گیره ، واسه چی حرکتی نمی کنه؟!

نتونست ظاهر خونسردشو حفظ کنه و ناراحت جواب داد:

- کی گفته ما دل و قلوه می دیم؟! از تو بعیده شبنا! جنابعالی که خوب می دونی دوستی ما چه حد و مرزی داره..

رو به طاهره که همچنان اخماش تو هم بود و دست به سینه نگاهش می کرد چرخید:

به جای اینکه مثل طلبکارا بازخواست کنید و فکرای چرت و پرت به هم بیافین ، بیاین بریم جلوتر ، کوچه باریکه ، دور زدن توش مکافات..

این بار نوبت طاهره بود که ظاهر خونسردی به خودش بگیره:

- ما اشتباه می کنیم دیگه!! خب شما از اشتباه درمون بیار..

مهتاب نفس کلافه ای کشید و با دو انگشت بلند و باریکش ، پیشونی صافشو فشرد و

پرسید: بفرما چطوری درتون بیارم؟!

طاهره که همچنان مصر بود به مهتاب ثابت کنه تو انتخاب دوستی با فرید اشتباه کرده ، جواب داد:

- الان می شه گفت تقریباً دوساله که شازده آقا رو می شناسی، مادرشون هم که نوه دایی ... نوه خاله، چه می دونم یه نوهء دور پدربزرگ گرام هستش، هم جد و آبادتونو می شناسن، پس - چرا - آقای خوشتیپ - هیچ اقدامی - نمی کنن!؟

مهتاب که به شدت عصبی شده، با پای راستش ضرب تندی روی زمین گرفت:

- کی گفته همهء دوستیا به ازدواج ختم میشه!؟

طاهره از موضعش عقب نشینی نکرد و پوزخند زد:

- خواهشاً فقط نگو تیرپ روشن فکری و آزادی عمل و این چرت و پرتاس که هیچ رقمه تو کت من یکی نمی ره.

مهتابم کم نیاورد و با حاضر جوابی، توجیه کرد:

- منم نمی خواستم اینو بگم، منظورم اینه که ما از اولم قصدمون ازدواج و تشکیل خانواده نبود.. اینجوری یه چیزایی من از اون یاد می گیرم و یه چیزایم اون از من..

با اخمای گره کرده و لحن شاکی گفتم: یعنی اگه آقا بعد از یه مدت، زمزمهء خداحافظی بکنه و بخواد به قول معروف سی خودش بره، عین خیالتم نیست!؟

رنگ نگاهش خاکستری شد و لب فشرد. منتها خودشو از تنگ و تا ننداخت و بی تفاوت جواب داد:

- پس چی، نکنه خیال کردی جفت گوشاشو می برم می دارم کف دستش!؟ منم می گم خوش اومدی..

پوزخند صدا داری زدم و پرسیدم: مطمئن!؟

با آرامش که از نظر خودم کاملاً ظاهری بود شونه ایی بالا انداخت:

- شک نکن..

سرتکون دادم و خیره نگاهش کردم:

- نشاشیدی شب درازه..

بی شعوری گفت و با دیدن ویرهء گوشه ، توجهش به مسیج دریافتیش جلب شد:

- آخ بجنین بنده خدا سر خیابونه..

با این حرف ، طاهره بیشتر شاکی شد و غرزد:

- یعنی چی؟! خب چرا تا اینجا نیاید!..

حرفش کامل نشده بود که مهتاب جواب تماس دریافتیشو داد:

الو ،، به سلام آقا ، چطوری شما؟ جان؟)دهنمو کج کردم و ادای جان گفتشونو در آوردم(ا!! کی؟ همین الان؟! عجب شانسی!) طاهره با خوشحالی بهش اشاره کرد و لب زد: خدارو شکر پنچر کرده (نیشخندی زدم و به مهتاب نگاه کردم.

- باشه ، پس الان میایم ، آره آره ، اومدیم.

نگاه متعجبی به طاهره کردم و سرمو تکون داد:

- پس چی شد؟!

شونه ایی بالا انداخت و منتظر مهتاب رو نگاه کرد:

- پنچر نکرده!!

مهتاب که مشخص بود به شدت عجله داره ، بی حواس پرسید:

- کی؟ بیاین بریم دیگه ، بنده خدا نمی تونه زیاد معطل بشه.

با گامهای بلندش همقدم شدیم و در اثر پیاده روی سرعتی که داشتیم ، طاهره به خس خس ضعیفی افتاد و در حال ماساژ پهلوش پرسید:

-چی شد؟

سری با تاسف تکون داد:

- طاهره ، اینقدر از اون ماشین کف آفتاب دیده استفاده نکن ، بین تمام عضلاتت خشک شده ها ، مگه چقدر راه رفتی که به هن و هون افتادی؟! طاهره با اخم سیخونکی به پهلوش زد:

- جواب منو بده ، می گم چرا نیومده رو به رو پاساژ!؟

- بابا ، سر خیابون تصادف شده ، می گه ماشینا کنار نمی کشن ، نمی تونه بیاد داخل کوچه (نگاهی به ساعتش انداخت و غر زد) بجنین دیگه ، نون نخوریدن؟! صدای نفس نصفه نیمه و پر حرص طاهره به گوشم رسید:

- تا دلت بخواد حرص خوردیم.

پنج- شیش دقیقه بعد نبش خیابون ، لیفان نقره ایی رنگ فربرد رو دیدیم. مهتاب سرعت بیشتری پاهاش داد و غر غرش بلند شد:

- بجنین دیگه ، زشته معطلش کردین..

چشمای طاهره در آستانهء در اومدن و پوست لب پایینم در حال قلوه کن شدن بود. خانم سرخود تماس گرفته ، دوست گرامیشون بیان دنبالمون ، اون وقت غرشو به ما می زد!! چند قدمی ماشین در سمت راننده باز شد و جوون خوش پوش تقریباً قد بلندی ، در حالیکه آفتابی

مارکشو رو موهای مدل گرفتش فیکس می کرد و پز چشمای درشت و جذاب مشکیشو ، میومد ، به طرفمون حرکت کرد و با لبخند صورت خوش فرمش ، سلام داد.

مهتاب ذوق زده ، جلوتر رفت و با خوش رویی احوالپرسی گرمی با آقای camera man کرد. بعد از اون نوبت طاهره بود که به سلام فرید جواب بده و بدون لحن خاصی ، با هم احوالپرسی کردن. جناب شب نشین (آخه اینم فامیلی شد اینا دارن !!؟ یعنی چی اون وقت ؟ شب زنده دار؟ شب بیداری؟) (روی مبارکو به سمت بنده برگردوند و سلام محکم و صمیمی داد.

تمام سعیمو تو دور کردن انرژی های منفی کردم و با لحن خودش ، جواب دادم. فرید از مهتاب پرسید:

- خب اومدنی هم می گفتم میومدم دنبالتون ، چرا خبر ندادی؟! (نخیر ، خانم اخبار دقیقو مخابره کرده بود) در حین رفتن به سمت ماشین جواب داد:
- اون ساعت تدوین داشتی ، وگرنه شک نکن احضارت می کردم.
رو به من و طاهرهء معذب چرخید:

- سوار شین دیگه ، تعارفتون کنم!
چشم گرمون ، ثمری جز ابرو بالا انداختن شیطونش نداشت و با بفرمایید فرید فرید خوش تیپ ، سوار ماشین تمییزش شدیم.

بوی عطر خاص آقا به لطف دوش عطری که گرفته بود تو بینمون پیچید. (باید اعتراف کنم خوش بو بود) با آهنگی که پسر نوه خالهء یا نوه دایی ، خلاصه فامیل بابابزرگه پلی کرد ، جو رسمی فضا کم شد و مهتاب رو بهمون چرخید:

- میگم ساعتِ نزدیکِ یک و نیمه ، بریم یه چیزی بخوریم؟ با عجله اما تن آرومی تو حرفش رفتم:

- مهتاب جان آقاجون می خواد بیاد خونمون ، کلید هم نداره ، می ترسم پشت در بمونه ، باشه یه دفعه دیگه ان شاءالله..

ظاهره هم که دنبال بهانه می گشت ، از خدا خواسته تایید کرد:

- تازه باید یه سر و سامونیم به خونه بدیم ، وقت زیاد ، عجله ایی نیس.

مهتاب که اخلاقمونو می شناخت و به راحتی دستمونو خونده بود ، بیشتر به طرفمون چرخید تا از زاویه دید فرید خارج بشه و با چشمای آتیشی و لحن آرومی ، واسمون خط و نشون کشید:

- خب می خواین یه چیزی بخوریم ، اونجا بخورین ، الان نهار ندارینا..

دستمو پشت صندلی فرید ، جوری که نبینه ، به تهدید سیلی تکون دادم و با حفظ ظاهر گفتم:

- تو یخچال همه چی هست ، ممنون.

مهتاب دهنشو جمع کرد و بی کلام لب زد:

- زهر مار ، خاک تو سرتون..

از حرص نگاهش خندم گرفت و از گوشه چشم به فرید که حواسش به گوشیش بود و در

حین رانندگی باهاش کار می کرد نگاه کردم. مهتاب رو به جلو برگشت و با اشاره به تلفن

همراه بی اف جان ، تذکر داد:

- بالای بیست ، سی تومن جریمشه آقا ، تازه شانس بیاری اوتولو نخوابونن.

لبخند فرید ، چال روی گوشو مشخص کرد و به شوخی گفت:

- ارتقاء مقام گرفتی؟! همیار پلیس شدی؟ مهتاب قری به گردنش داد و به خودش اشاره کرد:
- وجدان اجتماعیم اجازه نمی ده تخلف کنی.

تک خندهء فرید همزمان شد با رسیدن مسیجی به گوشیش و بعد از خوندن پیام دریافتیش
رو به مهتاب جواب داد:

- لازم بود مهندس.

هفت-هشت دقیقه بعد آقا فرید کم حرف (احتمالاً مراعات من و طاهره رو کرده بود ، و گرنه
قطع به یقین مخ مهتابو تیلیت میکرد) رو به روی یه فست فود شیک و بزرگ نگاه داشت و با
گفتن " می بخشید " به مهتاب نگاه کرد:

- الان بر می گردم ، فعلاً..

و از ماشین پیاده شد و به سمت رستوران رفت. طاهره که پشت صندلی شاگرد نشسته بود ،
به طرف مهتاب خیز برداشت و خواست توسری محکمی بهش بزنه. منتها شصت خانم خبر
دار شد و بلافاصله به طرف شیشهء جلو خم شد و دور از دسترس انگشتای طاهره ، خندید:

- خدایی حال کردین؟ آخر غافلگیریه!

نیم نگاهی به رستوران انداختم و با حرص غریدم:

- خجالتم خوب چیزیه ها ، شما نمی کشی؟!!!

ابرویی بالا انداخت و با تکون شونه ش (مثل اینکه داره بندری می رقصه) جواب داد:

- بلد نیستُ مُم ، ها وُ لُک ، بلد نیستُ مُم

با برگشتن فرید فرصت تلافی نشد و وقتی تو ماشین نشست ، پاکتهای طرح داردارِ بزرگو رو
پای مهتاب گذاشت و از آینه دونفرمونو مخاطب قرارداد:

- شرمنده اگه زمان برد ، گویا یکی از غذاها آماده نبود ، این شد که یکم طول کشید.

رو به مهتاب که لبخند از صورتش جدا نمی شد ، ادامه داد:

- حالا دیدی این سری استفاده از موبایل ضروری بود ، به محض دریافت پیامم ، شهرام دست به کار شد ، و گرنه باید شماره می گرفتیم.

با شرمندگی تشکری کردم و با صدایی که توش قدردانی موج می زد گفتم:

- تو زحمت افتادین ، خیلی ممنون.

طاهره دوستانه ادامهء حرفمو گرفت:

- شرمندمون کردین ، دستتون درد نکنه.

فربرد هم لبخند صمیمی زد و با گفتن "کاری نکردم ، نوش جانتون" استارت زد و ده دقیقه بعد ، رو به روی خونه نگه داشت.

مهتاب همراهمون پیاده شد و پاکتهای خوش بوی غذا رو به سمتمون گرفت و وقتی بهش تعارف کردم بیاد داخل ، با اشاره به فربرد جواب داد: فامیلمحترم مشغلهء کاری دارن. باید زودی برسونتم خونه و برگرده آتلیه ، و گرنه صورت افتخار می دادم لیدی ها..

دور از چشم فربرد نیشگوننیشگون جون داری ازش گرفتم و پیچ پیچ کردم:

- پشت گوشای خودت مخملیه.

به سمت فربرد که تو ماشین نشسته و حواسشو به جلو داده بود چرخیدم و محترمانه خطابش کردم:

- خیلی لطف کردین آقا فربرد ، بفرمایید در خدمت باشیم.

لبخند گرمی زد:

- ممنون ، مجبورم برم، چند تا فیلم و عکس هست که باید تدوین بشه. مهتابم که خودتون می دونین ، عجله دارهبرگرده خونه (داداش ما خودمون تو زغال دونی بزرگ شدیم ، برو خودتو سیاه کن (می ترسم دیرش بشه.

اومدم بزنم تو پرش بگم خب با آژانس می رفت ، دیدم زحمت غذا رو کشیده وچیزی نگفتم. با سوار شدن مهتاب و تک بوق افتخاری جنتمن فرید دست تکون دادیم. به پاکتای بزرگ غذا نگاه کردم و رو به طاهره که توجهش به مسیر رفتشون بود ، چرخیدم و با خنده کم جونی سر تکون دادم.

درو باز کردم و به طاهره تعارف زدم بره تو که با شونه ش به پشتم فشار آورد:

- برو تو دیگه توهم!!

درو کاملاً باز گذاشتم راحت بیاد داخل و با دیدن خرده گلدون سفالی های بابا قفسه سینم گرفت و پکر شدم. بدون اینکه متوجه باشم جلوی راه طاهره رو گرفته بودم که با اوقات تلخی غر زد:

- برو کنار بابا ، از کت و کول افتادم..

ساکت جلو رفتم و با نگاه به لبهء نردهء عریض تراس و جای خالی شمع دونی های خوش رنگش بدجور بغض کردم .

نگاهم مات ایوون و ذهنم درگیر پدر مظلومم تو بیمارستان بود که با صدای بلند طاهره ، گیج سر تکون دادم.

- اگه اشکال نداره لطف کنید یه کمکی بدین، انشگتام قلم شد.

نفس خستمو بیرون فرستادم و به سرعت کنارش رفتم و یکی از پاکتای تقریباً سنگینو ازش گرفتم و بدون حرف از پله ها بالا رفتم.

.....

کم مونده بود کاغذ ساندویچ رو هم گاز بزنم . طاهره دستی به شکمش کشید و آخرین دونهء سیب زمینی سرخ شده رو هم قورت داد و با گفتن "آخیش" به خونه ایی که به لطف چند ساعت خرحمالی مهندسین آیندهء مملکت ، برق میزد اشاره کرد:

- بدیه خونه ایی که درخت داره همینه دیگه ، رو میز تلوزیون و تلفن حسابی خاک نشسته بود. حین صاف کردن کمرم ، صداس شکستن قلنجش شنیده شد و ابروهای طاهره بالا پرید:

- داغونی ها!!

گردنمو به چپ و راست خم کردم و دستامو به جلو کشیدم:

- پدرمون در اومد ، یه خونه تکونی اساسی بود.

سرشو تکون داد و با جمع کردن سفرهء یه بار مصرف جلومون لبخند زد:

- عوضش برق افتاد ، نه؟!!

- عالی شد ، دستت درد نکنه حیاطو آب و جارو کردی.

خندهء آرومی کرد و بلند شد:

- عوضش زحمت توالت دستشویی گردن تو افتاد.

همراه باهاش بلند شدم و تعظیم خانمانه ایی کردم:

- نفرمایید ، وظیفه بود بانو.

دستای چربمو تو دستشویی شستم و به محض بیرون اومدن ، زنگ آیفون به صدا دراومد و با ظاهر شدن ایمان تو صفحهء تصویرش ، قفل باز درو زدم و حین رفتن به اطاقم به طاهره ندا دادم. شال سرخاییم و با سارافنمو تن کردم و تو حال رفتم. طاهره چادر نمازم مامانو سر کرده و کنار در باز وایساده بود. تک زنگی خورد و درو کامل باز کرد و آقاجون مهربونم و با عصای کنده کاری شده ش و پشت سرش ایمان ، پسر دایی محمود وارد شدن. بعد از روبوسی با طاهره ، به طرف پدربزرگ نازنینم رفتم و به گرمی میون آغوش پر محبتش جا گرفتم و بعد از روبوسی و تعارفش به پذیرایی ، رو به ایمان که به قول مامان به شدت لاغر و سیاه شده بود برگشتم. ته تغاری دایی محمود و زندایی فتانه نگاه شوخی بهم انداخت و مثل همیشه سلام گرم و پر انرژی داد.

خندهء نخودی کردم و تو جواب سلام صمیمیش گفتم:

- به ، وعلیکم جناب دادستان آینده ، خوبی شما ؟ کم پیدا شدی؟!

با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

- شما بهتری مهندس ، چه کنیم دیگه ، شما دخترای سوسول که سربازی ندارین دلهره داشته باشین . ده دفعه م کنکور بدین عین خیالتون نیست. ماییم که آش نخورده و دهن سوخته می شیم.

با خنده تو حال رفتیم:

- نگران نباش ، به زودی آش خورم می شی. در ضمن شما توقعتو کم کن ، مطمئن باش جواب

می گیری. حتماً که نباید وکیل و دادستان بشی. مگه کتاب داری چه عیبی داره؟!

سرشو به شوخی تکون داد:

- ا! اینجوریاس؟! خب ایرادی نداره ، شما واسه فوقت تغییر رشته بده ، منم بی خیال وکیل شدن می شم.

صدای خندم بلند شد و در حال رفتن به آشپزخونه جواب دادم:

- نظر بدیم نیس ، بهش فکر می کنم

لیوانهای پایه بلند بلوری رو از شربت خوش طعم البالو پر کردم و با قاشق های باریک و خوش دست پیش مهمونام برگشتم.

.....

ساعت نزدیک ده و خورده ایی بود که یوسف تماس گرفت و گفت با اینکه شیفت نیست ، به خاطر بابا می مونه و منتظرش نباشیم. شام به لطف دستای هنرمند بنده ، کوکو سیب زمینی خوریدم. برای خواب هر چقدر به طاهره اصرار کردم بمونه افاقه نکرد و گفت صبح زود بر می گرده و با پدرش تماس گرفت دنبالش بیان و تقریبا بیست دقیقه بعد برای تعارف آقای رضوی دم در رفتم و با بوسیدن صورت لطیف و شیررین تهمنه که موهای بلند و پرحجمش دم اسبی بسته و به شدت خواستنی شده بود ، ازشون تشکر کردم و از طاهره قول گرفتم کله سحر اینجا باشه.

امید مادرجونو نزدیک اذن مغرب آورد و تو هال نماز می خوند. ظرفای شسته شده رو از ماشین درمی آوردم که آقاجون تو چهارچوب آشپزخونه ایستاد:

- بابا ، با اجازت من برم بخوابم. کاری با من نداری دخترم؟

با جملهء " اختیار دارینیم " لیوانا رو روی میز عریض غذاخوری گذاشتم و به سمتش رفتم و

با بوسیدن روش ، شب بخیر گفتم و به هیبتش که با پیژامهء خاکستری رنگش بانمک و

خواستنی شده بود نگاه کردم. آقاجون رو به مادرجون پرسید:

حاج خانم ، من می رم بخوابم. شما نمیایی؟

تو دلم به این همه محبت خالصانه قربون صدقه رفتم و کیف کردم از عشق نابشون که بعد از پنجاه سال زندگی با هم ، همچنان کنار هم می خوابیدن و به حضور هم دلگرم بودن. مادر جون سلام نماز مستحیبه داد:

- چرا ، شما برو ، من حالا باید کارامو بکنم ، میام

با توجه به منظور مادر جون از کارام که شونه زدن موهای کم حجم و شستن دندوهاش بود ، خنده بی صدایی کردم و با دوتا لیوان چایی ترش پیشش رفتم و کنارش نشستم.

مادر جون دستی به به پیشونیم کشید و مهربون گفت:

-بخت سفید ان شاءالله دخترم ، خیر ببینی ، خسته

ایی مادر؟ لبخندی کم جونی زدم:

- فعالیتم این یکی دو روز زیاد بود ، کم خواب شدم..

چایشو تو نعلبکی ریخت و مزش کرد:

- می خوایی امشبو پیشت بخوابم مادر؟

دستمو دور بازوش انداختم و محکم به خودم فشردمش:

- نه مادر جون ، آقاجون بدون شما خوابش نمی بره طفلی (با شیطنت ابرویی بالا انداختم) می

خوایی شوو آَر جانو تنهای بذاری؟!

دستشو جلو دهندش گرفت و خنده ریزی کرد:

- حالا از یه امشب طوری نمی شه.

خم شدم و بوسهء ملایمی رو گونه ش کاشتم:

- دست گلتون درد نکنه ، من همینجا می خوابم ، شما هم این بغلید ، از اطاق یوسف تا اینجا مگه چقدر فاصله س!؟

تازه درم که بازه ، می بینمتون دیگه.

مادرجون که مشخص بود هنوز قانع نشده ، به آرومی زمزمه کرد:

- هر جور راحتی دخترم ، پس اگه کارم داشتی صدام کن. من بیدارم.

دستشو نوازش کردم و با چشمی که گفتم اطمینان خاطر دادم و بالش و چادر شب نازکمو رو مبل تپل و عریض رو به روی تلوزیون گذاشتم و به مادرجون که به آرومی چادر نمازشو تا می کرد نگاه کردم. به قدری خسته بودم که بی خیال مسواک زدن شدم و کم کم فشار خستگی بهم غلبه کرد و به خواب رفتم.

.....

به سختی غلط زدم و شمد نازکمو روسرم کشیدم تا مانع رسیدن اصوات نامعلوم اطراف بشم که با کشیده شدن روانداز ، بهت زده چشم باز کردم و طاهرهء خندونو بالا سرم دیدم. به سختی پلک زدم و آب دهن خشک شدمو قورت دادم و با اوقات تلخی غریدم:

۱- ... چرا اینجوری میکنی!؟

چشمام درست باز نمی شد و با هر بار پلک زدن ، دو سه ثانیه ای بسته می موند و در اثر تکونای طاهره دوباره باز می شد. تو چرت بودم که با یه حرکت سریع بالشو از زیر سرم کشید و تلیپی افتادم رو مبل. با خندهء حرص درآری گفت:

- چه جوری می کنم!؟ پاشو خجالت بکش. لنگ ظهره.

بی خیال زمزمه کردم:

تو فعلاً برو ، خودم بیدار می شم.

بالشو محکم کوبید رو پشتم و گوشهء شمدو با قدرت کشید:

- برم که جنابعالی مثل خرس قطبی بکپی؟! پاشو می گم.

طرف دیگهء چادر شمو گرفتم و با چشمهای بسته جیغ زدم:

- نکن ، بزار بخوابم ، آآه .. مادرجون ، بیا اینو بیــــر..

از اونجایی که حضرت اشرف ، زور خرو داشتن ، بالاخره رواندازو کشید و نیشخند زد:

- زور بی خودی نزن ، خود مادرجون مامورم کرد از خواب خرگوشی بیدارت کنم.

نفس پر حرصی کشیدم و داغون نشستم ، حس می کردم هشتاد درصد سلولای بدنم خوابن و

با چشمای خمار به

بردن ابزار آلات خوابم نگاه کردم. خمیازهء بلندی کشیدم و موهای کوتاهمو کشیدم و با

اوقات تلخی پلک زدم که سرو کلهء ملکهء عذاب پیدا شد و با دیدن حال و روز داغونم

گفت:

-بسم الله! چرا این ریختی شدی تو؟!!

با اخمای جمع شده غر زدم:

- چمه ؟ به این قشنگی..

به حموم اشاره کرد:

- حالا بیابرو یکم زشت شو ، بلکه بشه تو صورتت نگاه کرد ، ، آآیی یه کپه قی کنار چشمته.

پوفی کشیدم و به سستی تو دستشویی رفتم و با شستن صورتم ، کاملاً هوشیار شدم. تو آشپزخونه ، مادرجونو در حال ورز دادن گوشت چرخ کرده دیدم و سلام بلند بالایی دادم و پشت میز نشستم:

- چی می خواهی درست کنی مادرجون ؟

لبخندی زد و یه گوله از گوشتو توی دستش اندازه گرفت:

- یه چیز خوشمزه واسه نهار . دوست داری؟ لبخندم پر رنگ شد و ابرو بالا انداختم:

- چی هست حالا؟!

- کوفته کله گنجشکی. خوبه ؟

طاهره کنارش نشست و سرشو رو شونه ش گذاشت:

- به این سنگم بدین می خوره.

از تو یخچال پاکت شیر کاکائو رو بیرون آوردم و بعد از پر کردن لیوانم تو ماکروبو

گذاشتمش:

- تو یاد بگیر، مادرجون خندونو نگاه کردم و لبخند زدم (دست گلتم درد نکنه ، منتها می

گفتیم از بیرون غذا می آوردن ، خودتونو تو زحمت انداختین.

به آرومی سر تکون داد:

- از بیرونم غذا می گیریم ، حالا امروز اینو بخورین ، ان شاءالله دفعهء دیگه سفارش می دیم.

صدای دینگ دستگاه بلند شد. لیوان شیرکاکائو رو در آوردم و مزه مزه ش کردم. مادرجون با

لبخند نگاهم کرد:

- دیگه نهاره مامان جان ، اینو می خوری سر دلتو می بنده.

آخرین قطره های شیر تو لیوانو با لذت سر کشیدم:

خیالتون راحت ، واسه دستپخت شما معدم در حد جوراب کش میاد.

طاهره خنده ایی کرد و دستشو به حالت تو سری به سمتم تکون داد:

- خوبه خودت اعتراف می کنی .. راستی کی امتحانا شروع می شه؟ تخمینی جواب دادم:

- هفت - هشت روز دیگه..

سر تکون داد و به کار مادر جون نگاه کردیم که...

مثل برق پریدیم و با چشمای گرد شده میخ صورت یخ کردهء هم شدیم. مادر جون از حرکت ناگهانیمون جا خورد و نگران نگاهمون کرد.

- کارت ورود به جلستو گرفتی!؟

با تته پته جواب دادم:

- ام.. امروز چندمه؟!؟

به سمت تقویم نصب شده رو دیوار حمله کردیم که مادر جون با هول از روی صندلیش بلند شد:

- دو روز دیگه ماه تموم می شه ، چطور ؟ دوبامبی تو سرم کوییدم:

- واییی طاهره ، چه خاکی تو سرم بریزم؟ فقط یه امروز وقت دارم حسابمو تصفیه کنم ، وگرنه کارت بهم نمی دن.

با نگرانی سر تکون داد:

- مگه بدهی داری؟ با بدبختی سر تکون دادم:

- آره ، چی کار کنـــم ؟
از اشپزخونه بیرون رفت و دنبال خودش کشیدتم:
- نمی خوایی که بری بانک ، پرداخت آنلاینه دیگه ، چرا ماتم گرفتی ؟!
دستمو کشیدم و رو عسلی کنار تلفن نشستم:
- نتم تموم شده ، وایــــی خدا دارم دق می کنم..
درجا قفل کرد و با دهن باز پرسید:
- تموم شد؟! کی تموم شد؟ مگه شارژش نکردی!
محکم رو زانوم کوبیدم:
- از شوهر جانت پرس ، گفت می خوام فیلم یه جراحیو دانلود کنم ، چه می دونستم می خواد
حجمشو به باد بده!
- دوباره مویه کردم و به زانوم چنگ زدم. مادر جون دستای شستشو با پیشبند خشک کرد و
کنارمون اومد:
- چی شده شبنا؟ چقدر بدهکاری ؟ بگو من بهت بدم.
تو اوج ناراحتی خندم گرفتی. طفلک می خواست نقدی نجاتم بده. چنگی به موهام کشیدم و
لبخند بی رمقی زدم:
- نه بابا ، اونجوری نیست مادر جون ، آخه شما که نمی دونی..
طاهره که تا اون لحظه ساکت بود به سمت اطاقم رفت و با مانتوی خردلی و روسری مشکی
طلایم برگشت:
- اینا رو بگیر ، پاشو جینتم پیوش ، بریم کافی نت ببینیم چه خاکی تو سرمون کنیم..

فوری لباس پوشیدم و از مادرجون خداحافظی کردیم. با عجله سوار ماشین شدیم. طاهره استارت زد و با تمام قدرت به پدال گاز فشار آورد. تقریباً نیم ساعتی دنبال یه کافی نت باز تو روز جمعه گشتیم تا بالاخره یه زهوار در رفته ش به پستمون خورد. طاهره ماشینو تو یه جای نسبتاً خلوت پارک کرد و سریع پیاده شدیم و رفتیم تو.

حول و حوش یک ساعت بعد بیرون اومدیم و نفس راحتی کشیدم و برگه ی ورود به جلسه رو جلو صورت خندونش تکون دادم:

- آخیـش ، خدا خیر دنیا و آخرتو بهت بده ، نجات پیدا کردم.

لبخندی زد و به شوخی سرشو تکون داد:

- همینه دیگه ، همه جا باید مواظبت باشم.

ضربه ایی به شونش زدم و اخم ساختگی کردم:

- خب تو آلم ، روتو کم کن. همیشه شعبون ، یه بارم رمزون.

با خنده جواب داد:

- تو که راست می گی...

با لرزیدن گوشیم با دکمه ی پاسخو فشردم و صدای خسته اما خوشحال مامان تو گوشی پیچید. خوشحالیم دوچندان شد و احوال بابا رو پرسیدم. با خنده همیشه آرومش جواب داد:

- چرا خودت نیایی بینیش؟ با اشاره طاهره به سمت ماشین رفتیم:

- مامی خونه نیستم ، با طاهره اومدیم بیرون..

میون حرفم اومد و گفت:

- می دونم ، مادر جون برام گفت ، کارت راه افتاد؟ حین جواب دادن در ماشینو باز کردم:

- آره شکر خدا ، برگمو گرفتم.

الهی شکری گفت و پرسید کی برمی گردیم. استارت طاهره باعث شد بلندتر جواب بدم:

- نیم ساعت دیگه خونه ایم ، اگه بابا بیداره گوشیو بده باهش احوالپرسی کنم.
صداش شیطون و سر حال شد:

- خب بیا ببینش.

شرمنده جواب دادم:

-آخه داریم می ریم خونه..

طاهره با تکون سرش پرسید چی شده که آروم گفتم:

-مامانه ، می گه نمایین به بابا سر بزنین ، می گم تو راه خونه ایم.

آروم لب زد: می خوایی دور بزنین؟

تو گوشی که صدای خندهء ریز مامان میومد پرسیدم:

- می خوایی برگردیم بیمارستان؟ دوباره لحن صحبتش شیطون شد: - مگه نمی خوایی بابا رو

ببینی؟ با اطمینان گفتم:

-چرا دیگه...

- پس چرا برید بیمارستان؟

صدای شوخس متعجبم کرد و کلافه جواب دادم:

- ای بابا ، مادر من ! بالاخره بیایم یا نه؟!

خندهء آروم و محبت صداش ، بدجوری دلتنگم کرد:

- زودتر برگردین خونه ، منتظریم.

یکدفعه معنی حرفاش تو ذهن ناقصم ترجمه شد و با خوشحالی جیغ زدم:

- مــــــــــــــــان ، بابا رو مرخص کردن؟

خندهء پرشورش نوید خبر خوش برگشتن پدر و مادرمو میداد و رو به طاهرهء سردرگم که

با آژیر بنفش من چشماش گرد شده بود گفتم " سریعتر برونه " که بابا اینا برگشتن. ده

دقیقه بعد رو به روی در کرم قهوه ایی نگه داشتیم و به سرعت پیاده شدم و ذوق زده دو سه

باری پشت هم زنگو فشردم که صدای خندون یوسف از پشت دستگاه اومد:

- شما؟!

جیغ جیغ کردم:

- باز کن یــــــــــــــــوسف ، بجنب..

دوباره سر به سرم گذاشت و پرخنده گفت:

- اشتباه اومدین خانم.

با کف دست چند باری رو لنز دوربین کوییدم و داد خفه ایی کشیدم:

- بــــــــــــــــاز کــــــــــــــــن می گم.

خندهء شیرینی کرد و صدای تق باز شدن در اومد و با قدرت درو به سمت جلو هل دادم و با

پای راستم لنگهء دیگه

رو باز و به طاهره اشاره کردم و حرفه ایی ماشینو آورد داخل و پله ها رو دوتا یکی کردیم. هیجان زده درو باز کردم و با سلام بلند بالایی به بقیه ، نگاهم به پدر خسته اما پر لبخند افتاد که روی مبل ریلکسی کنار شومینه دراز کشیده بود و به سمتش پرواز کردم و با اشکای روون تو آغوش گرم و امنش فرو رفتم.

پدرم که کمتر از من بغض نداشت با صدای پر خشی لب زد:

-دختر بابا چطوره؟

با کف دست اشکای روونمو پاک کردم و خندیدم:

- حالا که شما پیشمی عالیم ، عالی..

با خنده بوسه ایی رو پیشونیم کاشت و پر محبت دست سردمو فشرد. از رو دستهء مبل بلند شدم و کنارش زانو زدم و اجازه دادم طاهره ی گریون با بابا روبوسی و احوالپرسی کنه و به سمت مامان که با لبخند نگاهم می کرد چرخیدم و به سرعت به سمتش رفتم و با تمام وجود بغلش کردم.

-این بار کنترل اشکامو به دست گرفتم و اجازه ندادم باریدنشون شادی لحظات نابمو خراب کنه. مامان با لذت دو سه باری سرمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

-دست گلتون درد نکنه. کیف کردم خونه رو دیدم.

با لبخند نگاهش کردم و دوباره به خودم فشردمش و به طاهره که کنارم ایستاده بود راه دادم تا با مادرشوهرش احوالپرسی کنه. مامان با محبت طاهره رو بغل کرد و به آرومی گونه ش رو بوسید:

- تو زحمت افتادی مامان ، دست گلت درد درد نکنه.
 طاهره که به خاطر تعریف مامان حسابی خوشحال شده بود لبخند زد:
 - کاری نکردم ، وظیفه بود.
 در حال تعارف ، صدای بلند و خندون یوسف اومد:
 - منم به خودم بابت برگشتنم به خونه خوش آمد می گم.
 طاهره با شنیدن صدای شوهری به سمتش خیز برداشت که با یادآوری موقعیتش ، استپ شد
 و خجالت زده به تکون سرش اکتفا کرد. یوسف دستاشو از دو طرف باز کرد و به شوخی
 پرسید:

- ا!! چی شد پس؟ پیر بغل بابا دیگه..

صدای شلیک خنده و لپ های سرخ طاهره خوشیمونو دوبرابر کرد و با عشق به مامان
 چسبیدم و خدا رو برای لطف دوبارش شکر کردم و تو تصمیمی که گرفته بودم ، مصمم شدم.

.....

یوسف بلند داد زد : من رفتم شبنا ،

خدا حافظ در حال پوشیدن لنگهء جورابم

جیغ کشیدم:

- یوسف ، بی معنی بازی در نیار دیگه. مامان...

صدای کلافهء مامان بلند شد:

- نرفته بابا ، یوسف اذیت نکن بچمو.

با عجله مقنعهء چروکمو از لای برکه های جزوه هام بیرون کشیدم و کولمو چنگ زدم و به سمت در اطاق دویدم. از دیدن یوسف که سویچ به دست ، کلافه با پاش رو زمین ضرب گرفته بود و غر می زد به طرفش رفتم که مامان با لقمهء تو دستش به طرفمون اومد و قرآن جیبی رو کمد جاکفشی رو بالای سرم نگه داشت:

- بیا مامان جان ، تو راه بخور ضعف نکنی. بسم الله بگو..

طبق روزای قبل که برای رفتن سر جلسه امتحان از زیر قرآن رد می شدم ، بسم اللهی گفتم و لقمه رو گرفتم و با نگاه به یوسف پراخم گفتم بریم و گاز بزرگی به ساندویچ تو دستم زدم. مامان قرآنو از رو سر یوسف هم رد کرد و با گفتن "برید به امید خدا" بدرقمون کرد. به سمت در دویدم و سریع بازش کردم و با بلند کردن سرم آقای مافی ، فیزیوتراپ میانسال بابارو دیدم که تو این چند وقت ، صبحا برای ماساژ و تمرینش ، میومد خونمون. بعد از احوالپرسی تعارفش کردم. یوسف به سمتمون میومد که با دیدن آقای مافی خواست از ماشین پیاده بشه و پرستار خوش صحبت مانعش شد و بعد از یه گپ چند دقیقه ایی از هم خداحافظی کردن.

تو مسیر دو سه دفعهء دیگه مسیج دریافتیمو چک کردم که آخر صدای یوسف دراومد و با تعجب پرسید: چی تو اون نوشته که این قدر روش زوم شدی!!؟

In box گوشیمو بستم و نگاهی به ساعت انداختم:

- خانم هایشامه. میگه بجنب که دیره.

خندهء آرومش نشون میداد اخلاقش سر جاش
برگشتهک - مگه ساعت چند امتحانت شروع می
شه؟

- یازده و ربع

در حال بیرون کشیدن جزوم از کوله پشتیم ، پرسید:

- یازده و ربع! پس چرا این قدر زود میری؟!

گوشیمو جلو صورت متعجبش تکون دادم:

- می گم که ، خانم هایشام دستور فرمودن. تو جواب دو ، سه تا سوال مونده..

سری تکون داد و با گفتن "عجب " به رو به روش خیره شد. دور از چشم برادرم مجدداً به

صفحهء گوشی و پیام دریافتیم نگاه کردم و با خوندن متن رسیده از علیاری (که به اسم

طفلی مهتاب رد کرده بودمش) ، مبنی بر آوردن ماکت درخواستیم ، قند تو دلم آب شد و با

رقبت بیشتری روی جزوهء آخرین امتحانم متمرکز شدم تا همچنان پیشتاز کلاس باشم.

نزدیک یه ربع بعد رو به روی دانشکده از ماشین پیاده شدم و با تشکر از برادرم که با لبخند

"موفق باشید پرانرژی" گفت خداحافظی کردم و شتاب زده خودمو به طبقهء مورد نظرم

رسوندم و با دیدن قفل دفتر هلال ، بادم خالی شد و تیکه ی بالای هجدهی نثار مسلم کردم و

به دیوار کنج دفتر تکیه زدم.

نگاهی به ساعت که نه و چهل دقیقه رو نشون میداد انداختم و پکر جزمو ورق زدم. ده دقیقه

یه ربعی با درس خوندن سرمو گرم کردم که دیدم دلم آروم نمی گیره و گوشیمو درآوردم

شمارهء آقای خوش قولو بگیرم که برای اولین بار شانس به ماهم رویی نشون داد و سرو کلهء

نابعهء دانشگاه از پیچ انتهای راهرو ، درحالیکه ماکت نسبتاً بزرگ و سنگینی تو دستاش بود پیدا شد.

سریع به سمتش رفتم و با خوشرویی سلام دادم. چشماشو به آرومی بست و با لبخند محجوبی جوابمو داد. نگاهم رو ماکت مربع مستطیل روبه روم گیر کرد و بهت زده به اون همه ظرافت و کنده کاری خیره شدم. به قدری حرفه ایی یک مرکز خرید روش پیاده شده بود که حس تحسین تو آدم برانگیخته و ناخودآگاه محو اون همه ظرافت و زیبایی می شدی. به آرومی رو سنگ فرش کار شده روی صفحهء عریضش دست کشیدم و زمزمه کردم فوق العاده ست.

نگاهم رو چشماهی خندون علیاری چرخید و لب زدم:

- این .. این محشره!!

چند باری پلک زدم و با تسلط به اعصابم پرسیدم:

- کار کی می نتونه باشه ؟ (نگاهم معطوف ماکت شد) چطوری دلش اومد از همچین چیزی

بگذره؟ ماکتو رو لبهء سکوی پنجره قدی راهرو گذاشت:

- خدارو شکر که راضی هستین.

بهت زده نگاهش کردم:

- راضی؟! از سرمم زیاده.. این کار ففوق حرفه ایه ، چطور می تونم شاکی باشم؟!

کماکان بدون نگاه کردن به صورتم ، رو گوشهء ماکت اشاره کرد:

- فقط می مونه یه چیز، (دستشو روی برآمدگی سمت چپ کار کشید) این جا باید اسمتونو

نصب کنیم که خب به خاطر ذیق وقت و با توجه به اینکه آماده کردن مشخصاتون به صورت

- کنده کاری زمان می بره ، پیشنهاد می کنم دست نویس یادداشت کنین. البته تاثیری تو اصل کار نمی ذاره ، ولی خب کنده کاریم نمی شه. بازم تابع شمام.
- با اینکه دلم می خواست کارم بی نقص باشه ، ولی رومو زیاد نکردم و با قدردانی گفتم:
- صاحب اختیارید ، خیلی هم ممنون می شم.
 - متواضعانه سر تکون داد و با گفتن "خواهش می کنم" ماژیک سی دی خوش رنگی از جیبش در آورد:
 - راستش اینو واسه همین با خودم آوردم. منتها گفتم اول از شما کسب اجازه کنم ، اگه راضی بودین بنویسم.
 - به ماکت اشاره کردم و سپاسگذار گفتم:
 - لطف کردین ، ان شاءالله جبران کنم..
 - تشکری کرد و با گفتن با اجازه رو زانوش خم شد و کنار ماکت ، جایی که مخصوص نام صاحب اثر بود ، با دقت و ظرافت ، اسم و فامیلم و سایر مشخصات فوق العاده خوش خط نوشت. وقتی تاریخو هم ثبت کرد بلند شد و ماکتو خیره نگاه کرد:
 - به نظرم خوب شد ، نه؟
 - چشمهام گرد شد و به آرومی سر تکون دادم:
 - عالی شد ، دستتون درد نکنه. (به صورت سبزه و نگاه باحیاش خیره شدم و با هیجان ادامه دادم) ماشاءالله خیلی خوش خطین.
 - با فروتنی سر خم کرد:
 - لطف دارین ، ممنون..

- بالاخره زاویه دیدشو تغییر داد و برای چند لحظه چشمهامو نگاه کرد:
- امروز باید به استاد تحویلش بدین؟ با طمانینه جواب دادم:
 - امروز دکتر آرین تشریف ندارن ، تا آخر امتحانات به دستشون می رسونم.
 - سری تکون داد و پرسید: خب الان چیکار می کنید؟
 - رو مقنعه از دهن گاو دراوادم دست کشیدم و فیکسش کردم:
 - نمی دونم والا ، احتمالاً می ذارمش جلوی کلاس.
 - اخم ریزی کرد و روی پیشونیش چین افتاد:
 - ریسکش بالاست ، ممکنه آسیب ببینه.
 - نگران نگاهش کردم (درست برعکس آقا که مدام در و دیوار و موزاییک ، طرف صحبتش بود) و مستاصل شدم:
 - خب پس چی کار کنم؟ نمی تونم تا خونه برم ، امتحانم شروع می شه.
 - لبهای درشتشو جمع کرد و متفکر بینیشو خاروند:
 - من امروز باید برم منطقه جلسه دارم ، تا نیم ساعت دیگه باید راه بیفتم..
 - یه سری کلید در آورد و به طرفم گرفت:
 - این کلید سبز رنگ برای دفتر هلاله..
 - ماکتو بلند کرد و حین صحبت کردن به طرف دفتر رفت:
 - به نظر من تا وقتی امتحانتون تموم بشه ، ماکت اینجا بمونه و سر جلسه تمرکزتونو از دست ندین..

با دست آزادش به سختی قفل رو باز کرد و رو بهم تعارف زد. تشکری خجلی کردم و رفتم تو که پشت سرم اومد داخل و دسته کلیدو رو میز انداخت و به قفسه های قطور کتاب و مجلات اشاره کرد:

- به نظرم فعلا بهترین جا ، این بالا باشه..

دو دستی ماکت تقریباً سنگینو بلند کرد و بالای کمد قرار داد و با دست هلهش داد قشنگ جا گیر بشه:

- خب ، اینم از این..

کلیدارو از رو میز برداشت و به طرفم گرفت:

- اینام خدمت شما ، همین سبز رنگه مخصوص اینجاست. ان شاءالله امتحان که تموم شد و ماکتو برداشتین ، کلیدارو به حراست دم در ، تحویل آقای بیک زاده بدین. خودمم باهاشون هماهنگ می کنم. شما فقط لطف کنین نام فامیلتونو بگین بشناسنتون. با قدردانی نگاهش کردم و از ته دل گفتم:

-جداً بزرگوارید ، خیلی خیلی ممنون. ان شاءالله بتونم جبران کنم.

لبخند محجوبش پهن شد و به سمت راه رو رفتیم. به ساعتش نگاه کرد:

- خب ، با اجازتون مرخص بشم ، امری ندارین؟ سرمو خم کردم و با قدردانی جواب دادم:

- بازم ممنون. خواهش می کنم بفرمایید.

"موفق باشیدی" گفت و با قدم های محکم و نرم ، دور شد. به کلیدا و در بسته نگاه کردم و خوشحال لب زدم:

- خدایا صد هزار بار شکرت ، جبران می کنم..

.....
 جزومو جمع و جور کردم و با نگاه به ساعت ، ته موندهء آب بطریمو سر کشیدم و به طرف مهتاب برگشتم:

- بلند شو بریم شماره هامونو ببینیم.

از جام بلند شدم و دستشو که بالا آورده بود بلندش کنم کشیدم و:

- شاخ اینم بشکنیم راحت بشیم. من که دیگه مخم نمی کشه.

از نمازخونه بیرون اومدیم و کتونی هامونو پوشیدیم. کمرمو صاف کردم و با هم جلوی برد عریض ورودی راه رو رفتیم و منتظر موندیم تراکم جمعیت کم بشه. مهتاب گردن می کشید بتونه عدد فوق العاده ریزی رو که روی برگه آچار پر اسم نوشته شده بود ببینه:

- آ.. کی فکر می کردم اسم رشیدی خالی بمونه؟!

متعجب نگاهش کردم:

- ازش خبر داری؟

ثابت موند و ابروهاش بالا پرید:

- تو مگه نمی دونی رشیدی از اینجا رفته؟!

شدت تکون خوردنم به قدری واضح بود که خیره نگاهم کرد:

- نه .. واقعاً نمی دونی!

بدون اینکه پلک بزنم پرسیدم:

- کُـ... کجا رفته؟!

بی تفاوت جواب داد:

- نمی دونم والا ، شایعات زیاده ، یه سری می گن انتقالی گرفته دانشگاه های خارج ، یه عده م می گن مرخصیه. بعید به نظر می رسه برگرده. گویا درمانش طولانی شده ، مجبور بوده بی خیال این ترم بشه.

قدرت تحلیلمو از دست دادم و مات شدم:

- پَـ... پس ترم آخرش ، چی میشه؟ بی خیال دست تکون داد:

- خودش می دونه ، هر چند ، فرزادی که من می شناسم ، جایی نمی خوابه زیرش آب بره. گلیمشو از آب بیرون می کشه.

ساکت سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

رو به مهتاب که دوباره حواسش معطوف لیست بود برگشتم:

-ولی از صمیم قلب دعا می کنم مشککش جدی نباشه.

بدون برداشتن نگاهش از رو به رو سر بالا انداخت:

-نترس بابا ، بادمجون بم آفت نداره .. ا ، بیا شمارتو پیدا کردم.

.....

برگه ی سوالارو تو کوله ش چپوند و متاسف سر تکونداد:

- هر چی سنشون بالا تر می ره ، عقده ایی تر می شن.

- بی خیال ، هر چی بود تموم شد دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد و ادامو در آورد:

- بله دیگه ، شما که شاگرد ممتازی ، ما نمره ناپلئونیا باید تن و بدنمون بلرزه.

خندیدم و کلیدای دفترو جلوی صورتش تکون دادم. بی خبر از همه جا به تاب خوردنشون ، نگاه کرد و با هوم گفتنش ، منظورمو پرسید. دو سه باری ابرو بالا انداختم و مرموز جواب دادم:

- بهش می گن کلید حل مشکلات.

با سوءظن به چهار پنج تا کلید نقره ایی خیره شد:

- چوب جادوگریم نیس که بگیم قراره معجزه کنه .. ؟ دستمو زیر بازوش انداختم و با نیشخند همراه خودم کشیدمش:

- بیا تا معجزشو نشونت بدم.

به سرعت از پله ها بالا رفتیم و به طبقه دوم رسیدیم. کلید انداختم و در برابر نگاه پر سوالش ، درو باز کردم: استدعا دارم بانو ، قدم رنجه بفرمایید.

چشمای گشاد شده ش از صورتم سر خورد و رو فضای داخلی اطاق ثابت موند. به کمرش فشار آوردم و حرکتش دادم. به محض اینکه پاشو تو اطاق گذاشت متعجب پرسید:

- پارتیت کی بوده ، این قدر گردن کلفتی؟! نیشم به لبخند پهنی کش اومد و جواب دادم:

- چی خیال کردی ، ما اینیم دیگه.

یکی دوبار پلک زد و تعجب نگاهش دوبرابر شد. بی توجه به دهن بازش ، به سمت قفسهء مجله ها رفتم و رو پنجهء پام بلند شدم و سعی کردم ماکت تقریباً سنگین رو پایین بیارم. نوک انگشتم به لبهء خارجی ماکت ساییده شد و

کمی جا به جاش کرد. مستاصل عقب کشیدم و نگاهی به دور و برم کردم. مهتاب از گیجی مفرط بیرون اومد و کنارم ایستاد:

- چیکار می کنی؟!؟

به قفسه اشاره کردم و غر زدم:

- لامصب چرا آخه این قدر اینو بلند ساختنش؟ پدرم در اومد.

یه تای ابروش بالا رفت و با لبخند زمزمه کرد:

- بلند نساختن ، بعضیا زیادی کوشولواآن!!

چشم غره م باعث شد لبخندشو جمع کنه و به سمت قفسه ها برگرده:

- حالا چی می خوایی؟!؟

رومو برگردوندم و با اوقات تلخی قسمت بیرونی چوب ماکتو نشون دادم:

- جان مهتاب ماکت به این گندگیو نمی بینی؟! نه واقعاً؟!؟

چشمای گرد شدش سر خورد و به بالای قفسه رسید و مکث کرد. وقتی چوب ظریف و

رنگ خوردهء ماکت رو تشخیص داد و هیجان زده بالا پرید:

- هیــــــــع .. جورش کرد؟! دم علیاری داغ ، حاجیو عشقه..

کولشو کنار قفسه گذاشت و رو پنجهء پاش بلند شد و دستاشو دو طرف ماکت کم و بیش

سنگین گرفت و با یکی دوبار کشیدنش به جلو ، حرکتش داد و بالاخره از رو قفسه پایین

آوردش. منتها چون یکدفعه وزن ماکت رو دستاش نشست ، تعادلشو از دست داد و جیغ خفه

ایی کشید. به سمتش خیز برداشتم و کف دستامو پشت کمرش حائل کردم و وحشت زده

زمزم کردم:

- اووووف .. نزدیک بودا!!

با احتیاط به سمتم چرخید و ماکتو جلوم گرفت و لرزون جواب گفت:

- خدا رحم کرد (نگاهی به ماکت انداخت) ، به نظرت یه دونه دیگه یدک داشت؟
با نگاه به چهرهء ترسیدش ، زدم زیر خنده و لبهء ماکت گرفتم و به کمک هم گذاشتیمش رو میز.

- رنگاشم عالیه (شوخی نگاهم کرد) خدا شانسی بده ، مردم تو مخمسه می افتن ، با یه کلید مشکلاتشون حل می شه!

خندهء شیطونی کردم و با برداشتن کلیدا ، نگاهی بهشون انداختم:

- دیدی حالا ، گفتم کلید حل مشکلاته.

ماکتو بلند کردم و کولمو بهش سپردم. درو قفل کرد و با معرفییم و سپردن کلیدا به آقای بیک زاده ، واسه تاکسی که به هوای مسافر بوق زد دست تکون دادیم و با گفتن دربست ، سوار شدیم.

.....

آخرین نخ اضافی رو گرفتم و اتوی داغو رو لبهء برگشتهء دامن گذاشتم تا زانفیکس زیرش به مخمل پارچه بچسبه .

کارم که تموم شد ، نوار گلدوزی شدهء سبز فیروزه ایی رو برشهای لوزی شکل پارچهء متصل به دامن قرار دادم و با کوک مخفی ، رو پارچه های هم رنگ لباس وصل کردم. از کارم راضی بودم و با لذت به کت دامن دست دوزم نگاه می کردم. مشغول بودم که مامان حین صحبت با تلفن (مشخص بود با مخاطبش رودرواسی داره) یه لیوان آب خنک به دستم داد و باعث تعجبم شد (من کی آب خواستم؟! الان مصداق همون مثلیه که می گن آب نطلبیده مراده!) (و روی تخت نشست:

- اختیار دارین ، کی بهتر از آقازاده ، تو این مسئله که شکی نیست ، (شاخکام فعال و حواسم جمع موکالمه ی مودبانه شون رفت)
- بله ، اختیار دارین ، اتفاقاً سبحان جان خیلی کم صحبتن.
- بهت زده به لیوان آب تو دستم خیره شدم و به صحت و سقم مثلی که گفته بودن پی بردم ، منتها نمی شد به جای این مراد ، یه گل مرادش قسمتون می شد؟!
- منتها .. راستش شبین...
- یه لحظه بهم وحی شد و با عجله لیوانو کنار پایهء تخت گذاشتم به سمت مامان خیز برداشتم و لب زدم:
- مشکلی نیس ، بگو مشکلی نیس..
- چشماشو تنگ و با اخم نگاهم کرد و متوجه نمی شد چی می گم. جست بلندی زدم و از کشوی بالای دراورم یه تکه کاغذ بیرون کشیدم و دنبال خودکار می گشتم که با پاش ضربه ایی بهم زد و به خودکار افتاده کنار کمد اشاره کرد .
- بلافاصله برش داشتم و با خط خرچنگ قورباغه نوشتم:
- بگو اجازه بدین با پدرش صحبت کنم...مخالفت نکن..
- کاغذو جلو چشمای گشاد شده ش تکون دادم و با لبخند به تعجب نگاهش زل زدم. طفلک چند باری پلک زد و رو نگاه مصمم خیره شد و با یکم فاصلهء گوشه از لبش ، به آرومی پرسید:
- مطمئنی؟! همینو بگم!!
- سرمو به آرومی بالا پایین بردم و خونسرد کنارش نشستم و صدای حاج خانمو شنیدم:

- سرشم گرم کار خودشه ، والا بدیی هم در حق کسی نکرده .. خودتون خوب می شنا...
 نمودم بیشتر از این هندونه زیر بغل گذاشتن شازده پسرشو بشنوم و لیوانو به آشپزخونه
 بردم و تو سینک ظرفشویی گذاشتم. بدون احساس خاصی به بلور پایه بلند دکوری تو
 ویتترین بالای مکروبو زل زدم و سکوت کردم.

با صدای شبنا گفتن مامان نگاهم به سمت چهرهء متفکر و جدیش ، تکیه زده به در
 آشپزخونه چرخید و گیج پرسیدم:

- بله!؟

اخمش بیشتر شد و پشت صندلی غذاخوری نشست و اشاره کرد بشینم. به سستی تکون
 خوردم و رو به روش جا گرفتم. سرشو به راست خم کرد و بالحن آروم و جدی پرسید:

چرا؟

ابروهام بالا رفت و سردگم جواب دادم:

- چرا چی!؟

خیرگی نگاه مامان با دیدن حالت صورت ولحن جواب دادنم بیشتر شد:

- چرا تصمیمت عوض شد!؟

سعی کردم تمرکز کنم:

- مگه بده!؟

نفسشو محکم بیرون داد:

- سوالم با سوال جواب نده شبنا (دستاشو رو میز بهم قلاب کرد) تا دیروز که آخ و تف بودن ، چی شد حالا که می خواستم آب پاکو رو دستشون بریزم نظرت تغییر کرد؟! اومدم جوابشو بدم که اشاره کرد ساکت باشم و ادامه داد:
- مگه این پسر همون سبحان دیلاق مدل روسی نبود؟! کلافه پلک زدم:
- چرا بازجویی می کنی مامان جان؟ حالا من یه چیزی گفتم ، دلیل نمی شه .. اوووم نمی شه که.. دست به سینه منتظر شد:
- خب؟! دلیل نمی شه چی؟
- نفس بلندی کشیدم و با حفظ خونسردیم ، لبخند آبکی زدم:
- بین مامی ، گل بی عیب خداس ، هیچ کسیم کامل نیس ، حتی خود من ، حرفایی رو هم که زدم بذار به پای عدم شناختم از ..سبحان به نقش بازی کردنم ادامه دادم:
- گاهی تو تصوراتمون فکرایبی می کنیم ، که اصلاً به واقعیت نزدیک نیس. با یه دستش رو میز ضرب گرفت و خیلی جدی پرسید:
- و اون وقت شما در مورد آقای سبحان چطور به این نتیجه رسیدی؟! با خوشرویی جواب دادم:

- بذار به پای رفتارش تو بیمارستان ، نقطهء شروعش از همونجا بود (ای تـف تو ذاتت ، مگه چقدر هم صحبت شدین که با این سرعت به درجهء بالایی از شناخت نسبت به پسر حاجی رسیدی!!)

- با طرز برخورد مودبانه و منطقیش ، فهمیدم بی خودی شاکی می شدم و سخت می گرفتم.. زدم تو فاز شوخی و خوشمزگی کردم:

- در ضمن نمی خوایی که دختر تو ترشی بندازی؟! دیگه نمی تونی همچین دوماد خجلی تور کنیا..

مامان که با دیدن لودگی و مسخره بازیم یکم سر حال اومده بود و خیالش تا حدودی راحت شده بود ، لبخند محوی زد و از رو صندلی بلند شد و:

- حالا بذار بابات بیاد ، ببینیم چی می شه ؟ خندهء شیطونی کردم و جواب دادم:
-رگ خواب بابا که .. آ ، اینها) به دستش اشاره کردم (تو جفت دستای خانم پرستاره ، کم واسه ما فیلم بیا شیدا جون.

قیافشو با نمک کرد و اخم شیرینی بین ابروش نشوند:

- بیا برو لباس تو تموم کن ببینم بچه ، هنوز نوار پشت دامنت مونده.
خندهء پر صدایی کردم و حین بیرون رفتن از آشپزخونه بوس محکمی فرستادم و تو اطاقم ، به تصویر دختر ریزنقش تو آینه ، بدون حس خاصی تو صورتش نگاه کردم.
عصر قرار شد برای خرید لباس شب با مادر جون برن خرید. ساعت نزدیک پنج و خرده ایی بود که مامان آخرین روسری خوشرنگشو روی سر فیکس کرد و گیرهء نقره ایشو به گوشهش وصل و چادر ملیشو جلوی آینه سر کرد:

- مطمئنی نمیایی مامان!؟

صفحهء سایت دانشکده رو بالا پایین کردم:

- آره مامی، پریروز که بهت گفتم ، امروز یه سری از نمرات میاد. می خوام بینم آخرین

امتحان بچه ها کی تموم می شه ، باید یه تاریخو واسه تحویل ماکتم تعیین کنم.

به طرفم اومد و موهای کوتاهمو پشت گوشم فرستاد:

- عزیز مامانشه. پس تا برگردم حواست به غذا باشه ، برنج ته نگیره.

چشمی گفتم و تا دم در بدرقه ش کردم. با بسته شدن در ، نگاهم رو تلوزیون روشن چرخید

و جای بابا رو روی مبل مخصوصش خالی دیدم. بلند صداش زدم و با کنترل ، تلوزیونو

خاموش کردم. جوابشو از اطاق یوسف شنیدم و فهمیدم طبق معمول سراغ ماهی های

آکواریوم یوسف رفته و در نبود شازده پسرش حسابی به شکمشون می رسه .

دو سه ضربه به در نیمه باز زدم و بازش کردم و لبخند زدم:

- بابا دوباره چشم یوسفو دور دیدین، میاد شاکی می شه ها.

با لبخند همیشگیش سرتکون داد و دماسنج داخل آب رو چک کرد و با اطمینان از وضعیت

دمای دیسکاست های خوش رنگ ، به سمتم برگشت:

- باید به این زبون بسته ها می رسید .. دیشب کشیک موند و وظیفه ش رو سپرد به من..

چشمکی زد و به شوخی گفت:

- نگران نباش ، نوکر بی جیره مواجب گیر آورده.

لب گزدیم و با محبت نگاهش کردم:

- نفرمایید، شما تاج سری، تلوزیونو خاموش کردم، چیزی که نداشت؟ در تلقی محفظهء شیشه ایی آکواریومو بست و جواب داد: خوب کاری کردی، فکر نمی کردم کارم طول بکشه و گرنه روشنش نمی داشتم.

نگاهی به ماهیا که به همت یوسف به درشتی یه کف دست شده بودن کردم و انگشتمو به طرفشون تکون دادم. ماهی سرخائیش به شدت بازیگوش بود و با حرکت دستم چپ و راست می شد. بابا ذکر زیر لبی گفت و رو صندلی چرخون میز کامپیوتر یوسف نشست و با احتیاط کمرشو جا به جا کرد. هنوزم باید مراعات می کرد و بیش از حد به خودش فشار نمی آورد. با لذت به وجود نازنینش خیره بودم که نگاهشو از ماهیا گرفت و پر محبت بهم لبخند و بی مقدمه پرسید:

-گویا حاج خانم تموزی مجدداً تماس گرفتن؟!

فشارم جابه جا شد و دست سردمو مشت و با گفتن " که این طور " اظهار نظر کردم. تا به حال بابا در مورد همچین مسئله ای با خودم صحبت نکرده و احتمالاً موضوع جدی بوده که مامان ریش و قیچی رو دستش داده.

- یه لیوان آب خنک برام میاری بابا؟ رشتهء افکارم پاره شد و از دیدن دلگرمی چشمهای کشیدش، لبخند زدم و با پارچ آب تگری برگشتم و لیوان بلند بلوری رو پر کردم و به دستش دادم.

با "خیر بیینی" و گفتن " بسم الله " آب خنکو سر کشید و به تخت یوسف اشاره کرد بشینم. "سلام بر حسین" آرومی زمزمه کرد و به لیوان خیره شد:

- نوزده سالت بود و مامانت گفت برات مورد ازدواج پیش اومده، چشم بسته و ندیده نگفتم نه و صرفاً به خاطر سن و سالت مخالفت نکردم. کسی چه می دونست، شاید اون زمان آمادگی

ازدواجو داشتی و اگر قرار بود بی دلیل دست رد به سینهء خواستگارت بزنم ، نه خدا رو خوش میومد و نه خلق خدا رو. با سکوتش نگاهی به صورت خونسردش انداختم.

- با مادرت صحبت کردم تو لفافه نظرتو پیرسه و وقتی تعریف کرد چطوری شاکی شدی که فعلاً قصد تشکیل خانواده نداری ، با خیال راحت و بدون عذاب وجدان ، به خانوادهء خواستگارت جواب منفی دادم..

وقفه ایی بین حرفاش ایجاد و ماهی سرخاییه رو نگاه کرد.

- چی تو این بی زبون دیدی دو ساعته چشم ازش بر نمی داری؟! خندم گرفت وانگشتمو به آرومی ، رو قسمت عریض شیشه ایش حرکت دادم:

- رشدشون خوب بوده ، نه؟

- هممون رشد می کنیم ، مهم اینه که بزرگ بشیم .. شبنا جان..

نگاهم رو صورت مهربونش نشست و آروم جواب دادم:

- بله بابا؟

نگاهش آرامش بخش بود:

- حاج تموزی مرد با آبرویه. پهلوون نیست یا رو سرش قسم نمی خورن ، ولی بی انصاف نبوده و بی رحمی هم نداشته. حاج خانم هم (لبخند محوی زد) خودت بهتر می شناسیش، درسته که زیادی بی رودرواسیه ، اما چیزی تو دلش نیست. شاید یه مقدار رک باشه ، اما هر کس یه رگ خوابی داره و باید شناختش..

لحن صحبت پدرم به قدری دوستانه و خودمونی بود که حس شرمندگی نمی کردی و دوست داشتی پای صحبتاش بشینی.

- وقتی برای اولین بار، شیدا پیشنهاد حاج خانمو گفت، تعجب نکردم. پیش گو نیستم و علم غییم ندارم اما نگاه آدما حرف دلشونو می زنه. وقتی تو مولودی خونه آقای قدسی ، حاج خانم دیدت و با حاج تموزی پیچ کرد ، شصتم خبر دار شد دخترکم به قدری بزرگ شده که نگاه ها رو به خودش جلب کنه..

با لبخند ابرویی بالا انداختم و به شوخی گفتم:

-عجب هندونه های درشتی زیر بغلم می ذاری بابا.

خنده کم صداش آروم و خوش آهنگ بود:

چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است) نگاهشو به لیوان رو میز داد(هر بچه ایی واسه پدر و مادرش عزیزه و بهترینا رو براش می خواد. همون قدر که تو نور چشم مایی ، سبحانم میوه دل حاجی و حاج خانمه. مسلمه که برای آیندتون نگران باشیم.

نگاهشو از لیوان برداشت و کمر آسیب دیدشو جابه جا کرد:

-شبنا بابا، بذار رک بگم ، حالا که مخالفتی نداری ، بهتره بدونی سبحان ناخن خشک و خسیس نیست ، اما از نظر اقتصادی سفت و سخته. اینو هم صنفاش تو بازار آجیل و تنقلات می گفتن. البته خوش قول و خوش حساب ، ولی به قول یکی دو تا از همکاراش، حکایتش حکایت حساب حساب ، کاکا برادر ..

چند لحظه چیزی نگفت و با لحن نرم و آرومی شروع به صحبت کرد:

- می خوام بدونی هر تصمیمی بگیری خانوادت پشتت هست. یه بار گفتم ، باز هم می گم موافقت و مخالفت من نظر قطعیه توئه..

.....

سلام نماز عشامو دادم که لای در باز شد و مامان با دیدنم ، استرس گرفت:

- حاضر نشدی مامان؟ بجنب دیگه دخترم. شالتو طاهره اتو زده. مانتو آبیتم بپوش. نیام بینم تیره تنت کردی.

چشمی گفتم و با بسته شدن در ، شکر بعد از نمازمو به جا آوردم. سر بلند کردم و با دیدن طاهره تو چهارچوب جا خوردم:

- ا ، تو اینجای؟ چه بی صدا!

به آرومی درو بست و شال نیلی رنگمو رو پشتی صندلی پهن کرد. لبخند زدم و رو صندلی دراورم نشستم. اومد کنارم و برس چویبو برداشت و موهای کوتاه و پرپشتمو به نرمی شونه کشید. خنده م گرفت و از تو آینه به چشمهای درشتش خیره شدم. آروم سر بلند کرد و لبخند محوی زد:

- بالاخره تو هم عروس شدی.

چیزی نگفتم که چشمکی زد و ادامه داد:

- ماشالا کیس خُ جلیم به تورت خورد!!!

دوباره زده بود تو فاز مسخره بازی و ناخودآگاه خندهء بلندی کردم. با اخم بامزه ایی دست به کمر شد و قیافه گرفت:

- چشمم روشن ، عروسم عروسای قدیم. خانم چه خوش خوشانشم شده! یکم شرمی ، یه ذره حیایی !! والا..

بروبابایی گفتم و مانتو و شالمو پوشیدم و یکم عطر باربری زدم و رو به روش چرخیدم:

- پسند می شم؟ نگاهش بالا اومد و خیره به چشمهام ، لب زد:

- از سرشونم زیادی ، شبنا واقعاً دار...
- شبنا جان ، حاضر شدی ؟ مادر جون اینا اومدن.
- با صدای مامان ، نطقش کور شد و بازدمشو بیرون داد.
- نگاهمو از صورت جدیش گرفتم و به طرف در می رفتم که با حرفش دستگیره رو ول کردم.
- اگه به ارواح خاک عمه یسنا قسم نمی دادی ، محال بود بذارم تا اینجا پیش بری.
- طاهره ، به خاطر روح طفل معصومشم که شده ، مجبوری رو حرفت بمونی.
- چیزی نگفت و نگاه سنگینش ، بدرقه م کرد. نفس نصفه ایی گرفتم و با رفتن به هال ،
- مادر جون و آقاجونو همراه دایی محمود و بابا ، تو پذیرایی نشسته رو مبل های استیل و در
- حال خوش و بش دیدم.
- اضطرابمو پشت نقاب خونسردی مخفی کردم. به طرف مادر جون و آقاجون رفتم و
- صورتشونو بوسیدم. صمیمانه با دایی محمود دست دادم و رفتم آشپزخونه و مامانو در حال
- چای دم کردن دیدم:
- چیزی نمی خوایی مامی؟ برگشت طرفم و با دیدنم صورتش شکفته شد:
- ماشالله چه خشگل شده دختر مامانمکی خندیدم و به کابینت تکیه زدم. - طاهر آماده
- شد؟ صدای طاهره کنار یوسف اومد:
- جانم مامان؟ بله آمادم. چیکار کنم؟ به زن داداشم که روسری روشنی سر کرده بود لبخند زدم
- و جوابمو با چشمک داد و به کاردای میوه خوری اشاره کرد:
- اینارو بیرم؟ مامان کشوی کابینتو بیرون کشید:

- یه دستِ دیگه م ببر. دست گلت درد نکنهچشمی گفت و به طرف دیگهء آشپزخونه رفت. همراه یوسف برگشتیم و با جادادن میوه و پیش دستی ها میون تنقلات دیگه ، رو صندلی نزدیک بابا و آقاجون نشستیم. همون لحظه ، زنگ آیفون به صدا دراومد و خبر از اومدن خانواده ایی که تقریباً بعد از یک سال دوباره درخواستشونو پیش کشیده بودن داد. حجم بالای آدرنالین قبلمو حس کردم و برای کنترل اعصابم به آشپزخونه پناه بردم. رو صندلی نشستیم و خیره به در نیمه باز ، آروم رو میز ضرب گرفتم. طاهره با جعبه ی بزرگ شیرینی اومد و مطمئن لبخند زد:

- عجب تپیی زده شازده دوما. سبد گلشونو ندیدی. همه ش گلایوله.
به جعبهء شیرینی اشاره کردم:

- ولخرجی کردن خاندان محترم. بازش کن ببینیم باطنشم مثل ظاهرشه؟!
با خنده به طرف جا قاشقی رفت و کارد میوه خوری برداشت و نخ دور جعبه رو برید و با برداشتن درِدر جعبه و دیدن دسرهای فوق العاده بزرگ و خوش بو ، دهنمون از تعجب باز موند. در حال رصد رنگ های اشتها آورشون بودم که طاقت نیاورد و به خامه ی یکیشون ناخنک زد و غرغرمو بلند کرد:

- آآه ،، نکن دیگه ، چندش. دستت کثیفه.

برو بابایی گفت و دیس بلور پایه دار مامانو از کابینت برداشت و شروع به چیدن شیرینی ها کرد. جعبه رو از زیر دستش کشیدم و اعتراض کردم:

- چیکار می کنی !!؟ ا ، اینا مال خودمونه ، بابا شیرینی خریده.
گوشهء جعبه رو گرفت و به طرف خودش کشید:

- بله کور نبودم. مامان اشاره کرد از اینام ببرم. برو به خودش بگو.
شاکی گفتم:

- خب حالا ، نگفت که همشو ببری ، نگاه کلش رو خالی کرد!!
تقه ی آرومی رو در خورد و به طرف یوسف برگشتیم:

- تا حالا از اینا ندیدن؟! اسمش شیرینیه ، می خورنش ، پاشش نمی دن!!
طاهره نفس کلافه ایی کشید و یکی دوتا دیگه از شیرینیها برداشت و تو ظرف چید:

من حاضرم تا صبح پاس کاری کنم ولی
تموم نشن خنده ی یوسف بلند شد و نگاهم
کرد:

- شبنا مامان گفت چای بیار.

نبض گرفتن شقیقمو حس کردم. طاهره با درکم ، به سمت کتری رفت و استکانهای شاه
عباسی رو پر کرد و سینی نقره ایی پایه دارو دستم داد و با انگشت شصت و اشاره ش
ابروهامو از هم دور کرد و تذکر داد:

- لبخند ، اوکی؟! به آرومی پلک زدم و لبخند محوی چاشنی صورت رنگ پریدم کردم و
همراه طاهره و یوسف قدم تو پذیرایی گذاشتم. با بلند کردن سرم و سلام دادن ، نگاهم به
خانم باجی و حاج تموزی به همراه مرد جوون فوق العاده شیک پوش و به حق زیبایی افتاد
که با چشمهای بیـــــشش از حد روشنش ، بدون کوچکتترین لبخندی ، زل صورت گندمیم
شده بود.

با دیدن خیرگی تیله ی نگاهش ، بلافاصله چشم از آبی مخوفش گرفتم و نگاهمو به فرش زیر پام دادم و رفتم طرف خانم باجی که به احترامم بلند شده بود و سعی کردم با مهارت ، سینیو کنترل کنم و دست راستمو رو شونه ش تکیه دادم و بوسیدمش. سر چرخوندم و توجهمو به حاج تموزی دادم و با جواب به احوالپرسیش و تعارف سینی چای به همگی ، بین مادر جون و طاهره نشستم.

حاج تموزی ، برای بدست گرفتن نبض مجلس ، استکانو بالا گرفت و به چای درونش ، اشاره کرد:

- حاج خانم ببین ، چای یعنی این. بسیار خوش رنگه..

نگاهی به صورت سرخ و چشمای خجلم انداخت و ادامه داد:

- دستت درد نکنه دخترم ، عالیه.

"نوش جان" آرومی گفتم و دوباره بالای منبر رفت و بالاخره بعد از تعارفات اولیه ، دایی سر صحبت رو گرفت و با اشاره به هدفمون از جمع شدن دور همدیگه ، و تایید و تاکید تاکید حاج تموزی و بابا ، از همگی اجازه خواست ، برای چند دقیقه عروس و داماد آینده ، با هم خلوت کنن و به شوخی گفت " که برید و سنگاتونو با هم وابکنید ". حاج تموزی خندهء سرخوش و نسبتاً بلندی کرد (خوشت اومده ها حاجی !!) با تایید حرف دایی به شوخی جواب داد:

- راست گفتن جنگ اول به از صلح آخره.

با اشارهء مامان ، بلند شدم و به قیام کردن کاکل پسر نگاه کردم (اوه ، الان سرش

میخوره به آویز لوستر ، چه کودی پای تو ریختن چنار شدی؟!)

مامان مودبانه از یوسف خواست همراهی من کنه و وقتی پشت در رسیدیم ، تعارف کردم اول بره تو ، با نگاه لیزریش تعارفمو رد و در نیمه بسته رو باز کرد. به طرف یوسف چرخیدم و از دیدن لبخند دلگرم کننده ش ، تشکری کردم و وارد اطاق همیشه شلوغم که به لطف مجلس امشب و بیگاری های چند روزه ی مامان ازم ، برق می کشید ، شدیم و یوسف هم به آرومی درو نیمه بسته کرد.

با صدای تخت به سمتش چرخیدم و توجهم به پاهای بلندش کشیده شد که به خاطر ارتفاع کم تخت ، زانوهاش به شدت خم شده و بالا اومده بود. به آرومی لب پایینمو داخل دهنم کشیدم تا جلوی پوزخندمو بگیرم و با طمانینه و فاصله کنارش نشستم.

لبهء کت سبز لجنیش عقب فرستاد و نگاهم به بالاتنهء بدون شکمش خیره شدم. همچین بگی ، نگی هیکل رو فرمی داشت و خوب به خودش رسیده بود. خب تک فرزند باشی و پدر گرامم صادرات آجیل و خشکبار داشته باشه و جزو حاجی بازاریای معروف ، مشخصه که اساسی پولای باباهه رو خرج کنی و به خودت برسی .. چیز عجیبی نیست..

- خب شما شروع می کنین یا من؟ چشمهامو درویش و حواسمو جمع کردم و بدون نگاه به آبی چشمههاش ، جواب دادم:

- فرقی نمی کنه ، شما بفرمایین.

ته لرز صدام عصبیم می کرد و خون خونمو می خورد ، درست برعکس اون که خیلی مسلط شروع به صحبت کرد:

- چرا با درخواستمون موافقت کردین!؟

سوالش به قدری غیر منتظره بود که بی اراده چشمهام تا صورتت کاملاً جدیش بالا اومد و تمرکزمو به دست آوردم:

- مگه همینو نمی خواستین؟ حالت نگاهش تغییری نکرد و مسلط پرسید:

- منظورتون یکسال قبله؟!

گرفتم چی می خواد بگه. شونه ایی بالا انداختم و به آبی شیشه ایی چشمه‌هاش خیره شدم:

- به نظرم قبل از هر رابطه ایی شناخت لازمه ، هر چقدرم که زمان بیره.

ابروهای پر پشت و بورش بالا رفت و خونسرد پرسید:

- چطور به این شناخت رسیدین؟!

طرز نگاهش و سوالی که پرسید ، دقیقاً مثل مامان و یه جورایی شبیه بازجویی بود و اصلاً به

مذاقم خوش نیومد. به تقلید ازش ، جواب دادم:

- به هر حال دوره ها و مهمونی های خونوادگی این مزیت ها رو هم داره. شما اینطور فکر نمی

کنین؟!

اخم کم رنگی بین ابروش افتاد و مشخص بود انتظار همچین جوابیو نداشت ، نذاشتم دور

دستش بیفته:

- فکر می کنم تو این رفت و آمدها ، متوجه اخلاق و منش من شده باشین.

خیره به صورتم ، توجهشو به حرفام داده بود که با نگاه به جایی بالاتر از تپله های رنگی شیشه

اییش ، ادامه دادم:

- آدم خشکه مذهبی نیستم اما به اعتقاداتم پایبندم. برام مهمه طرف مقابلم به طرز فکرم احترام بذاره. عادت ندارم و تا حالام پیش نیومده کسیو مجبور به انجام کاری کنم. (اینو واسه خاطر این گفتم که بدونه کاری به طرز فکرش ندارم) به طبع همین انتظارم دارم. سکوت کردم تا تاثیر حرفامو رو چهرهء متفکرش ببینم. سرشو پایین انداخته و به سنجاق مشکی در رفته از زیر دستم ، موقع تمییزکاری ، زل زده بود. فرصت کردم به چهرهء اصلاح شده ش دقیق بشم و از نزدیک صورت بدون ریش و سیییلشو ببینم. هر چی به چهره اش دقیق می شدم ، زیبایی بیش از حدش ، بیشتر خودنمایی می کرد ، در عوض بی نمک و به قول مهتاب تفلون بود.

البته خود خانم باجی هم الحق قشنگ بود زیبایش با چهرهء بور حاج تموزی تلفیق شده و حاصلش ، پسر بیست و شش هفت ساله ایی بود که متفکر کنارم نشسته و زوم سنجاق روی فرش ، حرفی نمی زد.

همچنان ساکت بود و به طرز عجیبی با اون سنجاق تیره ، مدیتیشن می کرد و روعصابم می رفت. کم کم داشتم معذب می شدم که الاخره با صدای زمزمه ماندی به حرف اومد: بیست و هفت سالم دو ماه و نیم دیگه تموم می شه ، فوق دیپلم نساجی دارم که خب .. موقعیتش پیش نیومد برای کارشناسی اقدام کنم و با حاجی مشغول شدم. آدم مادی نیستم ، ولی تو مسائل اقتصادی نمی شه باهام شوخی کرد..

نگاهی به چهرهء خونسردم انداخت از دیدن خیرگی نگاهم سرچرخوند و سنجاق مزاحمو مخاطب قرار داد:- برای آینده برنامه های زیادی دارم که اگه همه چیز مهیا بشه ، اجراش می کنیم.

برای اولین بار یکی از اون لبخندای کم یاب دختر و کششوزد:-اگرم نه که ..)با شیطنتی که ازش بعید بود ، ابرو بالا انداخت .. اووف ، الان بگم آقا سبحان یا سبحان خانم؟(-بعید می دونم نشه .. به هر حال یه کاریش می کنیم..

می کنیم؟! اومدم پپرسم چی کار می کنیم که چند ضربه به در خورد و با بفرماییم سر طاهره از لای در رد شد و با خوشرویی پرسید:

- شرمنده ، بزرگترا دلشون براتون تنگ شده. تشریف نیارین؟ لبخند زدم:
- چشم الساعه..

خندید و تنهامون گذاشت.

- امیدوارم شما هم به اون اندازه که لازمه راجع به این وصلت مطمئن باشید..

ته دلم بدجور خالی شد و نگاهمو از چشمهای خمارش گرفتم و به سنجاق مشکی افتاده ، گوشهء کمدم دادم!! زانوهای خم شده ش رو جابه جا کرد:

- با این وجود فکر می کنم ، یه دوره نامزدی کوتاه مدت ، کمک موثری به جفتمون بکنه.
از طرز فکرش خوشم اومد و نظرشو تایید کردم:

- موافقم ، پیشنهاد خوبیه.

کوتاه سر تکون داد و با گفتن " پس بفرمایین " از رو تخت بلند شدیم. پشت مانتومو صاف و سعی کردم به تفاوت وحشتناک قدمون توجهی نکنم. به سمت در رفتم و قبل از باز کردنش ، آخرین نطقشم ایراد کرد:

- قبل از اومدنمون ، حاجی باهام هماهنگ کرد اگه به تفاهم رسیدیم ، مسئلهء نامزدی رو مطرح کنه..

مکت کرد و یه دستشو تو جیب شلوارش که با خط اتوش می شد خربزه قاچ کرد ، فرو برد و نگاهشو به چشمهای منتظرم دوخت:

- .. فکر کردم بهتره شمام در جریان باشید.

حرفی نزدم و به تکون سرم بسنده کردم. با ورودمون به پذیرایی ، نگاه منتظر بقیه رو لبخندلبخند کم رنگ سبحان و سر پایین بنده (یعنی چیه دختر محجوبیم!!) افتاد و با گفتن صلوات از دهن آقا جون صدای جمع بلند شد و دایی پرسید " ان شاءالله مبارکه دیگه؟ ". با تشکر آروم سبحان و سکوت محجوب بنده ، صدای بلند و بی وقفه دست تو فضای پذیرایی پیچید.

.....

طاهره کنارم نشست و مچ دستمو بالا گرفت و به تاب خوردن خوردن دستبند دستبند طلا سفیدی ، که به عنوان مهریه حین خطبهء محرمیت ، به لطف حاج تموزی بینمون خونده شد ، نگاه کرد:

- دمشون گرم ، سنگ تموم گذاشتن!

شونه بالا انداختم و بلند شدم و باقی میوه ها رو ، تو کشوی یخچال خالی کردم. مامان تو آشپزخونه اومد و سبد گل پر هزینهء خانوادهء تموزیو روی سنگ کابینت گذاشت. از دیدن تبسمش ، لبخند زدم و در یخچالو که با صدای بوقش ، به باز موندن بیش از حد اعتراض می کرد ، بستم و به دیوار کنارش تکیه زدم.

- خدا خیر بده دایی رو که گفت بیشتر از چهار ماه زمان تعیین نکنن.

سر تکون دادم و یکی از جورابامو درآوردم:

- هنوز برام جا نیفتاده..
- لنگه دیگرو هم در آوردم و تو هم گولشون کردم:
- باورش یکم سخته...
- نگاهی به مامان و طاهره انداختم و لبخند خجلی زدم. طاهره که برخلاف چند ساعت پیش روحیه شو حفظ کرده و ممنونش بودم ، با لحن شادی خندید:
- گمونم آقا دامادم همین حسو داشت !! یه جورایی معذب به نظر می رسید!
- چین کم رنگی رو پیشونی مامان نشست و با تردید پرسید:
- چطور مگه؟! یعنی راضی نبود؟
- بلافاصله به طرف طاهره چرخیدم. غضروف شصتشو شکست و فوری توجیه کرد:
- نه بابا، منظورم که این نبود .. تازه از خدا خواسته دستبند هم خودش به مچ شبنا بست.
- نگاهم به برق دستبند کشیده شد و با یادآوری سردی دستاش ، اخم محوی بین ابروم افتاد .. یعنی تا این حد استرش داشت..؟! شایدم هیجان زده بود ..!! یا به قول طاهره ... شاید واقعاً معذب بود !!؟ با سوال طاهره رشتهء افکارم پاره شد:
- می گم به عقیدهء من یکمی کم روئه ، نیست؟
- چیزی نگفتم و سردرگم نگاهش کردم. دستشو به چونه ش زد و ادامه داد:
- فکر کنم از اون تیپاس که زمان می بره با آدمای جدید اخت بشه.
- مامان حین بلند شدن از رو صندلی ، قندون بلوری چکش رو برداشت:
- دای سامانشم همینجوری بود ، منتها وقتی متاهل شد ، به لطف خانمش صد و هشتاد تغییر کرد.

- شوی گرامو پیچوندی ، اومدی غیبت ؟
 نخودی خندید و زیر ملافه خزید. برای چند ثانیه بهم خیره شدیم و یکدفعه زدیم زیر خنده.
 نفس عمیقی کشیدیم و طاق باز شدیم.

- خوبی؟!

با سوالش ، خط اوریب روشنایی لامپ رو ، روی سقف دنبال کردم و "اوهوم" آرومی گفتم.
 چند ثانیه سکوت برقرار شد و سر طاهره به طرفم چرخید و نگاهشو به صورتم دوخت.
 لبخند زدم و گفتم:

- پیرس تا خفه نشدی.

فوری گفت:

- چی گفتین به هم؟ آروم خندیدم و با مکث کوتاهی ، زمزمه کردم:

- یه جوریم طاهره..

چند لحظه گذشت و بدون اینکه چیزی بگه ، سکوت تو فضای نیمه تاریک اطاق پیچید.....

- چه جوری ؟

صداش به طرز عجیبی آرامش بخش بود و با اعصابم همراهی می کرد..

- آروم ، (به نگاه خیره ش زل زدم) یه جوری که تا حالا نبودم..

کلافه به موهام چنگ زدم و دوباره طاق باز شدم. دست گرمش رو انگشتای خنکم نشست:

- می ترسی؟

چشمهام بسته و فکم منقبض شد.

- منم ترسیدم..

سرمو به طرفش چرخوندم و بدون نگاه تو چشمهای درشتش ، خواستم پیرسم "وقتی به حسام بله دادی یا زمانی که جوابت به یوسف مثبت بود؟" اما با فکر اینکه ممکنه حس کنه تحقیر شده ، جلوی زبونمو گرفتم:

- چِ م شده؟

انگشتاشو لای موهام کشید و چشمهام خمار خواب شد. خمیازه عمیقی کشیدم و پلکهام رو هم افتاد که دست گرمش رو گونم نشست:

دوستش داشته باش شبنا..

بدون اینکه معنی جمله شو درک کنم ، اوهوم آرومی گفتم و با حس آرامش بخش نوازشش ، خوابم برد .

خون خونمو می خورد. نگاهم بین گوشیِ خیس از عرق تو دستم می چرخید و رو صورتِ چندشش بر می گشت. تو دلم واسه آراین دیوانهء مریض ، که با حرص دادنِ دانش جوهاش ، روح بیمارش لذت می برد ، خط و نشون می کشیدم. بالاخره بعد از زجر دادنِ حساییم ، لبخند چندشی زد و سر تکون داد و با یکی دو تا ایرادی که از ماکتِ عاریه ایی نازنینم گرفت و مثلاً سطح علم و سوادشو به رخ کشید ، تائیدم کرد و اجازه مرخصی داد.

اومدم بیرون و به مهتاب اشاره کردم " تموم شد "

فحش زیر لبی داد و به طرف پله ها دویدیم. گوشیم زنگ خورد و با دیدن شمارهء سبحان ، حس خنکی زیر پوستم دوید و بلافاصله دکمهء پاسخو فشردم و پرانرژی سلام دادم. بدون هیجان ، جواب داد. ناخودآگاه گوشهء لبم آویزون شد و پوست لبمو گزیدم.

- شبنا هنوز دانشگاهی ؟

اومدم بگم نه پس پرورشگاهم که جلوی خودمو گرفتم:

- آره ، تا الان گرفتار بودم ، تازه کارم تموم شد..

توقع داشتم یه همدردی کوچیک بکنه ، اما کما فی السابق خیلی عادی از حرفم رد شد:

- ایرادی نداره ، الان داری میایی؟ لبامو جمع کردم و بینیمو چین دادم:

- بله ، تا دو دقیقه دیگه بیرونم.

- خیلی خب بجنب ، منتظرم.

باشهء ضعیفم همزمان شد با "فعلاً" گفتنش و تماس رو قطع و به مهتاب نگاه کردم. از دیدن

دستپاچگیم نگران شد:

- هان؟ هنگ کردی! چی شد؟!

یکی دوباری پلک زدم و به آرومی جواب دادم:

- اومده دنبالم!!

ابروهاش بالا پرید:

- برادر سبحانو می گی؟! اووو... گفتم کی آتیش گرفته! بهتر بهتر تو ، بنده خدا زودتر می

رسی بزرک کنی.

پوفی کشیدم و ناخودآگاه بالای مقنعمو میزون کردم:

- آخه من تا حالا باهاش تنها نبودم.

حقیقتاً هم از بعد نامزدیمون پیش نیومده بود تنها بشیم. چرا که بعد از شب بله برون و

تبریکات دوست و آشنا و حرص و حسرت خوردن خیلی از نزدیکان که به عقیده شون ،

شانس بزرگی بهم رو آورده و یکی از فرشته های زمینی نصیبم شده بود ، تمام این یک هفته ،

ده روز رو در حال دوخت لباسم و آماده کردنِ منزل خان داداش که به لطف خدا و همت و همکاری بابا و آقا سپند ، یکی دو تا کوچه بالاتر از خودمون یه خونهء نقلی هشتاد متری دو خوابه اجاره کرده بود ، مشغول بودیم.

با صدای زنگ مجدد تلفن ، از دنیای گذشته جدا شدم و به شماره نگاه کردم و فوری جواب دادم:

- سلام مامی ، جانم؟ بگو.

صداش قطع و وصل می شد و مشخص بود عجله داره:

- الو شبنا ، کجایی مامان؟ کارت تموم نشده؟!!

پله هارو پایین رفتیم و از در شیشه ای عبور کردیم:

- تو اون روحش ، چرا مامی ،،.. داریم میایم بیرون.

دوباره تن صداش کم شد و با تاخیر رسید:

- خب الهی شکر ، مامان ، سبحان نیومد دنبالت؟

از جلوی بوفه رد شدیم و برای آخرین بار به شیشهء اطاقکش نگاه کردم:

- چرا دم دره. شما بهش گفتی پیاد؟

صدای باز و بسته شدن در ماشین خبر از سوار شدنش میداد:

- زنگ زد ببینه برنامه ت چیه ، گفتم دانشکده ایی .. قرار شد پیاد دنبالت برید آرایشگاه.

- اُکی مامی ، الان کجا می ری؟

صداش بم شده و مشخص بود از طریق اسپیکر حرف می زنه:

- می رم دنبال مادر جون ، لباساتو دادم طاهر بیره آرایشگاه ، توام زود برو پیشش ، معطل نکنی ها مامان ، کسی باهانش نیست ، معذبه.

چشمی گفتم و قطع کردم. بیرون رفتیم و امام وی امام متالیک سبحانو جلوی قنادی قنادی نزدیک دانشگاه دیدم.

- خب کاری نداری؟

متعجب به سمت مهتاب برگشتم و گیج از سوالش پرسیدم:

- چرا دیگه ، می رم پیش طاهر ، چطور؟!

دستشو جلو آورد:

- خب پس ، برو به سلامت.

اخم غلیظی کردم و زدم زیر دستش:

- مسخره ، یعنی چی الان ؟

چیزی نگفت. بازو شو گرفتم و کشیدمش. نزدیک قنادی دستشو آزاد کرد و آروم گفت:

- ببین اگه کاری نداره ، من سرخرم باهاتون پیام.

کلافه کیفشو کشیدم:

- اگه کار داشت دنبال بنده هم نمیومد. شما نگران سرخر بودنت نباش.

جدی تو چشمام نگاهم کرد:

- شبنا ، اول مزهء دهنشو ببین ، بعد تعارف بزن.

نگاه عمیقی بهش انداختم. لبخند زد و پلکاشو رو هم فشردو لب زد "برو".

با اکراه به طرف ماشینش رفتم. نور خورشید انعکاس روشنی رو سقفش انداخته بود. با طمانینه در جلو رو باز کردم .

صورتش با اون عینک دودیِ بزرگ رو چشمه‌هاش به طرفم چرخید و محو لبخند زد. سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و دوستانه سلام دادم. با حفظ لبخندش ، دستشو جلو آورد و جواب سلاممو داد.

نامحسوس کف دست عرقیم رو گوشهء مانتوم کشیدم و انشگت های سردمو تو دستش قرار دادم و خفیف فشردم. بشین دیگه.

برای جلوگیری از سرایت عرقم به انگشتای ظریفش ، دستمو بیرون کشیدم و به ظاهر بند کولمو جابه جا کردم که توجهم به چفت شدن انگشتاش روی دنده جلب و نگاهم زوم صورت بدون لبخندش شد) بهش برخورد؟! (گلومو صاف کردم:

- شرمنده تو زحمت افتادی ، (به ایستگاه اتوبوس جلوی قنادی اشاره کردم) اتوبوس بود، باهش می اومدیم.

مخصوصاً از فعل جمع استفاده کردم. از تو آینه به پشت سرش نگاه کرد:

- با دوستت؟

چرخش چهل و پنج درجه ایی به گردنم دادم و به مهتاب که خودشو با کیف پول خاکستری رنگش مشغول کرده بود نگاه کردم:

- آره مسیرمون یکیه. اکثراً با هم بر می گردیم.

دل تو دلم نبود بینم چی می گه ، مهتاب خیلی برام عزیز بود و اصلاً دوست نداشتم دلش بشکنه ، از یه طرفم با سبحان رودرواسی داشتم. چمشهای روشنش تو نگاه منتظرم خیره شد و لبخند پررنگش متعجبم کرد:

- بشین ، بدجایی پارک کردم.

انگشتام رو لبهء در سفت شد و نگاه زیر چشمی به مهتاب انداختم و با نوک کفشم ضربهء کم جونی به تایر ماشین زدم.

- شبنا ، چرا سوار نمی شی؟!

(به توجه ، اصلاً کی گفته بود جنابعالی بیایی دنبالم؟! از خودراضی ..) پایین مقنعه مو دست کشیدم و بدون نگاه به آبی خاکستری چشمهایش لب زدم:

- اوووم ، پس من برم بهش بگم منتظر نمونه و پیام.

- نمی خواد ، دوستت با من ، شما نگرانش نباش.

سرم بالا پرید و متعجب نگاهش کردم.

- بجنب دیگه خانم..

نفس نصفه ایی گرفتم. سرشو کج و کلافه نگاهم کرد:

-شبنا...

با نگاه به انگشتای کشیده ش دور بازوم و نزدیکی نزدیکی میلی متریمتری صورتش بهم ، دهنم باز موند بود. به علاوه اخم محوی که بین ابروهای پهنش نشسته بود ، بیشتر از هر وقت دیگه ایی نگاهشو غیر قابل تحمل می کرد.

- دیرت شده.

تن صداس محکم بود و دلخورم می کرد . زیرچشمی مهتابو نگاه کردم. لبخند به ظاهر بی خیالی زد و دستشو تکون داد و خلاف مسیر همیشگیمون حرکت کرد. با استارتی که ماشین خورد ، نگاه از دور شدنش گرفتم و با قیافهء اخمو سوار شدم. به طور کامل ننشسته بودم که تیکاف وحشتناک ماشین به طرف عقب ، با صورت به سمت شیشه پرتم کرد و اگر دست سبحان روی قفسه سینه م نشسته بود ، کلم مثل هندوانهء رسیده قاچ می خورد.

هنوز از شوک حرکت ناغافلش درنیومده بودم که سرشو کج و بالحن نیمچه بامزه ایی پرسید:
- می شه دنده رو عوض کنم؟

یکی دوباری پلک زدم و نگاهم بین چشمهای روشن و دندهء اتومات ماشین چرخید:
- خوا .. خواهش می کنم ، راحت باش.

خنده ش پر صدا بود و به دستم که مثل چنگک رو دستش قفل شده بود اشاره کرد:
- این جوری؟!

هین آرومی کشیدم و بلافاصله دستامو برداشتم و لبخند کج و کوله ایی تحویلش دادم. هنوز از دست خودم شاکی بودم که با جابه جایی صدای دنده ، نگاهم به حرکت ماهرانهء دستش کشیده شد و با یه ویراژ بلند ، تو عرض خیابون نسبتاً خلوت ، دور زد و در عرض چند ثانیه جلو پاهای مهتاب ، که تو عالم خودش به طرف ایستگاه مترو می رفت ، ترمز جیغی گرفت و بنده خدا رو تا مرز سخته برد. با شیطنت به چشمهای از حدقه بیرون زدم و دهن کش اومدهء مهتاب نگاه کرد و خونسرد گفت:

- صداس کن ، خیلی وقت نداریم.

.....

گردی چشمه‌اش اندازه نعلبکی شده بود و با دهن باز و حجم عظیم پیچیده شده روی سرش ، فوق العاده خنده دار به نظر می رسید. به خصوص وقتی که سر سنگینشو به سختی جلو کشید و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- نــــه بابا !! این یه چیزیش می شه ها..

- گلم سرتو تکون نده ، این چندمین باریه که دارم می گم ها!

طاهره بلافاصله درست نشست و با لبخند به چشم غرهء خانم خیبری اشاره کرد و آروم لب زد:

- خشم اژدها. خخخ ، مهتابم همینطوری بود؟

با یادآوری صورت کبود و چشمهای سرخ مهتاب ، وقتی دهنشو برای یه عربدهء پدر مادر دار باز کرد تا از خجالت حرکت متحیرالعقول راننده که مشخص بود هنوز نشناختش ، در بیاد ، لبخند کم رنگی زد و به پایهء سشوار بزرگ بالای سرش خیره شدم.

- اوهوم؟

دوباره جلو کشیده بود و سوالی نگاهم می کرد. به تور دور بیگودیهایش اشاره کردم:

- جا به جا بشه خانم خیبری شهیدت می کنه.

بی حوصله دستشو به طرف تینا خانم که در حال فر کردن موهای خانم جوونی بود ، بالا انداخت:

- فکر کن چقد خودشو کنترل کرده شوورتو جر نده!!

لاک ناخون هامو فوت و چهرهء متفکرشو زیر دستگاه پرسیدا نگاه کردم. ذهنم به عکس العمل مهتاب موقع رو به رو شدن با سبحان کشیده شد. با یادآوری صورت بهت زده و چشمای گردش خندم گرفت و به طرفش خم شدم:

- شانس آورد سریع عکس العکل نشون دادم ، وگرنه یه آبروریزی اساسی شده بود.
- خب حق داشت شاکی بشه بنده خدا..
- به قدری خودشو جلو کشیده بود که هوای گرم سشوار به کمرش می خورد.
- .. منم بودم کپ می کردم.
- نمی دونی وقتی گفتم بیا برسونیمت خانمی ، با چه غیضی گفت قربانت عزیزم — زم ، همچین عزیزم شو کشید که..
- دخترم اینطوری نمی شه ها ، بین اگه موهات فرم نگرفت گله در کار نباشه. این بار چندمه می گم جا به جا نشو.
- بلافاصله کلهء طاهره زیر کلاهک دستگاه چسبید و بدون نگاه به صورت عصبانی خانم خیبری ، لبخند شیطونی زد .
- سری تکون دادم و به سوال شادان ، دختر بزرگ خانم خیبری که پرسید " گلم آرایشم داری؟ " جواب منفی دادم:
- می خوام موهامو فر فر اس تلفنی کنم.
- خیلی از این مدل خوشم میومد ، به خصوص که به خاطر کوتاهش ، صورتمو توپُتُپُر نشون میداد و به قشنگی قاب می گرفت.
- اوکی بشین رو این صندلی گلم ، الان بر می گردم
- " آآه ، خفم کردی با این عشوه شتیریات ، تو مگه چند سالته؟! به قدری با خودت ور رفتی سن ننه بزرگ منو پیدا کردی." رو صندلی جلوی آینه نشستم و بازدممو محکم بیرون دادم و نگاهمو از موهای رنگ شدهء عناییش گرفتم و به تصویر ابروهای تمییز شدم تو آینه دادم.

خدایش هر چی دخترای تینا خانم پر فیس و افاده بودن ، دست خودش حرفه ایی و تو کارش وارد بود.

-آرایش داری گلم؟

ای خــــدا ، حالا نوبت این پاستیل شیباست. لبخند به ظاهر دوستانه ایی زدم و دستمو زیر موهام کشیدم:

- نه شیده جون ، فقط موهامه ، شادان جان رفتن وسایلو بیارن.

از پشت لنزهای رنگی فوق العاده ضایعش خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. بدون نگاه به قیافه ی از خود مچکرش ، چرخیدم و شادان رو با یه بغل خرت و پرت دیدم. این یکی خیلی بهتر از اون پاستیل شیبیا بود.

- حمام کردی گلم؟

نه پس کاکتوسم ، گذاشتمم کلم چرب بمونه و بو بگیره.

- صبح زود ، اما اگه فکر می کنی بازم..

چنگی که بین موهای پر پشتم کشید ، دلمو از حال برد و دندونامو به هم فشردم.

- اوووم .. نه نیازی نیس ، تمییزه.

" فقط می خواستی گوشت تن منو آب کنی؟ چشمام سیاهی رفت همچین گیس نداشتمو

محکم کشیدی." به محض شروع کارش ، خانم خیبری به طرف طاهره رفت و با بررسی

وضعیت موهای لولایت شده ش خواست به اطاق میکاپشون بره. تمام مدتی که زیر دست

دختر بزرگ تینا خانم ، به اصطلاح خودش هیرکات می شدم ، فکرم پیش رفتار سبحان وقتی

تو ماشین تنها شدیم بود.

اینکه چهره ش سخت و سرد بود .. اینکه با سرعت گاز می داد و از بین چهارراهایی که تنها چند ثانیه به قرمز شدن چراغشون مونده بود به طرز وحشتناکی رد می شد .. اینکه لبخند نمی زد و عینک بزرگ برنشو از چشم بر نمی داشت .. اینکه دلم می خواست یه بار دیگه .. لمسم کنه..

- اوخ ، گوشم...

بلافاصله بابیلیسو عقب کشید و نگران لالهء گوشمو لمس کرد:

- گلم چرا یه دفعه سرتو تگون دادی؟ دستگاه خطرناکه؟

خب بابا توام .. انگار تیغ موکت بری دستشه. هرچند سوزشش کم ازبریدگی تیغ نداشت. لبخند زورکی زدم و لالهء گوشمو لمس کردم:

- پیش میاد ، فدای سرت، خیلی مونده؟ به چتری های بلند رو پیشونیم اشاره کرد:

- فر اینارم بزمن تمومه، مطمئنی میکاپ نمی خوایی؟ بازهم تشکر کردم که دوباره پرسید:

- لنز چی ؟ لنزم نمی خوایی؟

این بار برخلاف انتظارش کمی مکث و به پیشنهادش فکر کردم. بدم نمی شد. اتفاقاً یه تغییر اساسی تو چهره م به وجود میومد. چرا که نه ، خیلی دلم می خواست ببینم اطرافیانم چه عکس العملی نشون می دن؟ -گلم؟ لنز اوکیه؟ سرمو به آرومی تگون دادم و لبخند زدم:

- اوکیه.

به طرفش چرخیدم و حرفمو ادامه دادم:

- منتها رنگ سرد و روشن نباشه. ترجیح می دم طیف طبیعی استفاده کنم.

چشمک شیطونی زد:

- بسپرش به من گلم.
- لبخندم پر رنگ شد و به طرف آینه چرخیدم. سرمو چپ و راست کردم و چشمک ریزی به تصویر تو آینده زدم.
- ایناها ، بذار ببینم...
- بین جعبه های کوچیکی که دستش بود گشت و به دونه رو بیرون کشید:
- آهان ، این یکی ، فقط ... صورتم به چپ و راست چرخوند:
- اگه بخوایی لنز بذاری باید آرایش داشته باشی ها ، چون راحت تر تو چشمت می شینه.
- به حلقه های گرد داخل مایع شفاف جعبه نگاه کردم:
- شادان جان ، روشن که نیست؟ ابرو بالا داد و صداشو بچگونه کرد:
- نخیلیم دوستم ، رندش خیلی خجله.
- (عُق) نفس پر صدایی کشیدم و به چشمهام اشاره کردم:
- بین شادان جان ، نمی خوام آرایش غلیظ باشه ، از اولم تو برنامه م نبود ، در حد یه خط نازک و سایهء محو مشکلی نداره.
- انگشت اشاره شو تکون داد که ناخودآگاه توجهم به ناخون کاشتهء طرح پلنگیش جلب و چندشم شد.
- باسه دوست جونیم ، گول می دم.
- ماهیچه های گونه م درد گرفت بس که الکی لبخند زدم. آخه چرا این قدر نُنُ رین؟! می میرین مثل بچهء آدم بگین باشه !!
- سر تو بخوابون رو پشتی صندلی. تو آینه رو هم نگاه نکن.

بیست دقیقه ای می شد زیر دستش خشک شده بودم و به اجبار لاو تر کوندشو پشت تلفن با بی اف جانس گوش می کردم و تو دلم عق می زدم. بلاخره وقتی یه دونه از اون "منم دوست دارم" های وحشتناک بچگونه رو تحویل سهیل جانشون داد ، قطع کرد.

لنز چشم راستم رو گذاشت و رضایت داد گردن خشکمو صاف کنم. به محض بلند شدن ، تصویر طاهره رو تو آینه دیدم و سریع به طرفش چرخیدم و موفق به رگ به رگ کردن گردنم شدم. باورم نمی شد فرشتهء رو به روم با موهای لولایت شدهء فندقی زیتونی و تاج طرح گل روی سرش و آرایش کم و بیش خلیجیش، دوست چندین و چندساله ی مبهوتمه. به دست های باز شده ش نگاه کردم و همزمان با قدم هاش گام برداشتم و بدون کوچکترین حرفی ، تو آغوش هم فرو رفتیم. لرزش آروم شونه هاش باعث شد محکم تر بگیرمش و زیر گوشش زمزمه کنم:

- خره آرایشت خراب می شه.

فین کوتاهی کشید و به آرومی جواب داد:

- خر خودتی ، نترس ضد آبه.

نتونستم خندمو کنترل کنم و به صورت مثل ماهش خیره شدم:

- عروسک شدی طاهر ، خوش به شانس یوسف.

همزمان با خندهء آرومش مشت کم جونی به بازوم زد:

- خودتو چی می گی پس!!

به طرف آینه برم گردوند و آروم ادامه داد:

- یه جور دیگه شدی شبنا.

برای یه لحظه مات شدم. جوون بیست و سه - چهار ساله رو به روم ، با چشمهای کشیده عقیقی رنگ و لبهای کالباسی مات و موهای فر خورده ، به آرومی پلک می زد و محو نگاهم شده بود. جالب اینکه با بالا و پایین کردن سرم ، اون هم جا به جا می شد و به دقت همراهیم می کرد.

- خیلی عوض شدی شبنا...

نگاه از آینه گرفتم و لبهای گوشتی و خوش رنگشو دیدم.

- بزرگ شدی...

لبخند محوی رو لبم نشست و به چشمهای خندون و پلک زدن آرومش خیره شدم.

- آقای داماد تشریف آوردن.

همزمان با جنب و جوشی که تو جمعیت افتاد ، گوشی موبایلم زنگ خورد و با خیره شدن به صفحه ش ، زنگ آیفون آرایشگاه بلند شد.

به شیده که زوق زده به طرف در می رفت تا بازش کنه نگاه کردم و دکمهء پاسخو فشردم:

- جانم مامی ؟ بگو.

- شبنا مامان ، یوسف اومد دنبال طاهر؟ ساعت سه و نیم - چهار باغ وقت دارن ها.

صدای هلله و کف تو آرایشگاه بلند شد و فیلم بردار با دوربین سنگینش آهسته داخل اومد:

- آره مامی ، همین الان رسید ، شما تالارین؟

- عروس خانم ، عروس خانم..

به طاهره اشاره کردم و بی صدا لب زدم " با شماس خانم".

به طرف دختر جوون فیلم بردار با تیپ اسپرت آزادش برگشت. خانمه به آینه اشاره کرد:

- از تو آینه نگاهم کن و دست تکون بده ، لبخندم یادت نره لطفــــاً!
- از تاکیدش خندم گرفت و تو جواب الوی مامان گفتم:
- جانم مامان ؟ یه کم بلندتر بگو ، اینجا شلوغه.
- می گم ما اطاق عقدیم ، منتظریم بقیهء بزرگترام بیان ، تو کی می رسی؟ حاج خانم و حاج تموزیم الان رسیدن .
- سبحان اومد دنبالت؟
- دم عمیقی گرفتم و جواب دادم:
- بهشون سلام برسون ، ما هم کم کم میایم..
- باشه دخترم ، حاجی اینام سلام می رسونن ، اومدین تالار بهم زنگ بزن. برو به سلامت. خداحافظی کردم و به طاهره که به کمک شادان در حال پوشیدن شنلش بود لبخند زدم.
- خوبه شادان جان ، دکمه ش سمت چپ بسته می شه ، خودتو اذیت نکن.
- ا!! شرمنده گلم ، مدلش جدیده.
- چشمِ غرهء اساسی طاهره به گلم گفتناش ، خندهء بی صدای مهمون لبام کرد و باعث لبخند عبوس زن داداشم شد و متاسف سر تکون داد.
- اگه تموم شد گوشهء تورتو آروم بالا پیار و زیر چشمت نکه دار و با لطافت لمسش کن.
- بنده خدا طاهره شوک زده از احساسات خانم فیلمبردار ، طاقت نیاورد و با لحن بامزه ایی گفت:
- لطافتو خوب اومدی!!

برای اینکه پقی نزنم زیر خنده ، رومو برگردوندم و مانتوی مشکیمو که تعریف از خود نباشه ، سنگ دوزی روش کار اینجانب بود پوشیدم و شال سرخاییمو رو سرم انداختم و تمام تلاشمو کردم تا کوچکتري بهم ریختگی رو فر موهام به وجود نیاد.

خیالم از بابت بلندی قد مانتو راحت بود و می دونستم به حدی می رسه که پاهای بدون شلوارموبا اون کفشای پاشنه ده سانتی ، معذب نکنه ، با این حال جوراب شلواری فوق العاده تیره م ، خاطرمو از هر حیص راحت می کرد. کیف دستي براق سرخ رنگمو گرفتم و به طرف طاهره که با حالت معذبی سعی داشت مو به موی حرکات رمانتیک خانم فیلمبردارو انجام بده چرخیدم.

- حالا دوباره به آینه نگاه کن و چشمک بزن و یه بوس کوچلو واسه خودت بفرست.
از حرفش و به خصوص نگاه هاج و واج طاهره ، بلند زدم زیر خنده که با نگاه دیو دوسر فیلمبردار ، قدم تند کردم.

به محض بیرون رفتن ، یوسفو کنج راهرو ، توکت و شلوار نوک مدادی فوق العاده خوش دوختش به همراه دسته گل تقریباً بزرگ و شیک رز و لیلیوم دیدم. غنچهء رز سفید روی جیب کت و موهایی که برای اولین بار به شکل خاصی مدل داشت ، بی نهایت پرابهتش کرده بود و دلم غنچ رفت واسه هیبت شیکش.

با قدم های بلند کنارش وایسادم و قشنگترین لبخندی رو که می تونستم رو لبم آوردم. با صدای قدمهام نگاه از گلدون مصنوعی گوشه ی راهرو برداشت و سر بلند کرد و برای چند لحظه انگار دختر رو به روشو نشناخته باشه یه لحظه ثابت شد:

- شبنا .. !!؟

از دیدن لبخند پررنگم چشمهای درشت و جذابش درخشید و دستاش از هم باز شد:

-بیا ببینمت و روجک ، تو همون جوجه اردک زشت خودمونی؟.

حرصی از لقبی که ورد زبونش تو دوران کودکیم بود ، مشت نرمی رو سینهء پهنش

گذاشتم و با تمام وجود تو آغوشش فرو رفتم و اشک گوشه ی چشممو گرفتم:

- زشتم خودتی گوریل انگوری.

فین خفیفم تو قهقهء سرخوشش گم شد و فشار دستاشو بیشتر کرد:

- گوریل انگوری که بانمکه. (صداشو کلفت کرد و با لحن بامزه و سریعی گفت) انگوری

انگوری.

خندهء از ته دل و بوسهء خواهرانه ایی رو کت شیک و به حق گرونش گذاشتم و با آرامش

ازش فاصله گرفتم:

- بر منکرش لعنت ، بانمک و خــــوش تیپ.

جوابش لبخند پرمهر بردارانه بود. در حال حض کردن برای داداشیم بودم که فیلم بردار

رومنس بیرون و به طرف یوسف اومد و دوربین ازرو شونه ش پایین آورد:

-همین که عروس خانم اومد ، لبخند می زنی ، بعد آروم جلو می ری و تور صورتشو کنار

می دی و با محبت گلو تعارف می کنی ، صبر می کنی تا اونم ابراز خوشحالی و گلو بو کنه.

وقتی نگات کرد دستاتو دو طرف صورتش می ذاری و پیشونیشو می بوسی و دستتو حلقه

می کنی تا بازوتو بگیره. اوکی؟

به یوسف که قطره های شفاف عرق روی پیشونیش برق می زد نگاه کردم و از دیدن لبخند

شیطونش فهمیدم برنامهء دیگه ایی داره. آروم نیشگونش گرفتم و در حالیکه فیلمبردار به

طرف در می رفت تا طاهره رو صدا کنه ، زیر گوشش پیچ پیچ کردم:

-شیطونو لعنت کن و بگو چشم.

هیجان زده خندید و به همون آرومی جوابمو داد:

- جان شبنا گیر نده ، همین یه باره..

به پیشونی و لبهای صورتیش که مطمئن بودم به لطف گریم این رنگی شده ، اشاره کرد:

- حالا اینجا یا اینجا چه فرقی داره؟ مهم بوسه دیگه.

چشم غره رفتم و به بازوش زدم:

- نکنی ها یوسف ، یه وقت بابا اینا خواستن فیلمو ببینم ، یا حتی آقا رضویشون ، (چشمامو درشت کردم) مراعات کن دکتر ، تازه اون تهمینهء نیم وجبیم هست. بدآموزی داره واسه بچه.

لبخند مهربونی زد و گلو تو دستش جا به جا کرد و دست دیگه شو رو چشمش گذاشت:

- رو چشمم مهندس ، با نقشهء اولیه مخالفت کردی دیگه ، فوندانسیونش محکم نبود. خندهء مهربونی تحویلش دادم و با نوازش بازوی عضلانییش به فیلمبردار که از لنز چشمی دوربین به طاهره نگاه می کرد و عقبکی از دربیرون میومد و نگاه کردم و از دیدن قامت تراش خورده طاهره تو اون شغل خوش طرح و دامنی که از زیرش مشخص بود و تور روی صورتش ، قند ته دلم آب شده.

فیلم بردار بدون اینکه نگاه از طاهره بگیره با دست به جایی که یوسف ، مات ایستاده بود اشاره کرد بره جلو. به پشتش فشار آوردم و حرکتش دادم و با گامهایی که بر خلاف نظر فیلم بردار دقیقاً شبیه گوریل انگوری بلند و سریع بود ، به طرفشون رفت و بلند سلام کرد. دوباره

زدم زیر خنده و با چشم غرهء تیزی که از جانب خانم دیوه ، نوش جان کردم دستمو مشت و جلو دهنم گذاشتم و خفه خون گرفتم.

فیلم بردار به یوسف که نیشش تا بنا گوش باز شده بود ، تشر زد:

- حالا خوبه گفتم با آرامش و متانت ، نمی گفتم می خواستی بدویی! ?

صدای ریز خندیدن طاهره باعث شد یوسف سر حال تر بشه و به شوخی حاضر جوابی کنه:

- تازه شانس آوردین یه خانم مهندسی با طرح نقشهء اولیه م مخالفت کرد ، وگرنه به مرحلهء اجرا در می آوردمش.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و روبرگردوندم تا اگه خنده ایی هم بود جلو چشمای اون خون آشام پر از احساس نباشه که با دیدن برق متالیک سرمه ایی بیرون راهرو مکث کردم.

هنوز تو بهت بودم که با خروج مرد مشکی پوش خوش تیپ باکروات شیری رنگ و تضاد

بی نظیریش ، به طرفش رفتم و با باز شدن در و ورودش لبخند محوی رو لبم نشست.

سبحان که هنوز متوجه ام نشده بود و به اطراف نگاه می کرد با سلام سر چرخوند و برای

چند ثانیه مکث کرد و یکی دوباری پلک زد.

نیشم باز شد و کیفور از غافلگیریش ، منتظر بودم حالا نه دقیقاً مثل یوسف ، اما دست کم یه

ابراز احساسات جزئی داشته باشه که بعد از چند ثانیه به آرومی و با همون خونسردی اعصاب

خردکنش سلام بی تفاوتی داد و عادی گفت:

- بریم دیگه..

نگاهی به ساعت گرون قیمتش انداخت:

- .. ساعت چند عقد شروع می شه ؟ مامانت می گفت پنج و نیم شیشه ، هوم؟

به چهرهء وا رفتم نگاه کرد و از دیدن لبای آویزون و صورت درهم مختصری ابروهایش بالا رفت:

- بجنب دیگه ، ماشین بدجایی پار که.

یعنی ضدحال که می گن همین می شد ؟ اگه می شد که حال اون لحظهء من بهترین توصیف و اسش بود. به قدری بد تو ذوقم خورد که اگه می تونستم انگشت مینداختم تو جفت چشمم ولنزارو تیکه تیکه می کردم. از زور حرص لبامو بهم فشردم و در برابر چشمای خیره ش رژ لب خوش رنگمو با زبون محو کردم و گرفته به یوسف و طاهره که در حال اجرای دستورات فیلمبردار بودن اشاره کردم:

- نمی خوایی یه احوالپرسی بکنی ؟ زشته بی خبر بریم.

چند لحظه نگاهم کرد و با قدم های بلند پیش عروس و داماد رفت و دوستانه سلام داد ، اما ته نگاهش یه حالت خشکی بود که بدجور آزار دهنده بود.

یوسف با دیدنش صمیمانه دستشو فشرد و با دست دیگه ش چند ضربه به شونه اش زد و برادرانه احوالپرسی کرد .

طاهره هم با خوشرویی به سلام و علیکش جواب داد و بلافاصله چشمهایش روی صورت گرفته م چرخید و از اونجایی که عکس العملم دربرابرنگاهش کند بود ، خیلی دیر تغییر حالت دادم و بدفرم لو رفتم. با این حال به روی خودم نیاوردم و به طرفشون رفتم و با لبخند پرسیدم:

- اینجا کارتون تموم شد دیگه؟

طرف صحبتم یوسف و طاهره بود ، ولی فیلمبردار دوربین با دستش جا به جا کرد و انگار که جواب همیشگیش باشه گفت:

- یکی دو تا پلان دیگه موقع خروج عروس خانم و آقا داماد داریم ، بعدش می ریم باغ. کنار باغ اطاق مخصوص داره ، عکسای آتلیه ایشونو همونجا میندازیم. راس ساعت پنج ، پنج و نیم تالاریم.

سرتکون دادم و به طرف سبحان برگشتم. با طمانینه سرشو چرخوند و نگاهم کرد و دستشو جلو برد:

- خیلی خب ، پس ما بریم دیگه ، حاج خانم گفتن عاقد رأّس شیش اونجاست. شمام سعی کنین زودتر برسین.

"هه ، چه نگران شدن آقا ، شما دلت شور نزنه ، یوسف درز لای محاسباتش نمی ره ، جنابعالی یه خورده آدم باشی ، والا به جایی بر نمی خوره." زیر چشمی نگاهی به تیپ محشرش انداختم و به این نتیجه رسیدم تعریفیه. به خصوص با تیپ تیره ایی که زده و تضاد جالبی با چهرهء سفیدش پیدا کرده بود ، استایلش حرف نداشت. هر چند از لحاظ اخلاقی دم به دقیقه پسرفت داشت.

- ان شالله .. شما نمایین باغ؟

نگاهی به یوسف کردم ولذت بردم از این همه محبت. سبحان سرشو یکم خم کرد:

- نه دیگه ، تالار میبینمتون.

با خداحافظی از بچه ها و رو گرفتن از نگاه خیره طاهره ، به طرف شاسی بلند پارک شده زیر تابلوی حمل با جرثقیل رفتیم. تا سوار شدیم سریع گاز داد و تو پیچ خیابون از نقطهء دیدشون محو شدیم.

کیفمو جا به جا کردم و به ثانیه شمار خیره شدم. ده دقیقه ای می شد راه افتاده بودیم و به لطف سکوت پسر حاجی ، کلامی بینمون رد و بدل نشده و کلافه از جو سنگینی ماشین ، نگاه دیگه ایی به عدد اعصاب خرد کن چراغ انداختم و موبایلمو درآوردم و ساعتو دیدم.

- شام سلفه؟

ابروهام بالا پرید و موبایل تو دستم چفت شد. " چه عجب! بالاخره نطق آقا باز شد. " کیفو رو پام جابه جا کردم و با خودمونی ترین لحن ممکن جواب دادم:

- نه ، دیس پرسیه ، مامان واسه حاج خانم گفته بودن که.

مکثی کردم تا عکس العملشو ببینم. بدون کوچکتترین تغییری به عبور ماشینای رو به رو خیره بود و به آرومی سر تکون داد.

" همین؟ فقط شام چه جوری کوفت می شه؟ عجباً ، چرا اینجوری می کنه این؟ " شاکی شده بودم. تصمیم گرفتم نذارم تو لاک دفاعیش بمونه و به چراغ اشاره کردم:

- چرا این طرفه چهارراه فقط پنجاه ثانیه زمان داره ، ولی اونور صد و چهل ثانیه؟

دست چپشو از زیر چونش عقب کشید و با اشاره به سمت راستم ، خیابونیو که ماشینا با سرعت رد می شدن نشون داد:

- این طرف خیابون اصلیه ، اگه زمان زیر صد ثانیه باشه احتمال تصادف بالا می ره.

بازهم نگاهم نمی کرد و خیلی عادی و بدون اینکه حس خاصی رو به مخاطب منتقل کنه ، جواب داد. کلافه از برخورد یخ_ش ، دندون قروچه ایی کردم و این بار بیشتر به سمتش

چرخیدم:

- خب می تونن یه افسر بذارن..

ساکت ، ترمز دستی رو خوابوند و به سرعت از ماشینهای کناریش سبقت گرفت. متعجب از حرکتش به پشت چرخیدم و ثانیه شمار یو که حالا برای ماشینای همون خیابون اصلی قرمز شده بود نگاه کردم.

-! کی سبز شد؟ نفهمیدم!

- درست بشین ، ترمز بگیرم خطرناکه.

چرخیدم. صورت بی روحشو نگاه کردم و انشگتامو با صدای بلندی شکستم. تو عالم خودم بودم که دست چپم زیر دست بزرگش قفل شد و رو دنده قرار گرفت.

نفسم حبس شد و متحیر از عکس العمل آنیش ، نگاهم بین دستهامون گردش کرد و خجالت زده و زیر چشمی صورت خونسردش رو دید زدم. سعی کردم به خودم مسلط و خانمانه ترین رفتار ممکنو داشه باشم.

- سردته؟

یا امامزاده هاشم ، حالا نمی شد به رویم نیاری؟! جابه جا شدم و با رودرواسی لبخند زدم:

- نه بابا ، یه خورده هیجان دارم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و انشگت شصتنشو آروم پشت دستم کشید. دلم هری پایین ریخت و سیخ نشستم. تو دلم خدا خدا می کردم زودتر برسیم و بیشتر از این معذب نشم ، شاید طرز فکرم بچه گانه به نظر میومد اما من هنوز آمادگی اینجور برخوردها رو نداشتم و نمی دونستم دقیقاً باید چه عکس العملی نشون بدم؟

باید ابراز احساسات بکنم و واکنش نشون بدم ..؟ خب اون وقت دختر بی پروا و پررویی به نظر نمی رسیدم ..؟ یا توجهی نمی کردم و به روی خود نمی آوردم ..؟ اون موقع چی ..؟
پیش خودش نمی گفت چه بی احساس و یخه؟

دلم می خواست ببینم ساعت چنده و از اونجایی که ساعتو به دست چپم که تو پنجه هاش قرار داشت ، بسته بودم ، جرئت نمی کردم سر بچرخونم و با نگاه مستقیم ، توجهمو به حرکتش بدم.

- بهتر شدی ؟

نه لرزشی ، نه هیجانی و نه التهابی. هیچ احساسی تو تن صداش نبود و با معمولی ترین حالت ممکن سوال پرسید .

آروم نگاهش کردم و از دقت ته نگاهش جا خوردم:

- خوبم ،، ممنون.

لبخند شیطونی زد و به دستم اشاره کرد:

- ولی خوب گرمت کردم.

گردی چشمم اندازه توپ تنیس شد. دستمو بالا آورد و جلوی صورتم تکون داد. با دهن نیمه باز به این تغییر اخلاق صد و هشتاد درجه اییش فکر می کردم که با بوسهء کوتاه و کم مکشش آب دهنم پرید و مات خنده ی کش دارش شدم.

- شما پیاده شو ، من ماشینو ببرم پارکینگ. از اونجا به اطاق عقد راه نداره.

پیاده شم؟ واسه چی ؟ با دیدن نگاه گیج و سردگم دوباره حالت صورتمش جدی شد و به راستم اشاره کرد:

- بجنب دیگه ، زود باش منم الان میام.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم و از دیدن در ورودی تالار جا خوردم. کی رسیدیم که متوجه نشدم؟ هرچند با شخصیت مجهولی که کنارم نشسته بود ، به خودم حق می دادم بهت زده باشم. باشهء آرومی گفتم و پیاده شدم. با قدرت به ماشین گاز داد و به طرف سرازیری پارکینگ رفت. دو سه ثانیه وایسادم و کلافه پله های تالارو بالا روفتم و زیر تابلو فرش فوق العاده بزرگ سالن ایستادم.

با تحسین به ابهت سالنی که به لطف شرکت نفت برای برگزاری مراسم در اختیارمون قرار داده بود نگاه کردم .

لواستر بزرگ سقف ، تلالو خیره کننده ایی داشت..

- می تونم کمکتون کنم؟

به طرف صدای مردونه ایی که از پشت سرم اومد برگشتم و با دیدن پسر جوون کم سنی که با کت و شلوار آبی نفتینفتی دور طلایی کنارم ایستاده بود و لبخند می زد جواب دادم:

- خیلی ممنون.

- با شخص خاصی کار دارید؟

از سر و وضع من معلوم نیست واسه چی اومدم اینجا؟ پاهامو که به شدت تو کفش اذیت می کرد جا به جا کردم و دست راستمو رو بازوی چپم گذاشتم:

- منتظرم.

امیدوار بودم پیام جواب کوتاهمو گرفته باشه و مودبانه بره پی کارش.

- رزرو داشتین؟

" ای بابا ، بیا برو پی کارت دیگه بشر ، پشت لبِت تازه سبز شده و چشم چرونی می کنی! " تیز نگاهش کردم که دست بزرگی رو شونم نشست:

- چیزی شده؟

به طرفش چرخیدم و لبخند پهنی زد:

- منتظر شما بودم..

با دست به پسر جوون که خودشو جمع و جور کرده و خبری از لبخند گل و گشادش نبود اشاره کردم:

- گمونم ایشون بتونن راهنمایمون کنن.

نگاه جدی سبحان رو چهره ش چرخید و حالت دستوری به خودش گرفت:

- رزرو تالار دو هستیم ، خانوادهء شریف. آسانسور!؟

پسرک که اساسی حساب برده بود تا کمر خم شد و به راهروی سمت چپش اشاره کرد:

- خواهش می کنم ، بفرمایین آقا.

به طرف آسانسور رفتیم و قبل از نگهبان جوون سوار شدیم. نگاه زیر چشمی به سبحان که

یه دستش تو جیبش و دست دیگه ش کنارپهلوش آویزون بود ، کردم و ناخودآگاه

تحسینش کردم.

دینگ آسانسور بلند و در باز شد. نگهبان به سالن رو به رو اشاره کرد:

- اطاق عقد سمت چپ ، نیم طبقه بالاتره..

جثهء ریز نقششو با احترام کنار کشید و راهو برامون باز کرد:

- خیلی خوش آمدین.

به تعظیم کمر شکنش نگاه و با یه لبخند خشک از کنارش عبور کردم (پروروی چشم چرون) به طرف سبحان چرخیدم و هیجان زده قدم تند کردم.

- اوناها، اونجا رو می گفت، نگاه، همون اطاقه س که چهار پنج تا پله می خوره به بالا. ناخودآگاه دستشو گرفتم و محکم دنبالم کشیدم. یکی دو قدم بیشتر برداشته بودم که مثل بتن ایستاد و با نگاه خیلی جدی تذکر داد:

- شششش، چه خبر؟ ا، یواش تر.

لبام آویزون شد و دلخور نگاهش کردم. یکم نرم شد و آروم تر توضیح داد:

- بزرگترا تو سالن، جامی خورن، می گن خبری شده لابد.

ناراحت از توجیه مسخره ش، فاصله گرفتم و به طرف پله ها رفتم. کیفمو تو دست فشردم و اهمیتی به خونسردی اعصاب خورد کنش موقع اومدن پشت سرم ندادم.

با رسیدن پشت در کنده کاری شده، نفسمو بیرون دادم و کنار کشیدم تا ایشونم دو سه تا پلهء باقی مونده رو بالا بیاد و منت سر بنده بذاره و کنارم بایسته. به محض رسیدنش دو تقه به در زدم و با طمانینه درو باز کردم.

لبخند گرمی زدم و جلو رفتم و با محبت بزرگترا رو بوسیدم. به طرف سفرهء عقد رفتم و از دیدن تزئین بی نهایت خوشگلش حض بردم.

- الهی دورت بگردم، مثل ماه شدی قربونت برم..

تو آغوش خانم باجی رفتم و تشکر کردم. به طرف حاج تموزی چرخیدم و مودبانه سلام دادم. با لبخندی که از زیر سیبیلای جوگندمی و بورش به سختی مشخص می شد جوابمو داد

و دستشو به طرفم دراز کرد. با یادآوری خیسی کف دستم به سرعت مشتمو باز و بسته و تشکر کردم و خانومنش دست دادم.

راستش حس خوبی بود که اینطوری رفتار می کردن (البته اگه از تیکه های خانم باجی فاکتور می گرفتیم ، وگرنه که اعصاب فولادین می خواست) به طرف مامان چرخیدم. با عشق نگاهم می کرد. دستشو گرفتم و با محبت فشردم و صورتشو بوسیدم.

وقتی از آغوشش جدا شدم با لبخند نگاهم کرد و به سبحان که تمام مدت پشت سرم میومد و با هرکسی که سلام و علیک می کردم احوالپرسی می کرد نگاه و دستشو به طرفش دراز کرد.

- خوبی سبحان جان ، خوش اومدی پسرم.

سبحان لبخند محوی زد و به گرمی دست مامانو فشرد و مودبانه تشکر کرد. دستی رو شونم نشست و با دیدن عقیق یمنی تو انگشتش بلافصله به طرف عشقم چرخیدم و با دیدن سرپا بودن پدر نازنینم هین تقریباً بلندی کشیدم و جلوی چند جفت چشمی که با لبخند و خنده نگاهم می کردن تو آغوش پر مهرش فرو رفتم و بغض کردم:

- بابا ، کی بلند شدی ؟

ازش فاصله گرفتم و همچنان که دستم دور کمرش بود به آرومی خندیدم:

- ماشالا خوش تیپم کردین مهندس ، چشم بد به دور.

برای مهار خنده ش دستشو جلو دهنش مشت کرد و با شیطنت ابرو بالا انداخت:

- پس چی خیال کردی خانم مهندس ، حالا بینیم من خوش تیپ ترم یا آقا سپند ؟ با خنده

ازش فاصله گرفتم و چشمک ریزی زدم:

- البته که شما.

با محبت خندید. ازش جدا شدم و به سبحان که به طرف بابا می رفت تا باهاش احوالپرسی کنه لبخند زدم. با منیره خانم و آقا سپند صمیمانه احوالپرسی و بابت تبریکشون ، تشکر کردم.

تهمینه وروجک که با اون لباس عروس پفی بانمکش به شدت خواستنی شده بود کنارم نشست. سبحان به فر بلند موهاش نگاه کرد و لبخند زد:

- چند سالشه؟وبه آرومی صورت سفید دخترکو که با چشمهای درشت یشمیش به سبحان زل زده بود لمس کردم:

- عخش خاله تازه می ره تو هفت سال. منتها کلاس اوله.
پوزخند رو لبش حس بدی بهم داد و متعجب شدم.

- هه ، زنگوله پای تابوت دیگه.

هاج و واج نگاهش کردم و به سختی لب زدم:

-سبحان!!

لبخند مسخره ایی زد و روشو به طرف عمه مهری که ازش سوال می پرسید برگردوند و مودبانه جوابشو داد.

- خاله با این آقاهه شوهر شدی؟لبخند کم رنگی زدم و به آرومی بینیشو فشار دادم:

- شوهر نشدم فسقلی ، نامزد کردیم. شما چه خوشگل شدی عروس کوچولو.

ذوق زده از صندلی پایین پرید و یه دور چرخید:

- نگاه خاله ، کفشامم تق تقیه.

خندهء آرومی کردم و بوس از راه دوری بر اش فرستادم:

- خیلی خوشگل شدی سیندرلا.

همچین بالا پرید و حض برد که ته دلم قنچ رفت. تقه ایی به در خورد. به طرف خانم میان سالی که مانتوی آبی نفتی دور طلایی تنش بود برگشتیم و به سینی اسفند تو دستش نگاه کردیم:

- عروس و داماد تشریف آوردن. تو لایین.

جنب و جوش لذت بخشی بینمون افتاد و هر کسی اظهار نظری کرد. مامان و بابا بلافاصله بلند شدن و همراه منیره خانم و آقا سپند دم در ایستادن. خیلی هیجان داشتم و از شدت خوشحالی ناخودآگاه دستمو دور بازوی سبحان حلقه کردم و فشار ناچیزی دادم و بدون توجه به نگاه خاصش به صورتم لبخند زدم و چشم به در دوختم.

ثانیه ها به کندی می گذشت. با یه پام ضرب آرومی رو زمین گرفته بودم و پوست لبمو می کندم که زمزمهء آروم مرد کنارم پوست تنمو مورمور کرد:

- لبتو نجو..

متعجب از ابراز احساسات ناگهانش به طرفش برگشتم و ته دلم لرزید. بلافاصله حرفشو ادامه داد و جدی به جلو اشاره کرد:

- بده جلو بقیه ..دستم شل شد و مات نگاهش کردم. روشو برگردوند و با آقا سپند همکلام شد. با لبخند تصنعی به سفرهء طلایی - نقره ایی رو به روم نگاه کردم. همون موقع صدای کل کشیدن خانمها بلند شد. تهمینه سریع به طرف مامان اینا دوید و با دیدن طاهره تو لباس

سفید عروس خودشو تو بغل خواهرش انداخت و اگه منیره خانم کنار نمی کشیدش مطمئناً یه دست گلی به آب می داد.

طاهره با لبخند صورت بغض کرده ی خواهر ته تغاریشو بوسید و چیزی دم گوشش گفت که خندشو بلند کرد. به همراه یوسف با آقا سپند و منیر خانم کنار مامان و بابا روبوسی کرد. با لذت نگاهشون کردم. طاهره رو به روم وایساد و بی هوا بغلم کرد. بغض کرده بازوشو فشردم و زمزمه کردم:

- مبارکت باشه ، ان شالله خوشبخت بشی خانم مهندس.
ازم فاصله گرفت و چشمک ریزی زد:

- ان شالله با شمای دوست.
آروم خندیدم و با دیدن یوسف تو آغوشش فرو رفتم و گونهء اصلاح شده شو بوسیدم:

- مبارکا باشه دکی جان. بالاخره قاطی مرغا شدی!
با محبت نگاهم کرد:

- تقصیر شما جوجه اردکاس دیگه ، مجبورمون می کنین دم به تله بدیم..
با سرخوشی ابرو بالا انداخت و به سبحان اشاره کرد. منظورشو گرفتم و مشت کم جونی رو ساعدش گذاشتم و لبخند زدم. با سبحان دست داد و بازوشو فشرد. با صدای تو دماغی فیلم بردار ، رو مبل دونفرهء سفید - طلایی بالای سفره نشستن و مامان و منیره خانم دو طرف پارچه ی ساتن - حریر رو گرفتن و منم دوتا کله قند کوچیکو که با تور و ربان زرد لیمویی تزئین شده بود ، بالای سرشون ساییدم. البته این عقد کاملاً فرمالیته و برای هدیه هایی که بزرگترا تو عقد محضریش ندادن تدارک دیده شده بود.

کم کم بزرگتر جلواومدن و هرکدوم به نوبهء خودشون هدیه دادن. به طرف کیفم رفتم و ربع سکهء کادویی رو برداشتم. در کیفو می بستم که نفسای داغی رو گردنم نشست. مورمورم شد و به راست چرخیدم و با دیدن سبحان جا خوردم و یکدفعه کمر راست کردم که محکم شونه م زیر گونه ش خورد و بنده خدا صورتشو از درد جمع کرد.

هول کردم و دستمو رو دستش که گونشو فشار می داد گذاشتم و دستپاچه پرسیدم:

- آخ ببخش تو رو خدا ، حواسم نبود، (دستمو رو دستش کشیدم و با شرمندگی پرسیدم) خوبی؟ همونطور که اخم داشت سر تکون داد و دستشو برداشت و به صورتش اشاره کرد:
- قرمز که نشده؟

یا جدهء سادات !! آنچنان پوست روشنش سرخ شده بود که یه لحظه چشمام گرد شد و حرف تو دهنم ماسید. از دیدن چهرهء داغونم ، تا آخرشو خوند و با ناراحتی نفسشو فوت کرد:

- خیلی خب ولش کن..

از جیب کتش یه سکهء ربع طرح جدید در آورد و به طرفم گرفت:

-بیا اینم بده بهشون.

به دستش خیره شدم و نگاهمو رو صورت جگدیشدیش کشیدم:

- نیازی نبود ، چرا زحمت کشیدی؟ بدون تغییر چهره ش به سکه اشاره کرد:

- بجنب ، دارن فیلم می گیرن ، منتظرن.

به آرومی تلق حاوی سکه رو گرفتم. امین و نسترن به طرفمون اومدن و با خوشرویی تبریک گفتن منتها با دیدن صورت سبحان ، تو جاشون استپ شدن و متعجب رو صندلی نشستن.

فیلمبردار با صدای بلند گفت:

-خواهر آقا داماد و همسرشون ، تشریف نیارین؟

واژهء همسرش تو گوشم تکرار می شد و شرمنده نگاهش کردم. بی توجه به صورت سرخش ، سر تکون داد و پیش طاهره و یوسف رفتیم و کنارشون وایسادیم. بعد از دو سه تا عکسی که انداختیم و فیلم برداری از دادن هدیه هامون ، خانم رمانتیک از کسایی که عکس انداخته بودن خواهش کرد اطاقو ترک کنن تا چند تا عکس دیگه از عروس و داماد بندازه. به طرف کیفم رفتم که ناغافل خانم باجی دستمو کشید و قری به سرو گردنش داد:

- خانم خوشگله تو نمی خوایی عکس رمانتیک با آقاتون بندازی؟

هاج و واج نگاهش کردم که صورتشو جلوتر آورد و با اشاره به سبحان زمزمهء پر عشوه ایی کرد:

- برو خوشگل خانم ، یه چند تا عکس ژینگولی باهم بندازین ، بعدها به دردتون می خوره. چشمک ریزی زد و با خنده به طرف فیلمبرداررفت و پیچ پیچ کرد. مستاصل وایساده بودم و بیرون رفتن بقیه رو نگاه می کردم. اطاق خالی شده بود که فیلمبردار به طرفم اومد:

- اول عکسای شما رو میندازم چون آقا داماد محرمه ، بعد تشریف ببرید بیرون که عروس خانم شنلشو در بیاره.

چیزی نگفتم. رو به طاهره که با محبت نگاهم می کرد چرخید:

- شما از رو مبل بلند بشین ، عروس داماد آینده بیان عکس بندازن.
- یوسف خندهء آرومی کرد و کنار سبحان ایستاد و به شوخی به پشتش ضربه زد:
- برو که از الان کارت دراومده .هیچی نشده شروع شد آروم سر تکون داد ولبخند زد.
- بیاین اینجا...
- کنار مبل وایسادیم و به توضیحاتش گوش دادیم:
- آقا داماد گوشه مبل بشین ، عروس خانم ..!.. شما چرا مانتو شالتو درنیاوردی !!؟ زود باش خانم ، دیرمون شد.
- من کمکش می کنم ، بیا عروس خانم ، مانتوشالتو بده من.
- لبخند کج و کوله تحویل زن داداش دادم معذبی زدم. بدون نگاه به صورت یوسف و سبحان ، خوشحال از اینکه جوراب ضخیمی پامه ، کنار سبحان وایسام و برای یه لحظه نگاهم تو چشمهای خیره و مرموزش افتاد و بلافاصله سرمو پایین انداختم و دستامو بهم پیچوندم.
- نه آقا اینجوری قبول نیس ، با این دو تا کفتر و قناری عاشق ، من و طاهر رسماً از سکه افتادیم. چه معنی می ده آخه.
- خندم گرفته بود از شوخیای یوسف و زیر چشمی سبحانو نگاه کردم و از دیدن صورت خونسردش آروم شدم.
- خیلی خب ، آقا داماد همونطوری که گفتم شما بشین گوشهء مبل ، عروس خانم ، شمام رو مبل به پهلو دراز بکش و پا رو پا بنداز و سرتو بذار رو پای آقا داماد و دستتو رو صورتش و بهم نگاه کنین.
- بهت زده نگاهش می کردم که به طرف یوسف و طاهرهء خندون برگشت و حرفشو ادامه داد:

- شما هم ببینین ، بعداز اینا انجام بدین .
قهقههء خنده یوسف بلند شد ودستاشو جلوی طاهره که با مشت رو بازوش می زد به حالت تسلیم بالا برد.
- بفرمایین ، عجله کنین ، دیر شد .
به طرف سبحان که بی خیال کنج مبل نشست ، نگاه کردم . نفس نصفه ایی گرفتم و معذب نشستم .
- اوکی ، حالا سرتو بذار رو پاش .
با وجود دامن نسبتاً کوتاهم ، به بدبختی جا به جا شدم و خجل سرمو روی عضلات سفت رونش گذاشتم و بدون دیدن صورتش ، گردن پهنشو نگاه کردم .
- عروس خانم ، به آقا داماد نگاه کن و دستتو رو صورتش بذار . آقا داماد شمام نگاهش کن و دستاتو رو پشتی مبل تیکه بده .
نفس تیکه شده مو بیرون دادم و دست مرتعشمو بلند کردم و انگشتای سردمو رو صورت داغش قرار دادم و تو چشمهای کم رنگ خیره ش ، زل زدم .
- عالیه ، همین ژستو می خواستم .. تکون نخورین ... آقا داماد گرمته ؟ چقدر سرخ شدی !!
لب پایینمو گاز گرفتم وبا لبخندش ، قهقههء یوسف بلند شد و با وجود تذکری که طاهره بهش می داد ، بازهم به شوخی سربه سرمون می داشت .
- خیلی خب بلند بشین ، عالی بود ، آقا داماد ، شما بشین اون طرف مبل ، آهان ، خوبه ، پاهاتو رو هم بنداز ، اوکی ، عروس ، برو پشت مبل ... نه اونطرف نه ، نزدیک صورت آقا داماد ..
"یا ابالفضل چی داره می گه این؟!"

- خب ، حالا نیم تنتو بنداز رو پشتی مبل .. نیچ ، اونجوری نه ، انگار که رو قسمت بالای مبل دراز کشیدی ... آهان ، یکم جلوتر ، صورتتو بهش نزدیک کن ... خوبه ، حالا یه پاتو بیار بالا ، عالیه .. خب حالا به صورتش زل بزن ، داماد ، شما یه دستتو بذار رو پشتی مبل .. اون یکیم بذار رو دسته .. پرفِـکـت ، حالا شمام به عروس خیره شو ... عروس شما لبخند بزن .. حرف نداره .. تکون نخورین.

نور قوی دوربین دو سه باری فلش خورد و آخرین بار به جای اینکه تو چشمهای خمار سبحان خیره بشم ، توجهم به دونه های عرقی که پیشونیشو براق کرده بود جلب شد و با شره شدن یه دونه ش ، مسیرشو تا روی گردن قطورش دنبال کردم و گرمای شدید و اعتراف می کنم ، لذت بخشی رو حس کردم. از صدای بلند یوسف و خندهء پر سرو صدای طاهره و فیلمبردار تکونی خوردیم و متعجب پرسیدم:

- چی؟

- می گم خوابتون نبره ، خانم طیبی منتظرن ها.

ضربان قلبم تند شد و خجالت زده نگاه گرفتم و به سختی لبخند زدم.

- کارشون حرف نداشت آقای دکتر ، البته اینطور حس گرفتنا به نفع مام هست ، پورترهء عکس بی نظیر می شه.

" خب تو آّم ، نیست بیشتر از این سنگ رو یخمون کنی."

- طاهر توهم بین یاد بگیرا. باید همینطور عشقولانه نگاهم کنی.

با یوسف جیغ ماندی که کشیدم برای اولین بار صدای خندهء سبحان بلند شد. متعجب نگاهش کردم. بلافاصله خودشو کنترل کرد و صورتش کاملاً سرخ شد. ابرو هام بالا پرید و لبخند زدم. با دیدن صورت خندونم به آرومی روشو به طرف فیلمبردار چرخوند و پرسید:

- کار ما تموم شد یا بمونیم؟
- میل خودتونه ، تعداد عکس ها با شماست.
- به طرفم چرخید و با لحن خودمونی پرسید:
- بسه؟ یا بازم می خوایی؟ با حس خوبی که پیدا کرده بودم ، شونه بالا انداختم و چتری هامو کنار زدم:
- واس من فرقی نداره ، ؟
- + یاد بگیر طاهر ، ببین چه خانم قانعیه..
- طاهره کم نیاورد و با دست گلش ضربهء نسبتاً محکمی پشت کت یوسف کویید و با خنده جوابشو داد:
- ببین از الان موفق می شی رابطهء زن داداش و خواهر شوهر و خراب کنی یا نه!
- صدای خندمون فضای اطاقو پر کرد و سبحان با لبخندی که دوباره رو لبش برگشته بود به طرف خانم طیبی برگشت:
- به نظرم یه دونه دیگه کافی باشه ، ترکیب سه تا عکس جالب می شه.
- اوه نامزدمون هنرمندم هست ، چه سلیقه ایی تو ترکیب بندی به کار می بره.
- فکر خوبی ، این یکیو ایستاده می گیریم که با دوتای قبلی فرق داشته باشه.
- به پردهء مخمل زرشکی طلایی جلوی دیوار ورودی اشاره و فلش دوربینشو تنظیم کرد:
- خب آقا داماد .. شما جلوی پرده بایست ، دقیقاً وسط .. اوهوم ، عروس خانم وایسا جلوی داماد ، پاهاتونو پشت هم قفل کنین ... عالی شد ، خب آقا سبحان ، شما صورتتو بچسبون به

گردن عروس خانم ... اوهوم ، عروس شمام سرتو بگیر بالا و یه دستتو تو موهاش فرو کن ...
اون یکیم رو دستش که دور شکمتو گرفته بذار.

ایــــن دیگه خارج از ظرفیتم بود ، اونم جلو چشمهای شیطون یوسف و نگاه خندون
طاهره. سرمو به طرف خانم طیبی چرخوندم و اومدم اعتراض کنم که دست داغ مرد پشت
سرم روی گردن خیس عرقم ، سر خورد و کنار گوشم زمزمه کرد:
- خرابش نکن شبنا ، من می خوام..

نوازش دستش رو گردنم قلبمو به تپش انداخت و بهت زده از نفس های داغش ، سکوت
کردم.

- همینه ، همینو می خوام ، عالیه ، آقا سبحان سرتو رو گودی گردن خانمت بذار ... عروس و
دامادم به جای خندیدن اون گوشه یاد بگیرن که بعدش نوبت شماس .. اوکی ، تکون نخورید
تا زمانی که خودم بگم..

"تکون نخورم ..؟ اصلاً می فهمه پنجه های مردیو که هر لحظه رو شکمم سفتر می شه ..؟ می
فهمه نفس های تند شدش رو گردنم طوفان به پا کرده و تری لبش پوستمو مومو و کلافه م
کرده..؟ به خدا که نمی فهمه ، وگرنه اینجوری با روانم بازی نمی کرد.

- عالی ، پرفِـکـت ، این عکس محشر می شه ، مطمئنم...
نگاهشو از قاب دوربین گرفت و لبخن زد:- اوکی ، آزاد.

دستای کیپ شده ش به آرومی شل شد و صورتش بالا اومد و با نگاه به چشمهای خمار و
خیره م لبخند خاصی زد و ریلکس فاصله گرفت:

- بریم؟ سرمو تکون دادم و به طاهره لبخند زدم:

- خب عروس خانم ، ما رفتیم ، شما کی میان؟ چشمک درشتی زد و باشیظنت دستشو تکون داد:

- والا بستگی داره ، اگه مثل شما حرفه ایی باشیم ، دو دقیقه دیگه پائینیم.

با خنده آروم یوسف و لبخند محو سبحان ، یه دونه از اون چشم غره های شبنا کش بهش رفتم و لب زدم " ببند " و بدون توجه به ابرو بالا انداختنش ، مانتومو پوشیدم و شالمو رو سرم میزون کردم. با سبحان از اطاق بیرون اومدیم. برعکس اومدنی این بار پهلو به پهلو از پله ها پائین اومد و به طور نامحسوسی کف دستشو پشت کمرم گذاشت .

نزدیک ورودی سالن خانمها مامانو دیدم با مهمونایی احوالپرسی می کرد.

- خب ، من برم دیگه ، کاری نداری؟ دلم نمی خواست بره ، بازومو خاروندم و سر تکون دادم:
- باشه ، برو به سلا..

- اومدین مامان؟ خسته نباشینبه طرفش برگشتم و لبخند زدم:

- ممنون ، شمام می موندین ، عکسای جالبی می شد.

مامان لبخند با محبتی زد و به آرومی بازومو نوازش کرد:

- شماها خوش باشین ، من کیف می کنم ، سبحان جان ، چیزی خوردی پسرم؟ سرشو خم و تشکر کرد:

- می رم پیش حاجی اینا ، یه چیزی می خورم. تشکر.

مامان باشه آرومی گفت و به خانمی که تازه رسیده بود و با کنجکاوی من و سبحان رو نگاه می کرد خوش آمد گفت.

- خب .. پس فعلاً.

رفتش رو نگاه کردم و به طرف مامان چرخیدم. لبخند زد و مهربون زمزمه کرد:

- عمهء مریم و معین بود ، وحیده خانم ، عجیب جا خورد.

کسل به اطرافم نگاه کردم و شونه ایی بالاانداخت:

- لابد فکر می کنه خبر خیر فقط باید واسه دخترش باشه. هر چند که تو این زمینه از هیچ

تلاشی دریغ نکرده. خندهء آرومش تو صدای کل و سوت مهمونا و آهنگ بلندی که از

باندهای متصل به دیوار پخش می شد ، گم شد و جنب و جوشی که با پوشیدن چادر و مانتو

بین خانمها افتاد ، نوید اومدن عروس و داماد رو داد.

با دود غلیظ اسفند و حرکت رو به عقب فیلمبردار ، طاهره و یوسف در حالیکه دست همو

گرفته بودن ، وارد سالن پر نور شدن و صدای هلهله و کل بلند شد و بین جمعیت دور زدن و با

مهمونا احوالپرسی کردن و رو مبیل دونفرهء بالای سالن نشستن. با اشارهء فیلمبردار وسط

سالن پر شد از دخترها و خانمهایی که آمادهء جان فشانی در عرصهء پر تحرک رقصیدن بودن

و با دست و سوت ما انرژیشن مضاعف می شد و الحق که یوسف هم با خوشرویی پایهء میز

رو به روشونو مورد عنایت قرار داده بود و محجوبانه لبخند می زد.

.....

پاهای دردناکمو از تو کفش درآوردم و لبهء سکویی که چهل دقیقه ایی می شد عروس و

داماد برای خوردن شام ترکش کرده بودن ، نشستم و انگشتم رو خم و راست کردم.

- خانم بزشون از کوه پایین اومد؟ و بدون توجه به مهتاب آلاگارسون کرده ، رومو برگردوندم

و اهمیتی به لبخند حرص درآرش ندادم.

- اوه ، اوه ، نه مثل اینکه توپت اساسی پره ها ، خب پس ما بریم ، هر وقت پرچم سفیدت

رفت بالا ، برمی گردیم .

الان ترکشت بد بهمون اصابت می کنه.

اومد بلند بشه که گوشهء دامن پیرهن حریر گلبهیشو کشیدم و تقریباً رو سکو پرتش کردم و انگشتمو با تهدید جلو صورتش تکون دادم:

- یعنی حرف زدی نزدیا ، مسخرهء بی معنی ، تازه طلبکارم شده ،، پررو کمرشو ماساژ داد و لبخند زد:

- صد رحمت به زور خر.

براق شدم:

- چی گفتی؟؟ نیشخندی زد و به کمرش اشاره کرد:

- بابا باسنم نصف شد ، گونی سیب زمین رو زمین پرت نمی کنی که ، آروم تر دختر.

برای مهار خنده م رومو برگردوندم و واسه اینکه نشون بدم هنوز دلخورم ، شاکی غریدم:

- صبر کن نوبت متینم بشه ، میذارم موقع شام خوردن میام ، بینم ماتحتت می سوزه یانه؟ این دفعه نتونست خودشو کنترل کنه و با صدای تقریباً بلندی زد زیر خنده:

- د آخه دیوونه ، دو هزار بار که مامانم عذر خواست و گفت ماشین بنزین تموم کرد ، بازم به گوش توی خر یاسین خوندن؟ اومدم محکم بکوبم به بازوش که با نزدیک شدن خانم باجی لبخند به لب ، به مهتاب اشاره کردم و خودمونو جمع و جور کردیم.

- تنها تنها دارین خوش می گذرونین هـا... به منم بگین خـب.

" خانم جان ، والا معمولیم حرف بزنی ، منظور تو می فهمیم ، چرا موقع صحبت کش میایی!" با لبخند تصنعی نگاهش کردم و جا به جا شدم:

- شمام بفرمایین ، جا به اندازه کافی هست.

به دونه از اون خنده های اعصاب خرد کنشو اومد:

- نخیر ، سن من به شما پیره زنا نمی خوره که.

فکم افتاد و لبخند سخته ایی زدم. مبهوت این همه بی مزگی به تکون دادن دستهای پر

النگوش نگاه می کردم که مهتاب خیلی خونسرد گفت:

- تازه ممکنه دچار انحراف فکریم بشین ، گفته باشم.

فیریز شده از حاضر جوابییش ، برو بر نگاهش کردم که با همون خونسردی به لبخند پهن خام

باجی نگاه کرد و پا رو پا انداخت. منتها حاج خانمم بیدی نبود که با این بادا بلرزه و قری به

گردنش داد:

- والا ، همینو بگو ، شما حرفای مثبت هیجده می زنین ، روحیهء من صدمه می بینه. دروغ

می گم شبنا جون؟ خنده م بیشتر شبیه سکسکه بود و به مهتاب اشاره کردم زیاد سر به سر

این بنده خدا نذاره و بی خیالش بشه. منتها خانم یا گیرایش در حد پلانکتون بود یا به عمد

خودشو زده بود به گیجی:

- بعیدم نیس ، به هر حال تضمینی وجود نداره.

منتظر بودم جواب تند و تیزیشو بشنوم که با صدای بلند خنده ش توجهم به دندونهای آسیای

پر شده ش جلب شد.

- خدا خفت نکنه دختر ، تو چه شیطونی ، متولد چه ماهی هستی.

"پوف!! خانم عزیز سه برابر سن منو داری ، این قرتی بازیای چیه؟"

- شما چی فکر می کنین؟ کسی مگه حریف زبون این مهتابی می شه. اگه غیر از اون بود ، وقتی

طاهره واسه دیر اومدنش نزدیک بود درسته قورتش بده ، لبخند نمی زد و با دوتا ماچ خزش

- نمی کرد. خانم باجی اومد حاضر جواییشو به رخ بکشه که یکی از اقوام دور صداش کرد و با هیجان همدیگه رو بغل کردن.
- نمی تونی دو دقیقه زبون به دهن بگیری؟؟ خونسرد شونه بالا انداخت و لبخند زد:
- دو دقیقه رو شاید. قولی نمی دم. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده:
- میان دنبال بچه ها که؟ نگاه از طاهره گرفت و پاهاش تو هوا تکون داد نگاه:
- نمیدانم ، باید دید دَادی چی می گه؟
- به جون بچهء نداشتم شهیدت می کنم اگه اینجارو هم پیچونی خوددانی.
- چشماشو گرد کرد و متعجب پرسید:
- نه خوب پیشرفت کردی ، می بینم که حرف از بچه و بابای بچه و ننهء بچه اومد وسط!!
- رونشو وحشتناک نیشگون گرفتم. صورتش سفید شد و دهنشو باز کرد تا هوار بکشه که دستمو جلو صورتش تکون دادم:
- پیا خواستگارارو نپرونی خانم.
- رنگ پریده ناله کرد:
- قلم بشه دست وامونده ت ایشالا ، دلم از حال رفت.
- بلند شدم و سرشونه شو کشیدم:
- تا تو باشی حرفای ناموسی نزن ، پاشو ببینیم مام گرام چی می خواد؟ کنار مامان وایسادیمو خسته نباشید صمیمانه ایی گفتیم.
- زنده باشین ، مهتاب جان ان شالله به زودی قسمت تو باشه دخترم.
- چینی به بینیش داد و زیر گوشش پیچ کردم:

- خانم شریف ، جان من یه وقت جلو مامان از این نفرینا ، چیزه ببخشید ، دعاها نکنی ها ، تازه مخم از بند در اومده .
بذار زندگیمونو کنیم.

خنده آرومی کرد و از خانم ادیب پرسید حتما میان که؟ اونم لبخند زد و گفت پدر مهتاب راضی شده همراهمون بیاد.

با سقلمه مهتاب به طرفش چرخیدم و رد نگاهشو گرفتم. نفس عمیقی گرفتم و نیمچه لبخندی زدم.

- به به ، جمعتون جمعه ، گلتون کمه.

زمرمه خلمون کمه مهتاب ، خنده رو پشت لبای قفل شده م آورد و به مامان که صمیمی با خانم باجی حرف می زد نگاه کردم.

- خوش اومدین افسانه خانم ، خیلی زحمت کشیدین.

“آره دیگه هر سری تکون اون زبون نیم متری کلی زحمت داره” رومو به طرف مهتاب برگردوندم و با صورتی که از شدت فشار خنده کبود شده بود ، چشم غره ایی رفتم که تمومش کنه. منتها خانم در عین بیخیالی شونه ایی بالا انداخت.

- شبنا جان مامان ، آماده شین ، کم کم چراغارو خاموش می کنن. باید راه بیفتیم.

با عجله به طرف ساکم رفتم و ساپورتمو بیرون کشیدم. همون موقع چراغها خاموش و سالن تو تاریکی فرو رفت. آهاز نهادم بلند. صدای دست و کل خاله های طاهره بلند شد و یوسف با لبخند جلو اومد و کنار طاهره ایستاد. لبخند زدم و با محبت برادرم رو نگاه می کردم.

- خوابی زیبای خفته ؟ بجنب دیگه ، شاهزاده پایین منتظر بوسه عاشقونه شه.

اخم غلیظی رو پیشونیم نشست و شاکی به پاهای بدون جورابم اشاره کردم:

- اینطوری خانم بامزه؟ چشم چشمو نمی بینه ، اگه نور راهروی بیرون نبود که باید چهار دست و پا می رفتیم. حالا من چطوری اینو پام کنم مهتاب؟ مانتومو رو شونه م انداخت و با عجله به طرف مامانش رفت:

- پیوش بابا ، یه جور می گه انگار مانتوش یه وجبه ، حالا خوبه یک متر می کشه رو زمین.. درمونده نگاهی به مامان که به شدت سرگرم جمع و جرو کردن باقی کارا بود کردم و نفسمو کلافه بیرون دادم. بدون پوشیدن ساپورت ، مانتو تن و شالو رو سرم فیکس کردم و معذب دستمو پایین مانتوم گذاشتم.

- ،، شبننا توهنوز اینجایی ؟ بجنب دختر ، سبحان بال بال زد که. —دو، چه خوش خیال!!

بفرما ، اینم یه نمونه از سخنوری های خانم باجی که مشخصاً با اون زبون تند و تیزش اساسی زد وسط حال خراب ما .

چشم آرومی گفتم و با دو به طرف مامان رفتم.

- حاضر شدی مامان؟ بجنب دخترم ، این ساکو بگیر ، کادوهاشون تو جیب داخلیشه ، با سبحان زودتر برین خونه ، تمام چراغارو روشن و اسفندو هم دود کن. راستی چراغ رنگی های بالای درم روشن کنی ها یادت نره. دلخور جلوی مانتومو کیپ کردم:

- مامان منم می خوام پیام دنبال عروس..

- برو دیگه دخترم ، اصلشم که هممون قراره اونجا جمع بشیم ، برو زودتر همه چیزو آماده کن مام نیم ساعت دیگه اونجایم.

نفس ناراحتمو فوت کردم به طرف طاهره و یوسف که با خنده سر به سر تهمینه می داشتن رفتم:

- اوکی گایز (guys می بینمتون).

طاهره چشمک زد و سر تکون داد. لبخندی به جفتشون زدم و با تکون دادن دستم ازشون جدا شدم و به سرعت به طرف آسانسور رفتم.

در حال بازکردن در بودم که گوشی سبحان زنگ خورد. چراغهایی رنگی رو روشن کردم. درو پشت سرش بست و باشه ایی گفت و تماس رو قطع کرد.

- بابات بود ، تا یه ربع دیگه می رسن.

مثل فشنگ به طرف راهرو دویدم و به خاطر بلندی مانتو ، پاهام به هم پیچید و تیق شدیدی خوردم.

- چیکار می کنی ؟ نزدکی بود صورتت داغون بشه.

تو یه حرکت سریع مانتومو درآوردم و از پله ها بالا رفتم و به سرعت دروباز کردم:

- آخ آخ ، منقل رو سکوی تو حیاطه ، سبحان تو چراغارو روشن کن من برم بیارمش..

مانتومو رو کاناپه انداختم و به طرف آشپزخونه دویدم. چراغای هالوژن روشن کردم و فضای تاریک خونه ، نیمه روشن شد:

-ای خدا ، کجاست؟

در کابینتا رو باز و بسته میکردم و با صدای بلند غر می زدم:

- ای بابا ، حالا انگار خاویار بوده ، آخه مادر من یه پاکت اسفند هفت سوراخ قایم کردن داره؟

با وجود دامن تنگ و کوتاهم به سختی رو زمین زانو زدم و کشوی کابینت زیر سینکو بیرون کشیدم. قوطی کوچیک اسفند رو توی کنج ترین قسمت کشو دیدم. نفسمو پر حرص بیرون دادم و به سختی داخل کابینت خم شدم:

- آآه .. بیا ببینم ، ایش .. چه سمجی ، انگار با چسب فیکست کردن ، اوووف.

با مکافات ظرف رو بیرون کشیدم و با ضرب شونه در کابینتو بستم که از دیدن هیبت تاریک جلوم ، تکون وحشتناکی خوردم تو خودم جمع شدم.

- چی شد! .. خوبی؟

به صورت نیمه تاریکش ، خیره شدم و نفس نصفه ایی گرفتم و در حالی که می لرزیدم پاهامو دراز کردم.

- چ.. چرا این قدر بی ص.. دا اومدی تو؟ قلبم ریخت.

- نمی خواستم بترسونمت ، رفتم اینو بیارم..

به منقل برنجی کوچیک تو دستش اشاره کرد و جلو صورتم تکونش داد. سرمو به کابینت تکیه دادم و لبخند سپاسگذاری زدم:

- خدا خیرت بده ، مونده بودم چطوری تو این .. تا ... ری.. ک!!!!!!؟

حرف تو دهنم ماسید و متعجب رد چشمهای زُلُشو دنبال کردم. با دیدن نگاه خیره ش رو پاهای بدون جورابم که به خاطر کوتاهی دامن ، تا یه وجب بالای زانوم هم بدون پوشش بود ، سکتۀ قلبی و مغزیو با هم زدم و داغ از شرم ، دستامو روی رونم گذاشتم و بدون حرف به صورت نیمه روشنش خیره شدم.

فضای نیمه روشن اطاق و سکوت سنگین خونه ، ته دلمو خالی و صورت ثابت مرد رو به روم به شدت معذبم کره بود .

با حرکت چیزی رو پام ، بهت زده سرمو خم کردم و از دیدن حرکت داغ دستاش رو زانوم ، مغزم از کار افتاد. گردن خشکمو به سختی بالا آوردم و چشمهای کم رنگشو تو دو میلی متری صورتم دیدم و ناخودآگاه عقب کشیدم و سرمو به کابینت تکیه زدم:
- سُبُّ... .. سبحان!! ...

زمزمهء کم جونم تاثیری تو نگاه خمارش نداشت. انگشتای گرمشو روی پاهام بالا کشید و صورتشو جلو آورد. غیر ارادی دستمو رو قفسه سینهء پر تپشش گذاشتم. باورم نمی شد ، قلبش با سرعت وحشتناکی می کوبید و گرمای بدنش کم از تب چهل درجه نداشت. فشار کم جونی به سینه ش آوردم. کف دستشو پشت دستم گذاشت و با چشمهای کشیده ش یه دور کامل صورتمو نگاه کرد. بهت زده تو نگاهش خیره بودم که به آرومی دستمو بلند کرد و لبهای خیس و داغشو کف دستم گذاشت .

چشمهاشو بست و صورتشو کف دستم کشید.

پوست تنم دون دون و انگشتای پام منقبض شد. دست دیگمو رو شونه ش گذاشتم و به عقب هلش دادم. بی حرف چشمهاشو باز کرد و تو نگاه بهت زده م زل زد. دست دیگشو رو گونهء یخ زده م گذاشت و با انگشت بزرگ شصتش رو صورتم کشید. نفسم تیکه شد و چشمهام دو دو خورد. فشار بیشتری رو شونه ش آوردم. تاثیری نداشت و آرومنزدیک اومد.

نفسهای داغش رو صورتتم پخش شد و یه چیزی تو دلم پایین می ریخت. حس عجیبی داشتم. دستم از شونه ش سرخورد و نگاهم رو لبهای نیمه باز و خیسش گردش کرد. آب دهنمو قورت دادم و چشمهامو بستم. صورتمو جلو بردم که با صدای بلند زنگ آیفون از جا پریدم.

وحشت زده به لبهای خندون و نگاه پر حرفش خیره بودم که یکدفعه بلند شد و به طرف چراغها رفت. روشنشون کرد و ماتتومو رو سنگ اُپن گذاشتش:
- می رم پایین ، ایمان قصاب آورده.

لبه ی پیراهن مشکیشو صاف و بی خیال پله هارو پایین رفت. دو سه دقیقه نشستم. به سختی بلند شدم و شال گوله شدمو از کف آشپزخونه بلند کردم و ماتتومو پوشیدم. با شنیدن صدای بوق های ممتد ماشینها ، نفس آرومی گرفتم و بی خیال منقل شدم. اسفند دود کن حلیو رو گاز گذاشتم و یه مشت اسفند توش ریختم. صدای کل و سوت و هلهله ، حال و هوای داغونمو عوض کرد و لبخند زدم. جوونا تو سالن اومدن و با سرو صدا دست یوسفو کشیدن و بردنش وسط.

با کل و سوت همراهیشون کردم و اومدم برم کنار مامان اینا که بازوم کشیده شد. متعجب چرخیدم و مهتابو که با اخم به پاهای بدون ساپورتتم اشاره می کرد دیدم. خجالت زده پشت سنگ اُپن سنگر گرفتم و برای مامان و طاهره دست تکون دادم.

.....

چند روز به تولد امام رضا مونده بود. خونهء مادرجون بودیم و داشتم چای عصرونه دم می کردم که مامان تو آشپزخونه اومد و در حال صحبت با گوشیم ، نگاهم کرد:

- زنده باشی پسرم ، شمام سلام برسون ، گوشى ، من خداحافظى مى كنم..
شعلهء زیررکتريو تنظيم كردم و گوشيو ازش گرفتم. بى صدا لب زد سبحانه. سر تكون دادم
و روى صندلى ميز غذا خورى نشستم:

- الو سلام..

- سلام خوبى ، ببين...

اصلاً اجازه نداد احوالپرسى كنم و با عجله حرفشو ادامه داد:

- حاضر باش ، تا ده دقيقه ديگه ميام دنبالت..

متعجب به مامان در حال گذاشتن استكان ها تو سيني نگاه كردم و تو جواب سوالش كه به
آرومى پرسيد " چى شده ؟ " شونه بالا انداختم:

- مى خوايم جايى بريم؟!

- آره آره ، حاضر باش ، رسيدم بوق مى زنم پير پايين ، نيام معطل بشم ها..

" پير پايين ..!! اين چه طرز صحبتته ؟ " مامان خيره به صورت پير اخم زمزمه

كرد " چى شده ؟ " نفسمو محكم بيرون دادم و سعى كردم خونسرد رفتار كنم:

- اوووم .. خيلى واجبه؟! آخه خونه مادرجون اينام.

بدون تغييرلحن صداش جواب داد:

- مى دونم ، حاج خانم گفت .. (پوزخند زد) برو حاضر شو الان ميام ، شبنا نيام ببينم تازه

دارى شال و كلاه مى كنى ها ، خيلى واجبه..

هه ، آقا دستورم مى داد ، به سختى بلند شدم و براى فرار از نگاه پير سوال مامان ، به پاسيو
رفتم:

- سبحان زشته یکدفعه بلند بشم و بگم دارم می رم بیرون. تازه به ربع بیست دقیقه س رسیدیم. آقاجونم دلخور می شه..

کلافه " ای بابای " بلندی گفت و صدای بوق تو گوشی پیچید:

- ، مرتیکه گوساله، برو گمشو دیگه..

گوشی رو تو مشتم فشردم و سعی کردم توجهی به بددهنیش نکنم.

- عجبّ گیری افتادیم (اوه، چه توپ پری داره !... (من دوتا چراغ دیگه رو رد کنم رسیدم. حاضر باشی ها ، فعلاً.

بهت زده اسمشو صدا زدم. سکوت پشت خط ، مغزمو استپ کرد. به گوشی نگاه کردم و جملهء " عجب گیری افتادمش " چند بار تو ذهنم دوره شد.

- چی شده شبنا؟! چی می گفت؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم. به طرفش برگشتم و بی خیال شونه ایی بالا انداختم:

- داره میاد دنبالم بریم بیرون.

باهام همقدم شد و با تیزی نی نگاهم کرد:

- الان ..؟! کجا می رید؟

با حفظ حالت نگاه گریزونم ، موبایلو تکون دادم و لبخند زدم:

- گفت سورپرایزه!!

نگاه زیر چشمی به صورت جدی و اخمهای استفهام آمیزش انداختم. مانتو و شالمو پوشیدم و با

چِپِستیکِچِپِستیکِکی که تو جیبم داشتم لبمو چرب کردم. نفس ناراضی کشیدم و پیش آقاجون

رفتم. با دیدنم جا خورد و متعجب پرسید:

- شال و کلاه کردی!!

صورت مهربونشو بوسیدم:

- سبحان داره میاد دنبالم آقاجون ، قراره بریم بیرون.

از شنیدن اسماسم آقای از خود مچکر، گل از گل پیرمرد شکفت و پر محبت به در اشاره کرد:

- ا!! خوش اومده ، بگو بیاد تو.

خندهء محزونمو کنترل کردم و شونه شو فشردم:

- هنوز که نرسیده .. چشم اومد می گم ، منتها جایی کار داره ، بریم زود میایم.

آقاجون که همچنان زوم در بود ، کتاب دعاشو جا به جا کرد و سر تکون داد:

- آهان ، خیلی خب ، برید به سلامت. قل هو ا.. بخونید.

گفتم چشم و با بوسیدن دوبارهء صورتش به طرف مادر جون رفتم و اونم بوسیدم و به مامان

در حال آوردن استکانها گفتم:

- مامی من می رم دم در ، کاری نداری؟

به طرفم اومد و زمزمه کرد:

- رسیدی زنگ بزن. تا تاریکم نشده برگرد.

بابت رفتار دور از ادب سبحان ، ناراحت بود. چشم آرومی گفتم و برای اینکه از دلش در

بیارم بوس از راه دوری واسش فرستادم. به سختی خنده شو مهار کرد.

همین که درو باز کردم ، زد رو ترمز. (چه آن تایم!) در جلو رو باز کردم و حین سوار

شدن ، سلام دادم. عینک بزرگ خلبانیشو برداشت و خونسرد نگاهم کرد:

- خوبی؟ چیزی جا نداشتی؟

ابروهام بالا پرید و متعجب نگاهش کردم، تو دهنم اومد بگم جواب سلام واجبه ها، به جاش پرسیدم:

- مثلاً چی؟!

فرمونو چرخوندو با جا به جا کردن کمر بند روی سینه ش حرکت کرد:

- چه می دونم، یه جوری نشه این همه راهو برگردیم.

- هوم؟! مگه قرار نیست برگردیم؟!

به طرفم برگشت و خیره نگاهم کرد. معذب شدم و سعی کردم بی خیال باشم:

- حالا قراره کجا بریم که این قدر واجبه!!

راهنمای چپو زد و با دست به ماشین های پشت سرش ایست داد و تو باند کناری انداخت:

- آقا ما صبح تو دفتر بودیم..

"آقا!!؟ با کی داره حرف می زنه این الان؟"

- تلفن زنگ خورد، حاجی گوشو برداشت. خلاصه، یه ربع بیست دقیقه ای حرف زد و قطع کرد..

"منظورش از دفتر، یکی از چند تا مغازهء نسبتاً بزرگشون تو بازار بود حتماً! بله خب، مایه داریه .."

-هیچی دیگه، ما اومدیم پرسیم کی بود که فوری گفت " حاج محمود از ترکیه اومده، بجنب برو دنبال شبنا، با هم برید مغازه ش که ممکنه دوباره راهی بشه ".

جوری حرف می زد که انگار قراره یه معامله پرسود جوش بده ، زل زده بودم. هر چی به ذهنم فشار آوردم که مغازه این حاجی تعریفی چه ربطی به کار ما داره ، فایده نداشت. در اثر تمرکز بیش از حد اخم محوی رو ابروم افتاد:

- حاج محمود!؟ کی هست؟

چهره راه پر ترافیک رو رد کرد و وارد محوطهء نسبتاً شلوغ بازار شد:

- هوم؟ .. حاج محمود ... حاجی .. آهان ، اینجا خوبه ، فقط خدا کنه..

به سرعت اطرافشو نگاه کرد تا کسی چشمش دنبال جای پارکش نباشه و با چرخوندن فرمون ، پارک دوبل زد .

کمر بندشو باز کرد و حین برداشتن سوئیچ و کیف دستی چرمش ، پرسید:

- چی گفتی تو؟

از این همه بی توجهی لجم گرفت و بی تفاوت شونه بالا انداختم:

- یادم رفت.

بی خیال درو باز کرد و پیاده شد. پوزخند آرومی به احترامی که ازش توقع داشتم زدم و یاد مثل معروف " هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه " افتادم.

بی حوصله پیاده شدم. از اونجایی که لب به لب خوب پارک کرده بود ، با یه خیز بلند ، پریدم و به خاطر عدم تعادل ، به سختی روی پام وایسام و مچم بدجور تیر کشید.

دستمو به صندوق صدقات کنارم تکیه زدم و به آرومی مچ پامو بالا پایین کردم تا یه کم دردش تسکین پیدا کنه و بتونم قدم بردارم.

- بیا دیگه ، آآه ، بجنب بابا ، دیر شد.

صدای بلند و شاکیش بدجوری تو ذوقم زد و خیره به چشمهای بیرنگش تو نور مستقیم خورشید ، زمزمه کردم:

- نفهم..

چشمهاشو ریز و فاصله ء دو سه متری بینمونو پر کرد:

- چی؟! (سرشو پرسشی تکون داد و با اوقات تلخی نگاهم کرد) چی می خواهی؟ برای چی وایسادی؟!

تو دلم الاغی گفتم و بدون حرف پای دردناکمو زمین گذاشتم:

- هیچی ، بریم.

بازدمشو عمیق بیرون فرستاد. دستشو زیر ساعدم انداخت و دنبالش کشیده شدم. حدس اینکه فشار فکم بیشتر بود یا دستای مشت شدم ، آسون نبود. بدون توجه به اجناس رنگارنگ مغازه ها و شلوغی سرسام آورشون ، جلو می رفت. بازومو تکون دادم و سعی کردم آزادش کنم. به طرفم چرخید و با یه نگاه خاص دستمو ول کرد.

" به جهنم که بهش برخورد آدم بی احساس یخ. یه جو معرفت نداره ، انگار نه انگار اینی که کنارش زنشه ، دم به دقیقه می زنه تو پرم."

تو عالم خودم ، نامردیاشو به رخش می کشیدم که بازومو کشید و دندون قروچه کرد:

- چرا گیج بازی درمیاری؟! سه چار دفعه صدات زدم!!

بدون اینکه چیزی بگم ، تو چشمهای عصبی خیره شدم. چند لحظه زل نگاهم شد و کلافه روی صورتش دست کشید. همون موقع در مغازه کناریمون با تق بلندی باز و ومرد جوون و قد بلندی ازش خارج شد. یه لحظه از دیدن سبحان جا خورد و با دقت نگاهش کرد:

- پسر حاجی خودتی؟! به .. دمت گرم بابا ، کجایی تو ؟

حال سبحان از این رو به اون رو شد. دوستانه خندید و با مرد جوون دست داد:

- احوال حاج مهدی ؟ آقا ما چاکریم ، خوبی قربان؟ دقیقاً مثل دو تا بازاری وارد با هم خوش و بش می کردن. مهدی ، در مغازه رو که حالا فهمیده بودم یه طلا فروشی بزرگ با اجناس متنوعه ، باز کرد و به شونهء سبحان زد:

- آقا خیلی خوش اومدی ، بفرما ، بیا که حاجی خیلی وقت منتظره.

سبحان سرشو خم و متواضع تشکر کرد و یه کم عقب کشید. با اشاره بهم ، مهدی رو نگاه کرد:

- دختر حاج آقا شریف ، عیال بنده هستن..

"عیال !!! ؟ .. بی فرهنگ کم شعور" چشمهای مهدی برعکس من که ماتم برده بود ، برقی کشید و با خوشحالی لبخند زد:

- بله بله ، ارادت داریم خدمت حاج آقا و صیبه شون ، (عوضش من ندارم) پدر خوب هستن؟ با خوش رویی سلام و تشکر کردم. درو کاملاً باز کرد و مودبانه خوش آمد گفت و بلند صدا زد: حاج آقا .. بفرمایید لطفاً .. حاج آقا پسر حاجی و خانومشون تشریف آوردن.) یاد بگیر ، گفت خانومشون ، نه عیالشون(با تعارفش روی مبلهای مشکی طلایی نشستیم. به طرف آب سرد کن کنج مغازه رفت و توی دو تا لیوان یه بار مصرف آب پر کرد و از قفسهء کنارش ، یکم پودر شربت آماده ریخت و به طرفمون اومد.

- نوش جان ، تا شما میل کنید برم بینم حاجی کجاست؟ تشکر کردیم. به طرف سبحان چرخیدم و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم:

- طلا فروشی؟!

یکی از اون لبخندهای کمیابش با چاشنی شیطنت رو لباش اومد و شربتو از روی سینی برداشت:

- با چی هم بزنیم اینو..

انگشت اشاره شو بالای لیوان نگه داشت و نیشخند زد:

- اینطوری؟!

زدیم زیر خنده و به طرفش خم شدم:

- لابد.

با انرژی بی دلیلی که پیدا کرده بودم شربتو یه نفس سر کشیدم. مزه آهـن زیر زبونم رفت و صورتمو جمع کردم.

- خوردیش؟!

به نگاه متعجبش چشمک زدم و دور دهنمو پاک کردم:

- بخور دیگه .. سوسول نباش.

یکی دو قلوپ خورد و بالا فاصله زبونشو در آورد و بی صدا ادای عق زدنو درآورد.

از حرکاتش خنده م گرفت. حس و حال عوض شده بود و از اون همه دلخوری و بی انگیزگی

نیم ساعت قبل خبری نبود. برعکس با لذت به ست های براق و خوش رنگ رو به روم نگاه

می کردم. دنبال دلیل بودن بی مناسبتمون تو همچین مغازهء مجللی می گشتم. با ورود پیرمرد تقریباً کوتاه و تپلی ، همراه سبحان بلند شدم و مودبانه سلام کردیم.

حاج محمود با خوشرویی جوابمونو داد و صمیمانه دست سبحانو فشرد:

- خوش اومدی پسرم ، حاج آقا خوبن ؟ کم پیدان!بخند سبحان یار جدا نشدنی صورتش شده بود و چشمه‌هاش می درخشید:

- قربان شما ، سلام دارن ، می رسن خدمتتون.

- زنده باشن ، شما خوبی دخترم؟ خیلی خوش اومدی.

بلافاصله چشم از ارزیابی ظاهر و باطنش برداشتم و مودبانه تشکر کردم. با نگاه نافذش ، لبخند پهنی زد:

- پدر خوبن ان شالله؟ سلام مخصوص منو بهشون برسونین.

تو دلم چشم غلیظی گفتم و در جواب اون همه چرب زبونی به آرومی تشکر کردم.

- بفرما پسرم ، این جدیدترین مدلای رسیده از ایتالیا ، به سفارش حاجی چند تا از بهترینا رو واسه دختر گلمون کنار گذاشتم.

کیف مشکی بزرگی جلومون گذاشت. به آرومی زیپ دورشو کشید و مثل یه دستمال سفرهء تقریباً بزرگ بازش کرد. چشمم از دیدن انگشترهای محشرش گرد شد. یه سری از بهترین و بی نظیرترین انگشترهای عمرمو جلوم دیدم.

- دخترم حاجی خیلی خاطر تو می خوان که امر فرمودن سربسری بهترین کارای بازارو تقدیم شما کنم.

(بهترین کارای بازار فقط تو مغازهء شماس دیگه ..!! عجب! (لبخند سپاسگذاری زدم. رو به سبحان ادامه داد:

- دو سال ضمانت داره ، پنجاه سالم خدمات پس از فروش..

به نگین های کار شده روشن نگاه کردم و حق دادم که همچین کاری تضمینی باشه.

- علاوه بر برلیان می تونین هر سنگی قیمتی که خواستین سفارش بدین روش نصب کنیم. البته

این سری از پیش طراحی شده س ، می شه طرح و ایده بدین ، ساختش با ما باشه.

ناخودآگاه نهء سریعی گفتم و بدون توجه به لبخند از خدا خواستهء حاج محمود که در حال

آب کردن کیلو کیلو قند تو دلش بود ، به یکیشون ، اشاره کردم:

- این یه دونه س دیگه ، درسته؟

- خوش سلیقه ایی باباجان ، (اوووو !! یکی اینو بگیره ، الان از خوشی سکت می کنه !انگشترو از

بقیه جدا کرد و دستم داد) ، طرحش ورساچه س ، یکی از پرترفدارترین برندهای بازار ، در

اصل یه انگشتره که با مهارت سازنده ، به شکل دو تا حلقه تو هم پیچیده شده ، (به دو طرف

حلقه ها اشاره کرد) چهار ردیف برلیان به موازات هم دو خط ورساچه رو تو خودشون حفظ

کردن. بهتون قول می دم این کار مرگ نداره. دخترم مطمئن باش پشیمون نمی شی و مثل

حاج خانم مشتری دائمی خودم می مونی.

(به به ، پس مادرشوور جان مشتری دست به نقده !! الکی نیست هر سری یه عالمه زلم زیمبو

بهش آویزونه) !!

- چی شد؟ همین!

به انگشتر نگاه کردم و لبخند زدم:

- همین.

.....
 تو شوک بودم و مات به جعبهء مخمل سرمه ایی تو کیفم که به زیبایی ، انگشتر فوق العاده
 گرون قیمتو تو خودش جا داده بود نگاه می کردم.

- کجا گذاشتیش؟ دستمو رو کیفم فشردم و به رو به رو نگاه کردم:

- تو کیفمه.

- خیلی قشنگه ها ، نه؟ به طرفش برگشتم و با عذاب وجدان و شرمندگی نگاهش کردم:

- من هنوزم می گم ، اصراری نبود با یه همچین قیمت نجومی بخریمش.

چیزی نگفت و لبخند عجیبی زد. هیچ رقمه نتونستم معنیش کنم و زوم صورت مرموزش
 موندم. دست راستشو از روی فرمون برداشت و آروم ، انگشتمو گرفت باز هم حس عجیب
 خواستن تو دلم پیچید و انگشتمو دور دستش جمع و به مسیر کم تردد رو به رو نگاه کردم.
 متعجب به تابلوی تهران – کرج نگاه کردم و پرسیدم:

- داریم می ریم کرج؟!

دستمو فشرد و لبخندشو پشت انگشت اشارهء دست چپش که به لبهء پنجره تکیه زده بود ،
 مخفی کرد.

نچ .. آره؟ سرمو

تکون دادم:

- چرا ساکتی؟!

بالاخره مهر سکوتو شکست و با لبخند نگاهم کرد:

- بها..

- بها !! بها چیه؟

- بها چیه نه ، بها کجاست.

ابروهام بالا پرید و بی حرف نگاهش کردم. لبخندش غلیظ تر شد:

- داریم می ریم شهریار ، ده بها..

ابروهای بهم نزدیک شدم ، حالت سوالی پیدا کرد و به آرومی زمزمه کردم:

- شهریار!!! ..

نذاشت بیشتر از این تو خماری بمونم و مفصل توضیح داد:

- داریم می ریم باغ ، لوله آب انباری ، نَم برداشته ، حاجی گفت برگشتنی یه سر بهش بزیم

بینیم رحیم چی می گه

، مثل اینکه اون تلفن زده ، خبر داده.

تازه دوزاریم افتاد منظورش چیه و یاد باغ هشتاد هکتاریشون تو شهریار افتادم که آخرین بار

، حول و حوش چهار – پنج سال پیش به دعوت حاجی و خانم باجی ، به مناسبت فارغ

التحصیلی شازدهء کنارم ، مهمونی مفصلی توش دادن و حسابی با بریز و پپاششون مهمانارو

نمک گیر کردن.

هفت هشت دقیقه بعد ، رو به روی در نسبتاً بزرگ سبز رنگی که به خاطر بارش برف و بارون

زنگ زدگی های فراوونی پیدا کرده بود ، نگه داشت و دو تا بوق زد. بلافاصله دو لنگهء در باز

شد و جوون افغانی بلند قدی با کت رنگ و رو رفته و شلوار مندرس ، سلام محکمی گفت.

سبحان سرتکون و ماشینو حرکت داد و داخل فضای پر درخت باغ رفتیم.

به محض پیاده شدن ، نفس عمیقی کشیدم و هوای بی نظیر و نیمه خنکو به ریه هام فرستادم.

- خَشَّ آمِدِدِ آقا. سِلامِ خانیم. بَفِ رَمایید. لَیلا ،، لَیلا ، دَوِ ایستیکان چای
بَارِیز بیار.

جواب احوالپرسیشو دادم و سبحان پرسید:

- کلیدای ویلا رو آوردی رحیم؟

- بَلِ آقا. بَفِ رَمایید ، خَیلی خَشَّ آمِدِدِ.

با لذت به اطرافم نگاه و از دیدن اون همه سرسبزی و میوه های خوش رنگ و عطر کیف کردم. به دنبال سبحان و رحیم پله های کم تعداد ایوون رو بالا رفتیم و از روبه روی استخر بزرگ و عمیق باغ رد شدیم و رفتیم تو.

- قَدَمَ تان سَاری چَشم. مِی مانید کَآقا جان ، مِی گویَ مِ لَیلا لقمَ هِ یَ نانَ پَیِر و گوجَ هِ عَصرانَ هِ حاضَ رَ کنَ هِ.

سبحان کیفشو از جیبش درآورد و با سوئیچ و موبایلش روی عسلی کنار مبلها گذاشت:

- الان نه رحیم .. صدات می زنم. وسایل من سرجاشه؟ گوشام تیز شد و نگاهمو از پنجره های

حفاظ دار گرفتم و بهش دوختم. (وسایل ؟ وسایل چی ؟)

- بلی آقا جان ، کلیدش سری جای همیشگیش هِ.

بدون اینکه تشکر کنه سر تکون داد و بی توجه به رحیم که با اجازه گفت و از ویلا بیرون رفت ، بالای کمد چوبیو دست کشید. کلید گلبهرگی آهنی رو پایین آورد و تو قفل در کمد گذاشت.

- تا تو لباس تو در بیاری ، می رم بینم اوضاع انبار چطوریه.

چشام گرد شد و با دهن نمیه باز به رفتنش نگاه کردم. (؟! لباسمو دربیارم !! یعنی چی اون وقت؟ به لباس من چیکار

داره؟)

- سلام خانیم جان ، خَش آما مدیدید ، بَف لَرمایید.

با صدای زن پشت سرم ، به طرفش برگشتم و دختر کم سن و سال ریز نقشی رو دیدم.

چشم های ریز و موهای رنگ شده اش از زیر شال سیاه و نقره ایش ، بیرون زده بود و با نگاه خاصی براندازم می کرد.

- سلام ، خیلی ممنون ،) توجهم به حلقهء ظریف تو انگشتش جلب شد (چرا زحمت

کشیدی؟ شالشو جلوتر کشید و سینی چای رو گذاشت رو تخت.

- قاب لالی نداره ، کار داشتن خبریم کنین. با آجارتان.

- لطف کردی ، باز ممنون.

ساکت به طرف در رفت و قبل از بیرون رفتن برگشت ویه جور خاصی نگاهم کرد:

- بَه محضی کَه آقا ایستیراحت کردن لَشان تمام شود ، عصران لَی را حاضر مَیکنم. با

آجاری.

به رفتنش نگاه و زمزمه کردم " استراحت؟ یعنی چی؟ چرا همه تلگرافی حرف می زنن؟"

- حالا کی گوشت لَه آقام لَی خوان ایستیراحت کنن؟ به لهجهء عجیب غریب خندیدم و

موبایلمو درآوردم. از دیدن دو تا تماس از دست رفته و یه مسیج باز نشده ، سریع قفلشو باز

کردم و با دیدن شمارهء مادر جون و مسیج مامان ، تو سری آرومی به خودم زدم. بلافاصله

- همراهشو گرفتم و با یکی دو تا بوق اول ، صدای دوست داشتنیش تو گوشی پیچید:-الو شبنا ! کجایی مامان؟ چقد بهت زنگ زدم..
- سلام مامی شرمنده، گوشیم رو سایلنت بود. الانم شانسی فهمیدم تماس گرفتی. نفس پر حرصش نشون می داد بد فرم شاکیه:
- خیلی خب ، کجاین حالا ؟ کی میان؟ پیشونیمو مالیدم و اطرافو نگاه کردم:
- اوووم ، تهران نیستیم.
- چی!!؟ (لحنش پر از تعجب شد)
- شهریارم مامی ، باغ خانم باجیشون.
- چند لحظه سکوت برقرار شد و صدایی نیومد. یکی دوباری اسمشو بردم که با لحن آروم تری حرف زد:
- صبر کن اومدم پاسیو ، خب حالا بگو ، چطور باغ شهریار؟ با کی رفتین؟ نگاهمو از پنجره به بچه های قد و نیم قد رحیم انداختم و کل ماجرا ، از خرید انگشتر شیش - هفت میلیونی ، تا نم لوله های انباری باغ رو تعریف کردم.
- حالا کی بر می گردین؟ شبنا مامان ، تاریک نشه ها ، راه اون موقع شلوغ می شه. می دونستم ترافیک بهونه س و نگرانش بابت تنهیمونه.
- چشم مامی ، نهایتاً هفت ، هفت و نیم خونه ایم.
- باقی سفارشاتش رو خلاصه و خداحافظی کرد. گوشیم رو کنار سینی گذاشتم و روی تخت نشستم. گوشه های شالمو پشت کمرم انداختم و یکی دو تا دکمه اول مانتومو باز کردم و خیره به شیطنت بچه ها خودمو باد زدم.

عجب گرفتاری شدم ، دوهفته س رو مخ حاجی کار می کنم یه دستی به در و دیوار این آلونک بکشه ، به خرجش نمی ره که نمی ره ، زبونم مو در آورد.

برگشتم و با دیدن اخمای تو همش سکوت کردم. رو تخت لم داد و دکمه ی شلوارشو باز کرد:

- همینجوری پیش بره آب انبارو برمیداره. پوووف ، اون وقت پدر ما نگرانه مامور نیاد سر وقت چاه و پلمپش کنه.

مناسف سر تکون داد و تو یه حرکت سریع ، تیشرتشو در آورد. به سختی نگاه از اون بدن خوش فرم گرفتم و برای اینکه جو حساس نشه ، سینی چای رو به طرفش هل دادم:

- لیلا خانم آورد. ولرم شده.

ساعد دستشو روی چشماش گذاشت و به آرومی زمزمه کرد:

- کی چای می خوره تو این گرما ! بذارش پایین.

شونه ایی بالا انداختم و حین گذاشتن سینی کنار پایهء تخت پرسیدم:

- حالا چی کار می کنین؟ کیو واسه تعمیرات سراغ دارین؟

کمرمو صاف و نگاهش کردم. به پهلو چرخید. دستاشو روی سینه قفل کرد و زل زد به صورتم:

- باید به.. بگو دیگه .. اوووم ، آهان حفیض خان ، بگم بیاد تعویضشون کنه.

سرتکون دادم و سکوت کردم که دستشو بلند کرد و به آرومی گوشهء شالمو گرفت:

- گرم نیست؟

صداش هم مثل حرکت دستش بیش از حد آروم بود. ضربان قلبم تند شد و به چشمهای روشنش زل زدم. روی دست چپش بلند شد و با یه حرکت نرم شالو از سرم کشید. موهای

دستم بلند شد. لبخند زد و پشتم نشست. دستاشو دور شکم جمع کرد. بلافاصله دمای بدنم زیاد شد و گونه هام داغ کرد. پنجه هاش ، پهلوی باریکمو فشرد و صورت اصلاح کرده شو به پوست دون دون گردنم کشید. ناخودآگاه سیخ نشستم و ساعدشو فشردم:

- ن.. نمی ریم؟

حرفم تموم نشده بود که با حرکت ناغافلش ، به پشت رو تخت افتادیم. دستاشو رو شکم بالا کشید و دلم هری پایین ریخت. تو یه واکنش غیر ارادی ، کف دستمو رو انگشتای کشیده ش گذاشتم و نفسمو حبس کردم.

بی حرکت موند. به ثانیه نکشید چرخید و روی بدنم خیمه زد. نفسهام تند شده بود و ساکت به چشمهای خمارش زل زده بودم. شدیداً هیجان داشتم ، اما نمی ترسیدم.

وقتی کسی که کنارم بود ، از هر محرمی محرم تر بود .. وقتی تو این لحظه ، ورود شیطان به فکر و ذهنمون حروم شده بود.. وقتی خدا از هر زمان دیگه ایی راضی تر بود .. دلیلی واسه ترس و شرمندگی وجود نداشت. منتها تنها چیزی که شک رو تو دلم مینداخت ، نوع احساسم بود.

دروغ نیست اگه بگم ، با حرکت شصتش روی لبم ، نسیم خنکی از دلم رد شد .. دروغ نیست اگه بگم ، با نوازش موهام زیر انگشت هاش ، عمیق و پر لذت نفس گرفتم .. دروغ نیست اگه بگم با وجود سنگینی بیش از حدش ، خودشو تو آغوشم رها و دستامو تو پنجه های قویش قفل کرده بود.

اما دو دل بودم .. دو دل برای محبتی که متاسفانه تو دلم ریشه نکرده و تا همین الان مرد محرم از خود بی خود شدهء مقابلم ، فرصت به وجود اومدنشو ایجاد نکرده بود .. دو دل برای عدم شناخت نوع احساسش که هنوزم دلیل رفتار ضد و نقیضش مشخص نبود..

می ترسیدم حسم فقط هوس و برآورده شدن نیازهای غریزیم باشه ، نه محبت بین زن و شوهر. همین ذهنیت باعث بهم ریختگی روحیم شد و کلافه صورتمو از کنار گونه های داغش عقب کشیدم:

- خفه شدم سبحان ! لهم کردی.

تو عالم خودش دستامو بالای سرم رو تخت نگه داشت و با لبخندی که خواستن توش بیداد می کرد ، نفسشو تو گوشم فوت کرد:

- چه عطری زدی شبنا ، هوووم ، شیرینه..

ته گلوم خشک و انگشتای پامو جمع شد. فکر مدام پی کلمهء اعصاب خرد کن هوس و غریزه دور می خورد. به سختی بدنمو تکون دادم:

- سبحان برو عقب تر ، نفسم بند اومد.

اهمیتی نداد. دست داغشو روی قفسه سینه م که به خاطر تقلا ، از زیر تیشرت یقه کردم مشخص شده بود کشید و آب دهنشو قورت داد:

- مثل مرمر می مونه ، سفید و سُرُ.

یه لحظه استپ و تمام تنم مومور شد. این دیگه خارج از توانم بود. ترس برم داشت تحملمو از دست بدم و خودم پیش قدم بشم. اعصاب خط خطیم بهم ریخت و با اوقات تلخی بلند تشر زدم:

- ای بابا، کری مگه !!!؟ بکش کنار دیگه مرد حسابی.
انگار با لگد از خواب شیرین پریده باشه پلک زد. نگاهمو از چشمهای بهت زده ش ، که به لطف کولی بازیم خبری از اون همه حرف و خواستن نبود و سرد و بی تفاوت شده بود ، گرفتم و زوم کلید گلبرگی کمدم شدم.

با سبک شدن قفسه سینه م ، به بلند شدن ناگهانی نگاه کردم. فکش منقبض شده بود. عذاب وجدان به سایر احساسات گندم اضافه شد و زیر چشمی نگاهش کردم. در کمدرو باز کرد و ساک ورزشی کوچیکی ازش درآورد.

غضروف انگشتامو شکستم و به حوله و مشمای مشکی که از داخل ساک درآورد نگاه کردم:
- اوووم ، نه .. نمی خوایم بریم؟

- حمد ، حمد ، (یا خود خدا ، چه انکرالاصوات داد می زنه !! (بیا ببینم..
معذب تو جام تکون خوردم و بهش حق دادم بی محلی کنه.

- بلی آقا جان؟

- به بابات بگو برزنتو نصب کنه ، دو - سه دقیقه دیگه میام پایین.
به " چشم " گفتن حمد هفت هشت ساله که سریع از پنجره دور شد ، نگاه کردم.

- روتو برگردون...

(جان؟! یعنی چی؟) (پر سوال به چشمهای شیشه ایش نگاه کردم:

- رومو؟! کجا برگردونم!؟

- می خوام مایو پیوشم ، این جا رو نگاه نکن.

با دهنی که اندازه دروازه غار باز شده بود ، بهت زده تکرار کردم:

- مایو ..!!؟ می خوایی شنا کنی!!؟

وقتی دید همچنان زوم صورتشم ، شونه ایی بالا انداخت و کمر بندشو بیرون کشید:

- واسه من فرقی نمی کنه ، دوست داری نگاه کن.

حس کردم آب جوش صد درجه روی سرم خالی شد و مغزم سوخت. از جا پریدم و به طرف در رفتم:

- حیا رو خورده آبرو رو قی کرده خود شیفته.

- چی؟ چی گفتی!!؟

بدون توجه بهش تو ایوون رفتم. از کنار نرده ها رحیم و حمد کم سن و سال دیدم. پردهء برزنتی بزرگیو از دیوار کنار اطاقک مخصوص چاه ، وصل کردن و انتهاشو به دیوار پایین ایوون چسبوندن. اینطوری جلوی دید بقیه که مشرف به فضای استخر بودن گرفته می شد.

- بفآرمایید خانیم جان ، با آآجاری.

به قدر شاکی و دلخور بودم که متوجه رفتنشون نشدم. از پله ها پایین رفتم و زیر درخت شاهتوتی که برگ هاش روی آب خوش رنگ و شفاف سایه انداخته بود ، نشستم.

- رحیم ، تا نگفتم کسی این طرفی نیاد.

توجهم بهش جلب شد. از دیدن پاهای بلند و بدون قوسش تو اون مایوء در حد ماسبقات شیرجهء پرشی و سینهء صافش که به خاطر تابش نور خورشید برق افتاده بود ، فشارم بالا ، پایین رفت.

دید زدنم دست خودم نبود. بی اختیار روی اون همه زیبایی که واسه یه مرد زیادی از حد بود ، زوم شدم و غضروف انگشتمو شکستم. بر عکس من ، سبحان خیلی ریلکس حولشو روی

یکی از شاخه های درخت پشتم انداخت و لب استخر وایساد و دو سه باری نفس عمیق گرفت.

سینهء متحرکش رو نگاه کردم و ناخودآگاه دستمو رو گلوم کشیدم. به سختی آب دهنمو قورت دادم. قفل اندام تعریفیش بودم که دستهای بلندشو بالا برد و تو یه صدم ثانیه قوس کمانی برداشت و داخل آب ساکن شیرجه زد.

قطره های آب به سر و صورتم پاشید و از سرمای وحشتناکش لرز کردم. بلند شدم و لبهء استخر، روی پنجهء پام نشستم. نور خورشید و رنگ برگ درخت ها، فضای سبزیو روی آب به وجود آورده بود و اجازه نمی داد عمقش مشخص بشه. روی استخر خم شدم و صدایش زدم:

- سبحان .. سبحان !؟

همچنان آب ساکن بود و چشمهام استخرو رصد می کرد که حجم عظیمی از آب بلند شد و سر خیسش رو به روی چشمهام بیرون اومد. آب زیادی روی صورتم ریخت. ناخواسته جیغ زدم و عقب کشیدم. تعادلم بهم خورد و رو باسن زمین خوردم و آخ کم جونی گفتم. سبحان که انگار اساسی از این تفریح لذت برده بود، دستاشو رو سنگ سفید لبهء استخر، بهم قفل کرد و چونشو روش گذاشت:

- داشتی ایز منو می کشیدی؟

کمر دردناکمو مالیدم و با اوقات تلخی دستمو تو آب فرو کردم و به صورتمش پاشیدم.

- نکه ته آب حوری و پری قایم کردی!!

خندهء بلندش بلافاصله قطع و به طرفم خم شد:

- پاشو بیا..

متعجب اخم کردم:

- تو آب؟!!!

چشمهاشو بهم زد و از دیواره فاصله گرفت:

- بجنب .. برو لباساتو دربیار ، بیا..

لبخند زدم و کفش و جورابمو در آوردم. پاهامو داخل آبِ فیریز شده فرو کردم و بلافاصله در آوردم:

- وویی ، تو این آب !! عمرآ..

- بیا بابا عادت می کنی ، حال می ده.

چهارزانو نشستم و یه تیکه چوب برداشتم:

- خیلی ممنون ، شما به جای ما حالشو ببر.

صورتش بدجنس شد و با تکیه به دستاش تا کمر بیرون اومد:

- یه نفری که حال نمی ده ، باید توهم باشی.

بی حیا ! گوشام داغ و بلند شدم و کفشامو بغل زدم:

- مثل اینکه سرما رو مغزت اثر گذاشته .. خوش بگذره.

- بیا دیگه ، خانمی ،، شبنا جان ، با شمام.

خانمی !! هه ، اهمیتی ندادم و به طرف ایوون رفتم که از شنیدن شلِ پ و شولوپ مشکوک

آب ، به عقب برگشتم. با دیدن سبحان که از روی دیواره بالا پریده و به طرفم می دوید جیغ

بنفشی کشیدم. لنگه های کفشمو پرت و فرار

کردم. منتها از اونجایی که جوراب پام نبود و سنگ ریزه ها اذیتم می کرد ، خیلی زود گیر افتادم و تو بدن خیس و سُرُرش حبس شدم:

- گوش نمی دی ، نه؟! حالا وقتی پرتت کردم ، می فهمی از این ادا و اصولا نداریم. لحنش در عین اینکه جدی بود یه جورایی خنده داشت. مچ دستامو رو سینم قفل کرده بود. یه نگاه به فاصلهء کممون تا استخر و خیس شدنم انداختم و زبونم راه افتاد:

- سد.. سبحان ، جون من ، لباس ندارم ، اینام دیر خشک می شه ، بی خیال عزیزم ، نکن دیگه ، آه..

صورت آب چکونشو روی گونه م کشید و لبای خیسشو به گوشم چسبوند:

- نمی شه عزیزم — زم ، می گم لیلا بهت لباس بده. با تصور پوشیدن لباس های لیلا و دیده شدنم تو اون حالت توسط مامان جیغ کشیدم:

- نه ، لباسای اون تنگه ، سبحان تو رو خدا ، ولم کن آه.. چیزی تا پرت شدنم تو آب نمونده بود. بی خیال جواب داد:

- عیب نداره ، صبر می کنیم لباسای خودت خشک بشه.

لبهء استخر وایسادیم. با دیدن حجم عظیم آب ، از پشت به سینهء خیسش چسبیدم:

- باشه ، باشه ، صبر کن..

تک خنده ایی کرد و فشار بیشتری به دستام آورد.

- بذار .. بذار لباسامو در بیارم ، میام ، تو برو کنار.

یکم فاصله گرفت و دستاشو از پشت بهم قفل کرد:

- همین جا دربیار ، کسی نیما ، بجنب..
چشمام گرد شد:

- نخیر ، برو اون ور ببینم ، می رم تو ویلا در میارم.
فهمید بهونه میارم. فاصله بینمونو پر کرد و نیشخند زد:

- لازم نکرده ، اصلاً همینجوری بیا.

آآه سیریش ، شاکی این پا و اون پا کردم که به طرف آب هلم داد. جیغ زد و به بازوش چنگ انداختم:

- باشه ، باشه ، هلم نده ، در میارم ، برو کنار.

عمیق نگاهم کرد و وقتی مطمئن شد جدیم ، لبخند سرحالی زد و عقب وایساد.

- برو تو اطاقک موتور آب ، لباساتو دربیار. کسیم نیما ، خیالت راحت.

یکم ازش فاصله گرفتم و مظلوم نگاهش کردم. دوباره خیز برداشت. دو تا پا داشتم و دو تای دیگه م قرض کردم و دویدم سمت اطاقک. درمونده به اطراف نگاه و یکی دو دقیقه معطل کردم شاید از صرافت بیفته. فایده نکرد و بلند گفت " من عجله ایی ندارم ، تا فردا صبم منتظر می مونم " .

دندون قروچه کردم و مانتو و شالمو بالای در انداختم. تو در آوردن تیشرت و شلوارم مردد بودم که با تقهء در یک متر پریدم:

- ب.. بله!؟

- بیا این حوله رو بیچ دورت میایی بیرون سردت نشه.

آیی قربون دهنٲ ، بهتر از این نمی شد ، بلافاصله دستمو از لای در رد کردم و با گرفتن حوله ، به " اومدی ها " ش باشهء خش داری گفتم. راحت تر تیشرتمو بیرون کشیدم و در حال درآوردن شلوارم ، نگاهم به زیر پوش آبی و نیم تنهء قهوه ایم افتاد و آه از نهادم بلند شد. عجب تناقض مسخره ایی ، اونم واسه اولین بار که دارم تا این حد آزاد با همسرم رو به رو می شم. حداقل اگه زیر پوشم مشکئی بود این قدر ضایع نمی شدم ، منتها این طوری اند تیرپ خز بودم.

- اومدی یا من پیام؟

دندونامو رو هم فشردم و به موهام چنگ زدم. کیلیپس کوچولوم یه وری شد و غریدم:

- اومدم بابا ، آآه

حوله رو از سر شونه م رد کردم و دور خودم پیچیدم. با فیکس کردن کیلیپسم ، بیرون رفتم و به آرومی سرمو بالا بردم. به محض دیدنم ، چشمهاس چراغونی شد و رو آب سر خورد و دستشو واسم دراز کرد.

- نه نه ، صبر کن ، خودم می تونم .. تو برو کنار.

انگشت پامو به آب زدم. لرز کردم و بلافاصله عقب کشیدم. آب فراوونی به صورت و گردنم پاشید و جیغمو درآورد:

- واییی ، نکن دیگه بی مزه ، فیریز شدم.

- بیا بابا ، تا وقتی بیرونی سردت می شه.

- تو برو عقب ، خودم میام ، برو عقب .. بازم ، عقب تر .. آهان خوبه ، همونجا بمون.

به لبخند مکش مرگ ماش ، چشم غره رفتم. زانو زدم و دستمو داخل آب فرو کردم. یه کم به انگشتم بازی دادم و سعی کردم به سرمش توجهی نکنم که تو یه لحظه مچم کشیده شد و تو حجم عظیم آب فوق العاده سرد فرو رفتم.

وحشت زده دست و پا زدم و به سرعت به سطح آب اومدم.

حین سرفه کردن ، محکم نفس گرفتم. دندونام بهم می خورد و فکم می لرزید. به سختی لب استخرو گرفتم و سعی کردم به سرمای صفر درجه آب اهمیتی ندم. پاهای سر شدمو تند تند حرکت می دادم. تلاش می کردم دمای بدنمو با خنکای معطر آب هم اندازه کنم که با نوازش دستی رو کمر برهنه م ، ناخودآگاه چشم باز کردم و به مرد نزدیکم خیره شدم.

- سردته؟

جوابم ، تیک تیک پشت هم دندونا و صورت خیس از آبم بود. جلوتر اومد و با نگاه تب دار ، پاهاشو پشت ساق پام قفل کرد. حس کردم زمان هم مثل لرزش غیر اردای فکم ایست کرد و سرمای آب ولرم شد. محو تپله های براق چشمه اش تو انعکاس سبز رنگ آب شدم و بی حرکت موندم.

با ثابت شدنم ، سینه ش بالا پایین شد و صورت سرخشو جلو آورد. دستشو بالا برد و به آرومی رو بند پشت نیم تنم گذاشت. حس کردم برق بهم وصل شد و تکون شدیدی خوردم. یه آن به خودم اومدم و بین خواستن دلم و

نخواستن عقلم ، حقو به منطقم دادم. بلافاصله دست لرزونمو رو سینه بی قرار و قلب پر تپشش گذاشتم و لبخند آبکی زدم:

- مسابقه؟!

چند لحظه چیزی نگفت. نفسای منقطعشو رو صورتم پاشید و لبخندش پررنگ شد:
- مسابقه..

هیجان زده ازش فاصله گرفتم و به دیوار استخر تکیه زدم:

- می خوام ببینم چند مرده حلاجی؟

با لبخند مرموزی کنارم قرار گرفت و نگاهم کرد:

- یعنی این قدر حرفه ایی!!

بادی به غبغب انداختم. بدون اینکه حواسم باشه قفسه سینمو جلو دادم و تا کمر از آب بیرون اومدم:

- پس چی ، داری با نایب قهرمان باشگاهی کل میندازی ها!

چیزی نگفت. با دنبال کردن مسیر نگاهش رو بالا تنهء خیسم ، سرخ کردم و تا گلو داخل آب فرو رفتم. خنده ش بیشتر به پوزخند شباهت داشت و بی توجه به لب گزیدم ، از پشت لبهء دیواره رو گرفت:

- پس با شمارهء سه ، منتها رفت و برگشته ها ، حاضری؟

به تقلید ازش آمادهء شیرجه شدم و پاهامو به دیوارهء استخر چسبوندم:

- برو بریم

- یک .. دو .. سه..

خودمو به سمت جلو پرت کردم و با تمام قدرت پارو زدم. تا جایی که می تونستم از نفس ذخیره م استفاده می کردم و جلو می رفتم. با چند تا حرکت کششی بالاخره دستام به دیوارهء مقابلم برخورد کرد و معطل نکردم. تو چرخش کاملی که زدم ، کف پاهامو به دیوارهء سنگی

کوبیدم و بعد از یه نفس عمیق ، سُر رفتم. به بدنم موج دادم و با قدرت پارو زدم و پاهامو تکون دادم.

آخرین نفسمو هم گرفتم که همون موقع چشمم به سبحان خورد. ریلکس از کنارم رد شد و با دوبار پارو زدن جلو افتاد. شکست مفتضحانه مو حس کردم و نفهمیدم چیکار می کنم. واسم اُفت داشت با اون همه دک و پز ، از یه بچه خوشگل عقب بیفتم.

بی خیال بازی جوانمردانه شدم و با یه جهش غورباقه ایی مچ پاشو گرفتم و کشیدم. به شدت تلنگر خورد و داخل آب فرو رفت. در کمال خبثت مسیر باقی مونده رو سُر رفتم و دستمو به سنگ دیواره زدم. خوشحال به طرفش چرخیدم که از دیدن جای خالیش خون تو رگام منجمد شد.

وحشت زده وسط آب رفتم و زمزمه کردم:

- سب.. سبحان ،، سبحان !!؟

پارس سگ و پمپاژ موتور آب ترسمو بیشتر کرد و دندونام بهم خورد. مدام فکر پر شدن ریه و گرفتگی عضلات پاش تو سرم رژه می رفت و تارهای صوتیم گرفته بود. به سختی داد زدم:

- سبحان ،، سبحان..

با طولانی شدن سکوت قطره های شفاف اشک تو چشمم حلقه زد و خودمو لعنت کردم. اومدم زیر آبی دنبالش بگردم که پاهام به پایین کشیده شد. قلبم وایساد و بی هوا داخل آب فرو رفتم.

دیدن صورت پرخنده و شیطون مرد رو به روم ، هوای ریه م رو خارج کرد و با فشار شونه ش به عقب ، رو سطح آب رفتم. محکم و مداوم نفس گرفتم و حالم کاملاً به جا نیومده بود که آب پشت سرم شکافته و بدنم اسیر دستهای بلندش شد.

- آیی ، قبول نیست ، داری جر می زنی! ..

سرشو به شقیقه م چسبوند و فشارم داد:

- من یا تو !!؟

- آخ آخ ، نفسم ، نفسم بند اومد ، خفه شدم..

خنده آرومی کرد و همونطور که نگهم داشته بود به پشت سُر خورد:

- خودت بگو چطوری تنبیهت کنم؟

خواییده رو سینه ش ، دست و پا زدم و غرغر کردم:

- شنا بلدم ، لازم نکرده ادای غریقا رو دربیاری.

- تفره نرو ، بگو چطوری تلافی کنم؟

- خیلی خب ، ولم کنن ، نفسم بند اومد.

کنج استخر ولم کرد و نیشخند زد:

- دیگه با یه غریق که از قضا قهرمان کشوریم هست سر به سر نذاری ها.

چشمام گرد شد و دهنم باز موند. خنده بلند و پرغروری کرد و از کنارم رد شد. دستشو از رو

قفسه سینم رد کرد و بالا فاصله تو خودم جمع شدم. انگشتاشو رو گلوم امتداد داد. دهن کش

اومدمو بست و از پله های لبه دیواره بالا رفت:

- بسه دیگه ، بیا بالا ، داره سرد می شه.

چرخیدم و بهش زل زدم. آب ازش چکه می کرد و در اثر حرکت ابرا ، سایه - روشن رو بدنش افتاده بود:

- بیا دیگه ، نه به اون موقع که ناز می کرد ، نه به حالا که دل نمی کنه.
 اخمام تو هم رفت و طلبکار نگاهش
 کرد - نخـــــیر ، حوله ندارم
 آقا.....

حوله ایی رو که به لطف کشمکشمون ، کنار دیوار اطاقک افتاده بود ، برداشت و تکونش داد:

- بیا ، با این خودتو خشک کن.

- آه ، این رو زمین افتاده ، خوشم نیاد.

شونه بالا انداخت و بی تفاوت به طرف ویلا رفت:

- نخواه ، همونجوری برو لباس بپوش.

دستامو مشت کردم و کلافه صداس زدم:

- خییلی خــــب) سر جاش وایساد و با نیشخند نگاهم کرد(به جهنم ، بدیش..

با لبخند اعصاب خورد کنش ، به طرفم اومد و حوله رو بالای سرم نگه داشت. به طرف پله ها

سر خوردم و بدنم رو که در اثر آب سنگین شده بود بیرون کشیدم. حوله رو دورم پیچیدم و

به طرف اطاقک رفتم:

- تو آه برو لباس بپوش ، سرد شده سینه پهلو می کنی.

بدون اینکه چیزی بگه نگاهم کرد. تو اطاقک تقریباً گرم رفتم و موهامو خشک کردم.

.....

-دیگه نمی تونم ، زانو هام ضعف می ره. ده دقیقه س دارن از طبقه چهارم پاسمون می دن همکف.

رو اولین نیمکت زهوار درفتهء کنارم نشستم و زانوهای دردناکمو ماساژ دادم.

- پاشو دیگه ، طاهر منتظرمونه ، این آخرین کپیه.

به سمت عقب هلش دادم و پاهامو کشیدم جلو:

- بگو آخر دنیا ، بمیرم یه قدم بر نمی دارم. (پوشهء برگه هامو رو مدارکش گذاشتم و

چشمامو بستم) دستتو می بوسه ، خیر بینی.

- آهان پای خرچمالی که میاد وسط ، خدا منو خیر بده!!

نیشخند زدم. با حرص زیر کفشم کوبید و به طرف پله ها رفت.

آروم لای پلکمو باز کردم. وقتی از رفتنش مطمئن شدم ، گوشیمو درآوردم و از دیدن صفحهء

بدون مسیجش ناراحت قفلشو فشردم. همه نامزد داشتن ، ما هم داشتیم !! نوبر بود به خدا !!

نمی گه مردی ؟ زنده ایی! دلخور به درِ اطاق بایگانی خیره شدم و با پام ضرب تندی رو زمین

گرفتم.

- بازم ممنونم ، در اسرع وقت خدمتتون می رسم..

تکون شدیدی خوردم. شوکه به طرف صدایی که محاله ممکن بود فراموشش کنم سر

چرخیدم و با باز شدن در نیمه بستهء بایگانی ، چشمای گرد شده م تو حدقه ثابت موند.

هین بلندم و تکون شدیدی که خوردم ، باعث شد آقای جوزی، دفتر دار بایگانی به همراه

فرد رو به روم سر به چرخونن و متعجب نگاهم کنن. قفل نگاه آبی رنگ جوون کنارش رو

صورت مبهوتم ، کم از فک افتاده م نداشت .

عصاشو جابه جا کرد و یکی دوبار پلک زد.

از اعصاب استفاده می کنه؟! راستی صندلیش کجاس؟ دیگه روش نمی شینه!!؟

به پاهاش خیره شدم. ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست که دور از چشمای درشت و کشیده ش نمود. استفهام آمیز ابرو بالا انداخت. بلافاصله خودمو جمع و جور کردم و به علامت ورود ممنوع روی در خیره شدم.

- نگران نباش ، به امید خدا همین روزا مدارکت تکمیل می شه و می تونی به راحتی کارتو پوشش بدی.

- ان شالله ، بازم ممنونم.

جان!! ان شالله!! این واقعا خودشه یا شباهت ظاهریه! دوباره زیر چشمی حین دست دادن با جوزی ، نگاهش کردم و با یه تخمین سرانگشتی قد و قواره ش ، مطمئن شدم ، شخص رو به روم بدون شک ، فرزاد رشیدی مغرور گذشته و عجیبه امروزه.

تغییر کرده بود ، چه از لحاظ ظاهری. پوشش فوق العاده معقول شده و با اینکه به شدت وزن کم کرده بود ، همچنان به دل می نشست(جای برادری!!). چه باطنی و ورد زبونش ذکر شده بود.

- سلام

یا جدء سادات ، با منه!؟

- خانم شریف!؟

سرم مثل فنر بالا پرید و با چشمهایی که در آستانهء دراومدن بود ، تو نگاه آبی رنگش خیره شدم. چقدر از آبی روشن چشمهانش تا سبز کم رنگ نگاه سبحان تفاوت بود!

از نگاه زلش شرمنده شدم و به آرومی سلام کردم.

- می تونم بشینم ، می دونی (اوه مفرد شدم؟! (رباط صلیبیم کاملاً از بین رفته.

متعجب نگاهش و به آرومی زمزمه کردم:

- رباط چی!!؟

لبخند دوستانه ایی زد (یا للعجب!!). کنارم نشست و با دست رو زانوی راستش زد:

- شانس آوردم رباطش آسیب دید ، وگرنه باید کاسهء زانورو در میاوردن.

ناخودآگاه چندشم شد. به زانوش اشاره کردم:

- رباط صلیبی اونجاس!؟

چیزی نگفت. با سکوتش نگاهم از رو زانوش سر خورد و به صورتش که با ته ریش کاور شده

بود نشست.

- برای گواهی موقت اقدام کردی؟

چشمهاش که به طرز عجیبی مهربون شده بود.

- آره ، اصلیه می ره واسه اون ور سال.

- به امید خدا..

(نگفتم دچار تحول شده!!)

- شبنا خانم..

اوه چه ملایم!! لبخند زدم و منتظر موندم.

- من .. من .. راستش نمی دونم چطوری بگم؟

ابروهام قوس کم تحدبی برداشت و پرسشی نگاهش کردم. مشخص بود معذب شده و دنبال بهترین جمله می گرده .

برای اینکه کمکش کنم ، به آرومی سر تکون دادم و با عادی ترین لحن ممکن گفتم:

- خیلی راحت ، حرفتونو بزنین ، دلیل چیزی که باید بگین.

صورتش به آنی تو هم رفت و مثل اینکه یه لیموی ترش و تلخو مزه کرده باشه لباشو بهم فشرد!!

- باور کنید قصد من فقط خیر بود..

وقتی دید پر اخم بهش خیره شدم ، بلافاصله خودشو جمع و جور کرد و با برداشتی که نمی دونم چی تو ذهنش بوده ، کاملاً به طرفم چرخید و مظلوم نگاهم کرد:

- باید بهم حق بدین ، از بعد اون تصادف بدجوری بهم ریختم ، من ، من آدمی نبودم که به راحتی سفرهء دلمو برای کسی باز کنم ، اما..

عصبی به موهای مجعدش چنگ زد و به چشمام خیره شد:

- می دونی شبنا ، وقتی بهوش اومدم ، خودمم نمی شناختم ، من مُرُردم و زنده شدم ، بیشتر شبیه یه سفر بود ، اما سفر به آخرت ، منتها دیپرت شدم ، پس ، پس باید بفهمی که چی دارم می گم..

" نه والا شما بگین یه کلمه "

- وقتی نتونستم رو پاهام وایسم و دنیا رو سرم خراب شد ، گله ایی نیست ، حماقت خودم بوده .. اما ، اما بازم نمی خواستم قبول کنم ، تا وقتی که..

لحظه ساکت شد و چشمهاشو بست.

- دکتر شهباز می گفت تا زمانی که هویتم شناسایی بشه ، کنارم موندی ، حتی ، حتی ، حتی) به طرفم چرخید و خیره نگاهم کرد(وقتی ازم خون گرفتن ، برای اولین بار به لولهء سرنگ خیره شدم تا خون کسیو که سخاوتمندانه زندگیمو برگردونده بود بینم..

بهم نزدیک تر شد و چیزی نمونده بود بازومو بگیره.

- مسخره س نه ، من حتی از خون دادنم می ترسیدم ، اما اون بار شجاعانه به خون پاکت توی رگام نگاه کردم تا قدر لطفیو که بهم کردی بدونم..

نگاه مبہوتم تو چشمهای آبیِ نمورش دو دو خورد و غضروف انگشتمو شکست.

- به خدا اون تنها کاری بود که می تونستم بکنم. خدا شاهده منته نیست. وقتی مسلم اومد ملاقاتم ، از رفتارای گند قبلم ، شرمنده شدم ، قسم خوردم جبران کنم ، حتی به سر سوزنی ، این شد که اتفاقی آمار گیر کارتو از مسلم شنیدم و بهش اون پیشنهاد رو دادم..

سردرگم نگاهش کردم و معذب جابه جا شدم. به چشمهای متعجبم نگاه کرد و شرمنده لب زد:

- دلم نمی خواست فکر کنی ماکتو صدقه گرفتی. راستش ، مسلم بهم گفت رو بازی کنم ، اما غرور لعنتیم..

ساکت شد.

به نور باریکی که از درز زیر اطاق بایگانی بیرون زده بود ، خیره شدم . " پس به خاطر همین ، روز قرار با مسلم ، فرزادم اونجا بود. بی خود نبود سریع جیم شد تا جلوی لو رفتن ماجرا رو بگیره. امدلیل این اعتراف بی مقدمه ش چیه ؟ یعنی اینقدر خودشو مدیون می دونسته که تا پای بخشیدن ماکتش پیش رفته!" - شبنا خانم..

- مهرهای خشک گردنمو تکون دادم و به صورت سبزه ش خیره شدم.
- هنوزم می تونیم با هم دوست باشیم؟ سرم کج و ابرو هام یه کم باز شد:
- دوست بودیم؟!
- لبخند کم رنگی زد. خط باریک نور رو دنبال و زمزمه کرد:
- می دونم دلخوری) بازم اول شخص!! (ولی بذار گذشته مال همون موقع بمونه .. دلم نمی خواد حالا که دارم می رم خاطرات بد تو ذهنت باشه.
- " بره؟! " آرنجامو رو زانوم تکیه کردم و خم شدم جلو:
- نگران نباشین ، من ازتون کینه به دل ندارم .. فقط دلم نمی خواست قایم موشک بازی در بیارین.
- با لبخندی که جزو موارد نوظهور صورتش بود خم شد طرفم. یکم عقب کشیدم و به شیطنتش چشمش نگاه کردم:
- تو هم که خوب میج گیری کردی. ولی الان ازتون خواهش می کنم بنده رو عفو بفرمایین خانم شاگرد اول.
- با این که خنده م گرفت بود ، خودمو جمع و جور کردم و نگاه مصلحتی به ساعت گوشیم انداختم:
- روش فکر می کنم ، منتها قول نمی دم.
- صدای خندش هم متین شده بود و برعکس سابق ، خودنمایی نمی کرد:
- پس جای امیدواریه..
- به عصاش تکیه کرد و آروم بلند شد:

- بیشتر از این مزاحمت نمی شم رقیب سابق و .. دوست فعلی.
همراهش بلند شدم و با لبخند سرتکون دادم:
- بازم ممنون ، حسابی غافلگیر شدم.
به آرومی پاش رو جا به جا کرد:
- منم انتظار دیدنتو همچین روزی نداشتم.
- چطور!
- به ساعت گرون قیمت تو دستش اشاره کرد:
- امروز پنج شنبه س خانم مهندس ، ساعت اداری ده دقیقه دیگه تموم می شه.
دستمو جلو دهنم گرفتم و به ته راه رو خیره شدم:
- چرا نیومد پس!!؟
- طوری شده؟
مضطرب پایین مقنعمو کشیدم:
- نزدیک نیم ساعته مهتاب رفته دنبال دوتا دونه کپی ، می ترسم امروزم نرسیم امضای طلسم
شدهء دکتررئیسی رو بگیریم.
گردن کشید و مسیریو که نگاه کرده بودم ، دید:
- میاد نگران نباش.
- زیپ کیف چرمشو بازکرد. یه کارت طرح برجسته درآورد و با لبخند به طرفم گرفت:
- نمی دونم بازم قسمت بشه همو ببینیم یا نه ، البته این دفعه قول می دم خودمو لو بدم.

- کارت رو گرفتم و بدون کنجکاوی به زمینه ش ، فکرشو اصلاح کردم:
- کسی شما رو لو نداده ، خودتون همه چيو رو دایره ریختین.
 - چشماس گرد شد:
 - یعنی مسلم..
 - خیر ، جناب علیاری لام تا کام چیزی نگفتن.
 - با دهن نیمه باز صورتمو کنکاش کرد:
 - پس چطوری..
 - اومدم بگم چوبو که برداری .. ، بی خیال شدم و لبخند زدم:
 - ذهن خودتون درگیرش شده بود ، من فقط دلیل خواستم ، بدون اینکه علت خاصی داشته باشه ، شما هم..
 - منم خودمو لو دادم (سرشو بالا آورد و خنده ی بی صدا و آرومی کرد) می گن چوبو که برداری گربه دزده حساب کار دستش میاد.
 - " اا !! باریک الله تله پاتی ، بی خود نبود باهام رقابت داشت. "سرمو کج کردم و صمیمانه لبخند زدم. جالب بود ، دیگه ازش متنفر نبودم و به خاطر لطفش در حقم ، ممنونش بودم.
 - دارم از ایران می رم ، یه مدت دفتر بابا ، تو دبی مشغول می شم تا هم روند درمانم طی بشه و هم بتونم یه دوره کارآموزی بگذرونم..
 - شونه بالا انداخت و رو کارت تو دستم ضربه زد:
 - خدا رو چه دیدی ، شاید یه روز همسفر شدیم.
 - نگاهم رو کارت نقره ایی مشکی نشست و نوشته ش رو زمزمه کردم:

- مهندس کیوان رشیدی (کارشناس ارشد معماری) ، عضو سازمان نظام مهندسی ساختمانی. طراحی نقشه های ساختمانی تجاری ، مسکونی - شهری ، روستایی .. به نوشته ی ریز گوشهء کارت اشاره کرد و چشمک بامزه ای زد:
- البته پست من خیلی دهن پر کن تره!
- نگاهم رو جایی که اشاره کرده بود چرخید. با خوندن (طراحی داخلی ، طراحی نما و محوطه سازی توسط مهندس فرزاد رشیدی) ناخودآگاه خنده م گرفت:
- خیلیم خوب ، نمی خوایی که ره صد ساله رو یه شبه طی کنی!
- باز هم خندید و به شمارهء همراهش اشاره کرد:
- فکر کنم رشیدی بزرگم همین فکر کرده که فرستادم دنبال نخود سیاه. کارتو تو جیبم گذاشتم و لبخند به لب نگاهش کردم.
- به هر حال ، اگه روزی گذرت اونطرفا افتاد ، خوشحال می شم یه سر بهم بزنی. نفس عمیقی گرفت. لبخند زد و دستشو جلو آورد:
- مهندس ، خیلی خیلی از دیدارتون خوشوقت شدم ، بیشتر از این متصدع اوقاتتون نمی شم. خنده ی بلندی کردم. دستمو نزدیک دستش نگه داشتم و ادای تکون دادنو درآوردم:
- باعث افتخارم بود ، لطفتون مستدام.
- به دستم خیره شد و زمزمه کرد:
- باید زودتر از اینا می شناختمت ، پوووف ، به هر حال ، امیدوارم روزی برسه که لطفو جبران کنم.

سرزنشگر نگاهش کردم:

- یِ یِ به یِ یِ شدیم ، بی خودی ذهنتو درگیر نکن.

بزرگترین لبخندی رو که می تونست زد و به آرومی سر تکون داد:

- خب ... پس به امید دیدار.

با حس دلتنگی بی منظوری نگاهش کردم:

- به امید دیدار.

.....

- مگه روند درمان این جا چه ایرادی داره؟! دکتر شهباز که کارش درست بود.

" بازم شهباز!! لا اله الا .. "

شونه بالا انداختم و به پشتی صندلی تکیه زدم:

- خودش می دونه ، لابد امکانات دبی بیشتره.

مهتاب دستشو پشت دو تا صندلی گذاشت و جلو کشید:

- لابد که نه ، حتماً ، خدایش اونا خیلی از ما جلوترن.

ظاهره از آینه نگاه پر سرزنشی بهش انداخت و به خاطر ترافیک ، سرعتشو کم کرد:

- همین اونایی که جنابعالی می فرمایین ، اکثرشون مهاجر و پزشک ایرانیین ..

کاملاً ترمز کرد و پشت چراغ ایستاد:

- مثلاً دکتر شهباز ، من بازم می گم ، خدایی آخر طبابته.

دستم رو قفسه سینم فشردم و با نفسهای عمیق هیجان غیر ارادیمو کنترل کنم.

- دروغ می گم !! ا!! چت شد؟! چرا سرخ کردی!؟
- بلافاصله کف دو تا دستمو رو صورتم گذاشتم و حرارتشو حس کردم:
- چی!!؟ ا... نه چیزه ، ب.. به خاطر هواس ، گرم شده.
- کولر بگیرم ؟ رو پیشونیتم عرق نشسته!
- فوری کولرو روشن و پره هاشو رو صورتم تنظیم کرد:
- بس که این چند وقت خودتو با درس خفه کردی.
- عرق پیشونیمو پاک کردم و چیزی نگفتم.
- مهتاب بلافاصله وارد بحث شد:
- فردا پس فردا می خوایی شوهر کنی ، اینطوری پیش بری از ریخت قیافه می افتی ها!!
- نه الحمدالله انگار حواسشون پرت شد. طاهره راهنمای چپو زد و با کم کردن سرعت تو مسیر فرعی منتهی به خونه پیچید:
- الان چیکار کرده اون وقت؟ زن گرفته!؟
- الان نامزد شده ، اوووو ، کو تا رسمی بشه.
- کلافه از بحث بی خودی که راه انداخته بودن ، تشر بلندی زدم و تو حال جفتشون رفتم:
- ای بابا ، سوژه ی دیگه ایی ندارین گیر بدین بهش؟
- چند لحظه ساکت شدن. یکدفعه مهتاب بشکن زد و هیجان زده رو شونم کوبید:
- فهمیدم.
- کتف دردناکمو مالیدم و چشم غره رفتم:

- کتفم نابود شد معیوب.
- عذرخواهی سریعی کرد:
- عاقا رشیدی اوخ شده.
- ابروی جفتمون بالا رفت و متعجب نگاهش کردیم:
- یعنی چی اون وقت؟
- چقدر گیجی طاهر؟! بابا، این بنده خدا ترموستاتش مشکل پیدا کرده، رفته واسه تعمیرات.
- بروگمشوی طاهره با بمیری من، همزمان شد. تو کوچه پیچیدیم و بی توجه به خزعبلاتش تو قانع کردنمون جلو در توقف کرد.
- مهندس شبنا، پپر دروباز کن که پزیدیم.
- اخمام تو هم رفت و طلبکار غر زدم:
- نوکر بابات غلام سیا.. دو تا دست داری!!
- خانم بلفی، کیلید ندارم وگرنه ناز تو یکیو نمی کشیدم.
- دستامو چلیپای سینه م کردم و به صندلیم تکیه زدم:
- کیلید نمی خواد که، یه تک زنگ بزنی مادرشوور جان سه سوت درو باز کرده.
- ضربهء محکم مهتاب به شونم، برق سه فاز از سرم پروند:
- پاشو دیگه... گشاد، آب پز شدیم.
- به جان مادرم دستتو قلم نکنم دختر بابام نیستم، شونم کبود شد حمّال..
- درو با ضرب باز کردم و یورش بردم. همزمان پایین پرید و در رفت. طاهره درو باز و با صدای بلندی غرغر کرد:

- تو روحتون ، خب بگین خودت بفرما خرجمالی کن ، این بازیای دیگه چیه؟! مهتاب که دید تا گیر افتادن و تنبه اساسیش توسط بنده فاصله ایی نداره ، پشت طاهره سنگر گرفت و بانیشخند آآدا درآورد. حرصم بیشتر شد و اومدم بپرم بهش که صدای ویراژ وحشتناک یه موتو از خمِ کوچه ، توجه هر سه مونو جلب کرد. در کسری از ثانیه ، صحنه ها مثل رنگای تند کویسم قاطی شد و مهتاب به طاهره تنه زد.

تو آخرین لحظه حجم زیادی مایع بی رنگ رو صورتش پاشیده شد و نعره ی دردناکی زد. شوکه شده بودم و بهت زده نگاهش می کردم که جیغ وحشتزدهء طاهره رعشه وحشتناکی تو تنم پیچوند. صدای گاز موتور حواسمو جمع کرد و با قدرت دویدم.

دود غلیظ اگزوز موتور فکسنیش خفه کننده بود و به سرعت سر پایینی کوچه باغ رو گاز می داد. صحنه ی چند لحظه قبل تو ذهنم تکرار و موهای تن سیخ شد. ناخودآگاه هوار کشیدم و کمک خواستم .. سرعت دویدنم دو برابر شد و با تمام وجود خدا رو طلب کردم و فریاد زدم.

ناامید به دور شدنش نگاه کردم و هق زدم که کتفم کشیده و نگاهم قفل یه جفت تیله ی قهوه ایی شد. سکندری خوردم و میون عضلات محکم بازوش نگهم داشت. بهت زده پرسید:

- چی شده ش ؟

رو زانو هام فرود اومدم و به موتور در حال محو شدن اشاره کردم:

- بگیرش ، تو .. تو رو خدا (دوباره ولم صدام بالا رفت) تو رو خدا نذار بره.. پشتتم خالی شد. دستای بی جونم روی آسفالت داغ و خشن فرود اومد. دود بدبوی موتور زیر دماغم زد و اشکهام چکید. یاس وجودمو پر کرده بود که در کمال ناامیدی ، غرش خشن

خاطراتم بلند شد. برگشتم و نمو رو دیدم که بدون قلاده و با سرعت غیر قابل باور و فریاد از ته دل " بگیرش پسر " پدرام ، به طرف اون بی صفت می تازوند .

دستم رو دهنم گذاشتم و در عین ناباوری به جهش بلند فرو رفتن دندونهای تیزش رو شونه ی موتورسوار و بهم خوردن ، تعادلش نگاه کردم.

موتور از زیر پاش سر خورد و به پهلو زمین خورد. نیروی تحلیل رفته م رو جمع کردم و پشت سر پدرام دویدم. با آستینم اشکای روونمو پاک کردم و به محض دیدنش ، دندونام کلید شد.

نمو با تمام قدرت ، دندوناشو به کتف فرد ریز نقش روی زمین ، قفل کرده و چشماش به طرز ترسناکی گشاد شده بود. دستامو رو دهنم گذاشتم. پرلرز عقب رفتم و به پدرام که سعی می کرد نمو رو آروم کنه نگاه کردم. بالاخره موفق شد و سگ عصبانیو عقب کشید. و به طرفم اومد و عصبی نگاهم کرد:

- نذار بیاد جلو ، دستتو بذار پشتش آروم بمونه.

وحشت زده چشم گشاد کردم. رو زانو افتادم و با ترس و لرز سرمو بالا انداختم. دندون قروچه کرد و دست لرزونمو کشید. کفش رو پشت نرم و پر موی حیوون گذاشت. برق از سرم پرید و خشک شدم. ضربان قلب موجود زیر دستم به هزار دور در ثانیه می رسید. انتظار داشتم عصبانی بشه که در کمال تعجب نشست و با چشمهای تیزش ، زوم نامرد رو به رومون شد.

- کلاتو بردار..

صدای پدرام محکم بود. با اینکه دستاش می لرزید ، اقتدارشو حفظ کرده و خشن نگاهش می کرد. وقتی عکس العملی ازش ندید بازوی آسیب دیده ش رو گرفت و فشاردردناکی داد و فریادشو بلند کرد:

- ن.. نمی تونم ، در.. دارم..

جیغ " به جهنم " تو کوچه اکو و نمو نیم خیز شد. با چشم غرهء پدرام به کمرش فشار آورد و وادارش کردم بشینه.

عصبی کلاهو از سرش کشید و به چهرهء بی رنگ و خیس از عرقش خیره شد:

- چه غلطی کرده؟ تو شیش و بش شناسایی هیکلِ مچاله شده از دردش ، یادمهتاب افتادم و اشکام بارید:

- زنگ بزن صد و ده ، زود باش ، کثافتِ اسید پاشیده.

سر پدرام بالا پرید و صورتش آنی سفید شد. چنگ زد به موهای موتور سوار که از درد ناله می زد و از لای دندونای بهم فشرده شغرید:

- حرو.. ادهء کثافت ، چه گ.. ی خوردی پوف.. ز ؟ با غیضی که هر لحظه بیشتر می شد زانوشو رو کمرش گذاشت .

گوشیش رو در آورد و سه شمارهء کوتاه گرفت:

- الو.. صد و ده؟ پسره تکون شدیدی خورد و سعی کرد بلند بشه. آرنج پدرام رو گردنش نشست و نمو حرکت دیگه ایی کرد. مجبور شدم ، کاملاً بگیرمش و اجازه ندم شلوغش کنه. با توضیح مختصرش و دادن آدرس دقیق محل ، قطع کرد. چنگی به موهای زیر پاش زد و سرشو بالا گرفت:

- می شناسیش؟ با چشمای خیسم سرمو به معنی نه بالا انداختم.

- رو کی پاشیده؟ وای... مهتاب ... چنگ کشیدم به صورتم و از جا پریدم:

- ن.. نذا بره ، الان بر می گردم..

اخماش تو هم رفت و بدون کنجکاوی سر تکون داد. دستمو پشتِ نموی آمادهء حمله کشیدم و به آرومی لب زدم " آفرین پسر خوب ". عقب گرد کردم. سر بالایی رو دویدم که ال نود یوسف جلوی پام ترمز زد. از دیدنِ طاهرهء گریون پشت فرمون و جسم کز کرده تو بغل مامان رو صندلی پشت ، قلبم به معنی واقعی کلمه ایست کرد و سرم به دوران افتاد.

با بوق ممتد ماشین به طرفش دویدم. به سرعت درو باز کردم و رو صندلی پریدم. طاهره گازشو گرفت و به ثانیه نکشیده از جلوی پدرام پشت بهمون رد شدیم. ترمز شدید طاهره و چرخش مبهوت سرش به عقب ، وحشتمو دو چندان کرد و کم نفس لب زدم:

- برو دیگه..

- ب.. باورم نمی شه..

- طاهره!!

از بهت در اومد. فحش رکیکی داد و گفت:

- برسونش بیمارستان ، خودمو می رسونم.

- چ.. چی؟ کجا می ری!!

بدون توجه به دادم پیداه شد. به طرف پدرام دوید و اشاره کرد بریم. خودمو پشت فرمون کشوندم. از تو آینه نگاهم به مهتاب افتاد و خشک شدم.

.....

دستامو به هم می پیچوندم. تو دلم ذکر می گفتم و ائمه رو قسم می دادم. پشت اطاق مخصوص شستشو ، رژه می رفتم و پوست لبمو می کندم. بنده خدا مامان ، روی نیمکت بد رنگ بیمارستان کز کرده بود و ذکر می گفت. با باز شدن در رو به رومون ، به سمت خانم دکتر هجوم بردیم و مضطرب پرسیدم:

- چ.. چ.. شد دکتر؟ حالش...

نتونستم جمله مو ادامه بدم و بغض کرده به صورتش زل زدم.

- خدا خیلی بهش رحم کرده ، با همچین حجم عظیمی که روی صورتش ریخته شده ، اگر به جای الکل ، اسید استفاده می شد ، مطمئناً چیزی ازش باقی نمی موند.

سجدهء شکری مامان طولانی شد. به دیوار تکیه کردم و روی زمین سر خوردم:

- پ.. پس چرا .. چرا چشمش..

نذاشت ادامه بدم. به مامان کمک کرد بشینه رو نیمکت و آرام جواب داد:

- به هر حال الکل صنعتی شوخی بردار نیست ، مخصوصاً با اون مقدار زیاد. مسلمه که چشمشو جمع کنه ، حداقل شانس آورد که چشم چپش آسیب ندیده.

دست مامان به مچش چنگ شد و تو صورتش زل زد:

- یعنی .. یعنی چشمشو از دس..

- خدانکنه مادر من ، ما فقط می خوام جلوی احتمال عفونتو بگیریم. بازم خوبه که به قرنيه ش آسیب نرسیده.

دستمو جلودهنم کیپ کردم. تو اوج درموندگی خندیدم و شکر کردم که از بین بد و بدتر ، بدتر از سرمون گذشت .

طفلک مهتاب ، با چشم شسته شو خورده و بانداژ و آرامبخش قوی ، روی اون تخت سفید آروم گرفته بود.

کنار مامان نشستم. سرمو روی شونه ش گذاشتم که از ویرهء گوشیم پریدم:

- بله ؟

- الو شینا ، کجاین ؟ مهتاب چطوره؟

با زمزمهء آروم " کیهء " مامان ، گوشيو فاصله دادم. لب زدم " یوسفه " و تلفنو به گوشم چسبندم:

- بیمارستان _ یوسف کجاین؟ صدام بغض داشت و تهش می لرزید.

- کلانتری ، مهتاب..

نتونست ادامه بده و نفسش پر خس شد. قطره ی اشک رو گونه م رو پاک کردم و تلفن رو به طرف مامان گرفتم.

-جانم پسرم ؟

..-

-حالش خوبه مامانم ، نگران نباش.

..-

-نه یوسف جان ، الکل صنعتی بوده ، خدا خیلی بهمون رحم کرد.

..-

- مطمئنی؟! (لحن صداس متعجب شد) طاهره م اونجاست!؟

..-

-بمیرم برا بچه م ، بگو توکلش به خدا باشه ، همه چی درست می شه.

..-

- برو پسر، دست خدا به همرا تون، به آقای ادیبم بگو نگران چیزی نباشه، ان شاءالله همه چی درست می شه.

به محض اینکه تماسو قطع کرد، بلند شد. به طرف اطاق رفت و به آرومی لای درو باز کرد. با اطمینان از خواب بودن مهتاب، برگشت. کنارم نشست و به چشمای پر سوالم نگاه کرد:

- خدا از باعث و بانیش نگذره، واگذارشون با خودش.. شبنا باور نمی کنی اگه بگم کی همچین خبیطی کرده.

به در بسته ی اطاق خیره شد.

خیره شدم بهش. آروم زمزمه کرد:

- حامد تیموریانو می شناسی؟!

اخم محوی بین ابرو هام افتاد:

- تیموریان؟! گمونم اسمشو شنیدم.

- برادر حسام تیموریانه (به چشمای زلم نگاه کرد و ادامه داد) همسر سابق طاهره..

از فرق سرتا نوک پام یخ بست. فکرم پیش مرد سبزه روی قد بلندی پر کشید که با ضربه های زن بزرگتر از خودش، تحقیر شده و تو آخرین لحظه، جلوی حرکت ماشینو گرفته بود.

- طفلک طاهره، آقای ادیب هم که چیزی نگم.. صدای دادش تو گوشی پیچیده و به شدت عصبی بود. آ.. آخ خدا

..

پر ترس به صورت سرخ شده ش نگاه کردم و شونه ش رو فشردم:

- چی شد ماما!! خوبی؟ سرت درد گرفته؟

دستمو فشرد و چشماشو بست. وحشت زده به طرف رسپشن رفتم و وضعیتش رو توضیح دادم. فوری همراه اومدن و فشارشو چک کردن. وقتی پرسیدن سابقه ی فشار داشته ، بله گفتم و بستریش کردن.

تو راهرو نشسته و پاهام رو جمع کرده بودم. شلوغی ته راهرو حواسم رو جمع و سر بلند کردم. بابا زیر کتف آقای ادیب رو گرفته بود و یوسف کنار طاهره راهنمایشون می کرد. پریدم و کنارشون رفتم. اشک چشم آقا مهدی جوشید و پربغض نالید:

- شبنا .. مهتابم..

دستمو رو گونه های خیسم کشیدم و لبخند زدم:

- حالش خوبه ، بهش آرامبخش زدن.

از چشماش مشخص بود مطمئن نیست و دو دل لب زد:

- می خوام بینمش..

به در سمت راستم اشاره کردم ، قوت به پاهاش برگشت و قدمای بلندی برداشت. یا امیرالمومنین بلندی گفت و رفت تو.

- ماما کجاس شبنا جان؟

با سوال بابا ، به طرفش برگشتم و لبخند کم جونی زدم.

- فشارش رفته بود بالا ، بهش سرم زدن.

بلافاصله تو اطاقش رفت. با فشردن شدن شونه م به یوسف و طاهرهء پکر نگاه کردم.

- شبنا ، واقعا الكل بوده؟

آروم سر تکون دادم. سعی کرد لرزش چونه ش رو کنترل کنه و روی نیمکت نشست. یوسف دستش رو فشرد و تو اطاق مامان رفت.

- نمی خوایی تعریف کنی؟ انگشت اشاره شو گاز گرفت: - وایی وایی ، شبنا ، نمی دونی چه حالی شدم ، دلم می خواست چشماش رو در بیارم. وقتی تو کلانتری گفت ، دروغهو کاری نکرده ، چنان یوسف تو صورتش گذاشت که برق از سرش پرید و دلم حال اومد ، بیچاه آقا مهدیو بگو..

یه نفس حرف می زد. بدون اینکه مانعش بشم گذاشتم حسابی خودشو تخلیه کنه.

- ما که نمی دونستیم کثافت قصدش ترسوننده ، گمون می کردیم واقعا اسید پاشیه ، بنده خدا آقا مهدی ، به محض شنیدن احتمالات جناب سرگرد ، زرد کرد ، دیگه مگه می شد جلوشو بگیري ، یه بنده هوار می کشید ..پسرهء لات عوضی...
برگشت طرفم و از بین دندونای بهم ساییدش غریب:

- کولی بازی در میاورد که شونه مو زخمی کردن و شکایت دارم ، یعنی کم مونده بود یوسف بکشش ، اگه دستور بازداشت جناب سرگرد نبود ، ازش بر می اومد.
یه دفعه یاد پدرام افتادم و نگران شدم:

- راستی پدرام و نمو چی شدن؟

متعجب ابرو تو هم کشید و سوالی نگاهم کرد.

- بابا سگه و صاحبشو می گم.

به قدری اوضاع روحیش خراب بود که کنجکاوی بیشتری نکرد و آهان کم جونی گفت:

- نیرو انتظامی همونجا ماجرا رو پرسید و ازش خواست شناسنامه سگه رو نشون بده ، اونم با یکیشون رفت تا قانونی بودنش رو اعلام کنه ، حالا اونو ولش کن .. باورت نمی شده اون حامد آشغال چه اراجیفی بهم می بافت ، چه می دونم ؛ این خانم داداشمو نفرین کرده و زنش قد ننه بزرگ من سن داشته .. اموال داداشمو بالا کشیده و طلاق غیابی گرفته و داداشم به خاطر آه و ناله های این خانم اعتیاد به الکل داره و چی چی چی ، آخ نمی دونی شبنا ، هر چقدر از به گند کشیده شدنشون می گفت ، حالم خراب تر می شد..

یکدفعه سکوت کرد. خسته به دیوار تکیه زد و پر بغض نالید:

- شبنا ، نمی دونی چه عذاب وجدانی داشتم ، همه ش می گفتم اگه با یوسف بودیم و می خواستن اذیتش کنن من..

- هیس ، چیزی نگو ، خدا رو شکر ختم به خیر شد.

فین بلندی کشید و زمزمه کرد:

- می خوام ببینمش.

دستش رو گرفتم و به اطاقش رفتیم. طاهره با دیدن مهتاب که بی حال دست باباش رو گرفته بود و لبخند کم جونی می زد ، خیز برداشت. سر روی سینه ش گذاشت و هق هقش بلند شد.

.....

به یوسف نگاه کردم. لای درو باز کرده بود وبهم اشاره می کرد . بی سر و صدا از اطاق بیرون زدم.

- مشخصات دقیق مهتابو می خوام. واسه پذیرش باید ثبت نام بشه.

- مگه موندگاره ؟

- نه ولی برای همین مدت همینه درمان می خوان.

سرم رو تکون دادم. همراه هم به طبقهء همکف رفتیم و مسؤل صندوق با دیدن یوسف تو جاش نیم خیز شد. فرم مخصوص رو به دستمون داد و با حوصله مشخصات مهتابو پر کردم. به گزینہء شماره ملی که رسیدم ، خودکارو روی پیشخون گذاشتم. با ورقه برگشتم به یوسف بگم این یه قلمو نمی دونم که با دیدن لبخند رو لبش جا خوردم و جایپرو که می دید ، نگاه کردم. از دیدن مرد فوق تصور خوش پوش و خوش استیل خاطرات چند ماه قبل ، تو چند قدمیم ، آدرنالین خونم بالا رفت و حس خوشایندی مثل پرش از تاب بهم دست داد.

- سلام استاد ، رسیدن بخیر.

شهباز با اون کت و شلوار نوک مدادی فوق العاده خوش دوخت و لبخند خاصش ، دست یوسف رو فشرده:

- سلام دکتر، ممنون ، شیفت بودی؟

- نه استاد ، روز کاریم نیست ، بر حسب اتفاق اینجام.

سرش رو خیلی کم تکون داد. نگاه قهوه ایی رنگشو رو صورت خیس از عرقم چرخوند و با دیدنم لبخندش وسعت گرفت:

- سلام خانم مهندس ، مشتاق دیدار.

آب نداشتهء دهنم رو قورت دادم و سعی کردم مسلط باشم:

- سلام آقای دکتر .. خسته نباشید ، همچنین.

باز هم نگاه براقی که هیچ جوهره نمی شد معنیش کرد. به آرومی سامسونت چرمش رو تو دستش جابه جا کرد:

- راستی تبریک می گم دکترشریف ، متاسفم که نتونستم خدمت برسم.

یوسف بلافاصله سرخ شد و خجالت زده به چشمهای میخی شهباز نگاه کرد:

- ا.. اختیار دارین استاد ، خدمت از ماست ، ما هم دلمون می خواست تو مراسم تشریف داشته باشین که قسمت نشد

..

نیم نگاهی به من هنگ کرده انداخت و دوباره استادش رو با اون عطر بی نهایت خوش بود مخاطب قرار داد:

-ولی وقت برای جبران زیاده.

لبخند برادرم عجیب بود. یه تای ابروی شهباز بالا رفت و با حفظ استیل با کلاشش تو ایستادن ، دست راستش رو تو جیبش فروکرد:

- چطور !! بازم خبریه !?

دست یوسف که رو شونه م فرود اومد ، قلبم تکون خورد و مبهوت به دهنش چشم دوختم.

- خبر خیره استاد .. ان شالله به زودی تو مراسم شبنا تشریف بیارید.

اساسی جا خوردم و به شهباز زل زدم. خبری از لبخند دختر کشش نبود و صورت جذابش

جمع شده بود. با دیدن نگاه خیره م ، خودشو جمع و جور کرد و با معمولی ترین لحن

ممکن ، خطابم قرار داد:

- به سلامتی تبریک می گم.

لحن خشک و رسمیش اعصاب ضعیفم رو خراب کرد. حرصم رو سر ورقهء فرم خالی کردم و

خیرهء اون دو تا تیلهء قهوه ایی که به قول طاهره ، سگ داشتن ، تشکر کم جونی لب زدم.

- خب ، من مزاحمتون نمی شم ، اگر کاری بود در خدمتم.

- اختیار دارین استاد ، خیلی ممنون.

به سنگینی از کنارمون رد شد و ناخواسته عطرشو به ریه کشیدم. با نگاه به ساعت بزرگ دور
مچش ، خودشو مشغولنشون داد. چشمهای غمگینم قدمهای بلندش رو دنبال کرد. با کشیدن
شدن برگه ، به طرف یوسف برگشتم بی حوصله برگه رو روی پیشخون سر دادم.

متعجب نگاهم کرد. رو صندلی بزرگ کنار ستون نشستم و بی توجه به چشمهای پر سوالش
، برد عریض جلوم رو نگاه کردم

.....

غلت زدم و پاهامو تو بغلم جمع کردم. بوی خوش آرد پخته ، چشمام رو نیمه باز کرد و با
دیدن یازده صبح ، شدم رو کنار زدم و دستامو کشیدم. استرس بدی رو گذرونده بودم و
سرگیجه داشتم. بوی اشتها آور ، ضعفم رو بیشتر کرد و به طرفم آشپزخونه رفتم. دیدن
تارت آمریکاییِ تو فر ، ته دلم رو قنچ برد.

- ساعت خواب ، یه خورده دیگه می خوابیدی!

به طرف طاهره برگشتم و با صدای نخراشیده سلام کردم.

- سلام به روی ماه نشستت ، می داشتی یه دفعه واسه نهار پا می شدی.

- خب می خوابی برم دوباره بخوابم.

چشم غره رفت و پیرکس گرد مامانو رو میز گذاشت:

- می خوام زحمت بکشی اون چشمای قی زد تو بشوری. دلم بهم خورد.

تو همون ظرفشویی صورتم رو شستم و بدون توجه به غرغرش ، کیک که از فر در اومده رو
ناخنک زدم.

با کاردک مخصوص گذاشت پشت دستم و آخم رو بلند کرد:

- دست نزن.

- بیدار شدی شبناجان ، دیشب خوب خوابیدی؟!

به طرف مامان برگشتم و لبخند پر محبتی زدم:

- سلام مامی ، هـِـی ، بگی نگی ، داستان این شیرین کاری عروس خانم چیه؟ سقلمهء طاهره رو بازوم نشست. بی توجه به نیشخندم ، کیکو رو پیرکس گذاشت.

- پیشنهاد بابات بود ، گفت یه سراغی از این بنده خدایی که کمکمون کرد بگیریم ، راست می گه ، درست نیست نمک شناس باشیم ، زحمت درست کردن کیک هم افتاد گردن بنده خدا طاهره.

زیر گردنمو خاروندم و خمیازه ی عمیقی کشیدم:

- کی بیره؟

- یوسف تو حیاطه ، قرار شده باهاتون بیاد.

- باهامون؟ (به طرف طاهره برگشتم) طاهرم میاد؟

- اوهوم ، بدو برو حاضر شو ، الان یوسف شاکی می شه.

- ای بابا ، حالا نمی شه من نرم؟

- نه مامان جان ، بچه ها خونه شونو نمی شناسن ، تازه اولم به داد تو رسید. برو دخترم ، بجنب ظهر شد.

غرلند کنان تو اطاقم برگشتم. دم دست ترین چیزی رو که می تونستم پوشیدم و با طاهره پیش یوسف رفتیم. هفتهشت دقیقه بعد رو به روی در مشبک و آهنی خونه شون وایسادیم. از بین توری های در ، به شمشادای بلند و حیاط طویل نگاه کردیم.

- عجب جاییه! دمشون گرم.

اومدم بگم ، وقتی نمو دنبال من بی چاره می کرد جهنم بود که بی خیال شدم و زنگ یکی از واحد ها رو زدم. یکم گذشت و خبری نشد. این بار یوسف زنگ طبقهء بالا رو زد و دستشو لبهء دیوار تکیه داد.

بازم کسی گوشی رو برنداشت. کلافه این پا و اون پا کردیم و یوسف به راه طول و دراز حیاط خیره شد:

- یه چیزی اون ته تگون می خوره! شمام می بینین؟

کلهء من و طاهره همزمان به میله های در چسبید. به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردیم. طاهره خط نگاه یوسف رو نشون داد و گفت:

- آره آره ، مثل اینکه یه خانمه ، نگاه ، پشت پرچیناس.

دقتم رو بالا بردم و جایی رو که گفت نگاه کردم. از دیدن خانم میان سال و تپل ته حیاط ، آرهء بلندی گفتم:

- خانم ، ببخشید ، حاج خانم.

زن کوچکترین عکس العملی نشون نداد. یه جورایی مشکوک می زد که پارس بلند نمو ، سه نفریمون رو پروند .

خانمه بلند شد و به جایی که پارس می کرد نگاه کرد. با دیدن نگاه بهت زدمون ، دستی به سر حیوون کشید و به طرفمون اومد. بلافاصله ، خودمون رو مرتب کردیم. به آرومی درو باز کرد و سرتگون داد. مودبانه سلام کردیم .

دستشو روی گوشش گذاشت و بهمون فهموند که نمی شنوه . باد سه تایمون خالی شد و معذب همدیگر رو نگاه کردیم. طاهره سعی کرد شمرد و واضح حرف بزنه:

- می بخشید خانم ، آقا تشریف ندارن؟
با دقت به دهن طاهره زل زده بود. سرشو بالا انداخت که یعنی نه و با تن مخصوصی جواب داد:

- ایسنَ ، آف آف آن هُساف آد.
اخمای طاهره تو هم شد و سردرگم نگاهمون کرد. شونه بالا انداختم و گفتم:
-نگرفتم.

-کجا حاج خانم؟

این بار به یوسف نگاه کرد و دو باره همونطوری جوابشو داد.

- مسافرت ؟ کجا؟ خارج از کشور منظور تونه؟ سری به تایید تکون داد و تعارف زد بریم داخل.

یوسف دوباره پرسید نمی دونه کی بر می گردن ، که به سختی بهمون فهموند نمی دونه و برای نظافت به اینجا میاد .

با تشکر و دادن کیک و خوشحال کردنش ، برگشتیم و سر ناهار کل ماجرا رو واسه مامان اینا تعریف کردیم.

.....

- جان مریم چشمتو وا کن / سری بالا کن / در اومد خورش.

- شبنا آماده شدی مامان؟! عوض خوندن حاضر شو ، الان سبحان می رسه ها.

- اوکی مامی ، اومدم.

خط چشم چپم رو کامل کردم. سرمو از آینه فاصله دادم تا عیب و ایراد کارم رو ببینم:

- همچین خُبُ شدمَا آآجی.

ساپورت ضخیمم رو زیر دکولتهء تا سر زانوم که با رنگ کرم- شیریش و گیپورای روی سینه ش ، تضاد محشری رو با کت هم قد مشکی مخملش به وجود آورده بود ، پوشیدم. بین پا کردن و نکردن کفش پاشنه ده سانتیم مردد بودم ، که با یه جمع بندی کلی قد نامزد جان ، به این نتیجه رسیدم حتی اگه پاشنهء کفشم پونزده سانتم بود ، بازم از نظر قدی ، کنارش جای مانور داشتم. مانتوی مشکی خامه دوزی و شال ابریشمی سیاه دور نخ طلا ، تیمم رو ست کرد و یه خانم به تمام معنا شدم.

دو تقه به در خورد و مامان ساک به دست تو اطاق اومد:

- بـه ، عجب خانمی شده دختر مامان ، چشم بد به دور.

ذوق زده نیم چرخ زدم و پرسیدم:

- خدایش مامی؟ خوشگل شدم.

- آره به قرآن ، دروغم چیه ، فقط اون کفش پاتو نمی زنه؟ به پشت پاشنهء پام اشاره کردم و جواب دادم:

- الان دیگه نه ، اینجا رو دو سه تا چسب زخم زدم ، پامو نمی خوره.

ساک ورنی تو دستشو رو تخت گذاشت و سرتکون داد:

- خب الهی شکر ، بیا مامان جان ، اینو ببر ، مانتوت رو بذار توش.

اومدم اعتراض کنم که مهلت نداد. به طرف در رفت توجیه ام کرد:

- نه و نمی خوام نداریم ، می بری تا وسایلت این ور اون ور نیفته. حالام بجنب که الاناست این بنده خدا پیداش بشه.

بازدمم رو عمیق فوت و به حجم بزرگ و براقش نگاه کردم. زنگ آیفون بلند شد و بعد از گوش جان سپردن به توصیه های دقیقه نودی مامان ، خداحافظی کردم. به شاسی بلند براقش تکیه زده و عطرش غوغا کرده بود. جلو رفتم و سعی کردم یکمی ناز چاشنی صدام کنم:

- سلامکم آقامون.

به طرفم برگشت. چشمم به پیرهن برفی زیر کتتش که مدل یقه خرگوشی پهن روی لبه کت بر گردونده بود افتاد و اعتراف کردم که فوق العاده شده. (البته هنوزم ماست بود!)

- سلام ، اومدی) نه پس ، دارم بر می گردم !! (بریم دیر شد.

با نگاه به ساعتش ، در ماشینو باز کرد و فرز سوار شد. (گاو !! یعنی من خودم درو باز کنم الاخ!) (سعی کردم به اعصابم مسلط باش. ریلکس سوار شدم و ساک رو زیر پام گذاشتم.

- می دادیش بذارم صندوق ، اینطوری اذیت می شی.

لبخندم از صد تا فحش بدتر بود و واسه اینکه منفجر نشم نفس عمیقی گرفتم:

- نمی خواد ، چیزی توش نیست ، راحتم.

دیگه چیزی نگفت و من رو که منتظرِ اصرار بیشتر بودم ، به معنی واقعی کلمه سنگ رو

بیخ کرد. تا ده شمردم و مودبانه پرسیدم:

- پدرجون اینا خوبن؟ مادرجون؟ اوووم) خب یه زری بزن دیگه (همگی خوبن؟ بدون اینکه نگاه از جاده بگیره ، به طرفم متمایل شد. ناغافل دستم رو گرفت و حین بازی با انگشتهام ، با معمولی ترین لحن ممکن جواب داد:

- بد نسیتن ، حاجی کمرش درد می کنه ، یه خورده بدخلق شده.

یه نگاه به دستم تو پنجه های داغش کردم و یه نگاه به صورت خونسردش . " قسم حضرت عباسو باور کنم یا دم

خروسو!!"

- خودت خوبی؟ چه خبر؟ اوه چه مهربون شدن آقا!!

- الهی شکر ، خبر خاصی نیست ، مثل همیشه.

اوهوم آرومی گفت. دستم رو بلند کرد و لبه اش رو پشتش گذاشت. خیره به حرکتش ، چرخید و چشمای خمارش رو به صورتم دوخت:

- خوشگل شدی.

احساسات دستخوش خیریت شدم رو کنترل کردم و چشمک زدم:

- بودم ، تازگی نداره.

رو به جاده برگشت. با لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود دستمو رو دنده و دست خودشو رو دستم گذاشت.

حال خوشم ، به آنی پرید. پکر به جاده ل زدم که دوباره دستم رو بلند و با همون حال پخشو روشن کرد.

با غرور بی دلیلت / منو آزار دادی به
 من خسته و بی حوصله / هشدار دادی
 بذار این سکوت سهمگین / به شکستن
 نرسه به خودم ، تو بیش از این / زحمت
 اقرار نده به خدا.. به خدا... / من خودم
 رفتنی ام

واسه دیگران تو شمعی / واسه من خاموش
 وغمگین برای خودی تو دردی / برای غریبه
 تسکین واسه دیگران حقیقت / واسه من عین
 سرابی برای همه ستاره ایی تو / واسه من مثل
 شهابی

(یعنی چی !!؟ داریم می ریم عروسی یا مجلس ترحیم؟ هی تو و من چه معنی داره آخه) !!
 بد جوری بهم برخورد. تا رسیدن به باغ ، سکوت کردم و گذاشتم شازده آقا به تشریح
 پیکربندی دست سرد شدم پردازه. رو به روی باغ سرسبزی که کنار در بزرگ و آهنیش ،
 مشعل های کاغذی و ریشه های رنگی بسته شده بود ، نگه داشت. از تو داشبورد دوتا جعبه ی
 کوچیک مخملی برداشت:

- پیاده شو.

" ادب ، مدّ بَم یخ دیگه ، بی خیال احترام به همسر و باز کردن در !! " نَفَسِ پَر حَرَصِی
 گرفتم و همزمان باهاش پیاده شدم. سویچ رو به یکی از دو نگهبان کت قرمز (چه خارجه

این رفیق نامزدمون!! (داد و به طرفم اومد. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و ازمسیر سنگ فرش رد شدیم. با راهنمایی یه خانم خیلی مدل خارجی تر تو کت دامن قهوه ایی کرم و شال آزادش ، به طرف چادرهای برپا شده تو محوطهء کنار باغ رفتیم. به محض اینکه پام رو داخل چادر گذاشتم یخ بستم و خشک شده ، به کسایی که بی حجاب ، به سر و وضعشون می رسیدن خیره شدم. کشیده شدن ساک ، حواسم رو سر جاش آورد و بهت زده به طرف سبحان برگشتم.

- ساکتو بده من ، راحت لباستو در بیار.

چشمهام چهار تا شد و مغزم ارور زد:

- ل.. لباسمو!! اینجا!!؟ نگاه بی تفاوتی به دور و برش کرد و شونه بالا انداخت:

- می خوایی برو سرویس بهداشتی .. منتها اینجا رختکنه.

دندون قروچه کردم و عصبی نزدیکش شدم:

- هیچ می فهمی چی می گی؟ جلو یه سری نامحرم!!

بی حوصله زیپ ساک رو باز و به مانتوم اشاره کرد:

- بده من بابا ، نامحرم!! مثلاً اومدی جشن مختلط ها!!

- م.. مختلط!!! پس چرا... چرا زودتر نگفتی!؟

خانم خدماتی خارجکی ، بهمون نزدیک شد:

- شما میهمان جناب ستایش هستین ، درسته؟

قیافهء سبحان به آنی تغییر و با یه لبخند پت و پهن تایید کرد.

- خیلی خوش آمدین ، تشریف بیارین ، راهنمایتون می کنم.

-السّاعه ، به محض اینکه همسرم آماده بشن خدمت می رسیم.
 " اووواآه ، چه لفظ قلم و مبادی آداب !! می میری با منم اینطوری برخورد کنی ! " با دور شدنش ، آستینم رو کشید و غرید:
 - بدو دیگه ، همینو می خواستی؟ مستاصل نگاهش کردم و نالیدم:
 - سبحان به خدا لباسم کوتاهه ، اصلاً تو روت می شه نامزدت با پیرهن سر زانویی بیاد وسط مجلس؟!
 به پاهام اشاره کرد و با همون لحن قبلش جواب داد:
 - تو که ساپورت پاته ، در بیار اون مانتو رو دیگه ، آآه..
 - آخه ، یه جوریه ، روم نمی شه به خدا.
 - بجنب بابا ، دیر شد ، مردم که مسخرهء ما نیستن هی معطل می کنی ، درش بیار.
 خدا می دونه با چه حالی مانتوم رو در آوردم و بدون نگاه به عکس العمل اطرافیانم ، تو ساک چیوندمش.
 - شالتم بردار.
 به سرعت کمرم راست شد و تو صورتش براق شدم:
 - نه دیگه ، این یه قلمو نیستم ، بی خیال شو.
 چند ثانیه زل نگاه یه کلامم شد و عمیق دم گرفت:
 - پوووف .. حداقل یکم آزادش کن ، داره خودشو دار می زنه.
 غمگین از تیکه هایی که مینداخت ، لبه های پیرهنمو به سمت پایین ، کش دادم تا بلندتر به نظر بیاد و خدا رو شکر کردم که حداقل ، کتم آستین بلنده.

با ورودمون به محوطه اصلی باغ و دیدن میزهای نزدیک هم چیده شده و رقصنده های مختلفی که ، به واسطه حرکات موزونشون وسط مجلس ، حسابی بازار گرمی می کردن ، بیش از پیش معذب شدم و بیشتر بهش چسبیدم.

- خوش آمدید جناب تموزی ، از این طرف خواهشاً.
با راهنمایی همون خانم خارجیه ، به طرف میز گردی که روش بهترین میوه های تابستونی و جام های خوش رنگ بود رفتیم. رو صندلی نشستیم و تشکر کردیم. دو تا قوطی بلند دلستر ، که تا به حال اون مدلش رو ندیده بودم ، جلومون گذاشت و با تعظیم کوتاهی ترکمون کرد.

- عروس داماد کجان؟ ندیدمشون؟

یکی از قوطی ها رو گرفت و حین باز کردنش ، نگاهی به اطرافش انداخت:

- گمونم هنوز نرسیدن ، بس که لفتش دادی نفهمیدم کی به کیه ، هی می گم بجنب. احمالود نگاهش کردم و ترجیح دادم دهن به دهنش نذارم. صدای پیس بلند قوطی ، حواسمو جمع خودش کرد و نوشتهء عجیب روش رو خوندم:

- ج.. جو.. چی؟ چی نوشته روش؟

- هیچی ، می خوری؟

- اووووم .. چه طعمی هست؟

یه قلوپ بزرگ خورد و چشماشو جمع کرد.

- تلخه ، (قوطی دهنیش رو به طرفم گرفت) بخور شاید خوشتر اومد.

صورتمو جمع کردم و قوطی رو عقب زدم:

- تلخ دوست ندارم. چیه تا ته معده رو می سوزونه ، (دستمو زیر چونم زد و بهش خیره شدم)
آخه کی تا حالا پیش از غذا دلستر تعارف کرده؟
- حلام نکردن.

ابروهام بالا پرید و به قوطی تو دستش اشاره کردم:

- پس این چیه!!

یه جرعه دیگه خورد و آخ غلیظی گفت:

- نوشیدنی الکلی.

خون تو رگام یخ بست و با لکنت پرسیدم:

- م..مشروب می خوری ???!!

نا خوداگاه قوطی رو چنگ زدم. اومدم از دستش عقب بکشم که شاکی انگشتم رو پس زد و
براق شد:

- نکن بابا ..!؟! این کارا چیه ؟ مشروب کجا بود ، آب جوئه یه درصد الکله.

- بچه گول می زنی؟! یه درصد یا صد در صد ، بالاخره که الکل داره.

پوزخندی زد و صورتش رو بهم نزدیک کرد:

- جـــــون ، نترس ، با این قدر آدم مست نمی کنه جیگر.

دود از سرم بلند شد و دستمو رو میز مشت کردم:

- کلاه شرعی سر کی می ذاری؟! من یا وجدان خودت ! مگه هر کی مست بشه ، حروم خورده

؟!!

اخماش تو هم رفت و به صندلیش تکیه زد:

-شششش ، بسه دیگه شلوغش نکن ، نمی خوایی بخوری نخور ، این آبرو ریزیا چیه دیگه! برو اون ورتر.

" از خدایم باشه. بی لیاقت انگار یه جوری حرف می زنه انگار ساقی کنارش نشسته!" بمو گزیدم. دست به سینه شدم و به دخترایی که در حال خفه کردن خودشون ، تو دست مردها بودن ، چشم دوختم. سه چهار دقیقه نه من چیزی گفتم و نه دهن اون به جز برای کوفت کردن زهر ماریش باز شد. همون موقع صدای کل و سوت ، تو فضای بزرگ باغ پیچید و دی جی آهنگ رو زیاد و خواننده با قدرت تمام به افتخار ورود عروس و داماد ، حنجرشو پاره کرد.

به احترامشون بلند شدیم و دست زدیم. به میز ما رسیدن و از دیدن لباس باز عروس چشمهام گرد شد. با لبخند پر آرایشش به خودم اومدم و سعی کردم صمیمانه تبریک بگم. مخصوصاً دستام رو به هم قفل کردم و یه کم جلو داماد خم شدم ، تا حوس نکنه مثل سایر خانما ، خیلی خودمونی دست دوستی بفشاره! برعکس من ، سبحان خیلی راحت احوالپرسی کرد و بی توجه به دندون قروچم ، با هر دوشون دست داد.

"خدا رحم کرد، زیادی از حد حس صمیمیتش نجوشید ، وگرنه بعید نبود دو تا ماچم تنگ لپای گلی عروس ملوس بچسبونه." تشکر کردن و رو مبل مخصوصشون نشستند.

- اونیه که رو به روی داماد می رقصه ، پسرعموشه ، اونیم که کنارش وایساده و بشکن می زنه داداششه ، آقای ستایش همین دو تا پسرو داره که کوچیکه زودتر داماد شده.

با توضیحات سبحان ، یک باره دیگه داماد رو ارزیابی کردم. همچین تعریفی نبود ، اما داداشش نسبتاً قد بلند و استخون بندی درشت تری داشت. با وجود بینی رو به پائینش ، باز هم قابل تحمل بود و در یک کلام می شد گفت ، اگه یه هوا چاق تر بود ، می شد رو ظاهرش حساب باز کرد.

- مامانشون کدومه؟

به طرفش برگشتم. چشمهای روشنش رو تو دو میلی متری صورتی دیدم و تازه فهمیدم سرم رو بهش نزدیک کردم .

" بدجوری سه شد!" سرفهء مصلحتی کردم و برای رفع سوء تفاهم ، جعبهء دستمال کاغذی رو برداشتم.

- مادرشون خیلی وقته جدا شده..

بلافاصله به طرفش چرخیدم. اومدم پپرسم چرا که خونسرد دستشو زیر چونه ش زد و به رقص دو نفرهء عروس و داماد نگاه کرد:

- چراشو هم نمی دونم.

بادم خالی شد و جعبه رو چپ و راست کردم.

- بریم برقصیم؟

ابروهام کج و کوله شد و متعجب نگاهش کردم:

- اینجا!!

- پوووف ، نه پس قبرستون ، چرا گیج می زنی؟ هر لحظه عصبی تر می شدم و فشار خونم بالا می رفت:

- حداقل اونجا محرم و نامحرم حرمت همو نگه می دارن.
با اوقات تلخی نگاهم کرد و شاکی غرید:
- شورشو در آوردی ، هی من هیچی نمی گم ، تو خودتو لوس کن.
- من کی خودم-.
- به ، بیینی کی اینجاست ، چه سعادتت !! سلام جناب.
برگشتم و در کمال شگفتی ، پسر بزرگ آقای ستایش رو که تا همین چند لحظه پیش ، کنار برادرش بازار گرمی می کرد دیدم. با نگاه به صورتش از فاصله نزدیک به رنگ سبز لجنی چشمهای پی بردم و ناچار اعتراف کردم که جذابه.
- سبحان مثل فنر پرید و مقابل ستایش زاده بزرگ ، دست به سینه تاخورد. از خوش خدمتی چندشناکش اخمام تو هم رفت.
- سلام از بنده س آقا سعید ، اختیار دارین ، وظیفه بود.
- " آیییی ، چیه ، نکنه ایشونم یکی از مشتریای پر و پا قرص باباجونن!" پرتفاخرسر تکون داد و با نگاه نافذش به طرفم برگشت:
- خیلی خوش آمدین بانو ، خانومو معرفی نمی کنی؟
" عق ، چقدر بد نگاه می کنه!" ناخودآگاه دستم رو شالم رفت و میزونش کردم.
- همسرم هستن ، شبنا جان ، یک ماه ونیمه که نامزد شدیم.

نمی دونم به خاطر اعصاب خرابم بود یا واقعاً صدای سبحان ته لرز داشت و معذب جواب سعید ستایش رو داد. هر چی که بود ، خوشم نیومد و از اینکه با اکراه معرفی شدم ، بیشتر حرص خوردم.

- اوه گاد God)) (، مبارکه ، چه بی خبر.. !!

" شما کلانتر محلی؟! "

- به هر حال .. بازم تبریک می گم سبحان جان) به چشمهام نگاه کرد و کج خند زد(ماشالا خوش سلیقه م هستی.

- لطف داری سعید خان ، ممنونم.

" آآه اینم که با این مظلوم نمایش حالم رو بهم زد ، فقط به من که می رسه تخم کفتر خورده!"

- خب (خم شد و پر تملق دستش رو سمتم دراز کرد) حالا این خانم زیبا و خوش پوش ،

افتخار یه دور همراهیو به این بندهء حقیر می دن؟!

" چ.. چی!! بی چشم و رو! حقا که حقیری . "

- راس.. تش ، آخه من..

- چرا که نه .. عزیزم دست سعید خان خسته شد.

خیلی ، خیلی.. خیلی نمی دونستم بگم چی !!؟ راحت تو چشمای و لاق زدهء من زل زده

می گه برو واسه این هفت خط دم تکون بده. به سختی رو از نامزد مثلاً مرد لَم گرفتم و

صدام رو صاف کردم:

- راستش مچ پام پیچ خورده ، نمی تونم زیاد بایستم ، معذرت می خوام.

خدا می دونه با چه سرعتی کلمات رو پشت همدیگه ردیف کردم. بر عکس من که بدجور دستپاچه بودم ، سعید ستایش ، چشمهای نافذش رو ریز کرد و دقیق به صورت عرق کردم زل زد. نگاه ازش گرفتم و چشمم به صورت زرد کردهء سبحان ، در حالیکه محکم دندون به هم می سایید ، افتاد.

- اوه ، جداً متاسفم ، امیدوارم هر چه زودتر رفع کسالت بشه و بتونیم از حضورتون تو جمع لذت ببریم.

" مرتیکه رذل بی شعور ، عملاً بهم تیکهء گوشه گیر بودن انداخت و سبحان رو جری تر کرد."

- واقعاً شرمنده م سعید جان ، تو مراسم بعدی جبران می کنیم.

" هه ، بدبخت ، انگار انجام وظیفه بوده!"

- ایرادی نداره مرد (نیچ نیچ ، حیف صفت مردی (عوضش تو باید جور خانومتو بکشی ، چطوره؟ به دستش که تپ و تپ پشت سبحان می زد نگاه و انگشتام رو مشت کردم. - با کمال میل ، در خدمتم.

||| .. اصلاً نگفت این دختر بدبخت ، خیر سرم نامزدمه ، فوری همراه اون جنس خرابخراب پوزخند به لب ، میون جمعیت گم شد. حدود ده دقیقه دست به سینه نشستم. باوجودبغض گلوگیرم ، توجهم رو به شلنگ تخته انداختن جوونادادم و ناراحت با پام رو زمین ضرب گرفتم. بالاخره سروکلهء آقا پیدا شد و درحال لبخند زدن زیر بازوم رو گرفت:

- پاشویا..

"چی شد !! چند دقیقه پیش که میخواست سر به تن من باشه !"

متعجب دنبالش کشیده شدم. کنار یکی از چراغهای پایه بلند ، با لامپ کم نورش وایساد و دستش رو تو جیبش کرد .

باهمون لبخند گل وگشاد ، جعبهء خوش رنگ و آشنایی رو درآورد:

- دستتو بیار جلو.

ناخودآگاه دستم بالا رفت و تو انگشتتاش قفل شد. با اتصال لبه‌اش روتک تک انگشتهام ، چشمهام هر لحظه گشادتر میشد. انگشتر پرنگینی رو که چند روز پیش خریده بودیم ، تو انگشتم انداخت و به آرامی بازم روتو آغوشش کشید .

چهار پنج ثانیه به همون حال موندیم که با یادآوری بی توجهیش ، کف دستمو رو قفسه سینه ش فشار دادم و ازش فاصله گرفتم:

- چیکار میکنی؟ یکمیینه.

صورتشو جلو آورد و لبخند زد:

- خب بیینه ، دوست دارم نامزدمو ببوسم ، دلم میخ واد

برعکس چند روز پیش به هیچ وجه هیجان زده نشدم و شاکی عقب کشیدم:

- می فهمی چی می گی؟! الکل رو مغزت تاثیر گذاشته!!

برای یه لحظه چشمه‌اش ترسناک شدو مثل گربه ایی که تو تاریکی خیره می شه برق کشید:

- بسه دیگه شبنا ، داری می ری رو اعصابم. نمی خوام چیزی بشنوم.

پشتش رو کرد. اومد قدم اول رو برداره که فوری آستینش رو کشیدم:

- نه اتفاقاً این دفعه رو خوب گوشاتو باز کن ، چون از شور به درش کردی پسر حاجی..

انگار چماق رو سرش کوبیدم. به طرفم خیز برداشت. مچ دستامو فشرد و صداش بالا رفت:

- گفتم تمومش کن ، به اندازه ی کافی امل بازی در آوردی.

صدای شکسته شده قلب ترک خوردم رو شنیدم و با لکنت لب زدم:

ا.. ا.. امل !! من !! من املم؟! منی که واسه ناز و غمزه پیش یه گردن کلفت قر و غمیش نیومدم املم و اونایی که با هفت قلم آرایش ، خودشونو نقاشی و تو بغل جنابعالی غش می کردن ، م.. درن !! هاها ، اینه تعریف تو از امروزی بودن؟!

فشار دستهای بیشتر شد. با چشمایی که هر لحظه جمع تر می شد رو صورتم تا خورد:

- آره تعریف من همینه ، همینم می مونه ، شمام موظفی با شوهرت کنار بیایی..

پوزخند پر تمسخری زد. لبهایش رو کنار گوشم گذاشت و و از لای دندان های کیلید شده غرید:

- نکنه یادت رفته همین دینی که ازش دم می زنی ، گفته سمعاً طاعاً شوهرت باش!!

انگشت هام کرخت شده بود و گزگز می کرد ، اما درد قلبم بیشتر بود:

- هه .. خوب به احکامش واردی ! پس جنابعالیم باید بدونی درخواستی که اون مرتیکه ازم داشت تو چار چوب دینیم نبود.

دست راستش رو در حالی که دور مچ دستم قفل شده بود بلند کرد و با انگشت اشاره م چند بار به گیج گاهم ضربه زد:

- رو اعصابم می ری ، بفهم ، رو اعصابم.

بغض کرده سرم رو عقب کشیدم و تو چشمای کدرش خیره شدم:

- نه من املم ، چیزیم نمی فهمم ، شمام خیلی ناراحتی تشریف ببر یکی از همون امروزیارو که تو بغلت خودشونو خفه می گردن بگیر.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و یه دفعه لبخند زد:

- اوه اوه ، تحت تاثیر قرار گرفتم! می دونی مشکل تو چیه؟ بینش رو به بینیم چسبوند و چشماش رو بست:

- خودخواهی شبنا ، فکر می کنی عقل کلی و بهتر از بقیه می فهمی.
سرش رو عقب کشید و کنایه زد:

- منتها اشتباه تو ذهنت رفته عزیزم ، داری تیشه به ریشه ت می زنی.

قلبم شکسته بود .. بهم توهین شده بود ..جایی بودم که آدمهاش رو نمی فهمیدم و کسی هم درکم نمی کرد..با تیر خلاصی هم که نامزدم بهم زد ، غرور جریحه دارم نابود شد...این بود که همه ی نفرتم از موقعیت که دچارش شده بودم رو تو چشمهام ریختم و با تیز ترین لحن ممکن صورتتم رونزدیکش بردم:

-راست می گی ، آخه دست این تیشه جلو روم وایساده..

چشمهای خیره ش رو صورتتم ثابت موند. بدون اینکه چیزی بگه مچم رو ول و دستاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد. به آرومی ازش فاصله گرفتم و زل نگاه بی حرفش ، عقب رفتم.
سعی کردم توجهی به شونه های خم و اخم به احتمال قوی غمگین بین ابروهاش نکنم و سر حرفم بمونم.

- خواهشاً بفرمایید شام ، از این طرف لطفاً.

با صدای بلند گارسون ، به طرفم اومد. انشگنهام رو بین دست سردش گرفت و از چراغها فاصله گرفتیم. (اوه ، چه یخ کرده) !!

با ورود به محوطهء دیگه ی باغ ، چند سری میز بلند و باریک با انواع و اقسام غذاها رو دیدم. روی تعدادیشون دسر و رو یک سری پیش غذا چیده بودن. رو بیشترشون غذاهای جورواجور بود که اسم بعضیاشونم نمی دونستم ، چه برسه به امتحان کردنشون.

با دو قدم بلند ، کنار یکی از میزها ایستاد و بدون دیدن صورتم ، بشقاب بزرگی دستم داد:
- چی بکشم؟

بهش نگاه کردم و وجدانم اذیت شد. احتمالاً منم زیادی تند رفتم ، اما خب اونم باید رعایت می کرد:

- فرقی نمی کنه ، فقط از این عجب وجقا نباشه.

توقع داشتم مزه پرونیم جواب بده و از اون حال و هوا در بیاد ، اما بدون تگون حتی یه میلیمتر گردنشگردنش ، از دیس جوجه یه سیخ برداشت و برنج تو بشقابم ریخت. تو یه بشقاب میوه خوری ، یکم سالاد کشید و دوباره دستمو گرفت .

(چه محبتش قلبه شده !!) پشت یکی از میزهای گرد مخصوص سرو نشستیمو کرواتش رو شل کرد.

به بشقاب جلو روم نگاه کردم و متعجب پرسیدم:

- خودت چی پس !؟

بشقاب سالاد رو جلوش گذاشت و یه پر کاهو به چنگال زد:

- میل ندارم. همین بسه.
- من شاکی بودم .. غمگین بودم .. دلخور بودم .. اما بی رحم اصلاً. بدون توجه به حرفش ، بشقابم رو بینمون گذاشتم و بهش اشاره کردم:
- یکی دو تا قاشق بخوری ، اشتها باز می شه .. اووم ، بوش که خوبه ، احتمالاً مزه شم تعریفیه.
- چنگالشو رو میز انداخت. به پشتی صندلی تکیه زد و ساکت نگاهم کرد. از غد بازیش اشتهای منم کور شد و با غدام بازی کردم.
- من الكل مصرف کردم ، مشکلی نداری باهات همسُفَره بشم؟
- سرم بالا پرید و تو چشمهات زل زدم. نمی دونستم چه تعبیری از حرفش بکنم ! اینکه کنایه زده یا واقعاً مراعات کرده؟! با دیدن صورت جدیش تو رودرواسی موندم:
- اشکال نداره .. بخور.
- دستاشو بهم قفل و به طرفم خم شد:
- من شبها شام نمی خورم ، معدم اذیت می شه .. الانم درد گرفته ، بخورم بدتر می شه.
- نگران به سالاد اشاره کردم:
- خب اینکه بدترش می کنه ، کاهو نفاخه.
- چند لحظه به همون حالت موند و لبخند کم رنگی زد:
- دردش عصبیه ، غذاتو بخور.
- نگاهش رو از صورتم گرفت و تا آخر شام ، سر نچرخوند. مزهء جوجه به دهنم زهر شد و با اعصاب خراب ، قلمپ قلمپ نوشابه می خوردم تا لقمه ها تو گلوم گیر نکنه. بعد تموم شدن

شام (هر چند که هیچی از طعمش نفهمیدم (بلند شدیم و به رختکن رفتیم. مانتوم رو پوشیدم و پیش عروس و داماد رفتیم. دوباره با ستایش زادهء بزرگ چشم تو چشم شدم و موج منفی که ازش می گرفتم احاطه م کرد.

- به به ، چه سعادتی ، باعث افتخاره که امشب دوباره می بینمتون.
"عجب خلیه این ، خب دیوانه تو عروسیم ها ، شاید ده دفعه دیگه هم منو می دیدی." با یه لبخند محو ، به طرف عروس خانم چرخیدم:

- بازم تبریک می گم ناهید جان ، ان شالله به پای هم پیر بشین.
با ناز دستش رو تو دستم گذاشت و لوس جواب داد:

- فدات بشم گلم (ایش ، چرا صداتو اونطوری می کنی ؟ سخته کردی؟! (شمام همینطور.
- پشت ما نمیایی سبحان؟

سبحان به طرف سامان یا همون آقا داماد برگشت و صمیمانه دستش رو فشرد:

- یه روز میایم خونتون ، الان حال خوب نیست ، معدم اذیتم می کنه.
نگران نگاهش کردم. متوجه خیرگی نگاهم شد و به روش نیورد. به طرف سعید که بدجور میخ رفتارمون بود برگشت و لبخند زد:

- (خب سعید خان) چه خانیم می بنده به ریش نداشته ی نکبتش (با اجازت ما دیگه رفع زحمت کنیم. امری نیست؟ بی توجه به سبحان به طرفم خم شد و خیره نگاهم کرد:
- باعث افتخار بود بانو ، خوشحال شدم. (دست سبحانو که رو هوا خشک شده بود فشرد و ابروهاشو بالا داد) به امید دیدار مهندس.

به سبحان که چشمش هر جایی رو می دید اللا صورتِ مرموز شخص رو به روشو نگاه کردم و یه دنیا سوال تو ذهنم اومد.

بیست دقیقه بعد رو به روی خونه پارک کرد و بالاخره سکوت رو شکست:

- خب .. خوش گذشت؟ سیر شام خوردی؟

مورد اول که جواب منفی بود واسه همین چیزی نگفتم ، اما واسه سوال دوم جواب داشتم:

- غذاشون خوشمزه بود ؛ دستشون درد نکنه. ولی تو چیزی نخوردی ها!!

روبه روشو نگاه کرد و سرشو تکون داد که نفهمیدم یعنی چی؟!

- معدت بهتره؟

- خوب می شه ، اعصابم که به جا بیاد ، آرام می گیره.

من م انی کردم و با گوشهء شالم ور رفتم:

- من ناراحتت کردم؟

به طرفم برگشت و بی حرف خیرهء صورتم شد.

- خب .. خب تو هم رفتی با اون دخترا..

- باز شروع نکن شبنا ، من اینقدر بچه نیستم که واسه قر اومدن چهارتا بچه دبیرستانی از خود

بیخود بشم.

پر بهت نگاهش کردم و متعجب لب زدم:

- ولی .. ولی خودم دیدم..

- دیدی چی؟ برقصم یا کسی خودشو تو بغلم جا کنه !!؟

وقتی دید سردرگم نگاهش می کنم ، اخمش غلیظ تر شد. دستهاشو رو فرمون گذاشت و به رو به رو زل زد:

- تو مگه توی ماشین نبودی؟ مگه ندیدی یه جعبه از داشبورد درآوردم؟ (به طرفم برگشت و پرسرزنش نگاهم کرد) می خواستم با هم هدیه بچه ها رو بدیم که به لطف کولی بازی جنابعالی..

همه ی حس عذاب وجدانم پودر شد و با غیض سینه به سینه ش شدم:

- اگه تو بغل سعید خان غش و ضعف می کردم و عشوه می اومدم ، شیک و مجلسی می شدم ، آره ، آره !!!؟

توقع داشتم مثل همیشه حاضر جوابی کنه و تو حرف نمونه. اما با گذاشتن دستش رو قفسه سینه م و تکیهء پیشونی خیس از عرقش به گونهء راستم ، تو جام فیریز شدم.

- درکم کن شبنا ، نذار همه چی خراب بشه ، من خیلی خسته م.

خسته بود ، واقعاً هم خسته بود ، نفساش منقطع رو گردنم می خورد و شقیقهء سردش نبض

می زد. ناخودآگاه و شاید به خاطر همون خطبهء خونده شده ، پنجه هام چنگ موهای

پرپشتش شد و پشتش رو نوازش کردم. یکدفعه بازوهایش رو دور بدنم پیچوند و محکم فشار

داد. اگه یه لحظه دیرتر ولم می کرد صد در صد دنده هام خورد می شد.

بهت زده به صورت عرق کرده و چشمهای سرخش خیره شدم. فکش رو بهم فشرد و فوری

عقب کشید:

- شب بخیر.

دهنم باز موند و چشمم ثابت شد. ماشین استارت خورد و آروم پیاده شدم:

- س.. سبحان...

به ثانیه نکشید ماشین از جاش کنده شد و باد گرمی به صورتم خورد..

.....

- پس شازده داماد تو تیرپین؟

نفسم رو ناراحت فوت کردم و شونه بالا انداختم:

- این جور که بوش میاد آره.

- یعنی قهره قهر؟ نه مسیجی، نه تماسی، نامهء عاشقونه ایی، فیلم سک..

چپ چپ نگاهش کردم و عصبی غریدم:

- دیوونه .. چشمت کور شده ، موج نگرفتت که !!

خندهء آرومی کرد و به بانداژش دست کشید:

- خیر نبینه پیشرف ، هلاک می شم تا باز شه .. ولی نه به جان متینم ، فقط می خواستم عمقشو بدونم.

چیزی نگفتم. طاهره بی خیال مجله ی آشپزی شد و کنار مهتاب نشست:

- ظاهراً که ته نداره ، عمیقاً عمیقه .. بمیرم الهی ، خدا ازش نگذره.

- خوبم بابا طاهر ، خواهشاً کشتار جمعی راه ننداز.

به قیافه ی پکرم اشاره کرد:

- فعلاً حاج خانومو دریاب که بدجور محتاجه.

" مسخره " ی پر غیضی گفتم و زانوهم رو بغل کردم.

- ایشون که وضعش مشخصه .. خودش تشریف می بره دیدن یار..

آنچنان به طرفش چرخیدم مهره های گردنم صدا کرد و صورتم از درد جمع شد. در حال ماساژ عضلات دردناکش ، اخم غلیظی کردم و یکی از اون چشم غره های مخصوصم رو بهش رفتم:

- دیگه چی؟! احیاناً نمی خوایی یه چشمه حرکت بالای هجده هم برم؟

- بد فکریم نیست.

بهت زده نگاهش کردم و لکنت زده پرسیدم:

- چه .. چی طاهر؟ جدی می گی یا..

خونسرد به صورت سفید شدم نگاه کرد:

- یا چی؟ چت زدم؟! نخیر، محض رضای خدا یه بارم شده به حرف من گردن شکسته گوش بده..

وقتی دید چیزی نمی گم پی حرفش رو گرفت و با جزئیات بیشتری توضیح داد:

- تو یا نباید به اون عروسی نحس می رفتی یا وقتیم که رفتی باید پی همه چیو به تنت می مالیدی.

با ناراحتی اسمش رو صدا زدم. دسشتو به معنی سکوت بالا آورد و نداشت ادامه بدم:

- بازم داری عجله می کنی! پوووف، اون موقع که گفتم دندون رو جیگر بذار پاتو تو یه کفش کردی و از حول حلیم افتادی تو دیگ، حالام که می گم این راهش نیست بازم می گی مرغ من یه پا داره!

پر سرزنش نگاهم کرد و ادامه داد:

- شبنا، سبحان همینه، تو نمی تونی عوضش کنی، همونطور که اون تو عروسی نتونست. حالا ممکنه یه چیزایی این وسط تغییر کنه، ولی نه با سرعت و مسلماً زمان می خواد. لحنش آروم شد:

- درسته که مراسم چند روز پیش تو ذوق جفتتون خورد، اما با قهر و غیض کردن کاری پیش نمی ره. فقط کینه هاتون شتری می شه.

دست مشت شدم رو گرفت:

- شبنا همین یه بارو قبول کن.. نذار بیشتر هم بخوره. سرمو بالا گرفتم و عمیق نگاهش کردم:

- باید چیکار کنم؟

- ببینش..

به طرف مهتاب برگشتم و نگاه مصممش رو دیدم:

- چطوری؟

- بی خیال غرورت رفیق ، (دستشو رو شونم گذاشت و فشرد) ولی فقط همین یه بار ، چون آزموده را آزمودن خطاس.

به آرومی مثالی رو که زده بود تکرار کردم و نفس خسته ای کشیدم.

- خیلی خب ، همه نفس عمیق ، می خوایم یه نقشه واسه پر دادنش بکشیم.
ابروهام بالا پرید و خیره نگاهش کردم:

- خدا رحم کنه..

نیشخند زد و رو مبیل لم داد:

- عاقا بده فردا می خوایی با نومزدنگت وقت بگذرونی؟

نیش مهتاب باز و با باند رو صورتش شبیه دزدای دریایی شد. سرم رو کج و محواخم کردم:

- و اون وقت کی همچین قراری گذاشته؟ قیافه ش جدی شد و رو مبیل جلو کشید:

- - خوب گوشاتو وا کن بین چی می گم ..فردا طرفای عصر می زنگم بهت و جنابعالی ادای عاشقای سینه چاکو در میاری و خردوق می شی.می گی آق سبحونه و می خواین برین ددر دودور. ایکی ثانیه ، حاضر می شی و از خونه می زنی بیرون. قبلش آژانسو اوکی می کنم یه راست ببرت منزل سبحان خان. منتها قبلش به باجی جون بزنگ بگو داری میایی دیدنشون یه وقت سر زده سه نشه. بعدشم یه جوری نومزدنگو سر به راه کن تا از خر شیط..

یه لحظه یاد پوآرو افتادم. چنان دقیق برنامه ریزی می کرد مو لای درزش نمی رفت. به خصوص که یه بند حرف می زد و مکث نداشت. دستم رو جلو صورتش بالا آرودم و بهت زده نگاهش کردم:

- استپ ، استپ ، همینجوری واسه خودت می بری و می دوزی .. من فعلاً آمادگی. بدون توجه بهم ، دستم رو کنار زد و نطقشو ادامه داد:

- یه دونه از اون ست خوشگلاتم تنت می کنی که یه نمه مزهء شبنا خانومو بهش بچشونی ، چیه تا الان هر سری همو دیدین مثل پیرزن پیرمردا رفتار کردین!!
عذاب وجدان گرفتم.. " کجا بودی وقتی واسه یه نموره آب تنی ، بند و بساطی به راه انداختیم! " واسه حفظ ظاهر اخم غلیظی کردم و شاکی تو حرفش رفتم:

- دیگه چی ! اونم سِلات ، ای تو روح آدم خالی بند (خیلی اروپاپیش نکردی؟! بی حوصله از جاش بلند شد و لیوان های شربت رو بلند کرد:

- نه خیلی ، فقط حواست باشه نهایتاً سه چهار ساعت وقت داری ، اگه تونستی به راه بیاریش که بردی ، اگرم نه که..
به صورت ماتم نگاه کرد:

- نه نداریم .. نَ - دا - ریم ، شبنا بهتره فردا آخرین روز این قهر بچه گانتون باشه. وگرنه کلاه جفتتون پس معرکه س.

بدون نگاه به چشمهای گرد شده م بشقاب میوه خوری مهتاب رو برداشت و تو آشپزخونه ش رفت.

.....

- طاهره به جون خودم داریم زیاده روی می کنیم ، خدایی این چیه من پوشم؟! خود تو روت می شه واسه یوسف اینطوری آلاگارسون کنی؟!
 - بی توجه به حرص خوردنم ، سببِت زیر لیمویی رنگ رو جلوم انداخت و دستور داد:
- می پوشیش .. در ضمن اون رژ لب ارغوانیه روهم بذار تو کیفیت که به وقتش استفاده کنی. کلافه نفسم رو بیرون دادم. با اجرای اوامر خانم ، وقتی خودم رو تو شلوار جذب جین سرمه ایی و تاپ نارنجی قرمز دیدم ، بهش حق دادم تا این حد سخت گیری کنه.
- وووویی ، عجب مالی شدی جیگر ، بخورمت مامان اینا.
 - خندهء ضعیفی کردم و آروم پس گردنش زدم:
- خدا خفت نکنه ، حالا مالم یا جیگر!!
- جفتش ، بدو ساعت هفت شد الان آژانس پیداش می شه ، ضایع س زنگ بزنه. برو دم در ، من مامان اینا رو می پیچونم.
- طاهره تو مطمئنی کارمون درس...
 - بی حوصله روسریم رو تو بغلم پرت کرد و با بستن دکمه های مانتوم ، به طرف در هلم داد:
- بدو بدو ، لوس بازیم در نیار ، این همه تلفات ندادیم که جنابعالی جا بزنی. بنده خدا مهتاب با اون حالش اسس داده نقشه رو عملی کردین یا نه ، حداقل تو پر اون بچه نزن.
 - نگاه سپاسگذاری بهش کردم و شونه ش رو فشردم:
- بازم شرمنده ، شما دو تا رو هم تو دردرس انداختم.
- برو بچه خودتو رنگ کن. من که می دونم قند تو دلت آب شده ، کم فیلم بیا.

خندهء ریزم تو صدای زنگ اف اف گم شد ویخ بسته به طاهرهء خشک شده ، زل زدم. زودتر از من به خودش اومد و دوید تو هال. رو آیفون پرید و یواش جواب داد.

- شبنا ، بدو آقا سبحان دم در منتظره.

مامان فوری از آشپزخونه بیرون اومد و به طاهره که جلوی دید آیفونایفون تصویری ایستاده بود نگاه کرد:

- خب تعارفش بزن بیاد بالا ، بده که اینطوری.

- نه ، آ.. آخه می گن ماشین بدجایی پارک شده ، می ترسن افسر ببرش.

چشمای مامان چهار تا شد:

- افسر ؟ اونم اینجا!!

نگذاشتم بیشتر از این کنجکاوی کنه. با یه ماچ حواس پرت کن ، خداحافظی کردم و از خونه

زدم بیرون. به محض اینکه تو ماشین نشستم شمارهء خونهء خانم باجی رو گرفتم و بعد از

سه چهار تا بوغ ، صدای ضعیف و پر پارازیتش تو گوشی پیچید:

- ج --- م شبند --- ، -- وبی دختر -- عزیز .. صد -- ، یه لحظ.....

حرفاش به سختی شنیده می شدو فکر کردم به احتمال قوی پارازیت رو خشطون افتاده.

- الو شبنا جان؟

- سلام ، خوب هستین؟

- سلام خانم گل ؟ خوبی عزیزم.

"خونسرد باش ، ریلکس ، ریلکس"

- خدا رو شکر ممنون ، شما خوبید ، حاج آقا خوبن؟

- عالی ، هوای کاشان محشره خوشگل خانم ، هر چند که به تو و سبحانم بد نمی گذره ها
 کلک ، آب و هوای شهریار بهتون ساخته که سراغی نمی گیرین؟
 یه لحظه گوشی از دستم سر خورد و زمانو و مکانو گم کردم. فوری به خودم اومدم و با دهن
 خشک شده ، لبه مانتوم رو چنگ زدم:

- ا.. اختیار دارین. پس م.. من با همراه شما تم.. تماس گرفتم؟!
 - کار این حاجیه ، شماره خونه رو روی گوشیم دایورت کرده که اگه موبایل آنتن نداد ،
 اینطوری تماس بگیرین. چی خیال کردی ، حاجی ماست دیگه.
 به قدری شوک بودم که شوخیای بی نمکش ، به چشمم نمی اومد و بهت زده ، سکوت کرده
 بودم.

- الو؟ الو؟ شبنا؟ پشت خطی؟
 - ب.. بله ، ببخشید انجام آنتن نمی ده. باشه ، پ.. پس من مزاحمتون نمی شم ، به حاج آقا
 سلام برسونین. آ.. آلمری نیست؟
 - نه خوشگل خانم ، حسابی خوش بگذرونینا ، بینم می تونی این پسر ما رو از راه به در
 کنی یا نه !! بایبی گلیم.
 بغضم هر لحظه گنده تر می شد و پر خش جواب دادم:

- خداحافظ.
 سر دردناکم رو تو دستم گرفتم و درمونده به کفشای پاپیونیم نگاه کردم. با حجم افکار
 منفی مغزم دندون بهم ساییدم و تو یه تصمیم آنی به راننده گفتم:
 - آقا مسیرمون عوض شد ، بی زحمت بندازین جاده قدیم ، می رم شهریار.

چشمهای راننده گرد شد. از دیدن صورت بی رنگم ، بدون اینکه چیزی بگه ، لاینش رو عوض کرد. چند دقیقه می شد تو خودم بودم و به خط نارنجی رنگ غروب نگاه می کردم. شیشه ی پنجره پایین بود و باد گرمی به صورتم می خورد که با صدای خانم گفتن راننده به خودم اومدم.

- ببخشید خانم ، گوشیتون داره زنگ می خوره.

شیشه رو پایین تر کشیدم. صورت خستمو رو به باد ننگه داشتم و به شمارهء طاهره نگاه کردم. بی حوصله دکمهء سایلنت رو فشردم و به پشتی صندلی تکیه زدم. ده دقیقه ایی به همون حال موندم و از صدای بوق ماشین پشتی ، پلکهام رو باز کردم. سرم رو که مثل کوه سنگین شده بود به پشت برگردوندم و غریدم:

- چشمه این؟! نمی بینه ترافیکه!!

- بعضیا شعورشون نمی رسه دیگه ، حالا بیا حالیشون کن راه بندونه ، مگه به کتشنون می ره؟! کلافه به سد ماشینهای جلوم نگاه کردم و بدون دیدن گوشیم سُرُرش دادم تو کیف:

- راه دیگه ایی نداره ؟

از تو آینه نگاهم کردم و چند متر ماشینو حرکت داد:

- به ده بها نه ، البته ترافیکش روونه ، عجله دارین؟

حوصلهء توضیح نداشتم. سر تکون دادم و چیزی نگفتم. یه ربعی گذشت تا بالاخره ماشینها حرکت کردن و راه افتادیم. هوا کاملاً تاریک شده بود. نگاهی به ساعتم انداختم و هشت و نیم شب رو دیدم. راننده ولوم رادیو رو زیاد کرد و صدای اذون تو ماشین پیچید. با الله اکبر مرحوم موذن زاده ، بغض تو گلوم پیچید و درمونده به جاهء سنگلاخی رو به روم زل زدم. دو سه دقیقه بعد رو به روی در زنگ زده ننگه داشت و بعد از حساب کردن کرایهء نجومیش ، پیاده شدم.

محض دور شدن ماشین ، دست سردمو رو زنگ گذاشتم و محکم فشار دادم. آب که از سرم گذشته بود و تا اینجا پیش اومده بودم ، حداقل به چشم خودم با آقا رو به رو می شدم خیلی بهتر بود تا بعدها نقل قول بشنوم. به قول معروف مرگ یه بار و شیونم یه بار. سه چهارثانیه بعد ، لای در خیلی کم باز شد و زمزمهء "بله ی" رحیم اومد.

- منم آقا رحیم ، باز کنین.

مکت عجیبی کرد. به دستگیرهء آهنی فشار آوردم و مجبورش کردم تکون بخوره. سرش رو جلو آورد و چشمهاس چهارتا شد:

- شَلَّابنا خانیم شِ مایین !! این وقت شب اینجا چَلَّاه مَلَّی کونین!

- برو کنار دیگه آقا رحیم (هلش دادم و به زور وارد شدم) تو کوچه بازپرسی می کنی؟!

اساسی شاکی بودم. به خصوص با رنگ پریدش شصتم خبردار شد خبراییه و حسابی

آتیشی شدم. بدون توجه به "شَلَّابنا خانیم" گفتنش به طرف ویلا رفتم و رو پلهء اول

صدای سبحان رو شنیدم:

- چی شده رحیم ، کی بود؟ راهش ندادی که؟ اسم رمزو پرسیدم...

با دیدن نگاه خیرم ، توجاش یخ بست و چشمهاس گرد شد. نه اون قدرت حرکت داشت و نه

من می تونستم قدم از قدم بردارم. لباس عجیبش فکرم رو به کل از کار انداخت و

مات روپوش بلند مشکی و شال گردن قرمزش ، چند باری پلک زدم و آب دهن نداشتم رو

قورت دادم.

بالاخره به خودش اومد و وحشت زده به عقب سرک کشید. فوری به طرفم خیز برداشت و

بازوهای بی حسم رو قفل پنجه های یخ زده ش کرد:

- ت.. تو اینجا چه غلطی می کنی؟! هان ؟ (محکم تکونم داد و سردردم رو بیشتر کرد) با توام ، خفه خون گرفتی؟ گفتم تو اینجا چه غلـ.
دستای لرزومو رو سینه ی پرتپشش گذاشتم و هلش دادم:
- منم می خوام همینو بدونم (نفس نفس می زد و رنگش پریده بود) این چه سر و وضعیه ؟
واسه چی این ریختیـ.
- شششش شششش ششششش (دستش رو کیپ دهنم کرد. از سالن ویلا فاصله گرفت و به ستون بالای پله ها تکیه م داد) آخه کدوم گوساله ایی بهت گفت من اینجا؟ خدا خدا ، حالا من چه گهی بخورم.
- تو دلم گفتم اگه بدونه مامانش آمار داده بازم اظهار لطف می کنه! حرصی پشت دستش کویدم و اشاره کردم دهنم رو آزاد کنه. آروم دستش رو برداشت و نداشت حرف بزوم:
- شبنا تو رو ارواح خاک عزیزت همین الان برگرد ، چه جوری اومدی ؟ ماشین آوردی ؟ (ازدیدن نگاه هاج و واجم ، دندون قروچه کرد و دستش رو زیر روپوشش برد) بیا این سوئیچ ماشین ، برگرد تهران میام خونه حرف می زنیم ، فقط همین حالا برـ.
-کی بود سبحان؟ آقا می خون مراسمو شروع کنن. منتظر تـ.
- زمزمهء یا پیغمبر سبحان ، حال بدم رو دوچندان و موهای تنم رو سیخ کرد. به خصوص که به پشت سرش هلم داد و جلوم گارد گرفت.
- کسیو خبر کرده بودی؟ این کیه !!؟ به چه حقی سر خود تصمیم گرفتی.
- صدای زمخت و هیکل گوریلی مرد مو فری رو به روم قلبم رو از جا کند و ناخواسته به بازوی لرزون سبحان چنگ زدم.

- ک.. کسی نیست ف.. فرهاد خان ، یکی از..

- فرهاد چی شده !!؟ این پسره کجا رفت.

لرزش بدن سبحان دوبرابر شد. دستای یخ زده ش بازو هام رو فشرد و صدای وحشت زده آ ب دهن قورت دادنش رو شنیدم. با ترسی که از مرد مقابلم بهم منتقل می شد بی اختیار لرزیدم.

- یکی خارج از برنامه اومده ، مثل اینکه یه زنه.

خدا رو شکر می کردم لامپ ایوون خاموشه و گرنه هر آن از ترس بیهوش می شدم.

- سبحان .. چی شده ؟ کیو پشتت قایم کردی؟

از لحن کشدارش فکم کلید شد و به کمر خم شده سبحان چنگ زدم.

- چ.. چیزی نشده نیما خان ، ا.. الان میام.

خدا خدا می کردم هر چه زودتر از وضعیت ترسناکی که دچارش شده بودم در پیام و دو تا دایناسور بی خیالم بشن که با جلو اومدن نیمای درشت هیکل ، دستای سرد سبحان با قدرت بیشتری دور بازوهای لرزوم پیچید و یه قدم عقب رفت و مجبورم کرد همراهیش کنم.

- ببینم؟ بیا این ور؟

- چ.. چرا آخه ؟ ش.. شخص خاصی نیست به خدا..

چشمهای نیما تو نور چراغ حبابی پایه بلند باغ مشخص و چهره آشناس بدجنس شد:

- پس چرا پشتت پیچوندیش؟! تو که بهتر از هر کسی آقا رو می شناسی ، پنهان کاری نداریم..

با هر کلمه ایی که از دهنش خارج می شد یه قدم به جلو میومد و یه قدم عقب می رفتیم.

- هر چند .. سری پیش با گندی که بالا آوردی بد فرم شکارش کردی.
- گ.. گند !! سبحان؟ ناخودآگاه از حصار دستای لرزونش بیرون اومدم. با شجاعت یا در اصل خیریتی که پیدا کرده بودم به طرف نیمای آشنا رفتم و بی توجه به التماس پر وحشت سبحان رو به روش وایسام:
- چه گندی؟! از چی حرف می زنی؟ ابروهای پهنش بالا پرید و موذی لبخند زد:
- اوه ببین کی اینجاست ، همسر گرامی ، پس بگو چرا آقا سبحان گر خیده!
- با شنیدن اسمم از زبونش ، ماتم برد و بهت زده زمزمه کردم:
- م.. منو می شناسی؟ دستاش رو تو جیب روپوشش فرو کرد و رو پاشنهء پاش تاب خورد:
- مطمئناً ریس غافلگیر می شه) به طرف سبحان قبض روح شده برگشت و خندهء ترسناکی کرد (نه مهندس!!
- ی.. یه اشتباهی شه.. شده ، شبنا تو برنامه نب..
- + حالا دیگه هست.
- با صدای آشنای شخص پشت فرهاد ، نیما کنار رفت و از دیدن هیبت مرد قد بلند رو به روم تو روپوش کلاه دار مشکی و شال گردن قرمز تیره ش ، موجی از ترس سر تا پام رو گرفت و ناخواسته عقب کشیدم.
- خیلی خوش آمدین بانو.
- ب.. بانو !!! فقط یه نفر بهم می گفت بانو و کسی نبود جز...ستایش زادهء بزرگ به آرومی کلاه تیرش رو عقب کشید .

با چشمهای سیاه شده و لبهای مشکیش ، لبخند فوق ترسناکی زد و خون رو تو رگهام منجمد کرد. نمی دونستم جریان چیه و چرا همچین لباسی پوشیده ، اما هر چی که بود بوهای خوبی نمیومد. نگاه مردهای رو به روم ، برعکس سبحان که در حال غالب تهی کردن بود ، ترسناک و درنده می زد.

- مهمونمون رو به داخل راهنمایی نمی کنی سبحان جان؟ به ویلا اشاره کرد و تو چشمای دو دو افتاده م خیره شد.

- س.. سعید خان ، ب.. ذار برات توضیح..

- ما خیلی وقت نداریم سبحان جان.

صدای دادش ، رحیم رو که چند متری از مون فاصله داشت و پر شال دور کمرش رو می پیچوند پروند.

- فکر کنم بانو حق داره توضیح بخواد.

تو عمرم نگاهی به اون ترسناکی ندیده بودم. ترسیده به طرف سبحان پر اضطراب برگشتم و با دیدن چشمهای گشاده شده و دهن خشکش ، موج یاس و ناامیدی سرتاپام رو گرفت.

- شاید به یه همراه نیاز داریم ، درسته بانو؟

قدم بلندی به سمت برداشت و بازوی لرزوم رو تو چنگش گرفت. از اتصال پنجه های داغ و محکمش دور دستم ، دهنم به فریاد بلند " نکن " باز شد و پوزخند لبهای سیاهش رو دوبرابر کرد. لرز کرده عقب رفتم. به سینهء کم نفس سبحان تکیه زدم و ناخودآگاه دست فیریز شده ش رو گرفتم.

- که اینطور .. گویا خانم و آقا ارادت خاصی بهم دارن! ایرادی نداره ، اتفاقاً دوستان خوشحال می شن تازه عروس سبحان جانو ملاقات کنن.

انشگتهای سرد سبحان دور دستم پیچ خورد و صدای کوب قلبش ، گوشم رو پر کرد:

- سع .. سعید بیا خودمون حل .. حلش کنیم ، نیازی نیس.

با اشارهء سعید ، دو تا قلچماق پشتش به طرفمون پریدن و بازوهای سبحان رو چنگ زدن. دستشون به طرف کمرم رفت که با جیغ گوش خراشم عقب کشیدن و متعجب ستایش زاده رو نگاه کردن.

- بانو قدم رنجه نمی کنن؟

به سینهء سبحان چنگ زدم و تن لرزوم رو به بدن مرتعشش چسبوندم:

- خ .. خودم میام. بهتون احتیاجی ندارم.

سرش رو خم و با لبخند ترسناکی نگاهم کرد:

- هر طور مایلین عزیزم.

حالم از کلمهء عزیزم بش بهم خورد و دلپیچه گرفتم. با فشاری که فرهاد به بازوی بی جون سبحان آورد ، چسبیده بهش محوطهء ایوون رو طی کردیم و وارد فضای بدون مبلمان شدیم. نور قرمز و دود بد بو سردردم رو تشدید کرد .

از دیدن زن مودهای هم پوشش و آرایش خاصشون ، واسه دومین بار وحشت زده شدم.

شوک حاصل از دیدن همچین صحنه ایی ، ذهنم رو به کل تخلیه و غیر اردای بازوی

سبحان رو ول کردم.

دست زدن سعید ستایش ، افراد پر تعداد حاضر تو سالن رو دورمون حلقه کرد و تا کمر خم شدن.

- امشب افتخار اینو دارم ، که عضو جدیدی از خانوادهء صمیمیونو معرفی کنم..
" ع.. عضو جدید!! "

- همونطور که در جریان بودین ، سبحان عزیز بدون اطلاع خانواده ش ، اقدام به حرکتی کرد که .. خب.. احساسات خیلیامونو رنجوند..

به طرف سبحان برگشت. از دیدن نگاه ماتش به سرامیک های سالن لبخند بدجنسی زد:

- اما درست زمانی که ازش مایوس شدیم و امیدی به لطفش نداشتیم ، پیشنهاد مکان فعلی رو قبول کرد و از اون مهم تر..

دستش رو به طرفم دراز کرد و کیفور از ترسم نیشخند زد:

- عضو تازه ایی رو که از قضا همون نامزد استثنایش بود ، معرفی کرد.

سرها به طرف صورت بهت زده م برگشت و خشک نگاهم کردن. بی اراده عقب رفتم و به سینه ی پشتیم خوردم .

سریع برگشتم و چهرهء خبیث نیما رو دیدم. هین بلندی کشیدم و لرزون به طرف سبحان متمایل شدم.

- آ آ .. مثل اینکه به بعضیا زیاد خوش نمی گذره ! راحت نیستی عزیزم؟

نیش اشک تو چشمهام نشست و پر بغض به اون همه رذالت خیره شدم. از دیدن نگاه خیسم ، چشمهای ترسناکش برق کشید و رو به روم وایساد:

- با یکم پذیرایی چطوری؟ البته هنوز مراسم شروع نشده..
- لبهء روسریم رو تو دستش گرفت و با حالت چندشی زیر بینیش کشید.
- اینم از خوش شانسیت بوده (سرشو بالا گرفت و تو چشمای وحشت زده م خیره شد) عزیزم.
- با دست لرزون ، پر روسری رو کشیدم و درمونده به سبحان که غمگین بهم خیره بود ، نگاه کردم.
- خب فرزندان من (فرزندان !!) از عضو تازمون پذیرایی کنین.
- هممهء ترسناکی بین جمع افتاد. به سرعت پراکنده شدن و چیزی دستشون می گرفتن. با بدن بی جون ، یه گوشه کز کردم و دستام رو بهم پیچوندم. کم کم سر و صداها خوابید و دور هم جمع شدن. ترسیده نگاهشون کردم و ذکر یا حسین رو لبم تکرار شد که یکی از زنها پارچهء سرخی رو به طرفم آورد. چیزهای عجیبی رو زمزمه کرد و بی حالت به صورتم ، خیره شد. وحشت زده دستام رو تو سینه جمع کردم که تو یه حرکت سریع ، پارچه رو روی دوشم انداخت و عقب کشید.
- هنوز تو شوک حرکت سریعش بودم که یکی از مردها همون چرت و پرتها رو گفت و شال مشکی دور گردنم پیچید. خونم به جوش اومد و با وجود ترس فلج کننده م ، منزجر تو چشمهای درندهء ستایش نگاه کردم. دستم به شالم رفت درش بیارم که مچم کشیده و به چپ متمایل شدم. ترسیده به طرف شخص کنارم برگشتم و با دیدن سبحان ، دستم شل شد.
- خواهش می کنم ، الان نه.
- بینیم رو پر نفرت چین دادم و دستم رو عقب کشیدم:

-دست کثیفتو به من نزن.

چیزی نگفت و پرحرف بهم خیره شد. روم رو برگردوندم. شال گردن رو از شونه م کشیدم و با حرص به زمین کوبیدم. توقع داشتم عکس العملی ازشون ببینم ، اما در کمال شگفتی ، کلاه های شنلشون رو به سر کشیده بودن و کاسهء مسی بزرگی رو بین خودشون دور می چرخوندن. یکم دقت کردم ببینم چی تو ظرفه که با حرکتشون ، دلیپچه م جاش رو به حالت تهوع وحشتناکی داد.

آخرین نفر ، دختر ریز نقش کنار سبحان بود. از مایع زرد رنگ داخل کاسه نوشید و دوباره تفش کرد و به طرف سبحان گرفت. دل تو دلم نبود ببینم چیکار می کنه. با تکرار همون حرکت توسط مرد به اصطلاح نامزدم ، مغزم سوت کشید و دستمو رو دهنم فشار دادم. آماده بودم هر لحظه بکوبم زیر دستش که کاسه رو به آرومی کنار پاش گذاشت و نگاهم نکرد. بغض و حرصم مخلوط شد. جیغ تا پشت لبم اومد که با بالا و پایین پریدن بقیه و اصوات عجیب و غریبشون ، بهت زده فیریز شدم و دستام بی حرکت موند.

-مِ نیامو فرزندان من ، (یعنی چی؟!) امروز گرد هم آمدیم ، تا با اظهار ارواح پیشینیان و تقدیم قربانی ، ارادتمون رو به قدرت برتر اعلام کنیم..نگاهی به صورت گیج و سردرگم انداخت. چشمهای وحشیش برق کشید و لبخند موزیش پررنگ شد:

-می دونیم که نیازِ خدا سبب شده تا گرد هم آییم و عشق و رابطهء محتاجش رو بهش برگردونیم.

"چه.. چی! ه.. ه.. ن. نیاز خدا!! ه.. رابطه ی گمشده ش!!" با تعظیم کمر شکن بقیه و صدای بمی که در آوردن، تکون شدیدی خوردم. دیدن اون صحنه هر بیننده ایی رو به وحشت مینداخت و مو به تن سیخ می کرد.

- خلع مکندهء اطراف خدا، باعث رانده شدنش به سیاهی مطلق و جمع شدن دنیای کنونی شده.

دستم رو به گلوم فشردم و سعی کردم نفس بکشم، با هر کلمه یا بهتر بگم، خزعلی که از دهن کثیفش درمی اومد، دلپیچه م شدیدتر می شد. کمبود اکسیژن به سرگیجه انداخته بودم و نفسم بالا نمیومد.

- حال گرد هم آمدیم تا با همتی پاینده، دست خدا رو بگیریم و به سوی بی نیازی گمشده ش سوق بدیم.

با آخرین حرفش و سجدهء افراد تو سالن، پاهام تاب نیاورد. رو زانو افتادم و به گوشهء شنل کریه چنگ زدم. ناامید فکر کردم توقع هر چیزی رو داشتم إِلا یه همچین مراسم و حرکات دور از ذهن همسر آینده م رو.

- حال که از شراب مقدس سیراب شدین (پ.. پس شراب بوده!!) (ارادتونو به پیامبر فداکار و راستینتون اظهار کنید و به عهد و پیمانتون قسم بخورید.

با شنیدن واژه ی پیامبر، لرز کرده عقب کشیدم. گوشهء شنل رو که زیر پام جمع شده بود کنار زدم و از دیدن دخترها و پسرهایی که رو زانو جلو می رفتن و پاهای لخت ستایش رو می بوسیدن، پوست تنم مور مور شد. به خصوص اینکه با دست نوازش رو سرشون، به حالت تعظیم بلند می شدن و در نهایت، جلوی چشمای گشاده شده م، به لبش بوسه می زدن.

دیگه نتونستم تحمل کنم. بدون توجه به موقعیت خطرناکم ، بلند شدم و تو به حرکت سریع شنل رو از شونه م کشیدم. با تمام قدرت هوار کشیدم " برید به جهنم " و پرحرص از پایین جرش دادم. با پاره شدن پارچه ، سر و صداها خوابید و سکوت خوفناکی تو فضا حاکم شد.

ستایش که انگار دنبال بهانه می گشت ، چند لحظه نگاهم کرد و لبخند دلهره آوری زد. یکدفعه با صدای ترسناکی ، واژهء عجیب غریبی رو فریاد زد و بهم اشاره کرد. فرهاد به طرفم یورش آورد و غیر ارادی جیغ بلندی زدم که با تو دهنی سبحان ، صدا تو گلوم خفه شد و بهت زده نگاهش کردم. هنوز از شوک درنیومده بودم که سیلی دوم رو گونه راستم نشست. به عقب متمایل شدم و بهت زده دستمو رو صورتم گذاشتم. بازوم تو پنجه های لرزونش کیپ شد و به طرف در هلم داد.

-هوی یارو..

-خودم حلش می کنم.

هوار سبحان ، فرهاد طلبکارو خفه کرد و با کسب تکلیف از ریشش ، عقب کشید. چشمهای ستایش ، برق تیزی زد و نوک انگشتاش رو بهم چسبوند:

- فرهاد .. ما به فرزندمون اعتماد داریم ، می دونه که خیانتکار مستحق مجازاته.

سر سبحان رو به ستایش حیوون صفت تکون خفیفی خورد و ته دلم خالی شد. با کشیدن دستم پشت سرش از ویلا بیرون رفتم و به محوطهء تاریک و پر از چوب پشت اطاقک رفتیم.

از دیدن غلظت تاریکی قفل زبونم باز شد و پر التماس به دست سردش چنگ زدم:

-ک.. کجام می بریم؟! س.. سبحان ، سبحان ، دستمو کندی ، ولم کن ، ولم کن..

اشکام گوله گوله پایین می ریخت. به هق هق افتاده بودم و آخرین تلاشم برای خلاص شدن از قفل انگشتاش کردم. رو به روی در سیاه و زنگ زده ایی ایستاد و چند لحظه مکث کرد. انگار تو انجام کاری دودل باشه و تردیدش وحشتم رو دوبرابر کرد. به فضای پشت در نگاه انداختم و از دیدن دیوارهای گلی اطرافش مو به تنم راست شد و رو زمین زانو زدم:

- س.. سبحان ، سبحان ، تو رو خدا ، تو رو جون مامانت ، تو رو قرآن ، بذار من برم ، به خدا خفه می شم ، صدام در نییاد ، غلط کردم اومدم ، گه خوردم ، دیگه پام رو اینجا نمی ذارم ، اصلاً تو رو همون خدای تاریکت قسم..

فشار دستش رو بازوم بیشتر شد. زل زد تو صورتم و از لای دندونای کلید شده ش غریذ:

- خفه شو شبنا ، فقط خفه شو.

دستم رو دهنم گذاشتم و هق هقم رو خفه کردم. با ضرب پاش درو باز کرد و موجی از وحشت دورمو گرفت. از دیدن تاریکی انبار دندونام بهم خورد. هنوز به خودم نیومده بودم که با کشیده شدن بازوم کیفم از شونم افتاد. به ضرب هلش ، داخل انباری پرت شدم و به خاطر خیزی زمین ، پام پیچ خورد. با صورت رو جسم سختی که تو تاریکی مشخص نبود فرود اومدم و مچ دستم زیرم خم شد.

به قدری درد کشنده بود که یه لحظه چشمام سیاهی رفت و ضعف کردم. با صدای بسته شدن در برگشتم عقب و از ترس به سکسکه افتادم. بدون اهمیت به مایع گرمی که از بینیم جاری شده بود ، چهار دست و پا پشت در رفتم و مشت کوییدم:

- سبحان ، سبحان .. بهت التباس بیکنب ، سبحان جان ، غلط کردب ، تو رو خدا درو باز کن..

به احتمال قوی بینیم ضرب دیده بود که درست حرف نمی زدم. زیرم کاملاً آب جمع شده و سرماش به قدری بود که کف پا و سر زانو هام کرخت شده و گزگز می کرد. تاریکی مطلق حواسم رو دچار اختلال کرده بود و آَشکال رو ترسناک می دیدم:

- سبحان خواهش میکنم ، تو رو خدا ، بن از تاریکی بیترسب.

خون بینیم تو دهنم شره کرد و شوریش دلم رو زد. بالای لبم رو پاک کردم و با درد استخون سوزی که هر لحظه بیشتر می شد ، مچ دستم رو فشار دادم. داغی اشک پوست صورتم رو می سوزوند و زق زق بینیم کلافه م کرده بود .

مشت ضعیفی به در زدم. به خاطر سکوت خوفناک اطرافم ، هق هقم سر به فلک گذاشت و درمونده فریاد کشیدم "

خدا."

زانوهای خیسم رو بغل کردم و سه کنج در تکیه زدم. مردمک چشمهام بیش از حد گشاد شده بود و سعی داشتم موقعیت اطرافم رو تشخیص بدم. هر چی بیشتر دقت می کردم ، کم تر می دیدم. از این همه رذالت نامرد به اصطلاح نامزدم دیوونه شدم و به خاطر درد نفس برد دستم و خونریزی شدید بینیم ، از ته دل جیغ کشیدم. مشتم رو به دیوار کوبیدم و تو اوج ناباوری کلید برق رو زیر دستم حس کردم. خوشی اون لحظه م قابل وصف نبود. سویچ رو زدم و دستم رو سایه بون چشمهام کردم چند باری پلک زدم تا نور اذیتم نکنه.

لوله های بزرگ و کوچک رو به روم و پوسته های وراومده ی نوار دورشون، منظره ی چندش آوری رو درست کرده بود و گلدون های شکسته و چوب های انبار شده تو ذوق می زد. لامپ کثیف و کم سوی سقف ، سایه های بلند و ترسناکی رو ایجاد کرده بود. دیدن یکی از این ها

واسه شب بیداری تمام عمر کفایت می کرد، چه برسه به اینکه با یه گروه نفرت انگیز رو به رو بشی .. همسرت کتت بزنه و تو انبار یا بهتر بگم موتور خونه ی یه باغ چند هزار متری زندانیت بکنه.

آبی که از لوله ی نصب شد به دیوار شره می کردبه قدری سرما داشت که دمای بدنم هر لحظه رو به کاهش می رفت و انگشتهای پام کرخت و بی حس شده بود. درموندگیم به بی نهایت رسید و بی توجه به اشک های ناتمام نیشخند محوی زدم. کم کم لبهام کش اومد و خندهء بلند و غیر قابل کنترل سر دادم. صدای قهقهه م هر لحظه بلندتر می شد و خونریزی بینیم رو شدید کرد. دست چپم رو بلند کردم و به فاصله ی ایجاد شده بین مچو ساعدم خیره شدم و شدت خنده م بیشتر شد.

یکدفعه سکوت کردم و به انگشتهای لاسم دست کشیدم. بی حس بغلش کردم و به موجودی که بهم زل زده بود خیره شدم.

یکی دو بار پلک زدم. با هواری که از عمق وجودم بیرون زد خودم رو به در چسبوندم و پاهام رو به جلو هل دادم .

مارمولک یا بهتر بگم سمندر سرخ رو به روم تو کسری از ثانیه بین الوار ها رفت و ناپدید شد. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و بی اختیار داد زدم:

- بابانی ، بن بی ترسم ... کاش پیشب بودی..

دلم دستها نرم مامان رو می خواست. نوازش پر محبت و نازکشیدن های خالصانه ش رو. سرمو رو زانوش گذاشتم .

اشکهام گردنم رو خیس کرده بود و چشمهام می سوخت:

- چرا خدایا ..؟ چرا؟ چرا؟!!!

سکوت اطراف اعصاب داغونم رو بدتر کرد. تیر کشیدن بینیم دلم رو از حال برد و کم طاقت جیغ کشیدم. پاهای کرختمو رو زمین کوبیدم و آب به اطراف پاشید. حشره ایی که نمی دوستم چیه ، بال زد و دور لامپ چرخش وار حرکت کرد و به اطراف سایه انداخت. پوزخند خسته ایی زدم و با غیض به طرفش آب ریختم. جاخالیش لامپ رو خیس کرد و جرقه های ریزی زد.

وحشت زده دستم رو جلو صورتم گرفتم و پر ترس به نور ضعیف شده ش خیره شدم. منتظر بودم دوباره تو کوری مطلق فرو برم که این بار شانس باهام یار بود و با وجود نور کم سوش ، خاموش نشد. نفس نصفه ایی گرفتم و سر دردناکم رو به در تیکه دادم. خسته بودم و گلوم می سوخت. لخته های خون ، اجازهء نفس کشیدن از بینی رو نمی داد و مجبور بودم از دهن نفس بکشم. گلوم به خس خس افتاده بود و شدیداً سرگیجه داشتم.

به سختی نفس کشیدم . قطره های خون روی لبم سُر خورد و با شدت درد حالت تهوع گرفتم که از صدای چرخش کلید و عقب رفتن ضامن آهنی ، حواسم جمع شد. وحشت زده عقب رفتم و به الوارهای خیس تکیه زدم. با باز شدن در ، هیبت شنل پوش و کلاه رو سرش مشخص شد و خون رو تو رگام منجمد کرد. وحشت زده به نفس نفس افتادم و قفسه سینه مو چنگ زدم. کنار رفتن کلاه و پیدا شدن صورت سبحان ، اشکام رو راه انداخت و به هق هق افتادم.

- هیع .. یا خدا ، ش .. شبنبا !!!؟

به طرفم خیز برداشت. جلوم زانو زد و بازوهایم رو گرفت:

- به بن دست نزن.

به تخته سینه ش کویدم و هلش دادم عقب. بهت زده فاصله گرفت و با دیدن صورتم ، کاملاً سفید شد:

- چ.. چرا اینطوری شدی؟ صورت.

- برو گبشو کنار ، (دندون قروچه م ، درد بینیمو بیشتر کرد و از شدت ضعف تو خودم جمع شدم.)

-گونه ت !!! دماغت ، وایی وایی ، سرتو بگیر بالا بینم.

-گفتب به بن دست نزن آشغال.

دندونام به هم می خورد وپاهام بی حس شده بود. رعشهء بدی تو تنم پیچیده و سردرد امونمو بریده بود. از هوای تازه نیمچه نفسی گرفتم و به چهار چوب در تکیه زدم.

- حق داری ، هر چی بگی کمه.

- خفه شو، نبی خواب زر بزنی.

- من پست تر از اونیم که نشون می دم.

- خفه شو ، خفه شو ، برو ببیر ، برو به جهنب.

داد می زدم و تو آب می کویدم. سوزش گلوم به حدی رسیده بود که حس می کردم با ناخون بهش می کشن. درد دستم و زق زق بینیم نفس بر شده بود. اشکهام خشکیده بودن و ناله می کردم. دستهای سردش دور بدن بی حسم پیچید و نفرتم رو دوچندان کرد.

- دست کثیف تو بکش کنار لعنتی.

دلم بهم خورد و معدم جوشید. مایع داغی تو دهنم بالا اومد و رو لولای در ریخت. به شدت سرفه می کردم و نفس می زدم.

- باشه باشه ، ببین ، رفتم کنار ، شبنا تو رو قرآن ، آروم باش عزیزم ، خواهش می کنم..

- بَلَّ.. بَلَّآن ، ع.. عزیز تو نی . نیستب.

از شدت ضعف نمی تونستم کلمه ها رو درست بگم. بی حال به چهار چوب کهنه تکیه زدم و تو صورت بی رنگ و چشمهای سرخش زل زدم:

- ت.. تو عُبْرَب ، حیوونی به ک.. کثیفی تو ندیده بودب.

چشمهاشو به هم فشرد و چیزی نگفت.

- یی.. بی خواب برب خونه.

بازم سکوت کرد که با جیغ خسته م زمزمهء آرومش بلند شد:

- اسفند پیرارسال ، درست یک سال و نیم پیش بود..

چشمهاش رو باز و درمونده نگاهم کرد. با دیدن صورت حاج و واجم ، عقب کشید و به دیوار نیمه گلی تکیه زد:

- مامان یه هفته ایی می شد اومده بود خواستگاریت و تمام مدت تعریف تو می کرد. دیده بودمت

و کم و بیش می شناختمت. راستش اونقدر که مامان می گفت خوشگل نبودی ، اما..

به چشمهای ماتم شد و لبخند دردناکی زد:

- جذاب بودی ، خیلی جذاب..

خونم به جوش اومد و منزجر از تعریفش ، دستمو به لولای در گرفتم. همین که خواستم بلند بشم دلم از حال رفت و زمین خوردم. بلافاصله جلو کشید. بازوهای لرزونی رو دور بدنم پیچوند و سرشو به گونهء دردناکم تکیه زد:

- شبناجان ، خواهش می کنم .. تو حالت خوب نیست ، بذار کمک.

با تماس دستش ، دیوونه شدم و از ته دل نعره زدم:

- ولـب کن ، گفتـب ولـب کن.

- چشم چشم ، کاریت ندارم .. ببین .. فقط گوش بده همین ، شبنا باید بهم گوش بدی.

اون قدر ضعف داشتم که اگرم می خواستم نمی تونستم کار دیگه ای بکنم. ناچار دندون بهم ساییدم و بی حال به در تکیه زدم:

- هه ، ریـب .. ریست اجازه ی برخصیتو صادر کرده که بـ . با خیال راحت اینجا نشستی!

دستاش مشت و فکش منقبض شد. به روی خودش نیاورد و نگاهش رو به آب سرد کف اطاقک داد:

- روز به روز که می گذشت کلافه تر می شدم. وقتی نبود که راجع به جوابت ، مامانو سوال پیچ

نکنم. (لبخند پر دردی زد و چشمهایش رو دوباره بست) کار به جایی رسید که آمارتو از

مامانت گرفتم و اومدم دنبالت. خوب یادمه چطوری شوک شدی .. چشمات شبنا .. چشمات خیلی بامزه و خواستنی شده بود.

پوزخند پرصدایی زدم و با نفرت نگاهش کردم.

- می دونم ، مسخره کردنم داره ، مردی که این قدری ادعاش می شه یه نامرد سگ صفته.

- سگ حربت داره ، خرابش نکن.

پر درد نگاهم کرد و موهایش رو چنگ زد:

- روز آخری که مامان گفت جواب ندادی و می‌خواهی درس بخونی ، دیوونه شدم .. من واسه خودم یه عالمه رویا بافته بودم .. ازدواج می‌کنیم، تو ناز می‌کنی، من ناز تو می‌کشم. یه خونهء لوکس واست درست می‌کنم ، سفرهای جورواجور می‌ریم. بچه دار می‌شیم ، واسش اطاق درست می‌کنم ... هه ، من خیلی دختری بودم ، می‌خواستم اولین بچه م دختر باشه ، حتی اسمم براش انتخاب کرده بودم.

سرش رو بالا گرفت و به چشمهای پر حرصم زل زد:

- می‌خواستم هم وزن تو واسش اسم بذارم .. شینا..

زانوهای خیسش رو تو شکم جمع کرد و دستاش رو بغل گرفت:

- اولش باورم نشد ، می‌گفتم حتماً کلاس و این حرفاس ، ولی وقتی مامان گفت روی خوش نشون ندادی و دیگه پیگیر نشده ، حس پسزدگی بهم دست داد. من جذاب نبودم ، قیافه م مردونه نیست ، تو دبیرستان خیلی اذیت شدم ، از ترسم پامو سربازی نذاشتم .. واسه همین به این نتیجه رسیدم که حتماً باب پسندت نشدم و درستو بهونه کردی

.. خورد شده بودم و انگیزه مو از دست دادم. چهار پنج ماهی گذشت و یکی از هم دوره

ای های دانشگاه واسه زندگی ، رفت استرالیا.

با تعریفاش ، هوای خارج رفتن تو سرم افتاد و کم کم زمزمه شو سر دادم. مامان راضی نبود و حاجیم کوتاه نمی‌اومد ، از اون طرفم دیگه سربازیو نمی‌فروختن و دستم بدجوری تو حنا بود. به شدت عصبی بودم و اوقات تلخی می‌کردم تا...

مکثی کرد و تو صورت بی‌حالم نگاه کرد:

- حاجی گفت مامانت رضایت می ده بری در صورتی که ازدواج کنی و بچه دار بشی ، می گفت اینطوری به خاطر بچتم که شده بر می گردی و پابند می شی..

ضربان قلبم شدت گرفت و انگشتای یخ زدم منقبض شد. از ادامه داستانش می ترسیدم. نمی خواستم به فکری که تو سرم می چرخید و واژهء طعمه رو تکرار می کرد ، اهمیت بدم. اما باقی حرفاش آه از نهادم بلند کرد و اشکامش سُره کرد.

- شبنا به خدا قسم من می خواستم تو هم باهام بیایی ، یادته.. یادته تو خواستگاری گفتم برنامه های زیادی دارم که با هم پیاده ش می کنیم؟

یادم بود ، مگه می شد فراموش کنم ، حتی اون موقع هم جا خوردم. حالا که دیگه کار از کار گذشته بود.

-یه روز تو حجره نشسته بودم و حساب کتاب می کردم. یه جوون قدبلند و شیک پوش واسه معاملهء صادرات پسته اومدم پیشم. حسابی وارد بود و سرمایهء خوبی داشت. با پشتکارش ، تونستیم تو بازار بالا بکشیم و پیشرفت خوبی بکنیم. البته سود هنگفتیم گیر خودش اومد. بعد از اون ماجرا با هم صمیمی شدیم و کار به جایی رسید که سفرهء دلمو واسه سعید ستایش باز کردم.

نفسی تازه کرد و غمگین ادامه داد:

- اولش چیزی نگفت. بعدش کلی مسخره م کرد زانوی غم بغل گرفتن نداره و یه راههایی بلده که می تونه کمکم کنه. فقط باید همکاری می کردم. خب منم بدجوری هوای خارج رفتن داشتم و هر کاری که از دستم بر می اومد انجام می دادم تا .. کم کم پام به محفلشون باز شد و از چیزی که دیدم شوکه شد.

آب دهنش رو قورت داد و مکث کرد:

- ستایش زیر مجموعهء کوچیکی از گروه (فرقه های سَـرّیه) که به تازگی تو سطح کشور رواج پیدا کرده و واسه پیشبرد اهدافشون ، احکام خاصی وضع می کنن. اینا معمولاً احادیث جعل شده رو پخش می کنن می دن و جملات تورات و انجیلو رواج می دن. اینطوری ذهن جووناییو که سرسپرده شونن شست شو می دن..

با کلمه به کلمهء توضیحاتش ، مو به تنم سیخ و دهنم خشک می شد. سرمای آب پیش سرمای توضیحات نامرد مقابلم به حساب نمیومد و ترس و وحشتم به اوج خودش رسیده بود.

- وقتی فهمیدم داستان از چه قراره ، خواستم پا پس بکشم که به گفتهء ستایش می تونستم با یکم پول خرج کردن ، غیر قانونی از مرز رد بشم ، منتها راهش دست امثال اون و کله گنده های بزرگ تر از خودش بود که باید سیبیلشونو چرب می کردی و یه مدت جلوشون خم و راست می شدی تا بالاخره راهیت کنن. با اینکه ته دلم راضی نبود ، اما زمزمه های مامان راجع به ازدواج و پیشنهاد دوبارش ، شروع شد و..
اولین قطرهء اشک از چشمش سر خورد و صداش لرزید:

- من خیلی پست بودم که تو رو وسیله ایی واسه رسیدن به هدفم قرار دادم.
قلبم تو ثانیه وایساد و با قدرت کوبید. دست راستمو رو گلوم فشردم و نفس کم جونگی گرفتم. هضم حرفاش به اندازهء کوه سنگین بود و قبول نارو خوردن از کسی که قرار بوده همسر آینده ت باشه ، غیر قابل باور.

-وقتی تو بیمارستان روی خوشتو دیدم ، به خودم شک کردم. باورم نمی شد تا این حد تغییر کرده باشی ، مطمئناً یه چیزی باعث تغییر دیدت شده بود. مامان سرپیشنهادش بود و تو هم بی میل نبودى ، با ستایش حرف زدیم و زمان خواستم ، گفت یه شیش ماهی واسه فرستادنم

فرصت می خواد به شرطی که مدام کنارش باشم و پول خرج کنم. تازه باید مجیزشم می گفتم و جلوش دولا راست می شدم.

دستاش رو بهم پیچوند و غضروفش رو شکوند:

-من قاطی لجنشون شدم ، اما به خداوندی خدا لجن نشدم شبنا .. حتی موضوع نامزدیمم پنهنون کردم که بعدها بهگوشش رسید و کم مونده بود دیوونه بشه .. به نظر اون هر چیزی باید زیر نظر ریس گروهک انجام بگیره. ولی خب ، منم کم کسی نبودم ، اون چند دهنه حجره و دفترای تو بازار ، اجازه نمی داد راحت مانور بده و مجبور بود دندون رو جیگر بذاره..
یه تیکه چوب برداشت و از وسط دو نیمه ش کرد:

-وقتی می دیدمت ، عذاب وجدان دیوونم می کرد ، از خودم بدم میومد. می دیدم پکر می شی و بیشتر حرص می خوردم. تو عروسی ، ستایش همه ش زیر نظرت داشت ، به اون پسر عمومی گوریلش ، نیما ، می گفت حواسش بهت باشه و آمارتو درآره..

ن..نیما !! حالا می فهمم چرا اون قدر آشنا بود، نیما یا مرد جوونی که جلوی عروس داماد بالانس می زد ، در واقع پسر عمومی سعید ستایش تو عروسی بوده.

-دلم نمی خواست به ذات پاکت پی بیرن ، این افراد اصولاً با کسایی مثل تو میونهء خوبی ندارن. امشب مجبور شدم دست روت بلند کنم تا جو آروم بشه ، اگه زندونیت نمی کردم فرهاد بی شرف...

لرز بدی کرد و سرتکون داد:

- وقتی بغض کردی و غمگین شدی ، بد جور بهم ریختم .. نمی دونی به چه مکافات دست به سرشون کردم ، کم مونده بود خودم برم زیر سوال .. هیچ می فهمی خیانت تو این فرقه ها چه عواقبی داره ! برام مهم نبود ، به خاطر تو همه کاری می کردم ، اما شبنا .. من قصدم آزارت نبود ، ولی به خدا خیلی وقته مبتلا شدم .. هدف من تعریف شده س ، می خواستم از این جهنمی که گرفتارش شده بودم راحت بشم و نفسی تازه کنم. قرار بود به محض اینکه مستقر شدم ، واسط دعوت...

- واسب چی؟! هان ، واسب چی ؟ به خیالت بنو با یه طوله تو بغلب ول بیکنی و به هبین راحتی گیرین کارت بی گیری و پنج شیش سال که گذشت ، به خوبی و خوشی دعوتابه بی فرستی؟ خون تو دهنم رو که از بینی و راه گلوم جمع شده بود تف کردم و محکم به سینه م کوییدم:

- بن بی شعور بودب که خیال بی کردب با وجود تو ، بایه افتخار خونوادب بی شم. هه... یقهء مانتوم رو کشیدم و بالای تاپم رو که بند نیم تنهء زرد رنگم از زیرش مشخص بود نشون دادم:

- بن احبqb که خیر سرب ، واسه خاطر دل توی نابرد بثلأ شوهرب به خودب رسیده بودب.. دکمه های یقه م کنده شد و یه ور رو شونه م افتاد:

- حیف از لفظ بسر حاجی ، بسر حاجیب که تو زرد از آب دراومد .. بن عوض شدب ؟ آرہ عوض شدب چون گیر یه عوضی افتادب. بن عوض نشدب ، بن عوضی شدب...

جیغ می کشیدم و حرف می زدم ، درد بینیم در حد مرگ شدید شده و دست چپم آتیش گرفته بود. زانوهای لرزون سبحان جلو اومد و با هق هق خفه ش بغلم کرد. به سینه ی پر تپش مشت زدم. سعی کردم دورش کنم که محکم بهم چسبید و بلند زار زد.

نالء من بلند تر بود یا اشکای اون شدیدتر ، نمی فهمیدم ، فقط دلم می خواست ازم فاصله بگیره و تا بی نهایت دور بشه. پرنفرت دستش رو پس زدم و به جلو خم شدم. با تمام تلاشم ، بدن دردناکم رو نگه داشت. موهای خیسم رو کنار زد و صورت عرق کرده ش رو به گوشم چسبوند. با آخرین زوری که تو تنم مونده بود ، زجه زدم و پا تو آبکوبیدم که صدای داد و بیداد پشت ویلا رعشه به بدن خودم و مرد کنارم انداخت و وحشت زده به خودش فشردم.

تو شوک فریادها ، ماتم برده بود که از دیدن بابا و یوسف با یقهء گرفته شدهء رحیم ، به همراه راننده آژانس و حاج تموزی ، پنجه های لرزون سبحان تو بازوم فرو رفت و کنار گوشم زمزمه کرد:

- شبنا ، تو زنی ، زنم ، هر چیزی که بشه زنم می مو...

حرفش کامل نشده بود که نعرهء بابا ، پردهء گوشم رو پاره کرد. دستهای پر قدرتش دور یقه ی سبحان پیچید و با تمام قدرت کشیده های جانانه ایی تو صورتش خوابوند. ضعف کردم و نگاه از حاج تموزی زانو زده گرفتم. دستامو به طرف یوسف که مدام بد و بیراه می گفت و اگه راننده جلوش رو نگرفته بود ، خون سبحان رو حلال می کرد ، دراز کردم و ناله زدم " یوسف."

طفلک برادرم بلافاصله رانندهء زرد کرده رو هل داد. به طرفم دوید و پر لرز بغلم کرد.

دست سردشو زیر بینیم گرفت و لب زد:

- جان دلم ، جانم عزیزم ، چیزی نیست خواهی ، آروم باش قربونت برم ، آروم باش آجی قشنگم..

با ضعف سینش رو چنگ زدم و تپش وحشتناک قلبش رو زیر دستم حس کردم. سرمو بهش تکیه کردم و اجازه دادم اشکها پیرهنش رو خیس کنه.

.....

- خانم خواهش می کنم ، اینطوری نمی تونم به کارم برسم ، اجازه می دین !!؟
صدای کلافه ی پرستارهم نتونست تاثیری رو مامان بگذاره و با صورت خیس از اشک ، بازوهاش رو دورم پیچید.

- ای بابا ..خانم عزیز با شمام!!

-خواهش میکنم دخترم ، همینجوری پانسمانش کن. به خدا قسم طاقت دوریش رو ندارم.
صدای پر بغض مامان دلمو ریش کرد و به سختی جلوی اشکام رو گرفتم:

- بابان بن خوب ، نگران نباش.

از شنیدن صدای تو دماغی و کیپم ، مویه ش بیشتر شد و نگران پرستار کم حوصله رو نگاه کرد:

- چرا اینطوری حرف می زنه؟ نکنه بهش بمونه!؟

-ای بابا ، خدا نکنه مادر من ، اگه شما اجازه بدی ، بینیشو که پاک و پانسمان کنم ، هم حالش جا میاد هم راحت تر حرف می زنه.

مطمئن دستش رو فشردم. نگاه دودلش از صورتم سر خورد و دلواپس بیرون رفت. کار تمیز کردن بینیم و پانسمانش ، حول و حوش یک ساعتی زمان برد. بس که پرستاره گفت

هوارو از بینیت بیرون بده و فین کن ، سرگیجه گرفته بودم و خون لخته های تو کاسه ، تو ذوقم می زد.

به محض تموم شدن کارش ، دستور داد رو تخت بخوابم و سرم نمکی یک لیتیری به بازوی سالم نصب کرد. مچ دست گچ گرفتم رو با زاویه رو بدنم خوابوند و بعد از خروجش ، مامان و پشت بندش طاهرهء گریون وارد اطاق شدن. بابا و یوسف هم کنارشون وایسادن. سعی کردم لبخند بزنم ، اما درد صورتم شدید شد و تو سکوت نگاهشون کردم.

چشمای طاهره از شدت گریه ، پف کرده و لبش پوسته شده بود. صورت مامان بدجور سرخ بود و می ترسیدم فشارش بالا بره. بابا عصبی تسبیح می گردوند و یوسف با ناراحتی دندون قروچه می کرد. در حال آنالیز احساسات خانواده م ، چشمام گرم شد و به خواب رفتم.

.....

شرشر بارون و ریزش برگهای رنگی حس آرامش بخشی منتقل می کرد. حدود نیم ساعتی می شد زیر سقف آلاچیق حیاط نشسته بودم و به نم آرومی که بالاخره باریده و دل آسمون گرفتهء صبح رو باز کرده بود ، نگاه می کردم .

لیوان چایم سرد شده بود و رغبتی به خوردنش نداشتم.

دو سه تا درخت تو کورت نسبتاً بزرگ حیاط ، خمار خواب و مثل بچه های تازه متولد شده ، کچل و نیمه برگ شده بودن. از دیدن این همه تغییر تو اواخر شهریور ماه ، لبخندی رو لبهای بی رنگم نشست و ژاکت نازک ماما رنو ، محکمتر دورم پیچیدم.

- شبنا مامان ، بیا تو دخترم ، هوا دزده ، سرما می خوری.

لبخند کمرنگی زدم و بی جون جواب دادم:

- میام مامان ، یه خورده دیگه بشینم.
- بازم صداش بلند شد و سرشو از پنجره خم کرد:
- بیا مامان جان ، سینه پهلو می کنی ، مهتابم پشت خطه.
- بی رغبت بلند شدم. لخ لخ کنان حیاط خیس و خوش بوی نم خورده رو طی کردم و وارد هال شدم. گوشه بیسیم رو از مامان گرفتم. رو مبل لم دادم و زانوهام رو بغل کردم:
- جانم؟
- جانت بی بلا! چطوری تو؟ ستاره ی سهیل شدی بی معرفت.
- از این همه انرژی لذت بردم و به آرومی جواب دادم:
- پس اون مسیج بازیا از طرف عمه ی خدا بیامرزم بود.
- لابد .. از تو که آبی گرم نمی شه.
- " بحمدالله کمم نیاورد." کوسن تپل و آبی نفتی مبل رو زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم:
- چه خبر مهتابی!؟
- سلامتی شما ، پاشو بیا خونه ما ، چیه هی کز کردی تو اتاق! خدایی مرغ کرچم گاهی یه تکونی می خوره.
- آروم خندیدم:
- مرسی از تعریفتم.
- والسا ، غیر از اینه ، دیگه چیزی که عیان.

صدای زنگ گوشیم ، حواسم رو به اطاقم کشوند.بی حال بلند شدم و موبایلمو از رو تخت برداشتم. از دیدن شمارهء طاهره ، لبخندم قوت گرفت و به مهتاب که پرسید " کیه خودشو هلاک کرد " جواب دادم:

- همزادته ، موشو سوزندن زنگ زدی ، خواست کم نیاره. گوشی دستت..
دکمه ی پاسخو فشردم:

جانم؟

- جونت سلامت خانم ، چه عجب ، می داشتی فردا جواب می دادی.
- دیگم شرمنده ، خانم هایشان پشت این یکی خطه ، شما رفتی تو نوبت.
" غلط کردی " مهتاب خندهء طاهره رو بلند کرد و پر انرژی گفت:
- به خانم هایشام بگو حاضر باشه دارم می یام دنبالش ، می خوام رو سرت خراب بشیم.
- بگو هستم بلفی جان ، پس تا پنج دقیقه دیگه ، بوس بای.
با قطع سریع تماس از طرف مهتاب ، خنده ی آروم به گوش طاهره رسید و موبایلو تو دستم جابه جا کردم:

- خودتون ملتفت شدین که ، رفتن آلاگارسون کنن ، اونم تو ۲ دقیقه.
- عمراً ، تا یه ساعت دیگه م حاضر بشو نیست ، بگذریم ، می خوام بستنی بخرم ، چی بگیرم
واسه تو.

بی میل پشت میزم نشستم و روی لب تاب دست کشیدم:

- فرقی نمی کنه ، هر چی خودتون خوردین.

- اُکی ، اسکوپِ خوبه؟ یا می خوایی سنتی بخرم؟

جداً بحث بی خودی بود. حوصله ی توضیح بیشتر و نداشتنم و چونم رو به مشتم تکیه زدم:
- همون اسکویپو بگیر.

- باوشه ، پس تا نیم ساعت دیگه ، کاری نداری جیگر؟

- نه عزیز ، برو به سلامت.

تماس رو قطع کردم. سرم رو به دستهام میز تکیه زدم و بی حس نفس گرفتم. خسته بلند شدم و با حس فشار به مئانه م دستشوپی رفتم.

تو آینه به صورت لاغرم که به مدد درمان دکتر شهباز ، کبودی روش دیده نمی شد نگاه کردم و با یادآوری نگاه عجیبش به گونه م دست کشیدم. سعی کردم فکرم رو از چشمهای درشت و پرنفوذش منحرف کنم. اما با هر بار پلک زدن بیشتر خودش رو نشون می داد و ذهنم به دنبال خاطره ها کشیده می شد.

چند دقیقه ایی به همون حالت موندم و با شنیدن صدای زنگ ، اشک گوشهء چشمم رو گرفتم. دو سه مشت آب به صورتم پاشیدم و بیرون رفتم.

احوالپرسی بلند مهتاب با مامان و دیدن لبخندش ، حالم رو عوض کرد و کنارشون رفتم.

- به ، استاد عزیز ، چشممون روشن.

خنده ی آرومم دور از چشم مامان نمود و نگران نگاهم کرد. برای عوض شدن جو ، دستی

پشت مهتاب کشیدم و چشمک زدم:

- حسابی لذت ببرها .. ملاقات با من سعادت می خواد.

چنان از جاش پرید که انگار لگد خورده و چشمهای مامان گرد شد:

- می گم یه خورده خودتو تحویل بگیر ، اصلاً اعتماد به نفس نداریها.

نیشخندم رو اعصابش خط کشید و با غیض انگشتش رو تو پهلو ی آب رفته م فرو کرد.
 جیغم بلند شد و لبخندش کش اومد.

- مامان ، بستتیا رو گذاشتم تو فیریزر ، اا خانم خانمام که اینجا تشریف دارن ، سلام عرض شد مهندس.

علیک سلام عزیز دل برادر ، تو زحمت افتادی سرکار.

نزدیکمون شد و شیطون ابرو بالا انداخت:

-می دونم ، چه کنیم دیگه.

رو به روی تلوزیون نشستیم و کاسه بستنی ها رو از مامان گرفتیم:

-یعنی پدرم در اومد تا این سی دیو پیدا کردم ، دیگه یوسف بهش حساسیت پیدا کرده بود..

خودش رو جلو کشید و رو به رو سیستم زانو زد:

- بذار ببینم .. آهان ، خب تو هم برو تو (دکمهء اینترو زد و سی دی رو فرستاد تو دستگاه)
 اُکُی ، خب...

سرجاش نشست و دکمهء پلی رو فشرد.

- خب چه کاریه ، دوبله فارسیشو می گرفتی.

- د آخه مهتابی جون ، نقل دوبله و زبون اصلی بودنش نیس که ، اینا واسه دو تا فیس تو فیس شدن ، می زنن فیلم بیچاره رو نابود می کنن.

مهتاب شونه بالا انداخت و چیزی نگفت. صحنه های اول فیلم حسابی جالب و حواسمون رو به خودش مشغول کرده بود که با سوال بی مقدمهء طاهره بدجوری جا خوردیم.

- یعنی بچه م دختره!؟

تخمه کدوها از دست مهتاب پخش شد. تو عالم خودش و میخ فیلم شده بود. سیخ نشستم و بهت زده تکرار کردم:

- ک.. کدوم بچه طاهر!؟

صورت خونسردش به طرفمون چرخید:

- چی..؟ هان چیه؟! چرا قفل کردین؟ مهتاب جلو کشید و متعجب پرسید:

- الان گفتم بچه م.. نگفتی؟

رنگ صورت طاهره به آنی ارغوانی شد و دستپاچه تته پته کرد:

- م.. من گفتم!! ک.. ک... می گفتم؟! اشتباه می کنین بابا.

بلافاصله روشو برگردوند و با کم و زیاد کردن ولوم تلوزیون سرگرم شد.

نزدیکش شدم و مشکوک دستش رو کشیدم:

- طاهر ، منو ببین ، رو سقف چیزی پیدا نمی کنی ها ، با شمام ، می شنوی؟!

سر پایین چرخید و با چهره ایی که هر لحظه تیره تر می شد سرزانش رو خاروند.

- طاهره ی موزمار ، نکنه خبریه و صدات در نییاد!!

چیزی نگفت و کاملاً سرخ شد. در عین ناباوری شکّام به یقین تبدیل شد و بازوش رو

چسبیدم:

- وایی ، وایی ، آره طاهره!! جون مامانت راستشو بگو ، واقعا خبریه؟

آب دهنش رو به سختی قورت داد و بدون نگاه به چشمهای گردمون گردنش رو ماساژ داد:

- خ.. خب ... اوووم ، هنوز که چیزی معلوم نیست ، آخه .. ای بابا بی خیال دیگه.
نه من چیزی گفتم ، نه مهتاب. به قدری شوک وارده ناگهانی بود که مغزمون کلاً تخلیه شد و
ذهنمون یاری نمی کرد .

صورت یخ زده مون دلش رو به رحم آورد و لبخند محوی زد:

راست می گم به جون خودم ، فعلاً بی بی چک یه چیزایی نشون داده ، منتها تا آزمایش ندیم
قطعی...

جیغ کوتاهم و داد خوشحال مهتاب ، بنده ی خدا رو یه متر پروند و مامان رو وحشت زده به
هال کشوند.

- چ.. چی شد ؟ شبنا ؟ چرا داد می زنین؟

- مامان ، واییی مامان ، (دویدم سمتش و دستش رو کشیدم (مشتلق بده ، یالا ، یالا..
خوشحال از روحیه ی شاد و جفتک پروندیم ، خندهء مهربونی کرد و کنار طاهره نشست:
- خیلی خب ، حالا چیه که انرژی مضاعف شده؟! نفس زنون وایسادم و دستمو رو سینه م
گذاشتم:

- چرا از شازده عروست نمی پرسی؟

گره ی کوچیکی بین ابروهاش نشست و متعجب پرسید:

- اینا چی می گن طاهره؟! باز چه آتیشی سوزوندن؟

خنده ی بلندم و سوت مهتاب ، طاهره رو حرصی کرد و چشم غره رفت:

- چی بگم والا ، الکی شلوغش کردن .. حقیقتش ، پریشب حالم یه جورایی بود .. یعنی نه اینکه
بد باشه ها ، خوب بودم منتها اووووف .. یه جورایی تهوع و سرگیجه داشتم و خب..

نیش مامان شل شد و رو مبل جلو کشید:

- خب؟

- هیچی دیگه .. دیروز رفتم داروخانه یه شربت معده بگیرم ، علائم رو واسه خانم دکتر اونجا

گفتم ، که خب اونم ..

را .. راستش یه دونه بی بی چک...

" الهی شکر " مامان از صدای داد ما بلندتر بود و سه تایمون رو تکون داد:

- طاهره مامان ، مثبت بود ؟ آره عزیزم.

لب گزیدن و سرتکون دادن طاهره همراه شد با فشردن شدنش توسط مامان و صدای دست شگفت زدهء من و مهتاب.

مامان کار چلوندن عرووش رو تموم کرد و دو تا ماچ تنگ لپای گلپوش چسبوند:

- یوسف هم می دونه؟

با انگشت هاش بازی کرد و سر بالا انداخت.

-! چرا طاهر؟ دکتر بفهمه خوشحال می شه.

لبخند زد و بالاخره نگاهمون کرد:

- می دونم مهتاب گلی ، منتها می خوام اول آزمایش بدم ، اگه اوکی بود بهش بگم.

- مگه نمی گی جواب بی بی چک مثبت بود؟

- چرا مامان ، منتها درصد خطا داره.

مامان کاسه های خالی رو برداشت و بلند شد:

- خب یه توک پا تا بیمارستان برو خیالتو راحت کن دخترم ، شبنا هم باید گچشو باز کنه..

یکدفعه به طرفم چرخید و دستپاچه نگاهم کرد:

-هیع .. شبنا دستت .. امروز چندمه؟!کی باید

بازش کنی با تذکر مامان اوقاتم تلخ شد:

- چه می دونم ، فردا ، پس فردا.

- امروز مگه بیست و سوم نیست؟!
 - کج به مبل تکیه زدم و چهارزانو نشستم:
 - تقویم به دیواره طاهره جان ، تشریف ببر رویت کن.
 - تو جاش نیم خیز شد و با عجله گفت:
 - چرا دیگه ، مگه قرار نبود بیستم گچتو باز کنی؟
 - نگاه از اون همه اضطراب گرفتم و سرم رو به پشتی مبل تکیه زدم:
 - نمی دونم ، لابد .. یادم نیست.
 - مامان نگران پشت دستش زد:
 - پوست دستت گندید اون تو .. || || ، عین خیالشم نیست؟ پاشو بینم بجنب.
 - " اوه ، خشم اژدها بود یا مامان ، چه تشر خفنی!! "
 - طاهره جان ، توام همراهش برو به آزمایش بده ؛ بالاخره که باید از دودلی در بیایی.
 - چشم طاره تو صدای عمراً کشیده م گم شد و سرتق ، سرجام نشستم.
 -
 - اووو ، کی این همه اخمو جمع بکنه !! حالا خوبه پیوند عضو نشده.
 - تو صورت خندون مهتاب براق شدم:
 - چرا این قدر لوسی آخه.
 - لبخندش رو جمع کرد. هر چند که ناموفق بود و دندونای سفیدش برق می زد:
 - یا امام غریب ، نخوری منو.

اخمم غلیظ شد و پشت بهش نشستم ، صدای ریز ریز خنده ش تو فضای بد بوی بیمارستان ، اعصابم رو تحریک می کرد.

-خیلی خب توام ، چه نازیم داره ، پاشو طاهر اومد.

کلافه بلند شدم و با مهتاب کنار طاهره که کف دستشو رو ساقش گذاشته بود و پنبه ی کوچیکو رو محل سوزن سرنگ فشار می داد رفتیم.

-کی جوابشو می دن؟

یکی دوبار پنبه رو رو محل زخم زد و برداشت:

- آقاهه گفت حول و حوش نیم ساعت ، چطور؟ دیرت شد؟ سر مهتاب به نشونه ی نه بالا رفت و به من اشاره کرد:

- واسه خاطر ایشون می گم ، هر چی اصرار کردم به این پرستار اخموئه بگه کاراشو ردیف کنه ، قبول نکرد (نگاهي به صورت میرغضبم انداخت و ادامه داد)حقی که به گوش خر یاسین خوندم.

فرصتی واسه عصبانی شدن نبود ، یکم دیرتر می جنیدم تو تیرراس نگاه مهرداد شهباز در حال عبور از پیچ منتهی به پله های باریک راهرو قرار می گرفتم. فوری پشت طاهره سنگر گرفتم و داشتم نفس راحتی می کشیدم که همون پرستار اخموئه با صدای انکراالصواتش جناب دکتر رو پیچ کرد!

قلبم مثل سیب رسیده افتاد و سر معدم نشست ، سیخ سر وایسادم و با چشمهای گشاد ، سر پر موی شهباز رو که از کنج دیوار مشخص شد ، رویت کردم. به ثانیه نکشیده کنار پرستار حاضر شدم و نفس نفس زدم:

- ب.. ببخشید ، باید ، باید گچ دستم باز بشه.
- چند وقته تو گچه؟ به پرونده هایی که روی پیشخون یه دستکشون می کرد نگاه کردم و زیر چشمی قدمهای شهباز رو شمردم (یا خود خدا ، الان می رسه!!)
- جمعهاید باز شمیگردم منتهاکا رپیشاومد.
- اخم بین ابروهای غلیظ شد و بی حوصله پرسید:
- چی؟! آروم تر، چی می گی؟!؟
- یه ماهم بیشتره ، جمعه باید بازش می کرد.
- به طرف مهتاب برگشتم. نگاهم عقب تر رو شهباز و طاهره که در حال خوش و بش بودن سر خورد و پوست لبم رو کندم.
- خیلی خب ، بشین صدات کن..
- بفرمایین خانم یاخچی؟
- عضلاتم منقبض و دستام مشت شد. و به چشمهای کشیده و ابروهای پرش خیره شدم.
- سلام آقای دکتر.
- جواب سلام مهتاب رو محترمانه داد و طلبکار (تقریباً مطمئن بودم از وقتی بینی و گونمو معاینه کرده ، حالت نگاهش یه چیزی تو این مایه ها شده بود) نگاهم کرد.
- س.. سلام. (و ابروهای خوش حالتش بالا رفت).
- سلام ، حالتون چطوره؟
- تشکر کم جونی کردم و ناخواسته زوم صورت بی نقصش شدم. گوشه لبش انحنا پیدا کرد و بالا رفت. حالم قابل درک نبود و بدجور معذب بودم.

- بسیار خب ، ممنون...

پرستار تشکر خشکی کرد و از مون دور شد . " اینا چی گفتن بهم؟! به قدری ذهنم درگیر بود که متوجه حرفاشون

نشدم!"

- شما بفرمایین انتهای بخش ، بیمارمو ویزیت کنم ، میام خدمتتون.

" من !! من برم ؟ یا خدا! آخه آدم کم بود که این مرد خوش پوش خوش تیپ خوش چهره ی خوش استایل خوش بو رو فرستادی سراغ ما"

با رفتنش درمونده به طاهره نگاه کردم و دم عمیقی گرفتم.

- هان ؟ چیه؟ برو دیگه ، الان میادها. ما همینجا می شینیم.

" نخیر ، امتحان کردن تله پاتی از را ذهن ، رو زن داداش گیجم جواب نمی ده. " به سختی قدم برداشتم و از یه آقای خدماتی ، محلی رو که شهباز گفته بود پرسیدم. اطاقی رو انتهای بخش نشون داد. همراه اومد و درو باز کرد .تشکر کردم و رو تخت باریک نشستم. پاهام رو تکون دادم و با نگاه به گاز استریل و خاطرات تلخ این چند وقتم ، آه عمیقی از سینه کشیدم.

- فکرم دوباره بهم ریخت و بغض راه گلوم رو بست. احساس خوبی نداشتم ، حس توهین - تحقیر - شرمندگیاشتباه و سرزبون افتادن بی ظرفیتم کرده بود و به شدت کاهش وزن داشتم. سعی کردم ذهنمو منحرف کنم ، منتها با دیدن پرده ی پلاستیکی سفید و روتختی سبز ، فکرم به اتفاقات اخیر و مصیبتهایی که از سر گذروندم کشیده شد.

از صدای بلند گریه ی زن بیرون اطاق ، صدای مویهء خانم باجی و التماسهای حاج تموزی تو ذهنم پر رنگ شد و خودم رو کز کرده تو بغل طاهره دیدم.

بابا محکم حرف می زد و سر حرفش بود .. حاج تموزی خواهش می کرد و خانم باجی زار می زد .. صدای پوزخند یوسف بدجوری رو اعصاب بود .. طاهره مثل نَآنو تکونم می داد و پا به پام اشک می ریخت.

مامان چیزی نمی گفت و می ترسیدم این همه خودخوری فشار خونشو بالا ببره .. آخرش وقتی صیغه پس خونده شد و حاجی و خانم باجی به نتیجه نرسیدن ، دست از پا درازتر برگشتن و از اون موقع تا الان ، خبری ازشون نشده .. یا احتمالاً خبریم باشه ، مامان اینا صلاح می دونن چیزی نگن .. به هر حال برای من که فرقی نمی کرد ، خوب می دونستم س.. سبجان (قفسه سینه م سوخت و سرم ضرب گرفت) اون آقا ، تصمیمش رو گرفته و به قول خودش دنبال هدفشه .. پس همون بهتر که همه چی فسخ شد.

البته به اسم راحت بود .. اون شب تا صبح تو بغل مامان اشک ریختم و عکس های دونفرمون رو شب عروسی طاهره و یوسف ، پاره کردم .. طفلی بابا یه کلام به روم نیاورد که من هشدار دادم و قبلش مفصل حرف زدم .. اما تو این قدر خری که به قول مهتاب به گوشت یاسین خونده بودم .. عوضش ، خیلی عادی برخورد کرد و کلامی حرف نزد.

ممنونشون بودم ، ممنون همشون .. بنده خدا یوسف پنج شیش روزی تنها خونه شون می رفت و هر چی مامان به طاهره اصرار می کرد خودش رو معذب نکنه قبول نمی کرد .. واقعاً اگه همراهی طاهره و شوخی های مهتاب ، که با فهمیدن موضوع ، به هیچ وجه به روش نیاورد ، نبود ، همون روزای اول به مرز جنون می رسیدم و می بریدم.

با همه ی این ها شیشهء احساسم ترک برداشته بود. به خصوص با نگاه های پرسرزنش شهباز زمانی که با گونه ی کبود و بینی ضرب دیده م رو به رو شد و بی حرف صورتم رو معاینه کرد ، حسابی خودم رو باختم و به وجدانم اعتراف کردم احمقم. بالاخره با عمل به توصیه هاش ، از شر اون همه آتل و باند و هزار درد دیگه رو بینیم راحت شدم. تا امروز که دوباره باید می دیدمش ، منتها این بار بدون حضور یوسف و به تنهایی!!

تو هپروت گذشته چرخ می خوردم که با ضربه های دراز جا پریدم و میخ چهره ی زومش شدم.

-سلام..

"خاک بر سرم ، الان دیدمش که!!"

خجل از سوتیم لبم رو گاز گرفتم و با جوابش ، عرقعرق تیره ی کمرم رو حس کردم. بوی خفن عطرش تو اطاق پیچیده بود و نشون می داد خارجیه.

-کی قرار بود بازش کنی؟

نگاهم رو چشمهای درشتش سر خورد و مبهوت اون همه جزبه لب زدم:

- جمعه ایی.

یه تای ابروی خوش فرمش بالا رفت و دست چپش تو جیب روپوشش قرار گرفت:

- هوم .. یه کم دیر نیومدی؟

"چشه این؟! طلب داره!؟" مثل خودش نگاهش کردم و کم نیاوردم:

- چطور مگه؟

پوزخندی زد و به طرف قفسه ی نصب شده به دیوار رفت:

- مانتوتو در بیار.

- آستینش گشاده می ره بالا.

برگشت و یه دونه از اون نگاه های حق به جانب رو حواله م کرد. بی دلیل حول کردم و آستینم رو بالا کشیدم:

- ایناها به خدا ، ببینین ، گچش تا رو ساعدمه.

چشمه اش جمع شد و بعد از مکث کوتاهی ، با جدیت تاکید کرد:

- درش بیار..

بی توجه به دهن بازم ، روشو برگردوند و وسیله ی برقی جمع جمع و جور یو بیرون آورد:

- بینیت بهتره؟) نیم نگاهی به صورت سرخم انداخت و به کارش مشغول شد(گونه ت درد نمی کنه؟

" یوسف خر ، کدوم گوری هستی؟" بد جوری دستپاچه بودم حس می کردم باید به

نحو احسنت سوالاش رو جواب بدم:

- بهترم ، خدا رو شکر.

- بینمت.

" یا جدء سادات ، کِی رو به روم پیداش شد؟! این که یه متر فاصله داشت!؟" به بدبختی

سرم رو بالا گرفتم و به صورت بی نقصش نگاه کردم. دستش رو زیر چونه م گذاشت و خم

شد. ضربان قلبم به هزار دور در ثانیه رسید و نفسهام تند شد. از این فاصله چشمهایم درشت تر و لبهایم خوش فرم تر دیده می شد. در یک کلام جذاب بود، چیزی که سبحان نداشت. دوباره اعصابم بهم ریخت و ناخودآگاه تو صورتش اخم کردم. به چشمهای ناراحتم خیره شد و به آرومی چونه م رو ول کرد:

- در آوردی؟

نوع صحبتش بی تفاوت، اما مدل نگاهش عجیب بود. با اکراه مانتوم رو در آوردم و معذب از تیشرت جذبم، سرشونه شو رو دوشم انداختم.

- دکتر خیلی خسته س، این چند وقته بدجوری تو کار غرق شده.

"می دونم، خب که چی؟" چیزی نگفتم و ساکت به گوشه ی روپوشش زل زدم.

- به نظرم نگرانته.

نیم نگاهی بهش انداختم. کلافه از بحث بیخودی که راه انداخته بود، جا به جا شدم.

- خودت خوبی؟

"چرا این قدر صمیمی شده؟ چی فکر می کنه.. این که عقل کله و با نگاهاش می خواد بگه اشتباه کردم؟ خب من که خودم می دونم، دیگه صغری کبری چیدن نداره؟" سیم برق آره رو به پیریز زد و قبل از روشن کردنش، مکث کوتاهی کرد.

می دونی چرا معطل می کنم؟

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم نگاهش کردم.

- چون هیچ عجله ای ندارم و همیشه همینطوری بودم (دکمه ی دستگاه رو زد و صدای بلندش
تو فضای اطاق

پیچید)

- فکر کنم از قضیه ی تصادف به بعد خوب شناخته باشیم.

" داری می ری رو اعصابم .. از کی طلب داری؟ " با سکوت دوباره دستگاه رو خاموش و نگاهم
کرد:

- روت بیشتر از اینا حساب می کردم. متاسفانه عجولی و تو تصمیم گیری هات به هیچ وجه
فکر نمی کنی.

کاسه ی صبرم از این همه خودخواهی لبریز شد. با توپ پر سرم رو بالا گرفتم که کلید آره رو
زد و روشنش کرد:

- دستتو تکون نده ، خطرناکه.

بغض کرده ، تو خودم جمع شدم و دستم رو جلو بردم. پودر ناشی از برش گچ ، تو هوا
پخش می شد و بوی خاصی ایجاد کرده بود. غمگین از تیکه های مرد رو به روم به چرخش
تیغ خیره شدم و گوشه ی مانتم رو نگه داشتم.

- کاش به جای این همه بچه پیچی ، یکم به خودت میومدی.

دیگه نتونستم تحمل کنم و عصبانی دستم رو عقب کشیدم. صدای هینش تو قیژ قیژ بلند
آاره گم شد و بلافاصله خاموشش کرد:

- چیکار می کنی؟ نگفتم دستتو ثابت نگه دار؟

- منظور تون چیه؟

- دستتو بیار جلو. بجنب ، کار دارم.

کوتاه نیومدم و عقب کشیدم:

- گفتم منظور تون چی بود؟ به چه حقی شاکی هستین ... پدرین ، برادین

یا .. ؟ حرفم رو خوردم و بغضم رو قورت دادم. طلبکار به صورتم خیره

شد و فکش رو فشرد:

- من جونمم واسه کسی که همراهم باشه می دم ، منتها به شرطی که لیاقتش رو داشته باشه.

شوک شدم .. چینی ترک خورده ی احساسم شکست و چشمهام لبالب اشک شد . "پس دردت

این بود .. مهندسی که فکرش رو می کردی یه آدم بی لیاقته با تصمیمات جبران ناپذیر!!

هه ، خیلی خودتو دست بالا گرفتی دکتر ، خیلی.. " با پوزخند دستم رو جلو بردم و بهش اشاره

کردم. چیزی نگفت. اره رو روشن و کارش رو ادامه داد. حدود ده دقیقه - یک ربع بعد ، مچ

دست سفید شدم رو خم و راست کردم و با اطمینان از وضعیتش ، بلند شدم.

- فعلاً چیز سنگین بلند نکن ، اگر درد گرفت مسکن بخور ، عکسشم نگه دار.

بدون نگاه بهش ماتنوم رو پوشیدم و به طرف در رفتم.

- در ضمن خداحافظ.

" هه ، پر توقع از خود مچکر ، زیادی خودش رو محق می دونست. " نفس عمیقی کشیدم تا

خونسردیم رو حفظ کنم .

یه دستشو رو تخت گذاشته و دست دیگه ش رو تو جیبش فرو کرده بود . " مثل مدل شده! "

بدون توجه به جذابیت پوشالیش ، پوزخند حرص در آری زدم:

- می دونین مشکل خیلی از ما آدما چیه؟ نگاه جدیش رو از صورتت نگرفت و منتظر موند. -
فکر نمی کنیم شاید یه روزی خودمونم تو موقعیت مشابهی قرار بگیریم.. دنبال بی نقصا می
گردیم و می خوایم پز و افتخارشو برای خونادمون بخریم .. در صورتی که یادمون رفته گل
بی عیب خداست.

چیزی نگفت و رو تخت ضرب گرفت.

- حالام بابت زحمتتون ممنون ، روز خوش و خدانگه دار.

از اطاق بیرون اومدم و درو محکم به هم کوبیدم ، البته به عمد نبود ولی خب .. محکم به هم
خورد دیگه ، ناراحت بودم. مرد به اصطلاح همه چی تموم ذهنم ، یه پر توقع زیادی خودرای
بود که به خیالش یه تیکه ی همه چی تموم لیاقت خودش و خونواده ی عزیزش رو داشت و
هر کسی نمی تونسته افتخار همراهیش رو داشته باشه.

پوزخندی رو لبم نشست و فکر کردم حالا کسیم نخ نداده بود که دکتر ظاهر بین تو اطاق ،
واسم خط و نشون می کشه. من عادت نداشتم پا رو دم کسی بذارم و به زور تو دلش جا باز
کنم .. "پس برعکس صورت بی نقصت دکتر ، یه سیرت پر عیب داشتی و خوبه که به راحتی
خودتو لو دادی."

.....
ضربه ایی به در خورد و باز شد:

- بیداری خانمی؟

-اوهوم..

مامان به آرومی اومد تو و مهتابی بالای تختو روشن کرد.

-خاموشش کن مامان ، اذیتم می کنه.

بیخشید آرومی گفت و چراغ خواب کم نور دیواریمو روشن کرد.

- چرا کم شام خوردی خانم قشنگم؟ شدم رو دورم پیچیدم و زیر چونم کشیدم:

- سیر شدم.

صدام گرفته بود. مامان رو تخت نشست و پشت موهام رو که حالا می شد دم اسبی بستشون ،

نوازش کرد. خواستم به طرفش برگردم که نداشت و زمزمه کرد:

-راحت باش.. یوسفو دیدی (خنده ی آرومی کرد) مامان به قربونش ، چه ذوقی کرده بود بچه

م .. منتها نمی خواست جلو بابات به روش بیاره ، هی خودشو کنترل می کرد.

لبخند محوی رو لبم نشست. کمی سکوت کرد و به آرومی پرسید:

-چیه مامانم؟ چیزی شده دختر

قشنگم؟ با"نه"ی آرومم ، آه

پردردی کشید:

-نمی خوایی با مامان حرف

بزنی؟ کنارم دراز کشید و بغلم

کرد:

-چرا این قدر به خودت فشار میاری دخترم؟ داغون می شی ها ، طفلی باباتو ببین ، کی تا حالا

تا دو نیم بعد از نصف شب بیدار می موند ... طاهره بنده خدا ، به احترام ما نگفته بود داره

مامان می شه.. . داداشیو دیدی ؛ همه ش تو بیمارستانه و سرشو به کار گرم کرده که یادش

بره خواهرکش چی کشیده اینا همه ش به خاطر توئه ها.

با شنیدن بیمارستان ، بغضم ترکید. به طرفش چرخیدم و هق هقم رو تو سینه ی پرتپشش خفه کردم:

ت.. تو که .. ه .. نبودی مامان ، هم.. همه ش .. ه .. می گفتم که لابد نمی بینمت .. ه ..
وایی مامان ، مامانی ، خیلی سخته ، مثلاً قرار بود ش.. شوهرم بشه .. چرا !! چرا
اونطوری کرد ؟ .. ه .. دلمو شکوند .. خدا..

طفلک مامان پا به پام اشک می ریخت و دلداریم می داد. دستش میون موهام چنگ شد و
چونشو رو سرم گذاشت:

- می دونم مامانم ، می دونم دختر قشنگم.
بیشتر تو بغلش رفتم و ناله کردم:

- نه مامان ، هیشکی نمی دونه ، هیشکی نمی فهمه من چی کشیدم ، هیشکی..
آه کشید و ازم جدا شد. چشمهام رو بستم و ملافه رو روی دهنم فشار می دادم. می دونستم
هق هقم اعصاب بابا رو هم به هم ریخته و خودخوری می کنه. خودم مچاله بودم که لامپ
اطاق روشن شد و نور از پشت پلکای بسته م چشمم رو زد. با جابه جا شدن تشک تختم ،
حضور دوباره ی مامان رو حس کردم و به آرومی پلک زدم.

- پاشو دخترم ، پاشو مامان جان ، یه ذره آب بخور نفست بالا بیاد.
از لای در نیمه باز بابا رو دیدم. مات به رو به روش خیره شده. شرمنده لب گزیدم. مامان رد
نگاهم رو گرفت و آه دیگه ایی کشید:

- نگرانش نباش ، دلواپس شده بود ، بفهمه بهتری می ره می خوابه.

چیزی نگفتم. یکی دو قلوپ آب خوردم و به صندوقچه ی نسبتاً بزرگ رو زانوش که اولین بار بود می دیدمش ، خیره شدم. نگاه مامان از چشمام سر خورد و رو جعبه ی چوبی تو دستش نشست و آه عمیقی کشید. به آرومی کلید ریزی رو تو قفل متصل به ضامن کوچیک درش چرخوند و بازش کرد.

از دیدن اون همه کاغذ رنگ گرفته جا خوردم. بی حرف دستش رو میون برگه ها کرد. عکس سیاه سفید سفید چهارگوشی رو درآورد و به طرفم گرفت. به تصویر خندون بچه ی تپلی که رکابی خاکستری تنش و لاستیکی شده بود زل زدم.

معلوم بود هفت هشت ماهشه و به راحتی نمی تونه بشینه. به خصوص دستهایی که کمرش رو نگه داشته بود و از روی ظرافتشون می شد تشخیص داد زنونه ست.

ذهنم پر از سوال بود. قبل از اینکه چیزی پیرسم به آرومی لب زد:

- حسین ، بچه م..

نگاه یخ زده م رو تصویر نوزاد چند ماهه سُرَّار خورد. مغزم شروع کرد به تحلیل و سعی کردم نشونه هایی از تشابه بچگی یوسف و پسرک حسین نام پیدا کنم. منتها کوچکترین وجه اشتراکی بینشون نبود و بهت و حیرتم بیشتر شد.

که صدای گرفته ی مامان ، حواسم رو جمع صورت ماتش کرد:

- هفده سالم بود .. سی و دو سال پیش. جوون بودم و پر شر و شور. استعداد خوبی تو درس داشتم و یکی دو مقطع از سالهای دبستان رو جهشی تموم کردم. دایی محمود از اولم قصد دانشگاه رفتن نداشت و می خواست با آقاجون تو فروشگاه مشغول بشه..

آه کم جونی کشید و زانوی راستش رو جمع کرد:

- اون وقتا بزازی رونق نداشت. ریه ی آقاچونم نمی داشت به راحتی توپهای پارچه رو جا به جا کنه ، این شد که طفلک محمود قید ادامه تحصیل رو زد و موند کمک دست بابای مریض احوالم ... مادر جون خیلی ناراحت بود و غصشو می خورد ، منتها دایت می گفت " شیدا که هست ، عوض منم اون می خونه... " لبخند غمگینی زد و ادامه داد:

- روزایی بود واسه خودش ، بهبه ی جنگ و شور و اشتیاق جوونا واسه کمک به ملت و دفاع از میهنشون. تو اون اوضاع خدایی بود بتونی درس بخونی ، به خاطر همین وقتی دانشگاه قبول شدم ، دنیا رو بهم دادن..

با حفظ لبخند غمگینش ، سر تکون داد. می دونستم یه زمانی دانشجوی پرستاری بوده و به خاطر شدت گرفتن درگیری در خواست اعزام داده. منتها مثل وقتی که تو بیمارستان ، ماجرای شهادت عمه یسنا و ازدواجش رو تعریف کرد ، چیزای جدیدی می شنویدم.

طولانی شدن سکوتش نگرانم کرد و دست سردمو رو انگشتای یخ کرده ش گذاشتم. پلکش لرزید و چشمهایش نیمه باز شد:

- محیط دانشگاه متشنج و پرهیجان بود. واسه منی که رفت و آمدم به خونه و مدرسه ختم می شد، دیدن آدمهایی از شهرهای مختلف ، پوشش های جورواجور و عقاید متفاوت ، تازگی داشت. با این همه سعی می کردم تو هیچ بحثی شرکت نکنم و بیشتر شنونده باشم .. اتفاقاً این جور وقتای.. یه پ.. پسر...

بغض اجازهء صحبتش رو نمی داد.. ترسیدم بلایی سرش بیاد و به زور چند جرعه آب بهش خوروندم. اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و دستم رو فشرد:

- بهرام دندون سازی می خوند و یکی ، دو سال ازم بزرگتر بود. اکثر کلاسای عمومیو با هم داشتیم و سلام علیک کوتاهی می کردیم. پسر قد بلند و ترکه ایی بود و خصوصیات بارزش

پوست سفید بی نقص و موهای پرپشت و خوش فرمش بود. خیلی وقتا که بچه ها دور هم جمع می شدن و بحث می کردن ، کنارشون می نشست و تو سکوت گوش می کرد. برام جالب بود که فقط شنونده س. خیلی دلم می خواست بیشتر ازش بدونم منتها به خودم اجازه نمی دادم یا بهتر بگم جراتشو نداشتم. به کم دیگه آب خورد و پر غصه نگاهم کرد:

- هشت ماهی می شد تو نخ پسر پرهیبت و خوش پوش دانشگاه بودم و با وجود هیجان شدیدم ، خودمو کنترل می کرد و به روم نمیآوردم. امتحانامون نزدیک و سرم حسابی شلوغ بود. یه روز تو انتشارات ، کسی به اسم صدام زد و با دیدن بهرام بدجور جا خوردم. بماند که حسابی دستپاچه بودم و به سختی احساسمو کنترل می کردم ، اما وقتی با قیافهء داغون و لباسهای چروک خورده دیدمش ماتم برد و بی اختیار نگران شدم. دم سطحی ایی گرفت و خطوط نامفهوموی روی زانوش کشید:

-می خواستم حرف بزوم ، سوال بکنم ، یه چیزی بگم .. نمی دونم ، هر چی که بود دوست نداشتم اونطوری بینمش ، اما عکس العملم سکوت بود و با اشاره ش ؛ نامه ی تو دست لرزونش رو نگاه کردم. بهت زده ، پاکتو گرفتم. به محض دادنش ، غیبش زد و من موندم و حرفای عاشقانه ایی که با خوندن خط به خطش ، قلبم زد و مغزم فلج شد. تو باورم نمی گنجید پسر کم حرف و مغرور دانشکده ، شیفته ی دختر هفده - هجده ساله ایی شده که نه پری چهره بود ، نه خوش هیكل. به خصوص که انتهای نامه با اشاره به مخالفت شدید خونواده ش ، به صورت رسمی درخواست ازدواج کرده و غافلگیرم کرده بود.

نمی دونستم این همه حرف رو چطور هضم کنم و کدوم رو به خاطر بسپارم !! با این وجود لبهای خشکیدم رو تکون دادم و با صدای پرخش پرسیدم:

- ج.. جوابتون چی بود !!؟

تبسم پر دردش دلم رو فشرد و لبهای بی رنگش تکون خورد:

ازدواج کردیم...

آب دهنم پرید گلوم و کم مونده بود خفه بشم. ته لیوان آب ، به لطف مامان تو حلقم سرازیر شد و اشک از چشمهای از حدقه دراومدم رو گونه های سردم شُاره کرد. حیرتم به قدری بود که چیزی واسه گفتن نداشتم و سکوت کردم. چشمهای مامان رو صورت ماتم چرخید و آروم گونم رو نوازش کرد:

- واسه اولین بار تو عمرم ، داییت کتکم زد و گفتم می خوامش .. آقاجون باهام قهر کرد و گفتم می خوامش ..

مادرجون غصه خورد و من گفتم بهرامو می خوام .. می خوام .. می خوام.

دست لرزونش رو گرفتم و نگران زمزمه کردم " مامان!! "

- تو حالت غریبی با تک پسر تاجر معروف اون زمان ، که بعد از دو تا دختر به دنیا اومده بود ، عقد کردیم. حتی به قیمت محروم شدن از اون همه ثروت.

دهنم باز موند و به سختی زمزمه کردم:

- از ارث محروم شد .. شد!!؟

سرش رو تکون داد و قفسه سینه ش رو مالید. نگران به طرفش خم شدم. دستش رو بالا

آورد و اشاره کرد چیزی نیست:

- تو خونهء همون خاله ش که اومد خواستگاری زندگی می کردیم. دو سه هفته ی اول واقعاً رویایی بود. خاله ش کاری به کارمون نداشت و به خاطر سن بالاش ، سرش تو لاک خودش

بود ، البته بعدها فهمیدم نگهبان گماشتهء پدر بهرام بوده تا بالاخره سر پسرش به سنگ بخوره و برگردد .. که خب بی فکرم عمل نکرده بود. بی پولی اونقدر به پسر نازپرورده ش فشار آورد تا کلافه شد. کم کم ساز مخالفت زد و سر هیچ و پوچ بهانه گرفت. تو اون روزا به شدت بهم ریخته بودم و مدام بالا میاوردم. فکر می کردم جنگِ اعصابِ هر روز ، ضعیفم کرده و بنیه مو از دست دادم تا اینکه سر آخرین دعوا مون...
چونه ش لرزید و قطره ی اشکش زانوش رو خیس کرد:

- وقتی حالم جا اومد ، تو یه درمونگاه فکسنی ، زیر سرم بودم و دختر جوونی تو روپوش بو گرفته با بی احساس ترین لحن ممکن ، گ.. گفت ، گفت که بااردارم....
تکون خفیفی خوردم و لب گزیدم. حرفهای مامان به قدری ثقیل بود که سبک سنگین کردنش ، به اندازه ی عمر بیست و خرده ایی سالم زمان می برد. شنیدن چنین خاطراتی بیش از تحملم بود و اگه کسی غیر از مامان همچین چیزی می گفت عمراً زیر بار برم. احساسات متضادی داشتم. حالتهای مختلفی از بهت ، هیجان ، ناباوری ، شوک و عطش هر چه بیشتر شنیدن ، اما با دیدن غرق شدگیش تو خاطرات گذشته ، سکوت و دست لرزونش روو نوازش کردم.

نگاه خمار و سرخ مامان رو صورت شگفت زده م چرخید:

-فکر می کردم با وجود اون کوچولو اوضاعمون بهتر می شه و اخلاکش تغییر می کنه. اما تنها اتفاقی که نیفتاد فکرای خام و خیالات بچگانه م بود. بماند که با شنیدن خبر پدر شدنش ، از مرز دیوانگی گذشت و مسبب بدبختی و بی پولیشو ، پای خیریت عشق و عاشقیش گذاشت و کار به جایی رسید که دست روم بلند کرد.

دستمو به دهنم گرفتم و وحشت زده تکرار کردم:

- ک.. کتکتون زد!!

آه عمیقی کشید:

- بازم تحمل کردم و دم نزدم. بالاخره زهر خودشو ریخت. یه روز که با حال خراب از دانشگاه برگشتم ، خال خانم دستمو گرفت و نشوند جلوش و خیلی خونسرد گفت .. گفت... چند لحظه مکث کرد و به سختی لب زد:

- بهرام برای همیشه رفته بود ، تنها لطفی که بهم کرد ، دادن حق طلاق تو نامه بی احساس و خشکی بود که به راحتی اعتراف کرده بود از اولم لقمهء هم نبودیم و جفتمون اشتباه کردیم. هه ، گفته بود بهتره بیشتر از این حماقت نکنیم و تا اتفاقی نیفتاده از هم جدا بشیم. پوزخند دردناکی زد و به عکس سیاه و سفید روی تخت نگاه کرد:

- به جگر گوشه ی خودش می گفت اتفاق نیفتاده !! خال خانم می گفت و من می مردم .. می گفت و من می پوسیدم

.. می گفت و من دیگه من نبودم .. یه خود فراموش شده تو بهت و شوک که هنوزم نمی خواست باور کنه همچین اتفاقی افتاده و .. منتظر نامرد مثلاً شوهرش بود.

تا چند روزم بی خیال نشدم و نهایتاً وقتی خاله گفت می خواد اسباب کشی کنه و بهتره فکری به حال خودم بکنم ، فهمیدم آخرین حربهء مرد به اصطلاح پدرشوهرمم عملی شد و باید به کل از اون خانواده بکنم و برای همیشه برم .

این شد که قید دانشگاه رو زدم و راهی جنوب شدم.

انگشتهای منقبضمو مشت کردم و دندون بهم ساییدم:

- پس مادر جون اینا چی؟ چرا نرفتن پیش اونا؟ به آرومی پلک زد و بازوش رو فشرد:
- خریت که شاخ و دم نداره..

بدون توجه به " دور از جون " گفتم ، ادامه داد:

- فکر می کردم چون شاکین ، تردم کردن و سراغی ازم نمی گیرن ، در صورتی که بعداً فهمیدم دایی محمود هر سری به خاله باج می داده تا آواره م نکنه و کلی پول خرج می کرده ، غافل از اینکه ، پدر بهرام شصتتس خبر دار می شه و سیبیل اون پیرزنو حسابی چرب می کنه تا به عقل خودش ، هر چه زودتر شرم کم و خیالشون راحت بشه و موفقم شد.
ندیده از مردی که تا این حد نامردی کرده بود ، متنفر شدم و بی اختیار واسش تو دلم خط و نشون کشیدم. با صدای مامان حواسم جمع شد و نگاهش کردم:

- اون زمان برای امداد نیرو اعزام می کردن ، کاریم نداشتن طرف دیپلمه س یا دکتره. بسیج که می گن همینه ، تو اون زمان هر کسی از هر قشری که بود ، برای کمک اقدام می کرد. روی برگشتن پیش آقاجون اینا رو نداشتم و از دانشکده م بیزار بودم. واسه همین به محض اینکه اطلاعیه ی درخواست نیرو رو دیدم ، فرم پر کردم و زودتر از اونچه که فکرشو بکنی اعزام شدم.

میون کلامش رفتم و کنجکاو پرسیدم:

- یعنی بابا هم وضعیتتونو می دونست و پا پیش گذاشت!!؟

لبخند محوی زد و دستم رو گرفت:

مگه یوسف وضعیت طاهره رو نمی دونست؟ یونسم پدر همون پسره. اتفاقاً سر قضیه ی حسینم شد که با یونس آشنا شدم و کلی کمکم کرد.

-کمکتون کرد؟ یعنی بابا پسر تونو دیده بود؟!

کوتاه سر تکون داد و نفس گرفت:

- پسر من تو موشک بارون به دنیا اومد. اگه یونس به دادم نمی رسید بی بروبرگرد می مردم. شیشه های بیمارستان خورد شده بود و دکتر و رزمنده تو خون خودشون غلت می زدن. نیروی کمکی تو راه مونده بود و جوونامون با دست خالی مقاومت می کردن. یادمه داشتم جسد نیمه جون به جوون بیست و خورده ایی ساله رو از زیر خاک و خل بیرون می کشیدم که به خاطر وزن سنگینش درد بهم نشست و چون تو ماه نهم بودم ، کیسه آبم پاره شد. شدت درد به قدری بود که بی حال شدم و سرمو رو سینه ی طفل معصومش گذاشتم و نفسای آخرشو که کشید ، جیغ زدم.

تیکه ی رها شدهء موش رو پشت گوش زد و نفس خسته ایی کشید:

- امیدوی به زنده موندن نداشتم. چشمام نیمه بسته و نفسام نصفه شده بودن که تو اوج ناامیدی ، رو به جفت ساعد محکم بلند شدم و به لباس خاکیش چنگ زدم. خدایی شد یونس پیدام کرد. پا به پام همراه شد و تا زمانی که جیغ حسینم تو راهروی درمونهاه پر جمعیت پیچید ، هوامو داشت. (کم رنگ لبخند زد) بغل کردن بچه ت بعد از اون همه درد لذتی داره که حاضری دو برابرشو تحمل کنی. وقتی به یونس بابت پدر شدنش تبریک می گفتن طفلک سرخ می شد و دم نمی زد.

- مامان چقدر سرخ شدی ، برم برات آب بیارم.

دستشو رو پیشونیش فشرد و سرشو بالا انداخت:

- خوبم مامان جان ، این فشار خونم تحفه ی مصیبتهای اون سال هاست.. بگذریم ، همکارام خیلی هوامو داشتن و اونایی که کم و بیش قصه م رو می دونستن نمی داشتن آب تو دلم

تکون بخوره ، فکر می کردم خدا باهام قهره اما وقتی حسینو بهم بخشید ، فهمیدم داشتنش به هزارتا بهرام می ارزه. به خصوص وقتی داییت به خاطر من تا جنوب اومد و بدون یادآوری گذشته طفل معصومو بغل کرد ، مطمئن شدم معجزه شده. منتها زیر بار اصرارش واسه برگشتن نرفتم و وقتی گفت حداقل بذارم حسینو با خودش ببره ، گفتم اگه قراره کشته بشم ، می خوام با بچه م بمیرم .. که ای کاش می داشتم ببرش...

دوباره اشکاش سرریز شد و هق هق آرومی کرد. به نرمی سرش رو بغل کردم و موهای خوش رنگش رو بوسیدم:

- بسه مامان ، ادامه نده.

- یادته تو بیمارستان به طاهره گفتم به خاطر وضعیتم حقو به یونس می دادم که بی خیالم بشه ؟ اتصال سریعی بین سیم خاطرات مغزم زده شد و بهت زده پرسیدم:

- ی.. یعنی طاهره؟ سرش رو تکون داد:

- می دونست ، همه چیو می دونه..

به چشمهای گرد شدم نگاه کرد:

- فکر می کنی چرا به خواستگاری یوسف جواب مثبت داد..؟ به نظرت یه دفعه متحول شد؟ وقتی بهش گفتم چی کشیدم دو ساعت تمام گریه کرد. باورش نمی شد زن رو به روش ، یه زمانی از اون بدترشو دیده.

مات نگاهش کردم و به سختی لب زدم:

- ی.. یوسفم می دونه؟

- همون روزا که جوابای نه طاهره کلافه و خرابش کرده بود ، باهاش حرف زدم ، مثل تو شوکه شده بود و تا دو سه روز خواب و خوراک نداشت. حتی می گفت می خواد دنبال داداش گمشده ش بگرده و یکی دو جا هم سر زد ، اما پسر کم یه قطره آب شد و تو زمین رفته بود. درست مثل همون وقت که با یونس ، در به در ردی ازش بودیم. هر لحظه به بهتم اضافه می شد:

- م.. مگه گمش کردین!!؟

- دزدیدنش.

وایی کوتاهی گفتم و دستمو رو دهنم گذاشتم:

- ک.. کیا !!؟

به رو به روش زل زد و ناله کرد:

-کیا نه ، کی .. پدر بهرام.

- م.. ماماان !!!؟؟؟

بغضش سرباز کرد و چشمه ی اشکش جوشید:

-یه روز بی خبر اومد جنوب و سراغمو از همکارا گرفت. شکسته شده بود ، با اینکه یه بار بیشتر ندیده بودمش ، ولی خوب چهره ی داغونشو تشخیص دادم.موهاش خاکستری و صورتش تکیده بود. وقتی دیدمش قلبم وایساد. بچه ها می خواستن بیرونش کنن که اجازه ندادم و .. ای کاش که دلم به رحم نمیومد .. دلم به رحم نمیومد و وقتی گفت بهرام تو سوئد تصادف کرده و درجا کشته شده همدردی نمی کردم .. دلم به رحم نمیومد و وقتی گفت می دونسته باردارم و دلش می خواد بدونه نوه ش چیه ، اسمی از حسینم نمی آوردم .. دلم به رحم

نیومد و وقتی گفت می خواد واسه یه نظرم که شده ببینش ، طفلک بی گناهمو تو بغلش نمی
داشتم.

هق هقش آروم بود. جام نیم خیز شدم که دستمو کشید.

-برم برات آب بیارم ، حالت خوب نیست.

عکس رو تو دستش گرفت:

- اینجا هفت ماهشه ، پسر درشت و قد بلندی بود ، ماشالا وقتی به دنیا اومد ۲۳ سانتو داشت.
اونی که نگهش داشته منم ، سمانه همکارم عکسشو انداخت ، هر بار که چشمم بهش می افته
دعا به جون اون دختر می کنم، خبری که ازش ندارم ، فقط خدا کنه خوش بخت شده باشه ،
بچه با معرفت و خوش قلبی بود.

آه لرزونی کشید و ادامه داد:

- فرداش سرمون شلوغ بود ، از صبح دلم گواه بد می داد وصلوات می فرستادم. حسینو تو
اطاق استراحتمون عوض کردم و سپردمش به یکی از همکارام. قرار بود عملیات بشه و جو
متشنج بود ، باید به سرعت وسایلو حاضر می کردیم و آماده باش می موندیم ، شیر بچه مو
داده بودم و به هوای سپردنش به اون بنده خدا که یه دختر کم سن و سال تازه وارد بود ، با
همکارای دیگه به سرعت جعبه های جدید رو جابه جا و مرتب می کردیم که با دیدن
یاسمن بدون حسین تو راهروی نسبتاً پر رفت و آمد مو به تنم سیخ شد.

صداش هر لحظه خش دارتر می شد و مشخص بود سینه ش گرفته:

خدا می دونه با چه حالی از جام بلند شدم و تلوتلو خوردم تا رسیدم بهش ، نمی دونم تو قیافه م چی دید که مثل گچ سفید شد و تته پته کرد ، اون آقاهه حسینو آورد پیشت؟ دنیا رو سرم خراب شد و به روپوشش چنگ زدم که کدوم آقا؟

اونم استرس گرفت و وحشت زده جواب داد " می گفت پدر بزرگشه ، دیروز همو دیدین ، خانم خوزی هم تاییدشون کرد ، گفت حسینو بدم بهش بیارش پیشت."

تعالدم رو از دست دادم و جلوش زانو زدم " ک. کی ، ککی اومد دنبالش؟ کجا دیدت؟! "

با صدای دادم همکارای دیگم دورمون جمع شدن. یاسمن اشک می ریخت و می گفت همون اول صبحی حسین رو سپرده بهش. حالم دست خودم نبود و دنیا دور سرم می چرخید. خیلی زود خبر یه بچه دزدی تو کل بیمارستان و اطراف پچید و یونس خودشو رسوند. من که چیزی نمی فهمیدم ، یونس بود که در به در بچه م ، تو اون اوضاع ، وجب به وجب منطقه رو گشت اما.. دریغ از یه نشونی.

بعدها کاشف به عمل اومد تو بلبشوی آماده سازی بیمارستان واسه عملیات ، پدر بهرام از موقعیت سوءاستفاده کرد و بازم با اتکاء به پول تو جیبش ، دم یه نفرو که هیچ وقت نفهمیدم کی بود دیده و بچه مو...

دستشو فشردم.

-یونس تا وقتی که زیر یه سقف رفتیم ول کن ماجرا نشد ، خیلی دوندگی کرد و .. بالاخره م نتیجه داد.

ناخودآگاه ذوق کردم و سیخ نشستم:

- پ.. پیداش کردین؟ آره؟ فهمیدین کجاس؟ اشکش رو پاک و با تکون سرش ناامیدم کرد:
-وقتی با قیافهء پکر بهم گفت بهرام هیچ وقت تو سوئد نبوده و اطلاعات اون نامرد فقط واسه
رد گم کردن بوده، ته موندهء امیدمم از بین رفت و برام محرض شد که واسه همیشه
حسینمو از دست دا...

صدای اذن از بلندگوی قوی مسجد کلام مامان رو قطع کرد و نگاهش به ساعت روی دیوار
افتاد:

-اذون شد!! چقدر حرف زدیم.

به صورت پکر نگاه کرد و لبخند اطمینان بخشی زد:

- خسته ت کردم مامانم؟

سرم رو بالا انداختم و آروم تو بغلش خزیدم:

- مامان، چرا نگفتی بهم؟

موهام رو نوازش کرد و سرم رو بوسید:

- شاید چون با تکرارش ناخواسته مجبور می شم قبول کنم و نمی خواستم باورم بشه.

- چی کشیدی مامان، من.. من خیلی مسخره م که فکر کردم..

انگشت مامان رو لبم نشست و نداشت ادامه بدم:

- شششش، هیچی نگو، مصیبتی که از سر گذروندی چیز کمی نبود. اینارو برات تعریف

نکردم واسه تا خدایی نکرده شرمنده بشی. می خواستم بفهمی من مادر بیشتر از خودت

درکت می کنم و غصه ایی که می خورم دوبرابر اونیه که فکرشو می کنی.

خجالت زده قفسه سینه ش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

- ممنون مامان.

- قربونت برم. حالام پاشو وضو بگیر ، نماز تو بخون و به هیچی فکر نکن ، واگذار هر کسیم که ظلم کرده با خدا کن ، شاید دیر بزنه ، اما مطمئن باش محکم می زنه.

سرم رو بوسید و بیرون رفت. به چهرهء خندون نوزاد تو عکس ، نگاه و زیر لب زمزمه کردم:

- حسین ، داداش حسین...

روی سنگ خنک اُپن لم دادم و سندلیم روجا به جا کردم:

- یعنی یه کار درست حساییم گیر نییاد ، هیچ کدوم دو زار به درد نمی خوره..

نیازمندی ها رو هل دادم عقب و بی حوصله مامان رو نگاه کردم. دستاش رو خشک کرد و از تو یخچال گوجه خیار برداشت:

- درست می شه ان شالله ، عجله نکن ، چیزی که زیاده وقت.

- بله ، ده - پونزده روزم وقت کمی نیست ، فکر کنم برم سراغ ارشد سنگین ترم.

پوست خیارا رو تو سطل ریخت و آرام توکل بر خدا گفت. نفس صداداری کشیدم و به خیارای ریز شده زل زدم .

صدای چرخش کلید اومد و نایلونهای خرید بابا ، زودتر از خودش اومدن. بلافاصله به کمکش

رفتم و بی حوصله سلام دادم. لبخند صمیمی زد و کفشای جفت شده ش رو تو جاکفشی گذاشت:

- دخیل بابا چطوره؟ (کمرش رو صاف و به چهره ی خسته م نگاه کرد) الان از خواب بیدار

شدی؟ محو لبخند زدم:

- شرمنده دیگه ، آدم بیکار شب و روزش یکیه..
شونه م رو فشرده و کت خوش دوختش رو آویزون کرد:
- پس بیا که واست یه آشی پختم با یه وجب روغن..
به ثانیه نکشیده حالت کسلم پرید. با هم به آشپزخونه رفتیم و بعد از احوالپرسی با مامان ، به طرف دستشویی رفت:

-شیدا خانم ، تا شما بساط نهارو حاضر کنی من نمازمو بخونم پیام ،
ایرادی نداره که ؟ مامان ظرفای خوش رنگ خورشت رو وسط میز گذاشت:

- نه عزیز ، تا بخونی برنج هم دم میده.
فکر مشغول بود و بشقاب چنگالها رو روی هم می چیدم که با تذکر مامان ، حواسم رو جمع کردم. به محض اینکه بابا اومد ، مامان برنج قد کشیده رو روی میز گذاشت و یه بشقاب پر براش کشید.

- بابا چی شد؟ نگفتی؟

لبخندش پررنگ شد و قاشق رو زیر بینیش گرفت:

- دیروز آقا منّانیو دیدم ، (رو به مامان گفت) چه شکسته شده بنده خدا ، از وقتی خانمش فوت شده ، کم به خودش می رسه.

مامان خدا رحمتش کنه ی زیر لبی گفت و صلوات فرستاد.

خلاصه.. احوالپرسی کردیم و حرف سر بچه ها شد ، گفتم یوسف که تو بیمارستان مشغول و شبنا هم تازه فارغ التحصیل شده. پرسید تو چی خوندی ، گفتم کارشناسی معماری.. گفت

اتفاقاً خواهرزاده شم عمران خونده ، با شریکش دفتر مهندسی داره ، ولی چون تازه کارن دنبال تامین نیروآن ، منم دیدم تنور داغه گفتم یه نظریم به این مهندس ما داشته باشن ، اون بنده خدام از خدا خواسته گفت با بچه خواهرش هماهنگ می کنه.. امروزم بهم زنگ زد آدرس دفتر داد.

عمران! پوف.. من عاشق کار با نرم افزار تیری دی مکس و ویری بودم ، ولی اونجا مدام باید از اتوکد استفاده می کردم و اسکلت بتنی و فلزی طرح می زدم.

- .. نمی دونم ، حالا ببینیم چی می شه؟ شاید با مهتاب دو تایی رفتیم.

- به خاطر منم که شده امتحانش کنه ، ضرر نداره.

یاد توصیه هاش قبل از قضیه ی نامزدی مزخرف و بی سرانجامم افتادم. شرمنده لب زدم:

- چشم ، فردا می ریم ببینیم چی به چیه؟ دستش رو شونه م نشست و ملایم فشار داد:

- باریک الله بابا ، از شما حرکت از خدا برکت ، در ضمن تایم کاریشون از ۸ و نیم صبح تا ۲ و

نیم بعداز ظهره ، به نظرم همین امروز بری بهتر باشه.

معذب تو جام تکون خوردم:

- امروز؟ ح.. حالا چه عجله ایه؟

- اینجوری جواب محبت حاجی منانیو هم دادی. به خاطر خودت می گم ، احترامت می ره بالا.

چشمی گفتم و مشغول شدم. یک ساعت بعد با مهتاب تو اطاقم بودیم. بند ساعت رو بستم

و به مقنعه ش اشاره کردم:

- دیدی مقنعه بهتره خانم.

درزش رو صاف و میزونش کرد:

- آخه نه به باره نه به دار ، ضایع نیست رسمی بریم؟

- د نه دیگه ، اتفاقاً هرچی منشت خانمانه تر باشه ، بیشتر به چشمشون میایی.

کیفشو رو دوشش تنظیم کرد:

- اوکی ، آدرسو گرفتی ؟

به کیفم اشاره کردم و سر تکون دادم. دم آشپزخونه با گوش جان سپردن به انواع نصیحت های قدیمی و جدید مامان ، خداحافظی کردیم و به جای استفاده از آژانس ، سوار بی آر تی شدیم. حول و حوش چهل دقیقه بعد رسیدیم و با پیاده روی پنج دقیقه ایی ، رو به روی یه برج تجاری نوساز ، با شیشه های رفلکس آبی و سنگ مرمرخاکستری وایسادیم.

نمای ساختمون معمولی بود اما بازخورد قشنگی داشت. طبق آدرس ، زنگ واحد ۲۳ رو زدیم (و به عقیده ی مهتاب ، ۲۳ روز تولد حضرت امیر بود و واسمون شانس می آورد) صدای بله ی یه خانم توجهمون رو جلب کرد.

- سلام ، اوووم ، ب.. ببخشید شریف هستم ، تلفنی هماهنگ کرده بودم.

بلافاصله شناخت و قفل درو زد. نگاهی به مهتاب که اونم یه جورایی معذب بود انداختم و وارد پارکینگ عریض شدیم. آسانسور نوساز بود و مدل شیکی داشت. تو کابین آهنگ معروف پرین پخش شد. زنگ مخصوصش طبقه ۲۳ رو نشون داد. با دیدن پلاک ۲۰۱ نگاهمون به در بلوطی رنگ واکس خورده افتاد. بسم الله از ته دلی گفتم و زنگ رو زدم. بلافاصله باز و دختر قد بلندی با صورت بدون آرایش و ابروهای تتو کرده جلومون ظاهر شد و محترمانه سلام داد. کله ی جفتمون بالا پایین پرید و متعاقباً سلام دادیم. با تعارفش

وارد سالن سرامیک شده با نورگیر فوق العاده عالی شدیم. دکوراسیون ساده و خوش رنگ دفتر، حس اطمینان خاطری رو به بیننده القا می کرد.

رو مبلائی چرم فندقی رنگ نشستیم و کیفمونو رو زانوی های جفت شدمون گذاشتیم. دختره که مشخص بود منشیه، لبخند دوستانه ایی زد و پشت میز کارش نشست:

- خوش اومدین خانم شریف، حاج آقا منانی با مهندس طاووسیان (جان! داری شوخی می کنی) هماهنگ کردن

، ولی فکر می کردن فردا تشریف میارین، امروزم باید می رفتن اطاق بازرسی، شرمنده نتونستن به استقبالتون بیان. متاسفانه شریکشون هم برای کار رفتن، تشریف ندارن..

آب یخ از فرق سر تا نوک پام شره کرد و بد تر از مهتاب ماتم برد. فکر کنم قیافه هامون به اندازه ی کافی نابود بود که بلافاصله ادامه داد:

- البته جناب پناه مبین، اینجور مواقع با مراجعین مصاحبه می کنن، جای نگرانی نیست، خیالتون راحت.

نفس راحتی کشیدم و به مهتاب که رنگش دوباره به جا اومد نگاه کردم.

- بفرماید این فرما خدمت شما، تا پرش می کنید منم بهشون اطلاع می دم تشریف آوردین. -بخشید خانم...

بلاخره نطق مهتاب باز شد. دختر لبخند مهربونی زد و جواب داد:

- طاووسیان هستم، جانم؟

تکون خفیفی خوردم و به مهتاب که جمله ش رو گم کرده بود سقلمه زدم.

- ب.. بله ، خانم طاووسیان ، این آقای پناه مبین هم جزو شریب.
 - نه نه ، ایشون به نوعی قلب شرکت محسوب می شن (لبخند صمیمی زد (جناب مبین مدیر
 بخش حساب داریمون هستن و .. خب می دونین که حسابداری یعنی چی!
 مهتاب لبخند دوستانه ایی زد و با حاضر جوابی ذاتیش تکرار کرد:

- قلب شرکت دیگه.

خنده ی نخودی طاووسیان که حالا می دونستم خواهر ریس احتمالی آینده مونه ، به دلم
 نشست و ناخودآگاه لبخند زدم. با گفتن با اجازه ش ، تو جامون نیم خیز شدیم. به محض
 اینکه تو راهروی کم عرض رفت ، رو برگمون خم شدیم و هر چی که می دونستیم در طبق
 اخلاص گذاشتیم ۲۰-۶ دقیقه بعد سر و کله ی طاووسیان خواهر پیدا شد و با گرفتن برگه ها
 بهم اشاره کرد دنبالش برم. دل تو دلم نبود. پشت سر طاووسیان خوش قد و بالا ، جلوی یه
 در کرم قهوه ایی وایسادم و با تقه ایی که به در زد و شنیدن جواب بله ، لبخندشو رو صورتم
 پاشید و بهم اشاره کرد.

پراسترس درو باز کردم و وارد اطاق شدم. نگاهم به قفسه های آهنی و زونکن های نیمه
 پرش افتاد. آب دهنم رو قورت دادم و سر برگردوندم تا به قلب شرکت سلام بدم که
 شخص رو به روم ، قلب خودم رو از کار انداخت و با دیدن نگاه خیرهء پدرام ، پشت میز
 نسبتاً بزرگ و مانیتور صفحه پیشرفته ش ، سقم به آنی خشک شد...

چند ثانیه بی حرکت به صحنهء نفس گیر مقابلم زل زدم. لرزش ضعیف بدنم به زانوهای منتقل
 شد و به سختی تعادل رو حفظ کردم. نگاه متعجب مرد رو به روم از بین رفت و جاش رو
 نیشخند محو و ابروهای تابه تا گرفت.

- چی شد؟ چرا وایسادی؟ جناب مبین نیستن؟

گردن خشکم رو به طرف طاووسیان خواهر چرخوندم و بهت زده نگاهش کردم. از کنارم سرک کشید و تو اطاق رو دید زد:

- هستن که .. خسته نباشین ، برو تو عزیزم.

با فشار دستش رو کمرم ، به سختی قدم برداشتم و با بسته شدن تکون محسوسی خوردم. نگاهم رو از در بسته گرفتم و به سرامیک های روشن کف خیره شدم.

- بفرمایید...

فشار شدید خون به مغز فلجم رو حس کردم. بدون نگاه بهش ، روی دورترین مبل اطاق نشستم. کف دستام عرق کرده بود و عصب پای راستم می لرزید. باورم نمی شد رو به روی بابای نمو نشستم و منتظر سوال و جوابم کنه..

- خانم ... شریف (نیم نگاهی بهش انداختم و حرصی از تاخیرش ، دندون قروچه کردم) دو

ماه پیش فارغ التحصیل شدین !؟

سعی کردم به اعصاب خرابم مسلط بشم و سرمو بالا گرفتم:

- بله.

ابروهاش به حالت تمسخر بالا رفت و فرم استخدامو رو میز گذاشت. (چی شد !! ظاهراً اعتماد به نفست در حد تیم ملیه ، یعنی چی که عین بز خیره شدی بهم!!) کم نیاوردم و بدتر از اون تو چشمهات زل زدم. پوزخند واضح و لج در آری زد و دستاش رو به هم قفل کرد:

- این جور که مشخصه (با بدجنسی میخ شد تو چشمهای لرزونم) از سابقهء کاری هم خبری نیست.

"سادیسمی ، روانی ، چلمنگ ، الان خود خلت نگفتی دو ماه پیش فارغ التحصیل شدی !!
دیگه پرسیدن داشت!؟" گلوی خشکم رو صاف و دستام رو دور زانوی راست تیک گرفتم
قفل کردم:

-در حین تحصیل خیر.

پوزخندش کش اومد. برگه رو بلند کرد و به صندلی گردونش تکیه زد:

-کارشناسی معماری از دانشگاه آزاد ، واحد تهران شمال! درسته؟

سرش رو بالا آورد. با دیدن نگاه غمگین و صورت بی حوصله م ، ابروهاش تو هم گره خورد
". یه جوری می پرسه کارشناسی معماری ، انگار یادش رفته چند ماه پیش چه مصیبتایی سرم
آورد. جداً که آدم بی خودیه"

- بسیار خب ،) وا! بیا بزن ، چه عصبی !! (همونطور که در جریانید اینجا یه دفتر تازه تاسیسه ،
ساعت کاریشم که جناب من آنی براتون شرح دادن. فعلاً به اون صورت کار خاصی نداریم ،
البته شاید مجبور بشیم به پروژه های شعبات دیگه مون رسیدگی کنیم که به تجربهء بالایی
نیاز داره و از حیطة کاری شما خارجه..

"پاشم ، پاشم.. بی خیال شبنا ، تو که باید شناخته باشیش ، از لجشم که شده بی خیال باش"

- به هر حال ، یه سری محاسباته که به نظرم برای شروع کار ، خوب باشه..

دستش رو پشت گردنش کشید و چشمای درشتش رو بست:

- معمولاً تایید نهایی با مهندس طاووسیانه ، اما چون جناب منائی معرف هستن ، از فردا ساعت
هشت اینجا باشید.

تند و بی اعصاب توضیح می داد و هر چند دقیقه یه بار گردنش رو می مالید. متعجب از تغییر حالش ، جمع و جور نشستم و بی صدا سر تکون دادم. از حق نگذیریم خوش صدا بود و چهرهء دلنشینی داشت ، جذاب نبود ، نه حداقل به اندازه شهباز "شهباز !! لاله الله الله.." ولی دوست داشتنی بود.

" هیع !! خفه شبنا ! حتماً باید سگ بفرسته دنبالت تا چهرهء واقعیشو ببینی؟! " ساکت به صورت بی رنگش خیره شدم. حرکاتشو آنالیز کردم و با یه دو دو تا چهار تا کردن نتیجه گرفتم " خیلی ازش بدم میاد! " - متوجه شدین؟

از هیروت در اومدم و بلافاصله جواب دادم:

- بله ، چشم.. باشه. م.. منون.

"وایی که جونم دراومد تا تشکر کنم ، هر چند که واسه خالی نبودن عریضه یه چیزی پروندم." سکوتش جو رو سنگین کرده بود. معذب بلند شدم و به کندی سرم رو بالا گرفتم:

- پس .. من دیگه مرخص می شم.

نمی دونستم چی بگم و چه عکس العملی در برابر بخت النصر نشون بدم. مثل طلبکارا ، ابرو تو هم کشیده بود و هر لحظه بی رنگ تر می شد. ترسیدم یکم دیگه بمونم ، از تو کشویی ، کمدی خلاصه یه جایی گرگی ، شیری در بیاره بندازه به جونم. به در نزدیک شدم و خداحافظی زیر لبی کردم. بدون گرفتن جواب درو باز و از اون فضای خفه بیرون اومدم. "بابای نمویی دیگه ، اگه انعطاف داشتی تعجب می کردم."

مسلماناً آگه سفارش حاج منّانی و تایید بابا نبود یه لحظه هم اینجا نمی موندم .. اما حیفم میومد تو این اوضاعِ پارتنی بازی و بازار خراب کار ، همچین موقعیتی رو از دست بدم .
 - اومدین ، بفرمایین لطفاً) با تعارف طاووسیان ، رو صندلی نشستم و لبخند خونسردی به مهتاب زدم (خانم ادیب تشریف بیارین .
 دلواپس نگاهم کرد و به کندی بلند شد. آرام پلک زدم و تشویقش کردم. به محض برگشتن طاووسیان ، نیم خیز شدم و با بفرمایین گفتنش ، لبخند زدم .
 - مهندسی معماری خوندین ، درسته؟
 پس مهتاب حسابی آمار داده ، آورین دختر دهن لق خودم .
 بله...

- خیلی خوبه که حاج دایی شما رو معرفی کرد. (حاج دایی؟! (باورت نمی شه چه کسایی که واسه کار مراجعه نکردن.

" حاج منانی دائیشه؟! "

- طرف کارشناسی آبیاری گیاهان دریایی داره ، می گه به پست کم تر از معاونت رضایت نمی دم !! یعنی من مات این اعتماد به نفسم .
 دوستانه خندیدم:

- بگو اعتماد به سقف!

خنده ش گرفت و تایید کرد:

- همون به قول تو ، بیچاره جناب مبین (معذب جا به جا شدم و تمرکز رو حفظ کردم) یعنی اگه ایشون نبودن ، بهمن عمراً می تونست تا اینجا جلو بره.

"بهمن..! بهمن کدوم بابایه؟! مگه راجع به همین پدرام حرف نمی زد؟" سردرگمی رو تو چهره م دید. لبخندش رو حفظ کرد و توضیح داد:

- شوهرمو می گم ، مهندس طاووسیان.

"چی شد..؟ طاووسیان شوهر یا طاووسیانطاووسیان برادر؟" رو لبهء مبل سرخوردم و با فضولی غیر اختیاری پرسیدم:

- مگه .. مگه مهندس طاووسیان برا..

- برادرمن؟ (خندهء خوش صدا و آرومی کرد و سرشو تگون داد) این اشتباهیه که معمولاً پیش میاد. بهمن پسرعمومه ، پنج ساله عقد کردیم ، اما هنوز موقعیتش پیش نیومده بریم زیر یه سقف (آه پر حسرتی کشید) اگه خدا بخواد و کارش بگیره ، امسال دیگه از در به دری راحت می شیم.

ایشالای تند تندی گفتم و کماکان با فضولی پرسیدم:

-آخه فکر کردم دارین راجع به قلب شرکت حرف می زنین.

تک خندهء آرومی زد و متعجب پرسید: پدرام؟

"بله بله ، بابای سگه ، همون پدرام."

- نه بابا ، آقای مبین خیلی کم میاد دفتر ، معمولاً زمانی که مهندس مبین تشریف ندارن ایشون یه سری می زنین .

البته به جز آخرای سال..

"ای خدا هنگ کردم ، اینجا چند تا مبین کار می کنه؟" کلافه به گونه م دست کشیدم:

-مگه ایشون پناه مبین نیستن.

بی خیال جواب داد:

-چرا دیگه ، پدرام پناه مبین

-پس مهندس مبین کیه؟

آهان بلندی گفت و رو صندلیش نیم چرخ زد:

-منظورت مهندس بنیامین پناه مبینه؟ نه بابا.. ایشون پستش فرق داره ، معاونته ، در واقع به

بهمن تو کاراش تعلق می رسونه ، اگه بنیامین نبود ، بهمین همین نیمچه دفترم نداشت ، خدا

خیرش بده ، خیلی مرده.

"بنیامین پناه مبین ، همون پدرام پناه مبین نیست ، اما بنامین مبینه ، یعنی .."

- یعنی فامیلیشونو می شکونید؟

به چهرهء پر سوال و فضولم لبخند زد و سرش رو تگون داد:

- اوهوم ، مخففش می کنیم ، مبین راحت تر نیست ، چیه پناه مبین!

آهان آرومی گفتم و متفکر به کفشام زل زدم.

- وایی من چقدر حرف زدم ، نمی دونم چرا حس می کنم باهاتون این قدر راحتم ، خدایی تا به

حال این همه پرچونگی نکرده بودم.

لبخندم پهن شد و چشمک زدم:

- واقعاها!!

- ولی خدا کنه استخدام بشین ، بهمن بدجور نیروی کار نیاز داره ، به هر کسیم نمی شه اعتماد کرد ، خدایی بود دایی معرفتون شد.

" دایی؟! آهان حاج منانی ، داییدایی همسرش.. گرفتم."

-توکل به خدا ، ما که از خدامونه.

همزمان با خوش و بشم با فاطمه (نامزد مهندس (مهتاب رنگ پریده بیرون اومد و کنارم نشست.

-هان؟ چی شد؟ روح

دیدی؟ بهت زده به فاطمه

نگاه کرد:

- فاطمه جون (ا ، پس اینام صمیمی شدن (این جناب مبینین خان همیشه اینجوریه؟
"پس بگو ، پنبه ی بنده خدا مهتابم زده که عین مرده ی از تو گور در اومده شده!" فاطمه
لبخند دلگرم کننده ای زد و رو به رومون نشست:

-به دل نگیر مهتاب جان ، کم کم با اخلاقش آشنا می شی ، کلاً اعصاب مصابش تعطیله.

کیفشو رو پاش جا به جا کرد:

-تعطیل!! اصلاً نداره ، دور از جونت عین بت زهرماره ، چنان میر غضب نگاه می کنه انگار ارث
باباشو طلب داره.

خنده ی ملیح فاطمه بلند شد و به پشتی مبل تکیه زد:

- کم کم عادت می کنی ، منم اوایل همینجوری بودم ، بعد باهاش کنار او مدم.
صدای زنگ تلفن از جا پروندش و بلافاصله جواب داد. با چشم گفتنش سرتکون داد و گوشی رو گذاشت:

- کارم دراومد ، حالا باید یه خروار آمار برات دربیارم. اوووف ، خب پس ایشالا فردا میاین دیگه؟ به نگاه پر سوال مهتاب لبخند زد و بلند شدم:

- ایشالا ، فقط نهار با خودمونه؟

مهتابم بلند شد و منتظر به فاطمه نگاه کرد:

- آره عزیزم ، یادتون نره نهار بیارین ، پنج شنبه هام تا ۱ هستیم ، جمعه هام که تعطیله ، مگه اینکه خیلی ارقرق کاری داشته باشین.

چشمکی به چهره ی خندونمون زد و تا دم در بدرقمون کرد. به محض اینکه تو آسانور رفتیم مهتاب نالید:

- من نمی تونم با این مرتیکه کنار بیام ، طرف قاطیه ، از راه نرسیده پاچه می گیره ، وایی به اینکه بخوایی زیر دستش کار کنی.

لبخند موزی زد و بدجنس خندیدم:

- اتفاقاً من که می خوام با خودِ خودش کار کنم ، به نظرم باید جالب باشه.

دستش رو تو هوا تکون داد و متاسف نگاهم کرد:

- یعنی خاک تو سرت ، وقتی می گم خل وضعی شاکی می شی ، اخلاق یارو شبیه پسر اکتول خان پشکل فروشه ، اون وقت این جزو جالبیجات حسابش می کنه.

ساکت لبخند زدم و به صفحه کلیدِ اطاقک خیره شدم. اگه مهتاب یه درصد احتمال می داد ناجی دوست داشتیش رو دیده ، صد در صد نظرش عوض می شد. اما از اونجایی که روح خبیث بنده حالا حالاها با این اسطوره ی اخلاق کار داشت ، ترجیح دادم سکوت کنم. مرسی خدا جون..

- ناهار توام گرم کنم؟ با شمام ! .. الو؟!!

- لازم نکرده ، گشتم نیس.

نفس صدا داری کشیدم. کنار میزش وایسادم و به چهره ی عنقش نگاه کردم:

- اون وقت با این لوس بازی ، آقا فربد برمی گرده؟

چشمهای مهتاب مثل عقاب تیز شد و کم مونده بود قورتم بده:

- چه ربطی داره ! خواشتها ندارم ، زوری که نیس.

متاسف سر تکون دادم و ظرف غذاش رو برداشتم:

- یعنی این چند روزیو که مشغول شدیم زهرمون کردی ، خدایی ارزششو داشت؟ قبلش

نگفتمم آقا فربد چشمش به دهن مامی جانسه؟ چی گفتی؟ نع ، فربودی من با بخیه فرق فوکوله..

چونه ی گردش لرزید و دستش رو مشت کرد:

- هنوزم می گم ، یه بحث ساده که این حرفا رو نداره.

نچ نچ کنان ، ظرفهارو روی هم گذاشتم و قبل از بیرون رفتن به طرفش چرخیدم:

- رفتیم لباس عروس طاهره رو تحویل بگیریم هم بهت گفتم تمومش کن ، باز همین چرت و پرتا رو تحویل دادی ، آدم نمی شی.

نموندم الکی از پسر بچه ننه و دهن بینی مثل فرید طرفداری کنه و درو بستم. تو راهرو فاطمه رو در حال خوش و بش با مهندس طاووسیان که حول و حوش سی و دو سه سال داشت ، دیدم و با طمانینه جلو رفتم:

- سلام ، خسته نباشین.

طاووسیان یا همون آقا بهمن ، به طرفم چرخید و لبخند مهربونی زد:

- سلام عرض شد خانم مهندس ، زنده باشین ، همه چی رو به راهه؟

خدایش به فاطمه حق می دادم با وجود پنج سال نامزدی باز هم به پای همچین مردی بمونه. جداً مهربون بود ، قد بلندی داشت و اندامش تو پر بود. موهاش رو دقیقاً شبیه مهندس یا به قول خودمون بچه مثبتا ، فرق کج باز کرده بود و تو اون پولیور پاییزی کرم رنگ و شلوار نوک مدادی مردونه ، حسابی خوش استایل شده بود.

- بله ، ممنون ، ناهار در خدمت باشیم.

- نوش جان ، صرف شد.

به ساعت رو میز فاطمه نگاه کردم. با دیدن یه ربع به ۱ بعداز ظهر ، با اجازه ایی گفتم و تنهاشون گذاشتم. تو آشپزخونهء اُپن و جمع و جور دفتر ، ماکارونی مهتاب و کتلت خودمو گرم کردم (خوبیش به این بود که ماکروفر داشتن) و تو یه سینی گذاشتم و به اطاقمون برگشتم. البته می شد تو آشپزخونه هم غذا رو سرو کرد ، منتها چون تایم نماز و ناهار یک ساعت بیشتر نبود ، ترجیح دادم این یه ربع باقیمونده رو تو اطاق نقلی و نور گیرمون ناهار بخوریم.

- پاشو بیا ، یه ربع دیگه سر و کلاه بخت النصر پیدا می شه ، دوباره پاچتو می گیره ها.

بدون اینکه سرشو از رو میز برداره ، با دست برو بابایی گفت و بیشتر تو خودش جمع شد.

- نمیایی؟ بهتــــر ، همه شو خودم می خورم ، توام بغض کوفت کن بد بخت.

با اوقات تلخی ظرف ماکارونیشو جلو کشیدم و به عمد با ملچ و ملوچ خوردم . " آخه یکی

نیست بگه ، تو همونی نبودى که می گفتى نیت من وقت گذرونى و یه دوستى ساده س ، پس

چرا تا حضرت والا گفت ، خونواده ش پيله کردن با دختر عموئه ، دختر دایی ، چه می دونم

کدوم دختر فاميله پيــــمان زناشویی ببنده ، غالب تهی کردی؟! " از این همه سادگی

حرصی شدم و مشت محکمی رو میز کوبوندم:

- با توام ، هوی ، ایشالا خواب به خواب رفتی نکبت ... ؟

لاک غلطگیرم رو برداشتم و پرت کردم طرفش. از ضربه ی محکمش به شونه ش ، سر بلند

کرد و با نگاه سرخش ، چشم غره رفت:

- شعور داشته باش.

پاک کن نصفه ی رو میزم رو بلند کردم و درست وسط پیشونیشو نشونه رفتم ، اگه

جاخالی نمی داد یه ضربه ی خوشگل خورده بود که خب ، شانس آورد و جَـاَری شده نیم

خیز شد:

- بسه..

ابرو بالا انداختم. بلند شدم و رفتم طرفش:

- خواهش کن.

دندون قروچه کرد و روشو برگردوند. جعبهء دستمال کاغذی رو بلند کردم و محکم گفتم:

- بگو غلط کردم .. زود باش ، بگو شیکر خوردم ، نمی گی ، هان؟ باشه؟

شاکی به طرفم برگشت و اومد دهنشو باز کن که یه آن سفید کرد و فیریز شد. کیفور از ترسوندش ، دستمال رو بالا بردم بکوبم تو سرش ، که تو لحظه دست خالیم پایین اومد و جعبه رو هوا موند. متعجب به ناپدید شدن اسلحه م زل زده بودم که صدای تق پرت شدنش رو میز ، سکت م داد. ترسیده به عقب برگشتم و نوک بینیم با قفسه سینه ی پهنی مماس شد. هین خفه ی مهتاب اوضاع رو قاراش میش کرد. وحشت زده از دیوار جلوم فاصله گرفتم و پر لرز سرم رو بالا بردم .

دیدن فک فشرده ی پدارم مبین از یه طرف ، نگاه بهت زده ی مرد پشت سرش از طرف دیگه ، آبروم رو به کل برد و سرم رو تو یقه ی مانتوم فرو بردم و با تته پته سلام کردم.

- تموم شد؟ یا بازم مونده؟

مهتاب بلافاصله پا درمیونی کرد و عین قاشق نشسته توکلام تیزش رفت:

- ببخشید آقای مبین ، تقصیر م..

- از شما پرسیدم!؟

هیـع ، خیلی بد ضایعش کرد. نگاه مهتاب گشاد شد و خجالت زد لب بست.

- ساعت نهار چه تایمیه خانم ...؟ هوم؟

"اهمیت نده شبنا ، اهمیت نده ، این یارو سگ بازه ، چرا خودتو ناراحت می کنی.؟"

- ب.. ببخشید ، تا نماز بخونم ، دیر ش..

- یه جووری وقتتونو تنظیم کنین دیرتون نشه ، مث اینکه سر هر چیزی باید تذکر بگیرین.

"اوهـو ، کی می ره این همه راه رو ، شما سر جمع دو بارم منو ندیدی ، الحمدالله هم که دائم

غیبت داری"

- بله ... چه. باشه.

حاضرم قسم بخورم صدای ساییدن دندونش اومد. بدجور شاکی بود و چشمهای سرخش ، غیر قابل تحملش کرده بود. نفس حرصیشو رو صورت داغم فوت کرد و با قدم هایی محکمی از کنار مرد نزدیک در عبور کرد. نگاهم از شونه ی پهن و خمیده ش عبور کرد و رو...

" این اینجا چیکار می کنه؟! با .. باورم نمی شه!?"

- خسته نباشید مهندس ، رسیدن بخیر ، امروز تشریف آوردین؟
به خوش و بش فاطمه تو چهار چوب در خیره شدم . با سلام مهتاب ، فاطمه نگاهمون کرد و لبخند دوستانه ای زد:

- راستی بچه ها ، ایشون مهندس بنیامین مبین هستن ، مسئول معاونت دفتر.
تو دلم اضافه کردم " و برادر پدرام مبین .. عمومی
نمو! " - خوشوقتم..

از باز در اوادم و تشکر کردم. بهت چهره ش کم رنگ شد و لبخند جذابی جاش رو گرفت.
" لبخند جذاب!!! باید یکم رو وجدان زیادی بیدارم کار کنم!" - بفرمایید ... مزاحم
ناهارتون نمی شم.

"اوهو ، بی خیال ، چه جنتلمن!! صداتم که خوجه مهنـمهنـسس!! " عضلات کش
اومده ی صورتم رو کنترل کردم و خانومنش تشکر کردم:

- ممنون ، سرو شده ، می خواستیم باقی محاسبات رو انجام بدیم.

چشمهای مهتاب افتاد کف پاش و حسرت زده به غذاهایی که تو کاورشون می چپوندم نگاه کرد. " تا تو باشی واسه من ناز نکنی. " مهندس بنیامین ، به آرومی سر تکون داد و به همون آهستگی که اومده بود ، رفت. انگار این بشر همیشه اسلوموشنه.

- خیلی خری ، گشتم بودا ، غذاهارو چرا جمع کردی.

- ببند بابا ، دو ساعته دارم ناز خانمو می کشم ، هی چسی میاد. شما همون بچسب به اون فَرَدَبَرَقَرَدَبَرایی بدبختت ، واست نون و آب بشه.

ابروهاش به هم گره خورد و شاکی غرید:

- آدم نیستی شبنا ، چوب تو آستینت می کنن یه خورده دلداری بدی؟ دهنمو کج کردم و اداشو در آوردم:

- فرید خیلی خوبه ... عشقه ... نمی دونین چقدر مهربونه (قر نامحسوسی به گردنم دادم و صدام رو بچگونه کردم)

.. دیلوز گفتش که ولنتاینه باسم جو جو خلیده ...) انگشت شصتم رو تو دهنم کردم (پللیوز باس یه دونه شوخولات خلیدش ، آخه دوس دالم...

همچنان اداش رو در می آوردم و مسخره ش می کردم. اون وسطم ، هی مهتاب چشم و ابرو میومد و لب می گزید .

منم بدون توجه بهش بالا پایین می پریدم و لوس حرف می زدم. تو اوج دلکک بازی بودم که با صدای سرفه ی پشت سرم ، سکتی رو زدم و سرجام فیریز شدم.

- می بخشید ، سیستمتون روشنه؟

- به کندی برگشتم و سرم رو تکون دادم. بنیامین مبین ، لبخند به لب و بدون نگاه به صورت سرخاییم ، با اجازه ایی گفت و پشت کامپیوترم نشست:
- راستش باید سیستمارو شبکه کنم تا فایللا رو انتقال بدیم.
- بازم سرم رو تکون دادم و یه میلیمترم تکون نخوردم.
- اینا یه سری عکسه (فلشش رو پشت کیس وصل کرد و دکمه پاورو فشرد) یه خواهش دیگه م داشتم ، دفتر به یه رزومه احتیاج داره ، هم برای سایت ، هم به صورت ژورنال..
- به چشمهای میخم نگاه کرد و منتظر موند ، سر تکون دادم و مثل منگلا زل زدم تو صورت بی نقصش.
- می شه لطف کنید ببینید؟
- سر تکون دادم .. لبخندش پررنگ شد. ابروهایش بالا پرید و سوالی نگاهم کرد:
- تشریف نمیارید؟
- سر تکون دادم .. اخم محوی بین ابروهایش افتاد و سکوت کرد. صدای گرفته ی مهتاب از پشت میزش بلند شد:
- خانم شریف ، مهندس منتظرن ..
- از شوک دراومدم و دوزاریم افتاد . " من که می دونم سر ماه نشده عذرمو می خوان. " پاهام رو تکون دادم و خجالت زده کنارش وایسادم. "اووووم ، بابا عطر" مانیتورو به طرفم چرخوند و تصاویر ساختمون های نیمه کاره و سازه های چند طبقه رو نشون داد:
- اینا کاراییه که با نظارت مهندس طاووسیان انجام شده..

گوشه ی لبم جمع شد و پوزخند دور از چشمی زدم، " خب بابا .. کشتین مارو با این مهندس کردناتون. "

- البته دو سه مورد دیگه م هست ، که خب هنوز عکسشون گرفته نشده ، ولی سعی می کنم به زودی به دستتون برسونم. تو فرمتون یادداشت کرده بودین به کار با فتوشاپ اشراف کامل دارین..

ابروهام بالا پرید و گوشام تیز شد.

- با این حساب ، زحمت درست کردنش با شما ، فقط قبل از فرستادن رو سایت ، منو در جریان بذارین.

چشم گفتم و پرسیدم:

- پس کارای محاسباتی جناب مینو انجام ندم؟

اخم محوی بین ابروهای خوش حالتش نشست و یکی دو ثانیه مکث کرد:

- فعلاً نیازی نیس ، اگه خیلی واجبه زحمتش به گردن مهندس ادیب می افته.

مهتاب سیخ نشست و با صدای بلندی چشم گفت.

- ممنون ، سیستمتونم شبکه کردم ، هر وقت کارتون آماده شده ، تو این فلدر پیست کنید ، می بینم نظرمو می گم.

چشم محکمی گفتم و از میز فاصله گرفتم تا راحت رد بشه. پشت میز مهتاب هم نشست و با

شبکه کردن سیستمش ، توضیحات رو داد.

کارش که تموم شد ، نگاهی به ساعت پهن دستش (بابا مارک) انداخت و تشکر دوستانه ایی کرد. به محض بیرون رفتنش ، بادم خوابید و جعبه ی دستمال کاغذی اهدایی مهتاب تو مغزم فرود اومد و صدای نخودی خندیدنمون تو فضای اطاق پیچید.

.....
 بسه دیگه ، دارم بالا میارم بس که به این مانتیور وامونده خیره شدم.

نگاهم رو از زاویه بندی عکس برداشتم و همونطوری جواب دادم:

- واسا اینم کپی پیست کنم می ریم ، صبر کن..

نچ صدادار و آله کشیده ش ، نشون از کلافگیش می داد و بی حوصله دستاش رو بالای سرش کشید. همونطور که مبین گفته بود ، عکسا کم و کاستی داشت و باید تعدادشون بیشتر می شد. برای اینکه حواس مهتاب رو پرت کنم پرسیدم:

- فاطمه نیومد؟

دستش رو زیر چونه ش زد و بی حوصله نگاهم کرد:

- نه بابا ، زنگ خوراشو که دیدی ،) به خودش اشاره کرد (خدایی کدوم کارمندیه که هم محاسبه های چندش بخت النصر و بکنه و هم جواب تلفنای طاووس خانومو بده. پق خنده م تو فضای آروم شرکت پیچید و آخرین عنوان رو هم بالای سازه ی اسکلت بتنی نوشتم:

- مبین کجاس؟ صداش نمیاد؟

خمیازه ایی کشید و سیستمش رو خاموش کرد:

- چه می دونم ، با آقا طاووس رفتن دَدَلَر ، ندیدی صدای هر و کرشون تو راهرو میومد؟

راست می گفت ، بهمن و بنیامین بدجور جیک تو جیک بودن و حسابی هوای همو داشتن. از بعد از ظهرم که فاطمه گفت کار داره و نمی مونه) زن مدیر عامل بودن این مزیتارم داره دیگه (زده بودن بیرون و فقط من بودم و مهتاب بد عنق و جناب بخت النصر.

- اوکی ، تموم شد ، اینم از این .. خاموش ، خیلی خب ، بزنی بریم.

کیفم رو برداشتم و تو آینه جیبیم ، مقنعه م رو میزون کردم:

- حالا به کی بگیم داریم رفع زحمت می کنیم؟ شونه بالا انداخت و از اطاق بیرون رفتیم:

- چه می دونم ، می خواستن دفترو به امان خدا ول نکنن.

- رسماً بوقمون کردی دیگه ، پس ما اینجا چیکاره ایم؟!

- بوق دیگه ، خودت گفتی.

بدون توجه بهش ، به طرف اطاق بخت النصر رفتم و اهمیتی به غرلندش ندادم.

- من نیام ها ، گفته باشم ، حوصله ندارم پاچمو جر بده.

بدون نگاه بهش چند ضربه به در زدم و منتظر موندم. صدایی نیومد و غرغر مهتاب بیشتر شد. حاضرم قسم بخورم تنها کسی که حتی واسه ، گلاب به روم دست به آب رفتن از این چهار دیواری بیرون نیومد همین جناب بخت النصر بود. کلاً عُرُزْتُ نشینه انگار !! دوباره چند ضربه به در زدم و با صدای ضعیف بله ، لای درو باز کردم:

- می بخشید آقای میب.

قلبم تو دهنم اومد و گوشام سوت کشید. یکی دو ثانیه طول کشید از حالت شوک خارج بشم. بدون اینکه بفهمم چیکار می کنم به طرفش دویدم و جلو پاهای تا خورده ش زانو زدم:

- جناب مبین ، حالتون خوب نیست؟ جایتون درد می کنه؟
دستش رو به لبهء میز گرفت و سعی کرد بلند بشه ، منتها به قدری بد حال بود که دوباره چمپاته زد و به سینه ی کم نفسش چنگ انداخت.
- ک.. کجاتون درد می کنه ؟ سینتونه؟ آره سینتونه آقا پدرام..؟ می خواین زنگ بزنم به برادرتون؟ می شنوین چی می گم؟
چشماس رو از شدت درد بهم فشرد و لبهای خشکش رو تگون داد:
- چ.. چیزی نیس ، شما .. شما بفرمایین.
- چی شد.. هیع ، یا ابولفضل ، چی شده شبنا؟ به طرف مهتاب رنگ پریده برگشتم و تند جواب دادم:
- یه لیوان آب پیار ، بجنب حالشون خوب نیست.
مثل قرقی از اطاق بیرون رفت. نگاهم به نفسای کند و دستی که گردنش رو ماساژ می داد رفت:
- گردنتونه؟ آره ؟ عضلاتتون گرفته؟ می خواین دستمال گرم بیارم.
به سختی سر تگون داد و دوباره به سینه ش چنگ زد. یه آن یاد سکنهء عزیز تو بچگی هام افتادم و وحشت کردم .
بی اختیار نزدیکش شدم و دستمو رو سینه ش گذاشتم:
- چیزی نیست ، آروم باش .. خب ، آروم.
چشمهاس رو بسته بود. خس خس ضعیفی می کرد و هر لحظه سفید تر می شد. بغضم گرفته و گلوم ورم کرده بود .

دلم نمی خواست تو جوونیش دور از جون سخته کنه ، به خصوص که سخته تو این سن..
 خدانکنه ی غلیظی گفتم و حرصی از تاخیر مهتاب ، دندون قروچه کردم ، آروم سینه ی پهن
 و کم نفسش رو ماساژ دادم و با دست دیگه رو میز دنبال گوشیش گشتم. بالاخره پیداش
 کردم و قفلش رو زدم. خدا رو شکر که از این رمزای سوسول لمسی نداشت و بلافاصله روشن
 شد. تنگی نفس پدرام شدید شده بود و بالاخره با لیوان آب لرزونی که از مهتاب دست و
 پاچلفتی گرفتم یکم تو دهنش و یه خورده رو صورت بی حالش ریختم. هر چند به قدری
 وضعیتش خراب بود که آب از گوشه ی لبش شره کرد و جیغ خفه ی مهتاب با خفه شوی من
 همراه شد:

- بیا بگرد بین بنیامین نامی تو گوشیش هس ، زنگ بزن بگو خیر سرت اگه عشق و حالت
 تموم شده بیا نعش داداشتو از رو زمین جمع کن.

- شبنا

جیغ مهتاب توجهم رو به پدرام که سرش رو سینه ش خم شده بود داد و بی اختیار زیر بغلش
 رو گرفتم و تقریباً تو آغوشم از حال رفت. دادم سر مهتاب ، از حالت بهت خارجش و بلافاصله
 تو گوشی رو سرچ کرد. یکم که بالا پایینش کرد شماره ی کوفتی پیدا شد و با گریه تماس
 گرفت. یکی دو تا بوق اول جواب نداد و نفسای کند پدرام رو گردنم حالمون رو خراب تر
 کرد. آروم پشتش رو ماساژ می دادم و تو گوشش زمزمه می کردم " چیزی نیس ، آروم باش ،
 چیزی نیست " گریه ی مهتاب به خودمم سرایت کرد و بی اختیار دو قطره اشک رو گونه م
 سر خورد. بالاخره برداشت و با توضیحات عجله ایی و نصف نیمه ی مهتاب فهمیدم خان
 داداشش ، خیر سرش در جریان قرار گرفته.

همین که قطع کرد کنارم زانو زد و با وحشت بهش خیره شد:

- ن.. نکنه مرده باشه!!

- چرت نگو ، احتمالاً تنگی نفس داره ، ندیدی چه جوری خس خس می کرد؟!

ش.. شبنا من می .. می ترسم.

- هه ، پس اگه جای من چند ساعت تو انباری پر آب و تاریک یه باغ چند هزار متری زندانی

می شدی چیکار می کردی؟

نگاه دردمندی بهم کرد و به آرومی بازوم رو فشرد.

ده دقیقه گذشت ، ده دقیقه ایی که به اندازه ی ده سال زمان برد. از بس پشتش رو ماساژ دادم

، کف دستم داغ شده و از سنگینیش رو شونه م ، بازوی چپم خواب رفته بود. مویه های مهتابم

از یه طرف تـ ر زده بود رو اعصابم و دلم می خواست هر چی دق دلی دارم سرش خالی کنم.

در حال جابه جا کردن هیكل تنومند مردِ تو بغلم بودم ، که در اطاق به ضرب باز شد و چهره

ی وحشت زده و بی رنگ بنیامین تو چهار چوب پیدا شد.

مهتاب بلافاصله بلند شد و به دیوار تکیه زد. هق هق خفه ش تو قدمای شتاب زده ی بنیامین

گم شد. کشوی بزرگ میز رو بیرون کشید و رو زمین پرت کرد ، سر و کله ی بهمن هم پیدا

شد و یا امام زمان بلندش ، بدجور ترسوندم.

- کجاست .. لعنتی ، کدوم گـ وریه؟

با فریاد صوت شکن بنیامین ، موهای تنم سیخ شد. زانوهای بی حسم لرزید و چهار زانو

نشستم ، هیكل پدرام حسابی تو پر و نگهداشتنش واسه جوجه ایی مثل من غیر قابل تحمل

بود. بهمن با درک وضعیتم ، کنارم نشست و با رنگ و روی پریده ، دست انداخت زیر کتفش

و به آرومی جداش کرد.

بالاخره کنکاش بنیامین جواب داد و با ورق کوچیکی کنارم زانو زد:

- سرشو بگیر بالا.

- من می گیرم ، بگو چیکار کنم؟

عصبی دست بهمین رو عقب زد و بهش توپید:

- لازم نکرده ، تو دهنشو باز کن ، نذار فکش قفل شه.

بلافاصله بالای سرش جا گرفتم و آروم سرش رو بلند کردم. از تماس دستم با موهای پر پشت و نرمش حس عمیق ترحم بهم دست داد و ناخواسته نوازشش کردم. درسته که خیلی اذیتم کرد و پایان نامم رو به باد فنا داد ، عوضش داشتن دوست خوبی مثل مهتاب رو مدیونش بودم و نمی تونستم گربه صفت باشم.

صورت بی رنگ و چشمهای درشت نیمه بازش ، اشک گوشه ی چشمم رو چکوند و کنار شقیقه ش فرود اومد. به آرومی شصتمو رو خیسی پیشونیش کشیدم و سرشو رو زانوم فیکس کردم. بهمین نیم نگاهی بهم انداخت. انگشتاش رو از لای دهن خوش فرم نیمه بازش رد کرد و بنیامین بلافاصله قرص ژله ایی بی رنگی رو زیر زبونش گذاشت.

- خانم ادیب لطفاً یه لیوان آب خنک بیارین.

با خواهش بهمین ، مهتاب به سرعت از اطاق بیرون رفت. دست بنیامین سینهء پهن و کم نفس پدرام رو ماساژ داد .

بهمین شونهء لرزون دوستش رو فشرد و دلداریش داد:

- چیزی نیست مرد ، آروم باش ... خدارو شکر خطر رفع شده ، خودتو کنترل کن.

انگشتهای لرزون بنیامین پیشونی خیس از عرق برادرش رو لمس کرد و رطوبت شقیقه ش رو گرفت. دلم از این همه خواستن قنچ رفتن. فکر کردم اگه یوسف من به این روز می افتاد چه حالی می شدم و ناخودآگاه لب گزیدم .

فکر کنم چیزی از پوست لبم نمونده بود و رسیده بودم به گوشتش !! با تماس دست مرد مقابلم ، پلک پدرام لرزید و بین چشمهای کشیده ش باز شد. بنیامین ذوق زده رو صورتش خم شد(اووووف ، ماشالا مو (و گردنِ خیس از عرقش رو ماساژ داد:
- پدرام جان ، صدامو می شنوی ؟ حالت بهتره؟

صورت پدرام رو نمی دیدم. حجم عظیم موهای بنیامین تو تیرراسم بود و نمی دونستم چه عکس العملی نشون می ده. ولی خیسی عرق موهاش لای انگشتام ، دستم رو تَلّار کرده و هُلم داغ پوست سرش ، دلم رو به درد می آورد .

بنیامین دوباره صداس زد و ضعیف جواب داد:

- تش.. تشنمه..

مهتاب که سه چهار دقیقه ایی می شد پشت بهمن وایساده بود ، لیوان رو به طرفش گرفت و کنارم زانو زد. بنیامین دست انداخت زیر بغل پدرام و با قدرت بلندش کرد. آخ کم جونش نگرانیم رو بیشتر کرد. ناخودآگاه زیر کتفش رو گرفتم و کمک کردم به بدنه ی میز تکیه بده. خوردن آب خنک معجزه کرد و رنگ و روش رو برگردوند.

- این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست ، می ریم بیمارستان ، حقم نداری بهونه بیاری.
نگاه پدرام به سرامیکای اطاق بود و کوچکتترین توجهی به توپ و تشر بنیامین عصبانی نشون نداد. به عوض دستشو رو شونه ی بهمن انداخت (خودمو کنار کشیدم راحت باشه) و سعی کرد بلند بشه:

- می .. می خوام برم خو .. نه...

- پدرام!!

صورت بنیامین حسابی سرخ شده و رنگ سفید ماهیچه های چشمش برگشته بود. فکش رو هم قفل شده و دستاش رو مشت کرده بود. می ترسیدم یکم دیگه به خودش فشار بیاره و سگته مغزی بکنه. با دیدن اوضاعش ، نیمه ی لیوان آب رو به طرفش گرفتم و زمزمه کردم:

- یکم بخورید ، حالتون خوب نیست.

پر درد نگاهم کرد. یه جرعه نوشید و تشکر ضعیفی لب زد. دلم گرفت و سرم رو پایین انداختم. (جداً که پدرام یه آدم زبون نفهم و خره. تا داداشش رو دق نده دست بر نمی داره. خر .. (جو آروم و نفسهای پدرام عادی شده بود. بهمن زیر بغلش رو گرفت و سعی کرد بلندش کنه ، بنیامین آه خسته ای کشید و به کمک بهمن ، بلندش کرد .

ازشون فاصله گرفتم و کنار مهتاب خیس از اشک وایسادم. (نهچ ، بین با چشماش چیکار کرده ، شده نوک خروس)

- بفرمایید خانم مهندس.

چشمی به بهمن گفتم و جلوتر ازشون ، درو باز کردم. بهمن به سختی دستش رو تو جیبش کرد و کلید نقره ایی دفترو به طرفم گرفت:

- پایین تو ماشین منتظرم ، زحمت قفل کردن در با شما.

مهتاب دکمه ی آسانسور زد و درش رو نگه داشت. سه مرد داخل اتاقک شدن. به محض بسته شدن در ، چراغ های دفترو خاموش کردم و پله های رو پایین دویدیم.

تو پارکینگ کلید رو به طرف بهمن گرفتم و سریع خداحافظی کردم. اومدم برگردم که صدای بنیامین متوقفم کرد:

- خانم مهندس ، تشریف بیارید ، شما رو هم می رسونم.
سر جام استپ و معذب ، جا به جا شدم و به مهتاب چسیدم:

نه دیگه ، ممنون ، مزاحمتون نمی شم.

- بفرمایین خانم شریف ، می دونم مسیرتون با آقای مبین یکیه. من مهندس ادیبو می رسونم ، تشریف ببرید لطفاً.

با تاکیدش ، تو رودرواسی موندم و مهتاب رو نگاه کردم. به آرومی پلک زد و لبه‌اش تکون خورد " برو ".

مودب تو ماشین با کلاسشون نشستم و به سر پدرام رو پشتی صندلی نگاه کردم. خیسی عرق ، موهاش رو به هم چسبونده و صورتش رنگ پریده بود. بنیامین برای راحتی داداشش صندلیش رو خوابوند. بدون نگاه بهم ، بوق کوتاهی برای بهمن زد و از پارکینگ خارج شد.

تو کل مسیر سکوت کردیم و با رانندگی مورچه ایی بنیامین بالاخره رسیدیم. نزدیک منزلشون گلوی خشکم رو صاف کردم به زحمت زبونم رو تکون دادم:

- ممنون ، دیگه مزاحمتون نمی شم ، شما آقای مبینو ببرید منزل ، به استراحت نیاز دارن. این به قدم راهو خودم می رم.

فکر می کردم تعارف کنه و اجازه نده پیاده بشم که در کمال تعجب ، رو به روی در آهنی خونه شون نگه داشت و از آینه نگاهم کرد:

- خانم مهندس یه دنیا تشکر ، ان شالله جبران کنیم.

" این یعنی که خوش اومدی؟! بابا صراحت کلام ، حالا من یه چیزی گفتم "

- اختیار دارین ، وظیفه م بود. ان شالله رفع کسالت می شه و مشکلی پیش نیاد.

به رو به رو زل زد و آروم تشکر کرد. "خب دیگه شبنا خانم ، سنگین باش و برو پایین. تا همین جاشم وظیفه نداشت برسونت." از ماشین پیاده شدم و سر تکون دادم ، لبخند کم رنگ و مهربونی زد و با ریموت درو باز کرد. بدون اینکه برگردم دور شدم و با گازی که به ماشین داد فهمیدم رفتن تو - حالا کی میاین خونه؟

- معلوم نیست مامانم ، یکی دو نفر که نیستن ، یه گردان فامیله.

نفس کلافه ایی کشیدم و گوشی رو زیر چونم نگه داشتم. "حالا تو این اوضاع حنا بندون گرفتن واسه نسترن چی بود دیگه. آآه.. " ریشه پوست کنار ناخونم رو کندم و سوزشش اعصاب چیز مرغیم رو بدتر کرد:

- بالاخره من چیکار کنم؟ برم یا نه؟

صدای مامان خطاب به بنده خدایی که نمی دونم کی بود ، بلند شد و دو دقیقه بعد بنده رو مورد الطفات قرار داد:

- تو بذار سوپ خوب جا بیفته ، گفتم یوسف و طاهرم بیان. یه ربع صبر کنی هم مغز ماهیچه ها پخته ، هم بچه ها رسیدن.

دوباره یکی صداس کرد و تندی گفت:

- مامان جان ، من برم بینم خاله نسترن چی می گه ، دیگه سفارش نکنم ، ماهیچه ها رو میکس کن بریز تو آب گوشت ، بذار حسابی غلیظ بشه ببر براشون ، شُلکی از رو گاز برنداریش ، قوت نداره.

چشم بی حوصله ایی گفتم و با خاطر جمع کردنش ، قطع کردم. جداً که حس گندیه وقتی بیایی خونه و کسی نیاد استقبالت ، یعنی اگه حنا رو نمی بستن به نسترن جان ، سبز بخت نمی شد. آه که بدم میاد از این آداهایا. از وقتی برگشته بودم ، از پشت تلفن اخبار دفترو مو به مو واسه مامان گفتم. بلافاصله دستور پخت سوپ ماهیچه رو صادر کرد. خداروشکر که همه چیز محیا بود و تنها می موند میکسش. الحقم که سوپ ماهیچه های مامان آخر انرژی بود و هر کس می خورد از این رو به اون رو می شد.

با اطمینان از وضعیت دستور غذایی (گفته بود در حد حلیم غلیظ بشه) زیر گاز رو خاموش و محتوی قابلمه رو تو یه پیرکس بزرگ و در دار خالی کردم.. باورم نمی شد با پای خودم دارم می رم تو دهن شیر و با فکر به حضور یوسف و طاهره یکم آروم گرفتم.

مانتوی پاییزه م رو پوشیدم ونگاهی به ساعت رو میز انداختم. گوشیم رو برداشتم با طاهره تماس بگیرم که زنگ آیفون بلند شد و قفل درو زدم. سینی رو برداشتم و سریع پله ها رو پایین رفتم. تو حیاط طاهره رو تو یه مانتوی بلند زرشکی و شال مشکی دیدم که دور شونه ش یه بافت مشکی شنلی انداخته و به در تیکه زده بود.

- سلام مامان خانم ، یخ نزن.

- چطوری خوش تیپ ، بده من سنگینه.

با شونه هلش دادم کنار و رد شدم:

- لازم نکرده ، شما جیگل عمه رو بیار ، عروس نمونه بودن پیشکشت.
خنده ی آرومی کرد و درو بست.

پشت سرشو نگاه کردم و متعجب پرسیدم:

- خان داداش کو پس؟

شنل رو دورش پیچید کنارم قدم زد:

- داشت میومد که اورژانس خواستش ، منم دیدم معلوم نیست کی وقتش آزاد بشه گفتم خودم میام.

سرم رو تکون دادم و دستام رو زیر سینی جا به جا کردم:

- یعنی جداً این قدر یخ کردی؟

شونه ایی بالا انداخت و سنگریزه ی جلوی پاش رو شوت کرد:

- یه دفعه ایی لرزم می کنه ، یهو آلم گرمم می شه. کلاً آب و هوام بهاریست.

تک خنده ی آرومی کردم و قربون صدقه ی نی نی نیومده رفتم.

- حالا این بنده خدا چش شد؟! این قدر حالش خرابه؟ با یادآوری وضعیتش ، سر تکون دادم:

- من که یه آن گفتم تموم کرد ، سیاهی چشمش رفت و فکش قفل کرد. به جون خودم کم مونده بود غالب تهی کنم.

نچ نچی کرد و چیزی نگفت. دو سه دقیقه بعد رو به روی خونشون وایسادیم و تو حیاط رو سرک کشیدیم.

- اووو ، چقدر برگ ، کی اینا رو جمع می کنه.

- لابد کارگر استخدام می کنن ، بی خیال ، زنگو بزن ، دستم قلم شد.

زنگ اف اف رو فشرده و غر زد که چرا نداشتم کمکم کنه. چشمکی به صورت شاکیش زدم و با صدای بله ی بنیامین ، جا به جا شدیم.

- امم ، جناب مبین ، سلام ، شریف هستم ، همسایه.

- بله بله ، خوب هستین ؟ بفرمایین.

چه عجب این سری ددر نبودن. در باصدای تیک بلندی باز شد و معذب تو راه ماشین روئه
حیاط جلو رفتیم. طاهره کاملاً بهم چسبیده بود و بازوم رو فشار می داد:

- می گم این یارو سگشو بسته دیگه ، یهویی نپره تیکه پا..

همون لحظه صدای پارس نمو ، سگته مون داد و ظرف سوپ تو دستم لَآم خورد. هین
وحشت زده ی طاهره تو یا خدای لرزوم ، قاطی شد و سر جامون یخ زدیم. لونه ی بزرگ و
توری نمو) قشنگ اندازه ی یه مرغ دونی بود (بد جوری ترسوندمون و نمی تونستیم واکنش
نشون بدیم. به خصوص که پنجه هاشو رو تورهای مشبکی چسبونده بود و تند تند دم تکون
می داد.

- سلام ، خیلی خوش اومدین خانم مهندس ، بفرمایین لطفاً ، از این طرف.

" خانم مهندس ، خانم مهندس ... بیا این گودزیلا رو جمع کن دستشویم رفت. " به سختی
سر چرخوندیم و بنیامین رو بالای ایوون عریضشون نگاه کردیم. با دیدن نگاه وحشت زده
مون ، سریع پایین اومد و دستاش رو بهم کوبید .

"وایی خدا ، این که ترسناک تره ، همچین کف بهم کوبید روح از تنم جدا شد. "

- آرووووم ، بسه ، بشین.

آب دهنم سنگ شد و مثل سگ پشیمون شدم. منو چه به فداکاری. اینا کلاً یه چیزیشون می
شه. هر کدوم یه موردی دارن.

- معذرت می خوام ، معمولاً خیلی زود واکنش نشون می ده ، البته عصبی نیست) آروم لبخند
زد) گمونم شما رو می شناسه ، درسته خانم مهن..

نذاشتم دوباره هندونه ی مهندس بودن رو زیر بغلم بذاره و بلافاصله جواب دادم:

- چی بگم والا (نخواستم اشاره ایی به قضیه ی مهتاب بکنم و بحث رو عوض کردم) جناب مبین بهترن؟ حالشون که خدایی نکرده بد نشد؟

کنارمون قدم زد و با دست تعارفمون کرد (بابا خوش برخورد ، خوش استایل ، خدایی ورزشیم بهت میادا!) - شکر ، خیلی بهتر شده ، جداً اگه محبت شما نبود...

- نفرمایین مهندس ، هر کس دیگه ایی هم جام بود همین کارو می کرد. بازم یکی از اون لبخند جذابا رو زد و درو باز کرد.

پشت سر طاهر رفتم تو و بنیامین درو بست. با اشاره ی طاهره تازه یاد ظرف تو دستم افتادم و خجل از گیج بازیم ، سینی رو به طرفش گرفتم:

- این خدمت شما ، ببخشید دیگه ، ناقابله.

چشمهای خسته ش برق ضعیفی زد و لبخندش کش اومد:

-چرا زحمت کشیدین؟ واقعاً ممنونم.. باعث شرمندگیه.

"اوه ! لبو شدی که شازده." خواهش می کنم مودبانه ایی گفتم و با تعارفش رو مبلای استیل گرون قیمت پذیرایی نشستیم. تو خونه شون هرچیزی که یه آدم پولدار می خواست وجود داشت. اگه وضعیت پدرام رو ندیده بودم ، حتماً می گفتم مرفهین بی درد ، اما حالا داستان فرق می کرد.

بنیامین با یه سینی نقره ایی و فنجونای چینی خوش طرح ، از آشپزخونه برگشت و چای خوش عطر و تعارفمون کرد .

تشکر کردیم و با طمانینه فنجونا رو روی میز گذاشتیم. یکم خودم رو جلو کشیدم و نگاهش کردم:

- بابا اینا عذرخواهی کردن ، راستش جایی میهمان بودن ، این شد که نتونستن همراهیمون کنن.

برعکس خیلی از بچه مایه دارا ، پاشو رو هم ننداخت و معمولی نشست. لبخند هم که جز جدانشدنی صورتش بود ، هر چند هاله ی زیر چشمها و ته ریش کم رنگش ، از دور داد می زد خسته و کلافه س.

- اختیار دارین ، من شرمنده م که باعث زحمت شدم. راستش فکرم درست کار نمی کنه .. تقریباً خیلی وقته همچین حمله ی بهش دست نداده (دستش رو به پیشونیش کشید) نمی فهمم چش شده !!؟

با طاهره سکوت کرده و معذب نشسته بودیم. نمی دوستم چی بگم و طاهره م بد تر از من. البته به نظرم سکوت بهترین راه حل بود. به قدری مرد رو به روم پُر بود که حرفی برای گفتن نداشتم. کلافه چنگی تو موهاش کشید و ناراحت به طرف شومینه رفت:

- می بخشید ، حواسم نبود تاریک شده ، شرمنده.

خواهش می کنم آرومی گفتیم و چراغ های کنار شومینه رو زد. جایی که ما نشسته بودیم به مبل بیشتر با سنگ شومینه فاصله نداشت و با روشن شدن فضای اطرافمون ، توجهم به قاب عکسهای روی سنگ جلب شد. شیش هفتا عکس بود که دو سه تاش سیاه سفید و مشخص بود مال خیلی وقت پیشه. بنیامین خط نگاهم رو دنبال کرد و عکس رو به طرفم گرفت:

- خواهرام ، بهاره و بهناز ، دو قلوآن ، بیست و دو سال ازم بزرگترن)چند سال !!؟(دبی زندگی می کنن و هر دوشون ازدواج کردن.) لبخندش رنگ گرفت (درواقع من الان دایی

هستم ، اونم سه دفعه ، بهناز یه پسر ۱۸ ساله و بهاره دو تا شیره به شیره ی ۱۲ و ۱: سالشو داره.

" یا جدء سادات ، ماشالا کارخونهء پسر سازیه !!.. " نگاهی به صورت کنجکاو مون کرد.

تمایلمون رو برای شنیدن دید ، لبخند دوستانه ایی زد و به چایمون اشاره کرد:

- سرد شد ، بفرمایین لطفاً.

برای اینکه سریع بقیه ش رو بگه ، بلافاصله فنجونها رو بلند کردیم و یه نفس بالا رفتیم.

چشمهای مهربون و خوش رنگش حرکات شتاب زده مون رو دنبال و لبخندش رو حفظ کرد:

- اینم بمانیه ، ته تغاری خاندانِ مبین..

عکس دیگه ایی رو نشونمون داد که دختر جوون تو تصویر برعکس خواهراش بیی اندازه

زیبا بود و چیزی از خوشگلی کم نداشت ، چشمهای درشت خرگوشیش ، لوندی خاصی بهش

بخشیده بود و لپهای توپر و لبهای گوشتی کشیده ش هر بیننده ایی رو به تحسین وا می

داشت.

- به حق زیبان.

ابراز احساسات طاهره هیچ تاثیری تو چهره ی بنیامین نداشت و با لحن معمولیش ادامه داد:

- همینطوره ، ۲ سال ازم کوچیکتره .. ۱۲ سالش ماه دیگه تموم می شه ، داره میاد ایران که با

فرد مورد علاقه ش عقد کنه ، هه ، هرچند که دلم به حال طرف مقابلش می سوزه ، هنوز

بمانی زیاده خواهو نشناخته..

" ذهن محاسبه گرم سریع شروع به تخمین کرد و با یه حساب سرانگشتی فهمیدم آقای

مهربون جلو روم باید ۳۱ سالش باشه ، آورین ذکاوت "

- نمی دونم ، شاید اگه نتیجه ی ازدواج دوم حاج بهزاد نبود ، الان این قدر تفاوت سنی با پدرش نداشت و تا این حد سرخود نمی شد.

"چی؟! کی؟! کجا؟! حاج بهزادو از کجاش درآورد؟"

- تعجب کردین نه؟

دهن باز طاهره بسته و چشمهای ثابت من ، از چهره ش رو فرش زیر پام سر خورد. لحن صمیمیش رو حفظ کرد و با صبوری برای مایی که هیچ صنمی باهاش نداشتیم توضیح داد:

- نمی دونم ، شاید اگه من بودم ، به صرف داشتن فرزند ذکور هیچ وقت اقدام به تجدید فراش نمی کردم ، هر چند که ، بزرگ کردن سه تا طفل صغیر ، کار همچین راحتی نیست ، اما هر کیم که ندونه ، من خوب می دونم ، نیت حاجی اون چیزی که نشون می داد نبود ، وگرنه اگه هدف تنها بزرگ کردن بچه های قد و نیم قد بود ، دیگه دلیلی نداشت ، اقدام به بچه دار شدن بکنه.

"خداایا!! چرا رمزی حرف می زنه؟ کی به صرف داشتن پسر ، دوباره

ازدواج کرده؟" سوالی که فکرم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

- یعنی دلیل تجدید فراش حاج آقا بهزاد ؛ بزرگ کردن بچه هاشون نبوده؟ سرش رو تگون داد و چشم از عکسهای روی شومینه برداشت:

- بعد از سی و دو سه سال هیچ نتیجه ایی جز این نمی گیرم.

نگاهش رو به عکس پیرمرد خوش پوش و جذاب رو شومینه داد و نفس عمیقی کشید:

- همسر اولش آسم داشته ، یه روز تو اوج ناباوری تنگی نفس بهش دست و می ده و جا به جا

تموم می کنه ، اون موقع بچه ها : ساله و دو ساله بودن. حاجیم یه مدت دندون رو جیگر می

ذاره ، شاید فرجی بشه ، آخرش می بینه نخیر ، فایده نداره و بعد شیش ماه تجدید فراش می

کنه ، البته پروژہ ی به دنیا اومدن من و بمانی ، بعدها اتفاق می افته ، که البته اینم بر می گرده به طرز فکر خاص پدرم.

" وایسی خدا ، چرا معما طرح می کنه ، خب یه کلام بگو بابات پسر می خواسته با وجود دو تا دختر ۱۱ ساله ، جنابعالیو وارد چرخه ی تولیدد کرده .. ولی وایسا ببینم ، مگه نگفت سه تا بچه؟! ... پس چرا فقط از خواهراش حرف می زنه؟! نه نه ، صبر کن ، حالا گرفتم چی شد ، صحبت از یه بچه ی ۱ ساله م بود .. با این حساب ، آبیاش : ساله و بچه ی سوم اساله بوده "

یکم دیگه رو سندلی جلو کشیدم و اومدم بپرسم پس بچه ی سوم چی ، که طاهره زودتر به حرف اومد:

- پس آقا پدرام چی ؟ ایشون از بمانی خانم هم کوچیکترن؟ ابروهای پررنگ و خوش حالتش بالا پرید:

- پدرام؟! .. جداً اینطور به نظر می رسه؟ پس خوش به حالش .. اشتباه می کنین ، پدرام ۲۰ ماه از من بزرگتره.

فکم باز موند و چشمهای طاهره گرد شد ! اینجا دقیقاً چه خبر بود؟ پدرام ، پسر سفید رو و مو خرمایی ، دقیقاً ۲۰ ماه از برادرش بنیامین بزرگتر بود؟ مگه می شه؟ چطور ممکنه؟ - چ .. چطور ممکنه؟ یعنی برادرتون با شما شیره به شیرن؟ این بار ابروهایش بهم گره خورد و گیج از نتیجه گیریمون پرسید:

- برادرم؟ نه ، اتفاقاً برادرم ۱۰ سال ازم بزرگتر بود..

رو مبل جلو کشید و دستاش رو بهم گرفت و با اخم پرسشی نگاهم کرد:

- شما برادر منو از کجا می شناسین؟

اگه دو تا شاخ رو سرم در میومد به هیچ وجه تعجب نمی کردم؟ الان خودش گفت پدرام ۲۰ ماهه ازش بزرگتره .. بعد می پرسه داداشمو از کجا می شناسی؟! داداشی که بیست سال ازش بزرگتره! این جا چه خبر؟" طاهره با درک موقعیتم به دادم رسید و بلافاصله جواب داد:

- مگه الان نگفتین ، آقا پدرام ۲۰ ماهه از تون بزرگتره؟ پس چرا می گید ۱۰ سال تفاوت سنی دارین؟

بنیامین یه لحظه گیج به دوتايمون نگاه کرد و خندهء نسبتاً بلندی کرد. فوری دستش رو جلو دهنش گرفت و نگران به پله های طبقه بالا نگاه کرد:

- اوه ، شرمنده ، خداکنه بیدار نشده باشه ، می ترسم دوباره بهم بریزه.

چشماش رو از پله ها گرفت و به دهن باز و چشمهای فضولمون نگاه کرد و با ملایمت جواب داد:

- جداً برام جالب بود که برادرزاده مو با داداشم اشتباه گرفتین.

"ب.. برادرزاده؟! بیینم ، او .. اونی که بالا خوابیده و امروز واسه یه خورده نفس کشیدن بال بال می زد ، برادرزاده شه؟"

- برادرزاده!!؟

سوال طاهره رشته ی افکارم رو پاره کرد و به بنیامین نگاه کردم. بلند شد و عکس روتوش شده ی سیاه سفید متوسطی رو برداشت و به طرف طاهره گرفت:

- پدرام متولد ۳۲ فروردین سال ۶۲ ته. منم ۲۰ ماهه بعد یعنی ۲۱ بهمن همون سال من به دنیا میام (لبخندی به بهت و تعجبمون زد)

- البته مثل اینکه این برادرزاده ی ما با وجود حمله های عصبیش ، خوب مونده که بهش نیاید از عموش بزرگتر باشه.

چیزی واسه گفتن نداشتم ، حقیقتاً فکم قفل شده و استکان تو دستم خشک شده بود. هر احتمالی رو می دادم ، اِلا این یه مورد. اما هنوز یه چیز روشن نشده بود ، اونم سرنوشت بچه ی سومِ همسر اول حاج بهزاد ، یا در واقع ، اگه اشتباه نکنم ، بابای پدرام بود. اومدم این یه مورد کشف نشده رو هم حل کنم که صدای وحشت زده و کم جون طاهره ، توجهم رو به چشمهای گرد شده ش جلب کرد:

- جانم؟

سرش رو به آرومی تکون داد و قاب عکس رو به طرفم گرفت. متعجب از این همه تغییر حالت ، عکس رو گرفتم و به چشمهام نزدیک کردم.

لرزیدن دستم ... لرزیدن دلم ... لرزیدن کل بدنم ... هنگ کردن مغزم ... خشک شدن دهنم ... گشاد شدن قرنیه ی چشمام ... شدت گرفتن ضربان قلبم ... تیر کشیدن پس سرم و ناله ی خفیفی که از دهنم در اومد ، در لحظه اتفاق افتاد و دست لرزون مهتاب بازوی منقبض شدم رو فشرد. نگاه یخ زدم رو از تصویر پسرک ۸-۱ ماهه ی تو عکس گرفتم و به بنیامین که متفکر به قاب عکسهای رو سنگ اپن خیره شده بود نگاه کردم.

قدرت کلامم رو از دست داده بودم و نمی تونستم جمله ها رو کنار هم ردیف کنم. فلج مغزیم هر لحظه بیشتر می شد و سینه م تنگ تر. باورم نمی شد چهره ی تو تصویر تا این حد به گمشده م شباهت داشته و تنها تفاوتشون نوع پوشش باشه. اگه به همون ترتیب می موندم قطعاً دیوانه می شدم و ممکن بود ، بلایی سر خودم بیارم. فنجون چایمجلو صورتم بالا اومد و به دستهای لرزون و نگاه پر بغض طاهره خیره شدم. لبم با چای یخ کرده خیس شده

و سرم رو عقب کشیدم. یعنی ممکن بود ... ممکن بود؟ بود؟! ه .. ه .. خدایا .. خدایه کاری بکن ، دارم پس می افتم...

- می .. می بخشید آقای مهندس ... پ.. پد .. (طاهره م هیجان زده بود و برای ادامه صحبت نفس نفس می زد (پدرِ پدر آقا پدرام ..؟!)

- بهرام؟!

دستم شل شد و قاب عکس رو زانوم فرود اومد ، سرم دنگ دنگ می کرد و مغزم خودش رو به جمجمه م می کوبید .

واسه سه چهار ثانیه نفس نکشیدم و بی حال به پشتی مبل تکیه زدم.

- نمی دونم چرا دارم اینا رو واستون می گم ، انگار بیماری پدرام بدجوری اعصابم رو بهم ریخته و به این درد و دل نیاز داشتم ، شرمنده که باعث رنجشتون شدم.

- نه نه ، اتفاقاً ما ممنونیم که بهمون اطمینان کردین ، فقط ... آ .. آقا .. بهرام ... الان کجا تشریف دارن؟

- تو که همه رو توضیح دادی ، اینم بگو...

قلبم له شد ... خورد شد ... منفجر شد و تو سینه م ریخت ... نفسم رفت و سینه م سنگینی کرد. جراث برگشتن و نگاه کردن به پله ها رو نداشتم و به قفسه سینه م چنگ زدم.

اصلاً چی شد؟ .. چطور شد؟ .. واسه چی مرد متبسم رو به روم ، سفره ی دلش رو واسه دو تا غریبه باز کرد و حرف از گذشته ش زد؟ .. مگه چقدر می شناختمون؟ .. مگه آشنای قبلی بودیم؟! .. یعنی به خاطر دینی که فکر می کنه به گردنش دارم؟! .. من که ادعایی نداشتم ، چرا

آرامش تازمو بهم ریخت ، چرا تو این موقعیت خدا ، تو این خونه ، پیش این مرد؟ ... چرا مرد ایستاده ی پشت سرم؟!!

لبم رو گزیدم و استغفار کردم..

صدای قدمهاش نزدیک شد و فشار خونم افت کرد. به سر زانوم چنگ زدم و آب نداشته ی دهنم رو قورت دادم.

- بهتری پهلوون ؟

- خانما منتظرن ، درست نیست داستانو نصفه ول کنی..

جواب اون همه کنایه ، باز هم لبخند با محبت و پر صبر عموی جوون بود و بدون اینکه خم به ابروش بیاد رو بهمون گفت:

- اینم آقازاده ی برادر مرحومم ، پدرام خانخان مبین.

موهای دستم بلند شد و زیر بغلم عرق کرد. نگاهم از فرش کنده نمی شد و همچنان رو پایه ی مبل ثابت بود. طاهره بدتر از من پای راستش تیک گرفته بود و بی حرف خط دیدش رو بینشون رد و بدل می کرد.

- سوال دیگه ایی هم مونده؟

انگشتهام یخ کرد و بغض چنگ شد رو گردن نحیفم و خون پوست لبم رو حس کردم. آره هس .. بازم سوال هس ..

اینکه تو واقعا همونی هستی که باید باشی؟ .. اینکه بعد از سی و یکی دو سال ، با یه حمله و تعریف از خاطرات دور ، رو به روم ، دست به سینه و طلبکار نشسته باشی؟؟ .. اینکه بهرام ...

بهرامیه که باید باشه؟ .. خدایا من دیگه ظرفیت ندارم ، دیگه نمی کشم ، بسمه خدا ، ایوب نیستما ؟

نعوذبالله ، استغفرالله .. پس چرا این گره ی پوسیده ، اینجا ، تو این موقعیت ، جلوی چشمهای نابورم و این قدر یه دفعه ایی شل می شه؟

- پدرام؟

- بله ... داداش (قلبم فشردنه شد) یا شایدم درستش ... عمو جان باشه! (نفسم تنگ شد) به نظرم کار قشنگی نیس کنجکاوی خانم ها رو تحریک کنی و وسط ماجرای هیجانیت ، پاز بشی ، ادامه بده ، مزه ش می ره.

پوزخند دردآوری زد و پا رو پا انداخت. همچنان چشمم بالاتر از کمرش رو نگاه نمی کرد و وحشت زده به تکون عصبی پای راستش خیره بودم.

- برای چی بلند شدی؟ دکتر آندو گفت باید استراحت کنی.

جواب اون همه نگرانی برا ... عموش !! نیشخند استخون سوزی بود و بی خیالیخیالی لج درآر.

- می بخشید ، نمی خواستم تا این حد ذهنتون درگیر بشه.

بازم شمردن گل های قالی و نگاه به منبت کاری پایه ی میز ، نمی خواستم نگاه بگیرم ، نمی خواستم با واقعیت احتمالی! رو به رو بشم. نمی خواستم نگاه تحقیر آمیز و پر کنایه ی پدرام

رو بینم ... یا حسین رو ... راستی پس چرا حسین نیست؟ چرا پدرامه؟! چرا این قدر به

بنیامین شبیه؟!

- چایتون یخ کرد خانم مهندس ، اجازه بدین عوضش کنم.

تکون سرم تنها جوابی بود به اون همه مهر تو کلام و محبت خالص ، جداً که عموی برازنده ایی بود ، یعنی بهرام که با بنیامین هم خونه ، واقعاً همون بهرام نامرد و متکبریه که دختر ۲۲ – ۲۸ ساله ای رو رها می کنه و با نامردی تمام وجود پسرش رو منکر می شه؟ پس ... پس این یکی داداش چرا اینجوریه ؟ این قدر آروم ، صبور !! خدایا!

- ایشون پدرم هست ، فکر کنم بدتون نیاد بعد از این همه وراجی ، بینینشون. بالاخره تکون خوردم ، سرم رو بالا گرفتم و یه جهش بلند از رو صورت مرد عصبی نشسته مقابلم کردم و قاب عکس رو از دستای کشیدهء عمو گرفتم. چشمهای عسلی زیر عینک قاب پهن و موهای پر سفید و سیبل اصلاح شده ، تو صورت کشیده و خوش اسلایلش ، بدجوری واسه ش جذب می خرید و حس قدرت و اقتدارش رو به رخ می کشید .

قاب عکس تو دستم بندری می زد و واسه عدم رسوایی ، به طرف طاهره گرفتمش. نگاه ماتم از عکس کنده شد و ناخواسته رو صورت مرد عبوس رو به روم نشست ، نوع نگاهش ، کشیدگی صورت ، لبای خوش فرمش ، خدایا ، انگار بهزاد جوون رو به روم نشسته بود.

خیرگی چشمهایش معذبم کرد و پوزخند پر تمسخری زد. سرم رو چرخوندم و طاهره ی شوکه رو دیدم. صدای جابه جایی مبل توجهم رو به بنیامین شاکی داد.

- کجا ؟ دکتر فعالیتتو برات قدغن کرده-

زیر چشمی به قد بلند و سرشونه های پهنش نگاه کردم و بغضم رو قورت دادم. " یعنی ممکنه؟! " تمرکز از بین رفته بود. بنیامین شرمنده نگاهمون کرد و سرزنشگر پدرام بی خیال رو خطاب قرار داد:

- با شمام!! آقا پدرام!

- جوش نزن خان عمو (طفلک بنیامین!! لحنش بی نهایت مسخره بود و رو اعصاب می رفت ..) ، اگه اون داروهای کوفتیو آورده بودی ، زحمت پایین اومدنو به خودم نمی دادم. بنیامین لب بهم فشرد و خیره نگاهش کرد. از کنار اُپن دیدمش و فکر کردم " چه قدر تلخه .. چرا این قدر شاکیه

.. از این همه نیش زدن چی نصیبش می شه ..؟ یعنی باید باورم بشه که صنمی باهاش دارم ..؟ وایی که چه حال بدی دارم .. اسید معدم می جوشه و چایی تو گلوم قل می زنه.. " نفس کلافه ی بنیامین ، پر صدا بود و غمگین به برادرزاده ی عصبی و مغرورش نگاه کرد.

زنگ گوشی طاهره ، حواسمون رو پرت کرد و بلافاصله جواب داد:

- بله؟ سلام ، خسته نباشی ... چرا دیگه ، داریم راه می افیم ... نه زحمت نکش ، دو قدم راهه. تا شما بررسی ما اومدیم .. چشم ، خداحافظ.

مطمئناً یوسف بود. با اشاره ی طاهره ، به سنگینی کوه بلند شدم. بنیامینم برخواست و مودبانه همراهیمون کرد ، درست برعکس پدرام که کوچکترین توجهی به حضورمون نشون نداد و بی اهمیت پله ها رو بالا رفت. وسط راه قدمهاش شل شد. ایستاد و دردناک نفس گرفت. ناخودآگاه قلبم فرو ریخت و پای رفتنم شل شد. " طوریت نشد که .. بگو چیزیت نیس .. تو رو خدا بگو خوبی بذار با خیال راحت برم "

بنیامین نگرانی رو از چشمهام خوند و نگاهم رو دنبال کرد. با دیدن برادرزاده ی بدحالش ، به سرعت کنارش رفت و دلواپس پرسید:

- چت شد؟ مگه نمی گم بالا پایین نزن؟

پدرام کوچکتترین نگاهی به عموش ننداخت و با همون بی خیالی اعصاب خرد کن پله ها رو بالا رفت. دلم برای بنیامین هم می سوخت ، نگرانش از ته دل بود و با خصومتی که پدرام نشون می داد ، سخت بود باهاش کنار اومدن .

عموی مهربون ، متاسف سر تکون داد و نگاه از مسیر رفتنش گرفت و کنارمون اومد:

- جداً شرمنده م ، دکترش می گه به خاطر وضعیتهش عصبی شده ، وگرنه قصد بدی نداره.

خواهش می کنم طاهره کم صدا بود و با توضیحات آسمون ریسمون بنیامین ، راجع به درختها و گل و بلبل دم در رسیدیم و دوباره تشکر کردیم. موهای پرپشت و خوش حالتش رو کنار زد و لبخند مهربونش رنگ غم گرفت:

- بازم بابت رفتار پدرام معذرت می خوام ، حقیقتش یکی دو ماه به تنهایی زندگی کردن ، تاثیر بدی تو روحیه ش گذاشته.

" یکی دو ماه تنها بوده؟ پس .. پس اون بابا بزرگ دزدش چه غلطی می کرده؟ "

- یعنی بیماریشون به همین علتته؟

نگاهش رو معطوف طاهره کرد و سرش رو تکون داد:

- نه اصلاً ، ربطی بهم نداره ، قضیه بر می گرده به ۲۱ - ۲۳ سال پیش ، از اون موقع گهگداری

، دچار شوک عصبی می شه ، ولی خب ، خیلی بهتر شده بود تا ۲-۶ ماه پیش که اومدیم

ایران.

"۲- ۶ ماهه که اومدن ایران؟"

- ش.. شمام دبی بودین؟

مهربون نگاهم کرد. چقدر راحت می شد بهش اعتماد کرد.

- ما همگی دبی زندگی می کنیم ، متاسفانه پدرام چند ماهی می شد ساز برگشتن کوک کرده بود و هیچ رقمه کوتاه نمی اومد. این شد که یه مدت تنها سفر کرد و بعد از یکی دو ماه دل حاجی طاقت نیاورد و منو فرستاد پیشش .

واسه همینه که..

نگاهش از روی صورتِ ماتم سُرُور خورد و شرمنده کف زمین رو دید:

- خانم شریف خدا شاهده من پیشش نبودم و نمی دونستم دست به همچین بازی خطرناکی می زنه. به روح پدرش قسم (نفرت ناخواسته تو خونم قل قل کرد و دستم رو مشت کردم) اگه می دونستم سگ خریده و تنهایشو اینطوری پر کرده ، به هیچ وجه نمی داشتم حاجی با اومدنش موافقت کنه.

به میلهء پست بدون صندوق نگاه کردم و با یادآوری اون روزها ، آه دلخوری کشیدم:

- گذشته ها گذشته ، خودتونو ناراحت نکنین.

سرش رو بالا نیاورد . " درسته ی " ضعیفی گفت و ادامه داد:

- ان شالله حاجی و بمانی بیان و عقدش صورت بگیره ، یه نفس راحت بکشم ، این چند وقته بدجوری تحت فشار بودم.

ان شالله گفتیم و برای فرار از محیط سرد خونه شون ، تشکر سریعی کردیم. ازش جدا شدیم و تا زمانی که از خم کوچه رد بشیم ایستاده بود و دست به سینه نگاهمون می کرد.

.....

- شما دو تا چتونه ؟ از وقتی برگشتین ، تو لکین.
 طاهره بی حواس سرشرو بلند کرد و سردرگم
 پرسید : هان؟ ابروهای یوسف بهم نزدیک شد و
 مشکوک نگاهمون کرد:

- تو باغ نیستین ، گربه زبونتونو خورده؟
 بی حوصله بشقابم رو کنار زدم و سندلیم رو عقب کشیدم:

- سیر شدم ، ممنون.
 دهن یوسف باز موند و متعجب به غذای دست نخورده م نگاه کرد:

- چیزیم خوردی که سیر بشی؟ گنجیشک روزی شدیا آجی خانم.
 لبخند بی رمقی زدم. کنج مبل کز کردم و کانالا رو تغییر دادم. پایین رفتگی مبل ، توجهم
 رو جلب برادرم کرد و نگاه مهربونی بهش انداختم.

- پس مامان بهت گفت؟
 خیلی وقت بود که می دونستم ... دیگه دلیلی نداشت خاطرات مرده رو زنده کنیم. هر چند
 که امروز بدجوری نبض گذشته مقابلم جون گرفت و بهم ریخت. اما اینکه یوسفم بخواد
 توضیح بده و از زاویه ی دید خودش تعریف کنه ، خارج از توانم بود.

- این راهی بود که خودش انتخاب کرد شبنا ، کسی تو رو مقصر نمی دونه.
 " چی ..؟! توهم زده؟! حسین مامان ، حداقل هشت سال از من بزرگتره ، اون وقت چرا
 باید منو مقصر بدونن؟! " دستش رو پشتم گذاشت و لبخند مطمئنی زد:

- وقتی خود حاجیم همینو می گه دیگه لازم نیست خودخوری کنی. فقط اینکه .. می گفت
پسرش نادونی کرد و حلالیت می خواست..

قلب ضعیفم ضربان گرفت و دستام یخ کرد. حسین نبود ، مطمئن بودم طرف صحبتش
حسین نبود ، حاضر قسم بخورم ، راجع به...

- شبنا! خوبی؟

آب دهن غلیظم رو قورت دادم و با صدای زیری پرسیدم:

- بالاخره رفت .. ؟

نگاه خیره ی یوسف رو صورتم دو دو خورد و با تته پته پرسید:

- نه.. نمی دونستی ، نه؟

- رفت استراليا؟

لحن قاطع کلامم ، برق چشمهایش رو خاموش کرد و به پشتی مبل تکیه زد. نفسش کلافه و
از پیش کشیدن بحث ناراضی بود:

- آره رفت .. ولی هیچ وقت نرسید..

یه ذره انرژی هم که داشتم تحلیل رفت. انگشتای لرزونم رو مشت کردم و با صدایی که
سعی داشتم خونسرد باشه پرسیدم:

- گ.. گرفتنش؟

سرش رو تگون داد و چشمهایش رو بست. به سمتش متمایل شدم و بدون توجه به
طاهره که پشت شوهرش ایستاده بود و نگران نگاهم می کرد دوباره گفتم:

- گرفتنش .. ؟

چشماش رو باز و چند ثانیه نگاهم کرد:

- تا حالا که پیدا نشده .. می گن کشتیشون تو طوفان به صخره خورده .. حول و حوش ۳۰ - ۰۰ نفر در جا تموم کردن ، عده ی زیادی هم گم شدن ، مثل اینکه سبحانم .. جزوشون بوده .. " یه جفت چشم شیشه ایی نگاهم می کرد و بی تفاوت پلک می زد .. موهای بورش برق می کشید و اندام بی نقصش خیس شده بود ... داشتم می دیدمش ... رو به روم ایستاده و بی حرف ، خیره ء صورت خیس از اشکم بود ...

لبهای بی رنگم لرزید و بی صدا لب زدم ، سبحان "

بازوهای یوسف دورم پیچید. چونشو رو سرم گذاشت و هیس آرومی گفت. تصویر جلو روم ، نگاه حسرت زده ایی کرد و به آرومی محو شد .. من راضی به مرگش نبودم ، هیچ وقت ، حتی وقتی به بدترین نحو ممکن باهام تا کرد ، اما ناپدید شدنش یکی از دردناک ترین خبرایی بود که می شد راجع بهش بشنوم.

.....

آخرین عکس رو هم جایگزین کردم و آیکن صفحه آرایی رو زدم:

- هر چی که هست ، زیر سر اون مثلاً حاجیه.

پچ پچ طاهره تو گوشی پیچید و مشخص بود نمی خواد یوسف چیزی بفهمه:

- حالا گیریم یه درصد فرض محال مون ، اوکی باشه ، بعدش چی ؟ اصلاً چطوری ثابت کنیم؟

سقلمه ی مهتاب دستم رو لرزوند و زاویه ی عکس بهم ریخت. چشم غره بهش ، بی فایده

بود و بی خیال شونه بالا انداخت:

- هان ؟ چته ؟ بخور دیگه ، ا شد.

- کوری الحمدالله؟ نمی بینی دارم وورر می زنم؟
دهنشو کج کرد. گاز بزرگی از ساندویچش گرفت و گوشش رو به موبایل چسبوند.
بوی تند کالباس تو ذوقم زد: و شاکیم کرد
- تو اون روحت .. الو ، طاهر؟
خنده ی نخودی طاهره از دست مهتاب تو تلفن پیچید:
- بگو می شنوم.
- ببین ، اینطوری که عموئه می گفت ، حاجیه داره میاد ایران ، مثل اینکه واسه عقد دخترش یه چند روزی می مونه.
- خیلی خب ، فعلاً به روی خودت نیار ببینیم چه می شه کرد. الانم برو سرکارت تا سر و کله ی آقا طاووسه پیدا نشده. فقط حواست به حرفا و کارای عموئه باشه ، ببین تلفنی با کی حرف می زنه ، یا معمولاً کی باهاش تماس می گیره ، دیگه اینکه کجاها می ره ... کلاً زیر نظرش بگیر.
- گوشی رو جلوم گرفتم و متعجب بهش زل زدم . "الحمدالله مخ زن داداش ماهم کلاً تعطیله ، آخه من در روز چـــــــند بار خان عمو جانو می بینم که بخوام رد تلفناشم بگیرم!?"
"حوصله ی بحث نداشتم و ، اوکی دادم و قطع کردم.
- حالا جدی جدی فکر می کنین بخت النصر خود جنسه ؟ دستم رو بالا بردم و خاک تو سر گفتم:
- بده بیاد اون یه لقمه ساندویچو ، یه روز نشد تو این دفتر کوفتی یه لقمه ی درست حسابی کوفت کنیم.

- کدوم ساندویچ؟

چشمهام گرد شد و دهنم باز موند:

-خرسبک همه رو ریختی تو خندق بلات ..؟ حناق بگیری ، من نمی دونم چرا یه مثقال رو هیکل نی انبونت نمیاد؟ خدا به دور پوست و استخونه.

محکم رو میز زد و عشوه اومد:

- بترکه چشم حسود ، من هر چی بخورم می ریزه کف پام ، مثل جنابعالی نیس.
صدای تقه ی در هر دومون رو پروند و مودب نشستیم. هیکل پر و بلند بنیامین تو چهارچوب پیدا شد و با لبخند معروفش ، سلام دوستانه ایی داد. جدی جوابش رو دادم.
عکس العمل باعث تعجبش شد و به روی خودش نیاورد .

قدمهای نرمش ، رو اعصابم بود و از داداش تو گور خفته و بابای ندیده ش بدم میومد. منتها بی دلیل نمی شد چیزی بگم و ناچار دندون رو جیگر گذاشتم.

بوی عطر همیشگیش تو بینیم پیچید و در عین ناچاری ، اعتراف کردم خوش بوئه. البته وجدان همیشه حاضر در صحنه م نهیب زد نباید یه طرفه به قاضی بری .. این بود که وقتی با اجازه گفت ، کنار کشیدم و در کمال احترام اجازه دادم رو صندلیم بشینه.

- اجازه هست؟

" الان مثلاً بگم نه ، شما دست به سیستم نمی زنی؟! " خواهش می کنم محکمی گفتم و بدون توجه به نگاه پرسشگرش ، موس رو کنار دستش گذاشتم.

-رزومه رو تو فایل خودش سیو کردین خانم مهندس؟

"نه پس ، تو فایل پرونده ی اون بابای بچه دزدته !! پوف " بله ی قاطعی گفتم و به پوشهء زرد بالای فایر فوکس اشاره کردم:

- به انگلیسی سیو شده ، که اگه خدایی نکرده سیستم پرید ، پاک نشه.
بدون نگاه به چشمهای منتظرم واسه تحسین ، سری تکون داد . " می میری بگی آفرین!"
پوشه رو باز کرد. کادر بندی سنگین دور هر صفحه و عکسهای واضح و خوش زاویه ، تحت عنوان های مربوطه ، فوق العاده شده بود و بنا به مراحل و پیشرفت هر پروژه ، رو سازه ها مطلب قرار داشت. البته جای یکی دو تا اسکلت بالا رفته ناقص بود ، که خب ، خودش گفته بود باید عکساش رو بیاره.

جلد اصلی کارهم چند ساختمان تمام شده و به حق شیک بود ، که کنار هم قرار گرفته و آسمون آبی و ابرای پنبه ایی بالاش به نمایش دراومده بودن. عنوان هم با درشت ترین فونت ممکن و خیلی شیک و رسمی نوشته شده بود .

خودم که حض کردم و یه خسته نباشید دبش مهمون وجدان جون شدم. اما بنیامین همچنان ساکت بود و بی حرف صفحات رو بالا پایین می کرد. تاخیرش ، دلم رو شور انداخت و روی مانیتور خم شدم. می خواستم بدونم نکنه ایرادی داره و خودم متوجه نشدم.

- سازه گستر خانم مهندس..

- خب!؟

رو عنوان جلد دست گذاشت و به جمله اشاره کرد:

- سازه گستر غرب ؛ گستر با کاف نوشته نمی شه...

یه تغار آب خنک روم خالی شد و از فرق سر تا نوک پام لرز گرفت. سر چرخوندم و چشمهای خندون و ابروهای بالا رفته ش رو تو چند سانتی صورتتم دیدم. دو سه ثانیه به همون حال همدیگرو برانداز کردیم که با سرفه ی مصلحتی مهتاب ، فنرم در رفت و سیخ شدم. دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و می بلعیدم ... قلبم که تعطیل کرده بود و پمپاژ خون تو رگهام به حول قوه ی الهی انجام می شد. یعنی ممکن بود سوتی بدتر از این هم وجود داشته باشه !! مرده شور اعتماد به نفس خرکیم رو بیرن که زیادی بالاس!!

- البته مقصر شما نیستین ، من باید قبلش اطلاع می دادم می خوام فرمو ببینیم که بازینی نهایی انجام بدین.

چیزی نگفتم و خیره به مانیتور پا به پا شدم.

- خانم مهندس ؟ گوشتون با منه؟

" نه ، من مُرُدم ، جميعاً الفـاتح مع الصلوات ، تو اَم پاشو برو پی کارت ، خرما

حلو نداریم." بدون توجه به خزعبلات فکریم ، چشم گردوندم و گردن قطور و

بلندش رو مورد عنایت قرار دادم (بابا ورزشکار)

- بفرمایید ، با اجازه مشکل عنوانو حل کردم (وایسی ، تو رو جدت بیشتر از این به روم نیار ، کم مونده گریه م بگیره)

تشکر ضعیفی کردم و کوچکتین نگاهی به عنوان ننداختم. صدای کشیدن پایه های صندلی

توجهم رو به قامت ایستاده و بلندش جلب کرد. درست هم قد پدرام بود ، نه یه سانت بلندتر

نه یکم کوتاه تر ، فیته فیت. لبخند بی ریا و چشمهای مطمئنش ، آروم کرد و فشار شدید

خجالت رو ازم برداشت.

- راستش می خواستم اگه ممکنه برای گرفتن عکس یکی از سازه هامون ، زحمت همراهیمو بکشید ، البته اگه ایرادی نداره.

ابروهام یه کوچولو قوس گرفت و خواهش می کنم آرومی گفتم. نگاه متعجبم لبخندش رو عمیق کرد و فهمید باید توضیح بده:

- حقیقتش معمولاً خانم طاووسیان زحمتشو می کشیدن ، منتها کارای شما حرفه ایی تره ، اینه که خواستم از زاویه ی دید خودتون ، عکس بندازین.

"اوکی ، اوکی ، گوشام مخملی شد " ، بیشتر از این تلاش نکن. لبخند ناخواسته م ، صورتشو باز کرد. نیم چرخه به طرف مهتاب زد و نطق فرمود:

- خانم مهندس ، محاسباتتون که تموم شد ، دوتا نقشه ی زیر بنا هست ، اگه ممکنه یه نگاه بهشون بندازین.

" ا ، منم نقشه می خوام ، خیلی نامردی ، ادیب خر شانس ". مهتاب که حسابی ذوق زده شده بود چشم غلیظی گفت و دور از چشم بنیامین ، چشمک حرص درآری حواله م کرد. از اونجایی که روم به خان عمو بود ، عکس العملی نشون ندادم و با بفرمایین و مشایعت جناب مهندس (اوخی ، چه با شعور) تو فرصت مناسب به طرف مهتاب برگشتم و کصاف بی صدایی لب زدم و به خنده ی نخودیش چشم غره رفتم.

تو راهرو فاطمه رو دیدم و ازش خداحافظی کردم. (خب دختر جان ، خودت پا می شدی می رفتی ، من الان رو یکی از اون نقشه های مامان مشغول می شدم دیگه ، آآه..(تو آسانسور ، ده دفعه لوزی های کج و کوله ی کف اطاقک رو شمردم و فاصله ی اسلامی رو رعایت کردم. بالاخره به پارکینگ رسیدیم و جیغ جیغ دزدگیر ماشین شازده آقا

بلند و قفلش باز شد. اومدم درو باز کنم که زودتر ازم اقدام کرد و درو نگه داشت (بابا مبادی آداب ، بابا جنتلمن) تشکر کردم و سوار شدم.. ماشینش یه کمری مشکی و خوش دست بود و الحق نشستن توش حس معرکه ایی داشت. کمر بندش رو بست و از پارکینگ در اومد. در ریموتی بود و خود به خود بسته می شد. نگاهم به رو به رو و سیخ نشسته بودم و یه صدای دینگ دینگ اعصاب خورد کن رو مخم مارا تن می رفت. چند دقیقه گذشت که لحن همیشه آروم و دوستانه ش توجهم رو جلب کرد:

- می بخشید خانم مهندس ، اگه ممکنه کمر بندتونو ببندین که صدای هشدارش اذیتتون نکنه. " هیع ..مامان !!! یعنی این دیگه آخر امل بازی بود ، آخه چرا من این قدر شوتم !! " بدون اینکه به روم بیارم ، خیلی ریلکس (آره ارواح عمه ی مرحومم)البته ایی گفتم و کمر بند رو بستم.. خدا خدا می کردم زودتر برسیم و نجات روحی پیدا کنم. واقعاً شرمنده بودم و دلم می خواست تنها باشم.

انگار خدا صدام رو شنید و ده دقیقه بعد رو به روی سازه ی اسکلت فلزی بلند و عریضی وایساده بودیم و مبهوت از اون همه شکوه ، به مهندسینش آفرین گفتم ..

-قرار بود یه مدرسه ی دخترونه بشه که خب .. (سکوت پر معنایی کرد و نفسش رو بیرون داد) .. بنا به صلاح دید بالایی ها مجتمع تجاری از آب دراومد.

ابروهام بالا پرید و به طرفش چرخیدم. سرشونه های پهنش تو تیرراسم بود و برای اینکه صورتش رو بینم ، گردن کشیدم. فک خوش تراشش منقبض شده و نگاهش خیره بود.

"یعنی براش مهمه که به جای سود مادی ، سود معنوی بیره؟! "

تیر آهن های قطور و مهره های شیش ضلعی پهن رو از نظر گذروندم. جداً هیولایی بود واسه خودش ، دست کم بیست و خرده ایی ارتفاعِ متراژ داشت و با اون اسکلت بدنی عظیم ، توپم تکونش نمی داد. در حال بررسی سازه ی غول پیکر ، صدای حرکت شتابزده ی پشت سرم ، توجهم رو جلب کرد و به عقب برگشتم. مرد جوون قد کوتاهی ، با یکی از اون کلاه های ایمنی دوست داشتنی لیمویی رنگ رو سرش ، (عاشق این کلاه ها بودم) فوری به طرفمون اومد و دستش رو واسه بنیامین دراز کرد:

- سلام جناب مهندس ، خیلی خوش اومدین ، رسیدن بخیر.

دست بنیامین میون پنجه های مرد رو به روش نشست و باکلاس فشردهش:

-خسته نباشین مهندس ، ممنون ، کارا رو به راهه؟

-عالی ، نگران نباشین ، یکی دو مورد شهرداری بود که رفع شد خدا رو شکر ، مونده بتن ریزی ؛ اونم الحمدالله امشب اقدام می کنن.

-ان شالله (دستش رو به سمت گرفت و مهربون نگاهم کرد. خب اینجوری نگاه می کنی من معذب می شم که (معرفی می کنم ، خانم مهندس شریف ، همکار تازمون تو سازه) مکثی کرد و شیطون شد(گـسـتر غرب..

"یا اسم اعظم .. واس چی همچین کرد؟ یعنی چی ؟!! داره تیکه میندازه؟"

-خوشوقتم خانم مهندس ، خوش اومدین.

خودم رو نباختم و لبخند رسمی زدم:

-خیلی ممنون ، همچینین.

- جرثقیلو جا به جا کردین؟

به طرف ساختمون راه افتادیم و بین راه با کارمندا و کارگرا احوالپرسی کرد. چقدرم که تحویلش می گرفتن .

میونش حسابی باهاشون خوب بود.

مرد جوون همراهمون که حالا فهمیده بودم مهندس نامدار صداش می زنن ، یه جفت از کلاه های همرنگش رو به طرفمون گرفت و توضیح داد:

- یه هفته پیش انجام شد ، البته سرش حسابی مکافات داشتیم ، ولی باز جای شکرش باقیه گره تو کارمون نیفتاد ، دیگه باقیمش بماند.

لبخند بنیامین به خوشمزگی نامدار ، حسابی کیفورش کرد و تند تند تعارف زد.

- نه مهندس ، داخل نمی ریم ، قراره چند تا عکس بندازیم و برگردیم ، باید برم اطاق بازرگانی ، مثل اینکه جنسا تو گمرک ترخیص نشدن.

" بابا !! شماها مگه چقدر پولدارین؟ هر جایی که توش سود خوابیده باشه جا پا گذاشتین

!! پوووف ، اون وقت ما دلمون خوشه که بابامون کارمند شرکت نفت بوده و خان داداش تو

بیمارستان مشغوله " - خانم مهندس؟

به عقب برگشتم و بنیامین و نامدار رو که ازم فاصله گرفته بودن و متعجب نگاهم می کردن

، دیدم (وا !! برای چی وایسادن؟)

- جرثقیل همینجاست ، اون قسمت سرویس بهداشتی آقایونه..

هیع.. هیع.. هیع.. از شدت خجالت سکسکم گرفته و گونه هام سرخ شده بود ، یعنی حاضر

بودم یکی از اونتیرآهن هجده ها روم می افتاد ، عوضش نگاه خندون بنیامین در به در و لبخند

کنترل شده ی نامدار کبود از خنده رو نبینم. " دستشویی آقایون !!! آخه کوری دختره ی کند ذهن؟ " با سرپایین کنارشون ایستادم و شنهای کنار پام رو مورد عنایت قرار دادم. - اگه احتیاجی به سرویپ..

- نه نه ، راستش فکرم مشغول شد ، متوجه توقفتون نشدم.. سرش رو تکون داد و با دست تعارفم کرد:-قرار بود یه مدرسه ی دخترونه بشه که خب .. (سکوت پر معنایی کرد و نفسش رو بیرون داد (.. بنا به صلاح دید بالایی ها مجتمع تجاری از آب دراومد.

ابروهام بالا پرید و به طرفش چرخیدم. سرشونه های پهنش تو تیرراسم بود و برای اینکه صورتش رو ببینم ، گردن کشیدم. فک خوش تراشش منقبض شده و نگاهش خیره بود. "یعنی برایش مهمه که به جای سود مادی ، سود معنوی بیره؟! "

تیرآهن های قطور و مهره های شیش ضلعی پهن رو از نظر گذروندم. جداً هیولایی بود واسه خودش ، دست کم بیست و خرده ایی ارتفاعِ متراژ داشت و با اون اسکلت بدنی عظیم ، توپم تکونش نمی داد. در حال بررسی سازه ی غول پیکر ، صدای حرکت شتابزده ی پشت سرم ، توجهم رو جلب کرد و به عقب برگشتم. مرد جوون قد کوتاهی ، با یکی از اون کلاه های ایمنی دوست داشتنی لیمویی رنگ رو سرش ، (عاشق این کلاه ها بودم) فوری به طرفمون اومد و دستش رو واسه بنیامین دراز کرد:

- سلام جناب مهندس ، خیلی خوش اومدین ، رسیدن بخیر.

دست بنیامین میون پنجه های مرد رو به روش نشست و باکلاس فشردهش:

-خسته نباشین مهندس ، ممنون ، کارا رو به راه؟

-عالی ، نگران نباشین ، یکی دو مورد شهرداری بود که رفع شد خدا رو شکر ، مونده بتن ریزی ؛ اونم الحمدلله امشب اقدام می کنن.

-ان شالله (دستش رو به سمت گرفت و مهربون نگاهم کرد. خب اینجوری نگاه می کنی من معذب می شم که (معرفی می کنم ، خانم مهندس شریف ، همکار تازمون تو سازه (مکثی کرد و شیطون شد) گـسـتر غـرب..

"یا اسم اعظم .. واس چی همچین کرد؟ یعنی چی ؟!! داره تیکه میندازه؟"

-خوشوقتم خانم مهندس ، خوش اومدین.

خودم رو نباختم و لبخند رسمی زدم:

-خیلی ممنون ، همچنین.

-جرثقیلو جا به جا کردین؟

به طرف ساختمون راه افتادیم و بین راه با کارمندا و کارگرا احوالپرسی کرد. چقدرم که تحویلش می گرفتن .

میونش حسابی باهاشون خوب بود.

مرد جوون همراهمون که حالا فهمیده بودم مهندس نامدار صداس می زنن ، یه جفت از کلاه های همرنگش رو به طرفمون گرفت و توضیح داد:

یه هفته پیش انجام شد ، البته سرش حسابی مکافات داشتیم ، ولی باز جای شکرش باقیه گره تو کارمون نیفتاد ، دیگه باقیشم بماند.

لبخند بنیامین به خوشمزگی نامدار ، حسابی کیفورش کرد و تند تند تعارف زد.

- نه مهندس ، داخل نمی ریم ، قراره چند تا عکس بندازیم و برگردیم ، باید برم اطاق بازرگانی ، مثل اینکه جنسا تو گمرک ترخیص نشدن.

" بابا !! شماها مگه چقدر پولدارین؟ هر جایی که توش سود خوابیده باشه جا پا گذاشتین !! پوووف ، اون وقت ما دلمون خوشه که بابامون کارمند شرکت نفت بوده و خان داداش تو بیمارستان مشغوله " - خانم مهندس؟

به عقب برگشتم و بنیامین و نامدار رو که ازم فاصله گرفته بودن و متعجب نگاهم می کردن ، دیدم (وا !! برای چی وایسادن؟)

- جرثقیل همینجاست ، اون قسمت سرویس بهداشتی آقایونه.. هیع.. هیع.. هیع .. از شدت خجالت سکسکم گرفته و گونه هام سرخ شده بود ، یعنی حاضر بودم یکی از اون تیر آهن هجده ها روم می افتاد ، عوضش نگاه خندون بنیامین در به در و لبخند کنترل شده ی نامدار کبود از خنده رو نبینم . " دستشویی آقایون !!! آخه کوری دختره ی کند ذهن؟ " با سرپایین کنارشون ایستادم و شنهای کنار پام رو مورد عنایت قرار دادم.

- اگه احتیاجی به سرویس..

- نه نه ، راستش فکرم مشغول شد ، متوجه توقفتون نشدم..

سرش رو تکون داد و با دست تعارفم کرد:

- ایرادی نداره ، از این طرف بفرماید.

- به طرف کابینی که اشاره کرده بود رفتیم و سوار شدیم. فضا برای حمل حداقل :- ۲ نفر جا داشت و نامدار پایین موند و به طرف اطاقک فرمان راننده رفت. به بدنه ی زرد و کثیف آهنی کابین تکیه زد و دستاش رو تو جیب شلوارش فرو کرد:
- از ارتفاع زیاد که نمی ترسین مهندس؟
- فاصله ی ایمنی رو رعایت کردم و دستم رو به لبه ش گرفتم:
- راستش تا حالا امتحان نکردم ، فقط یه بار برج رفتیم ، اون موقع به نظرم هیجان انگیز میومد. صدای مهیبی اومد و کابین تکون سختی خورد. وحشت زده لبه ی برجسته ش رو چسبیدم و سوالی بنیامین خیره و خونسرد رو نگاه کردم.
- کدوم طبقه ی میلاد رفتین؟
- حواسم پرت شد و یاد ایوون سکوی دید باز تو طبقه هفتم و آشیانهء سیمرغ تو آخرین طبقه عمومی برج و گنبد شیشه ایی ۲۳ متری ش افتادم. حقیقتاً تجربه ی فوق العاده ایی بود که تهران رو به اون عظمتش زیر پای خودت ببینی و با دوربین های دوربرد رصد ، مناطق مختلف رو نگاه کنی. هیجان زده از یادآوری خاطره ی میلاد ، تو چشمهای درشتش خیره شدم و پرانژی توضیح دادم:
- اولش رفتیم سکوی دید باز ، ۱۸۰ متر صعود کردیم ، یعنی به معنی واقعی کلمه دما تغییر کرد، تمام تهران زیر پامون بود ، تازه جالبش به اینه که وقتی تو ایوونش می چرخیدیم ، جای شرق و غرب عوض می شد ، مثلاً داشتیم گیشا رو می دیدیم ، میومدیم عقب تر ، می رسیدیم به تهران پارس ، عالی بود.

لبخندش عمیق شد و سر تکون داد. استایل ایستادنش مثل فشنها یه وری و به دیواره ی کابین تکیه زده بود. وقتی میل به شنیدن بیشتر رو تو صورتش دیدم ، ذوق زده شدم و ناخواسته دستام رو ول کردم:

-بعدشم رفتیم گنبد آسمان ، همون آشیانه ی سیمرغو می گم ، بعد از اون دیگه دکل ۲۱۰ متری فولادی برج بود ، می گفتن دکل آنتنه. زیرش یه گنبد شیشه ایی ۲۳ متری با دیواره های هشت ضلعی بود. یعنی این قـــدر قشنگ بود که خدا می دونه ، یوسف که همه ش مسخره بازی در می آورد و می خندوندمون ، یادش بخیر ، تازه با طاهره نامزد کرده بود. یکمی از دیواره فاصله گرفت. تو مرکز ثقل کابین ایستاد و دست راستش رو به لبه ی دیواره قفل کرد:

- آقا یوسف ؛ برادرتون؟

بی توجه به کنجکاویش ، سر تکون دادم و دوباره تو خاطراتم غرق شدم:

- وسطش یه ستون پهن بود که با فلز و نور روش کار شده بود ، در واقع تلفیقی از نمادها و روایت های کهن...

- خانم مهندس ، می بخشید میون کلامتون ، لطفاً دستتونو کیپ لبه ی کابین کنید ، الاناست که دیگه توقف کنه.

همین که سر برگردوندم صدای موتور دستگاه خاموش شد و تکون شدیدی خوردم. زانوهام تا شد و هین بلندی کشیدم. بنیامین دستش رو که واسه ثابت نگه داشتتم جلو آورده بود ، عقب کشید و نگران نگاهم کرد:

- طوری نیست، ترمز کابله ، معمولاً همچین تکونی داره.

" معمولاً!! یه همچین تنشی مال ارتفاع بالای بیست و خورده ایی متره ، مگه ما چقدر بال! ... "

سرم رو خم کردم. نگاهم رو کلاه اندازه ی چوب کبریت کارگرها و تیر آهنهای راس سازه سُر خورد و اگه بگم کم مونده بود اسهال بگیرم ، اغراق نکردم. با یه تخمین سرانگشتی حساب کردم کم کم باید..

- الان تو ارتفاع ۳۰ متری از سطح زمین هستیم. این تکونا طبیعیه..

قلبم پوکید و چشمام از کاسه بیرون زد. یه آن حس کردم سر گیجه دارم و مغناطیس قوی جاذبه ی زمین به نیروی تحلیل رفته م غلبه کرده و هر آن ممکنه سقوط کنم. نگاهم رو چشمهای خیره ش ثابت موند. دهنم برای عربده ی مشتت باز شد و جیغ بنفشی زدم. حرکت بنیامین کابین تاورو تکون داد و هوارم به آسمون ، که فاصله ی آنچنانی باهامون نداشت رفت و بلافاصله استپش کرد.

تو یه حرکت غیر ارادی ، سه کنج اطاقک خزیدم و لبم رو گزیدم. نگاه نگرانش رو صورت بی رنگم چرخید و زمزمه کرد:

- خانم مهندس ، طوری نمی شه ، باور کنید ، بینین من الان راحت وایسادم و جای نگرانیم نیست..

کنج کابین کز کردم و زانو هام رو بغل گرفتم. سرتا پام ویبره می رفت و آب دهنم سنگ شده بود. سرمو رو زانو هام گذاشتم و دستام رو دورش قفل کردم. حرکت بنیامین باعث لم خوردن تاور شد و تاب گرفتن کابین همانا و نهء عربده ماندم همان..

بنده خدا ، فوری ثابت شد و دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد:

- خ.. خواهش می کنم ... تو رو .. تو رو خدا

- خیلی خب ... چیزی نیست ، فقط به من نگاه کن .. تا وقتی اجازه ندادم نگاهتو از من نگیر .. درست؟

" نه ، تا وقتی از این کابین بیرون نرم هیچ چی درست نمی شه .. " فکرمو پس زدم و تو قهوه ایی روشن نگاهش خیره شدم. حس آرامش بخشی که اون دوتا تپله ی روشن می داد ، عضلات منقبض شدم رو آزاد کرد و ناخودآگاه دستم رو کنار مشت فشرده ش روی کیفم گذاشتم و بدون توجه به لبخند مهربونش ، اطمینان گرفتم.

- الان بهتری؟

یه کوچولو سر تکون دادم. چشماش رو بست و انفصالی بین جادوی نگاهش به وجود آورد. وحشت زده بهش نزدیک شدم و دنبال اون اعتماد گشتم. پلک هاش رو باز کرد. از دیدن صورتم تو چند سانتیش ، جا خورد و یکم عقب کشید:

- نمایین پایین خانم مهندس؟ دوباره شدم خانم مهندس؟! .. خیره به صورتش ، سرم رو به شدت تکون دادم و حرکت نکردم. حرکت لبخند رو به لبش برگردوند و زمزمه کرد:

- نترسین شبنا خانم ، رسیدیم .. راستش (دستش رو پشت گردنش کشید و معذب جابه جا شد) الانه که کارگرا سر برسن.

" کارگرا! " چند بار پلک زدم و سرم رو چرخوندم ... تل ماسه و بیل و کلنگ کنارشون .. تیرآهنای روی هم افتاده و بلوک های بتنی چیده شده .. زمین خاکی سفت و محکم رو به روم ، آب رو آتیش وحشتم بود و با صدای قدمهای بلند چند نفری که بهمون نزدیک می شدن ، نگاه از دور و برم گرفتم:

من ... من..

- ششش ، طوری نیست ، می تونید بلند بشید؟

این بشر تو سخت ترین شرایط هم آرام و بی نهایت مهربون بود ، چشمهای خوش حالتش کوچکترین غروری نداشت و با نگرانی که ته اون دو تا تیله ی قهوه ایی رنگ لونه کرده بود ، ناخودآگاه بهش اعتماد می کردی. دستش رو به سمت دراز کرد و با لبخند معروفش تعارف زد:

- اجازه می دین؟

" خیر .. چه معنی می ده !! " خودم رو جمع و جور کردم و کف دستم رو لبه ی کابین گذاشتم. سرمای آهن در مقایسه با سردی انگشتم ، هیچ بود و زانو هام به سختی وزنم رو تحمل می کرد.

- حالتون خوبه خانم مهندس؟ .. طوری شده جناب مبین؟

اصلاً حوصلهء سوال جواب نامدار و اطرافیانم رو نداشتم و دلم نمی خواست زیر نگاه کنجکاوشون توضیح بدم.

- بفرمایین مهندس ، بچه ها زحمتشو کشیدن ، بخورن حالشون به جا بیاد..

به لیوان تو دست کارگری که به طرف بنیامین گرفته بود خیره شدم و لبهام رو بهم فشردم .. " من عمراً همچین آب قندیو بخورم . " نگاه تیز بنیامین رو صورت خیس عرقم چرخید و خطاب به همون بنده خدا گفت:

- آقای ایل خان بی زحمت یه دونه از اون آب معدنیا براشون بیار ، ممکنه فشارشون بالا رفته باشه ، آب قند خوب نیس.

" یعنی چقدر این مرد با شعور بود ، می دونست دوست ندارم لب به همچین لیوانی بزنم ، از طرفیم دل اون بنده خدا رو نشکست. " الحقم که خوردن آب خنک از اون بطری کوچیک و پلمپ ، انرژی تحلیل رفتم رو برگردوند و تازه فهمیدم چه کولی بازی درآوردم. بغضی که در حال خفه کردنم بود ، ترکید و اشکهام صورتم رو خیس کرد.

جداً که خجالت آور بود. جلو چشم یه عالمه مرد ، اشک می ریختم و هرکاری می کردم ، بند نمیومد. دیگرانم که دیدن اوضاعم بدجور بهم ریخته ، با مثلاً دلداریاشون ، بدتر رفتن رو اعصابم و حرصیم کردن. بالاخره با تشکر کم جونن و توصیهء بنیامین ، دورم رو خلوت کردن و نفسم جا اومد.

- بهترین؟

نگاهم رو بالا نیاوردم و خجالت زده سری تکون دادم:

- روزتونو خراب کردم.

زیر چشمی لبخند مهربونش رو نگاه کردم و شرمندگیم به اوج خودش رسید. خودخوری می کردم و پوست لبمو می کندم. زانوم می پرید و حس ضعیف بودن داشتم. با دستمالی که به طرف اومد حواسم جمع مرد رو به روم شد و با دیدن نگاه آروم و لبخند مطمئنش ، تشکر و صورت خیسم رو خشک کردم.

.....

درسته که وارد اولین ماه پاییز شده بودیم ، اما هوا همچنان دم داشت و خنکای مطبوع کولر ماشینش ، حس مزخرف بی دست و پایم رو پس می زد و آرامش نگاهش ، اعتماد به نفس نابود شد رمو برمی گردوند. خدایش این قدر آقا بود که کلامی به روم نیاورد. فقط احوال داغونم رو پرسید تا مطمئن بشه ، اوضاعم خوبه.

- به نظرم امروزو برنگردین دفتر بهتره ، به هر حال مدت زیادی زیر آفتاب بودین و احتمال گرما زدگیتون زیاده.

" بابا معرفت ، خوشم اومد ، خدایی داری تو دلم جا باز می کنی ، الان اینطوری گفتی که به روم نیاری کولی بازیدرآوردم دیگه ، دمت گرم."

رو صندلی جابه جا شدم و گلوم رو صاف کردم:

- من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم ... راستش هیچ توجیهی ندارم ، باور کنین دست خودم نبود.

- چرا این قدر خودتونو اذیت می کنین؟

نگاه متعجبم رو صورت آروم و مطمئنش چرخید و دهنم نیمه باز موند.

- این منم که بی احتیاطی کردم ، باور کنین اگه می دونستم فویبای ارتفاع دارین ، هیچ وقت همچین درخواستی نمی کردم..

دنده رو عوض کرد و جدی تو صورتم خیره شد:

- به هر حال معذرت می خوام ، ناخواسته بود.

خیس از عرق ، سیخ نشستم. سعی کردم گونه های گر گرفتم رو جلوی باد کولر ، خنک کنم و خواهش می کنم ضعیفی زمزمه کردم. وقتی دید حوصله ندارم چیزی نگفت و به گوشی موبایل در حال خفه کردنش جواب داد:

- سلام ، رسیدین؟

...

- خیلی خب ، کیلید که داری؟

...

- احتمالا تا به ربع بیست دقیقه دیگه اونجام ، شما چی؟

...

- نه دیگه می بینمشون ، مائده خانمو از صبح گفتم بیاد اونجا ، فقط پدرام ناخوش احواله ، به حاجی بگو زیاد سر به سرش نذاره.

" پدرام ..؟! .. حاجی؟! .. حاجی گوشام تیز شد و قلبم ضربان گرفت."

...

- خب ، رسیدین خبر بده ، فعلاً.

"چه بی حوصله !! از این مرد آروم و مهربون ، این همه کسالت بعید بود ."

نزدیک چهارراه خونه ، نیم نگاهی به صورت متفکرش انداختم و سعی کردم بهترین جمله رو به کار ببرم:

- اگه اجازه بدین من پیاده می شم ، راستش از اینجا تا خونه راهی نیست ، اینطوری زودتر به دفتر می رسین.

انگشت اشاره شو از رو لب خوش فرمش برداشت و به آرومی چرخید سمتم:

- اختیار دارین ، خودمم باید برم خونه (نگاهش رو به رو به رو دوخت و نفسش رو کلافه بیرون داد) راستش بمانی و پدرم اومدن.

نفسم به شماره افتاد و دهنم خشک شد. با شنیدن خبر اومدن مبین بزرگ ، پمپاژ خون تو قلبم شدت گرفت و عرقم تند شد!

هر چقدر سعی کردم به خودم دلداری بدم ، فایده ایی نداشت و بدفرم استرس گرفته بودم. بنیامین اما به قدری تو افکار خودش غرق بود که خدا رحم کرد به سلامت وارد کوچمون شدیم چه برسه به اینکه متوجه تغییر حال صد و هشتاد درجه ایم بشه. نزدیک خم کوچه و

درست رو به روی در آهنی مشبک و بزرگشون ، سمند زرد رنگ فرودگاه پارک کرده و دختر جوونی دلارهای نو رو به طرفش گرفته بود.

عقب تر ، هیبت بلند و لاغری ، تکیه زده به عصای خوش رنگ و براق ، کنار دو تا چمدون شیک ایستاده و به درختای چندصد ساله ی کوچه خیره بود. بدون اینکه دست خودم باشه غصروف انگشتم رو شکستم و لب گزیدم.

نگاه بنیامین رو دختر جوون که حالا راست ایستاده بود و بدون توجه به دور خوردن تاکسی با پیرمرد صحبت می کرد ، ثابت شد و پوزخند تلخی گوشه ی لبش نشست:

- بالاخره کار خودشو کرد (متاسف سر تکون داد و دنده معکوس گرفت) من نمی فهمم این دختر عقل نداره ، یکی نیست به طرف مقابلش بگه تو با اون همه دبدبه و کبکبه دیگه چرا؟! یعنی همه چی ظاهره !! هه..

متعجب به طرفش چرخیدم و نگاه پر سوالم رو بهش دوختم. متوجه سردرگمیدم شد و با لبخند کمرنگی به رو به رو اشاره کرد:

- اینم بمانی خانم ، دختر زیبا و پرطرفدار طایفمون ، کناریشم پدرم هستن ، اجازه هست یه احوالپرسی بکنم ، بعد برسونمتون.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و شرمنده از اون همه شعور ، لب باز کردم:

- نفرماید آقای مهندس ، اتفاقا می خواستم اگه اجازه بدین سلامی عرض کنم..

" آره جون خودت ، بگو می خوام ته و توشون رو در بیارم "

- خواهش می کنم ، باعث افتخاره.

به محض پارک ماشین ، در نیمه باز رو ول کردن و به طرف کمری خوش دست بنیامین چرخیدن. موتور ماشین به همون نرمی که روشن شده بود ، خاموش شد. با بفرمایید بنیامین ، دست لرزونم رو بند دستگیره کردم و به سختی بیرون رفتم.

- سلام داداش!!

خدای من ، از زیبای الهه ی رو به روم هر چی بگم کم گفتم ، الحق که خوش استایل و خوش چهره بود ، لوندی رفتارش و نگاه پر جذبه ش با اون مژه های پر بلند و لبهای کشیده ، ته مایه های چهره ی بنیامین رو داشت ، منتها با ورژن دخترونه ش و صورت نازک تر و پوست برنزه. البته تفاوت فاحشش ، نگاه از خود مچکر و مغرورش بود که کوچکترین نشونه ش تو چشمهای مهربون و پراطمینان بنیامین وجود نداشت.

دستای بنیامین شونه ی خواهر محشرش رو لمس کرد و با تن آروم صداش "خوش اومدی" آهسته ایی زمزمه کرد .

محو اون همه زیبایی شرقی بودم که سلام محکمش به پیرمد لاغر اما قد بلند رو به روم ، توجهم رو جلب کرد و پدرام رو با حداقل پنجاه و خورده ایی سال تفاوت سنی رو به روم دیدم. باورم نمی شد ، پدربزرگ و نوه تا این حد بهم شباهت داشته باشن و از دیدن کپی برابر اصل پدرام تو یه متریم اساسی جا خوردم. البته موهای کم پشت و چروک های زیر چشم های زرد رنگش ، نشون از دوره ی سخت گذشته ش داشت و به شدت کنجکاویم رو تحریک می کرد.

سر مرد مسن رو به روم به آرومی پایین اومد و مثلاً جواب سلام پسرش رو داد.

- راحت اومدین؟

- توقع نداری که بعد این همه سال خونه مو فراموش کنم.

لحن سردش موهای پشت گردنم رو سیخ کرد و زانو هام به هم چسبید. با وجودیکه تن صداش آروم و پر ضعف بود ، اما به قدری سرد و ریس مابانه جمله ش رو ادا کرد که بنیامین هم سکوت کرد و فکش رو بهم فشرد. جو با اینکه گرم نبود ، سعی کرد لبخند معروفش رو حفظ کنه و به طرفم اومد:

- معرفی می کنم ، پدرم) با دست به جایی که پیرمرد ایستاده و با اخم غلیظی زوم چهره ی دستپاچه م شده بود ، اشاره کرد (و ایشون هم خواهرم بمانی جان.
 بلافاصله سلام مودبانه ایی کردم. نگاه بمانی ، برعکس پدرش کوچکترین تغییری نکرد و با همون خودشیفتگی ، دستش رو به طرفم دراز کرد و خوشوقتم پر عشوه ایی گفت.)یا
 للعجب ، ازت بعید بود)

فوری دستش رو فشردم و دوستانه لبخند زدم (خدایی بهت نمیومد این قدر سریع ارتباط برقرار کنی) - همچنین. رسیدن بخیر.

زیرچشمی پیرمرد رو دید زدم. متوجه اخم وحشتناک و تمرکز شدید صورتش شدم و به وضوح حس کردم لپاش کبود شده.

- حاجی؟! طوری شده؟ حالتون خوبه؟ به نظر دوباره فشار خونتون بالا رفته!!

- دختر خانومو معرفی نمی کنی؟

- خانم مهندس شریف هستن ، همکار تازمون تو دفتر بهمون.

سرش به آرومی بالا پایین شد و با کنکاش دوباره ی صورتم ، روش رو برگردوند:

- موفق باشن ، خیلی خسته م ، (داخل حیاط رفت و ادامه داد) همه چیز رو به راهه؟

مزاحم نمی شمی گفتم ، البته هیچ جوابی از طرف مبین بزرگ نداشت و دلخور از کم محلیش به بمانی نگاه کردم:

- خوشحال شدم از آشنایتون ، با اجازتون رفع زحمت کنم.

لبخند بی احساسی زد و دوباره دستش رو جلو آورد (خدایی رفتارش غیر قابل پیش بینیه بود) - موفق باشی خانمی.

" خانمی !!! نه خوشم اومد ، بچه باحالی." یکی از چمدونها رو که سبک تر بود گرفت و وارد حیاط شد. به طرف بنیامین متفکر چرخیدم. نگاهش رو متوجه راه رفته ی پدرش دیدم و گلوم رو صاف کردم:

- امروز حسابی اذیتتون کردم ، بازم شرمنده ، ان شالله جبران کنم.

صورتش رو نگاه منتظرم چرخید و یکی دو ثانیه مکث کرد ، نمی دونم تو چشمهای پدرش چی خوند که اینطوری سردرگم شده بود و به آرومی جواب داد " خواهش می کنم " .

خب راستش از بنیامین خوش صحبت و آروم همچین جوابی بعید بود ، اما با آبروریزی امروز درست نبود توقع زیادی داشته باشم. به آرومی ازش فاصله گرفتم و تنه‌اش گذاشتم. سر پیچ کوچه نرسیده بودم که صدای قدم های بلندی پشت سرم ، باعث شد برگردم و متعجب بهش خیره شدم.

- شرمنده خانم مهندس ، حقیقتش فکرم مشغول بود و متوجه رفتنتون نشدم ، عذر می خوام که نشد برسونمتون.

"مهربونم .. جان !! استغفار ، استغفار ، آدم باش شبنا ، بی جنبه . " لبخند پت پهنم
رو جمع کردم و تو جلد جدی و موقرم فرو رفتم (چقدرم که با کولی بازی امروز موقر و
متین بودم)

- خواهش می کنم ، مسیری نیست آقای مبین ، می بینید که هفت هشت دقیقه راهه. بازم
ممنون.

سرش رو تکون داد و پشتم وایساد:

تشریف ببرید ، می مونم تا برسید.

نگاهم رو که متوجه خودش دید پلک زد و با لبخند نگاهم کرد. گونه هام رنگ گرفت. سرم
رو پایین انداختم و با کمرویی غریبی که تا به حال دچارش نشده بودم خداحافظی کردم.
بدون برگشتن پشت سرم ، اون ته ته های دلم اعتراف کردم حضورش رو پشت سرم
دوست دارم.

نیشگون مهتاب دلم رو از حال برد و شاکی به طرفش چرخیدم. خونسرد نگاهم کرد و یه
ابروشو بالا برد:

- هان ؟ چیه؟ عوض اینکه منو بخوری ، دل به کار بده ، شبیرنگ به قرآن یه میلیمتر ضخامت
جابه جا بشه بیچاره ایما ، بعداز اندی یه نقشه درست درمون بهمون دادن ، خرابش نکن سر
جدت.

بی حوصله از رو برگه ی عریض بلند شدم و نفس صداداری کشیدم:

- دارم دیوونه می شم مهتاب ، نمی تونم تمرکز کنم ، بقیه ش با خودت...

کلافه رو صندلیم نشستم و دستام رو بهم قلاب کردم.

- آخه چته عزیز من ، بازم دوچار توهم شدی ، بابا به پیر ، به پیغمبر ، فقط یه تشابه ظاهری بوده ، یعنی چی که هی می شینی واسه خودت داستان می بافی!!
نیم چرخه رو صندلی خوردم و شقیقه ی دردناکم رو فشردم:

- طاهره رو چی می گی؟ گیریم من چچتت زدم ، اونم قاطی کرده؟! (نگاهم رو به اخمای درهمش دوختم و ادامه دادم
(دو نفر باهم که توهم نمی زنن.

گوشه ی کاغذ رو ول کرد و گذاشت لول بشه. رو میز نشست و نگاهش رو بهم دوخت:

- چشمای زن داداشت اشعه سرخوده!؟

پرسشی نگاهش کردم و سر تکون دادم؟

- بابا ، دارم می گم طاهره با یه نگاه ، دی ان ای طرفم تشخیص داد؟! (خم شد و دستاش رو حائل زانوهایش کرد) دختر خوب ، مگه کشکه ، یه عکس دیدی تا آخرش رفتی؟ به فرض که حدست درست از آب در اومد ، اووو ، می دونی چقدر دوندگی داره ، تا بخوایی ثابت کنی پیرت دراومده.

تکیه م رو به پشتی صندلی دادم و حرصی دستم رو مشت کردم:

- نه...

- نه؟! .. چی نه؟ می گم قاط زدی ، شاکی می شی.

نگاهم رو به مانیتور رو به روم دوختم و با قاطعیت گفتم:

- نه ، سخت نیست اگه خود طرف اقرار کنه؟ اخم بین ابروهایش غلیظ شد و پرسشی نگاهم کرد:

- طرف دیگه کدوم باباییه؟
- بابای بنیامین ، (چشمه‌هاش گشاد شده و دهنش نیمه باز موند (هر چی هست زیر سر اونه ، فقط یه چیزی این وسط درست نیس.
- با همون حالت مسخره نگاهم کرد و سر تکون داد. نگاهی به در نیمه باز انداختم و به طرفش خم شدم و اشاره کردم بیاد جلو:
- چند وقت پیش به مامان گفتم پدر آقای مهندس از دبی اومده دیدنش ، گفتم قراره دخترش با یه بنده خدایی عقد کنه ، مثل اینکه به هم معرفی شدن..
- خب؟
- کلی از بمانی تعریف کردم تا صحبت رو رسوندم به اسم مبین ، (سرش رو تکون داد که یعنی ادامه بده (سه چهار بار فامیلی مبینو تکرار کردم و نشونی پیرمرده رو دادم...
- اوهوم..
- عقب کشیدم و پیشونیم رو کف دستم رو میز گذاشتم:
- هیچی ، انگار نه انگار ، مامان اصلاً مبین نامیو نمی شناخت ، مبارک باشه ایی گفت و بی تفاوت از کنار حرفم رد شد.
- خب؟
- کلافه سر بلند کردم و دستامو رو زانو هام کشیدم:
- مهتاب یه چیزی این وسط درست نیست ، یه جای کار می لنگه ، چراشو نمی دونم ، اما من مطمئنم گمشده ی مامانمو دیدم.
- بازدم خستش رو بیرون فرستاد و مستاصل نگاهم کرد. یکی دو دقیقه به سکوت گذشت که تقه ایی به در خورد و سر فاطمه اومد تو:

- خانم دخترا ، مزاحم که نیستم.
- مهتاب بلند شد و با خوشرویی نگاهش کرد:
- بیا تو بابا ، مجلس بی ریاست.
- خنده ی نمکی فاطمه بدجور به دل می نشست و لپای روشنش چال می افتاد:
- اون که صدالبته ، منتها باید برم پیرینت نقشه هارو از دستگاه بگیرم ، کدومتون سرتون خلوته؟ مهتاب نقشه ی جلوش رو باز و بهش اشاره کرد:
- شرمنده آجی ، شوهر جانتون و قتمونو پر کردن.
- با لبخند دوستانه اش سر تکون داد و به طرفم چرخید:
- شبنا تو چی؟ می تونی دو دقیقه بیایی؟ از پشت میز بیرون اومدم:
- جان ، بگو؟
- از اطاق بیرون رفتیم و پشت دستگاه کپی وایسادی:
- اینا (اینا) دوتا شناسنامه ی سیاه رنگ رو به طرفم گرفت و ادامه داد (شناسنامه های آقای مبین و دخترشونه ، امروز عقد دخترشه..
- بمانی خانم؟
- آفرین ، می شناسیش؟
- چشمک همراه لبخندی زدم و به قول معروف سه جلد رو گرفتم:
- بَـلَـه ، مثلاً همساده ایما.
- خنده ش رو قطع و به شناسنامه ها اشاره کرد:

خب خانم همساده ، پس زحمت کپی کردن برگه هاش با شما ، از تمام صفحاتشون کپی بگیر ، بعدم بذارش رو میزم بدم بهمن بیره واسه مهندس مبین ، امروز سرش بدجوری شلوغه ، نمی رسه خودش بیاد بگیره.

دستی به شونه ش زدم و خیالش رو راحت کردم:

- حتماً ، تو برو سراغ پیرینتا.

تشکر صمیمانه ایی کرد و وارد اطاق مخصوص پیرینت شد و درو بست.

نگاهی به شناسنامه ها کردم و پوزخند زدم (هه ، مبین ، چقدرم که مبین بودی ، نامرد)

دستاگاهو روشن کردم و از تمام صفحات بمانی دوسری کپی گرفتم ، به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کرد .

خدایی عکسشم به قشنگی خودش بود. برگه ها رو روی هم دسته کردم. نوبت به مبین بزرگ که رسید ، با اکراه شناسنامه ش رو ورق و به اسم بهزاد مبین پوزخند زدم. صفحه ی اول رو کپی کردم ، صفحه ی دوم رو با سه تا دختر و تک پسرش بنیامین. همینطور صفحه ها رو جلو می رفتم تا به آخرین صفحه رسیدم و با دیدن اسم دو تا همسرش و بهرام مرحوم تو قسمت فوت شده ها ، ناخودآگاه پکر شدم و دلم گرفت. طفلک بچه هاش ، از دست دادن مادر تو هر سنی دردناک بود و من واقعاً برای اون مهندس خوش قلب و آروم دلم سوخت ، اما بهرام .. نه گمون جایی برای ترحم نداشت.

آه بی صدایی کشیدم و سری دوم کپی رو هم گرفتم. برگه ها رو روی هم دسته کردم و نگاه سرسری بهشون انداختم و تو آخرین لحظه که داشتم دستگاه رو خاموش می کردم ، خشک شدم و حس کردم برق سه فاز از کله م پرید. از چیزی که می دیدم ، یخ بستم و مو به تنم

سیخ شد. باورم نمی شد این قدر خنگ باشم و به همچین موردی توجه نکرده باشم. پاهام می لرزید و دهنم تلخ شده بود.

نگاهی به در بسته ی اطاق پیرینت انداختم و با ترس و لرز دو سری دیگه م کپی کردم و برگه های مرتب شده رو روی میز منشی گذاشتم و به سرعت به اطاق رفتم. مهتاب از دیدن رنگ پریده و نفس نصفه م ، هول کرد و سریع به طرفم اومد:

- چته ؟ چرا زرد کردی؟ هان ؟ می گم چت شده؟ به کمکش رو صندلی نشستم و عرق پشت لبم رو پاک کردم:

- دیدی .. دیدی گفتم یه جای کار این یارو می لنگه ، نگفتم یه چی این .. این وسط هست. دستشو رو گونه ی سردم گذاشت:

- د حرف بزن لامصب ، قبض روح شدم ، رنگ به روت نیست ، چته آخه؟! دست لرزونمو رو دستش گذاشتم و سرم رو به صورتش نزدیک کردم:

- مبین مبین لعنتی..

- خـب ؟!!

- مبین ؛ مبین نیست...

دهنش نیمه باز موند و چشماش رو صورتم دودو خورد:

- چـ .. چی؟! مذ .. منظورت چیه؟!

برگه کپی خیس شده از عرق کف دستم رو بالا آوردم. خودکار تو دستش رو بیرون کشیدم و به سختی دور کلمه ی صفحه ی آخر خط کج و معوجی کشیدم:

پناهیان ... نه پناه مبین.

نگاهش رو فامیلی تعویضی بهزاد پناهیان به بهزاد پناه مبین مات شد و دهنش باز موند. خط دیدش سر خورد و رو چشمهای گشاد شده از شوک زدگیم ثابت موند:

- یعنی ... یعنی..

- باید برم دبی...

دستاش افتاد و ابروهاش چسبید به طاق پیشونیش:

- ه.. هان ..!!؟؟

برگه ها رو تو دستم فشردم و تو یه حرکت آنی بلند شدم. بنده خدا کپ کرد و بهت زده خیره ی نگاه کلافه م شد:

- واسه چی اینطوری می کنی!؟

- دبی .. هر چی هست تو اون کشور کوفتیه...

کنارم وایساد و دستاش رو از هم باز کرد:

- چرا هذیون می گی ؟ چی هر چی هست؟! اصلاً چی هست؟ نیم چرخى زدم و رو به روش وایسام:

- چی هست!؟) به برگه ها اشاره کردم (دیگه از این واضح تر؟! همسر اول و دومش که فوت شده) با انگشت اشاره محکم رو اسم بهرام متوفا زدم و غریدم (این مرتیکه م که گور به گور شده..

اخماش رو تو هم کشید و شاکی شد:

- پشت سر آدم مرده غیبت نکن..

بی توجه به تذکرش برگه ها رو روی میز پرت کردم و تو چشماش خیره شدم:

- کدوم آدم؟! نشونم بده من این دهن لامصبو می بندم ، مهتاب چرا نمی فهمی؟!.. اگه شهرتتو عوض کنی ، رو آخرین برگه ی شناسایت ذکر می شه .. بین ، خودت که چشم داری .. بین دیگه) ورقه رو جلو صورتش بالا آوردم و به شدت تکون دادم (چی نوشته؟! .. پناهیان) انگشتم رو امتداد دادم و رو اسم تعویضی گذاشتم (حالا چی ؟ .. پناه مبین !! .. واسه چی ؟! دردش چی بوده؟ هان !!؟

خسته از اون همه حرص و جوش رو صندلی ولو شدم و شقیقه های دردناکم رو فشردم:

- هه !! پس بگو چرا دوزاری مامان نمی افتاد !) سرم رو بالا گرفتم و دردناک نگاهش کردم (مامان مبین نمی شناسه

، به عمرش دنبال همچین اسمی نبوده ، مرتیکه نسناس می دونسته چیکار کنه که پرس و جوی مامان اینا به جایی نرسه .. خدا ... خدا) نمی خواستم لعنتش کنم ، مامان همیشه می گفت واگذار کن ، چی بهتر از این (حسابش با خودت..

مهتاب سکوت کرد. لیوان خنک چایش رو به طرفم گرفت و به زور تو حلقم سرریز کرد:

- خیلی خب ، بسه دیگه ، کم حرص نخوردی ، یه دقیقه آروم بگیر ببینیم چه می شه کرد.. بدنه ی لیوان رو پس زدم و صورتم رو تو هم کشیدم:

- آآخ !! این چی بود دیگه؟! آب زیپوا!

لبخند خونسردی زد و پشت میزش نشست:

- پاشو خودتو جمع کن ، الاناست فاطمه بیاد ، درست نیست برگه ها رو تو دستت ببینه.

غمگین به ورقه های کپی شده نگاه کردم و نالیدم:

- چیکار کنم مهتاب؟

زمزمه ء آرومش تو فضای اطاق پیچید و دل پردردم رو فشرد:

- توکل...

.....

پشت پخی دیوار آشپزخونه رفتم و منتظر به طاهره ی مبهوت نگاه کردم:

- باورم نمی شه ... شبنا تو مطمئنی؟

حرصم گرفت و دو سه تا ضربه ی محکم حواله ی برگه ها کردم:

- الحمدالله حامله ایی ، کور که نیستی ، مگه اینکه فارسی نتونی بخونی ، بده من واست ترجمه کنم.

لبخندش رو از اون همه غیظ کلامم پنهون کرد و یواشکی تو حال نقلیشون رو سرک

کشید. وقتی از حواس جمع یوسف به تلوزیون مطمئن شد ، رو صندلی غذاخوری نشست:

- حالا چرا دبی؟!

- هر چی هست مال زمانیه که مهاجرت کردن ، دیدی بنیامین چی گفت که ، نزدیک به سی

ساله مقیم ، مسلماً این جا دست به همچین اقدامی نزده ، به خصوص که مامان اینا پیگیرش

بودن و نمی تونسته بدون طی کردن مراحل قانونی حضانت بچه رو به عهده بگیره.

کلافه دستی به صورتش کشید و صداش رو پایین آورد:

- شبنا اون پدربزرگشه ، در اصل قیم قانونیش اون بوده ، ما هیچ توجیهی نداریم.

رو به روش نشستم و با همون ولوم جوابش رو دادم:

- محض رضای خدا طاهره ، تو دیگه چرا !! بابا جان ، پسر تا دوسالگی و دختر هم تا شیش هفت سالگی سرپرستیش با مادرشه. حسین هنوز شیرخوار بوده و جداکردن طفل شیر خورا از مادرش ، سوال و جواب داره. پس کاری که مثلاً این قیم کرده ، کم از دزدی نیست. چند ثانیه نگاهم کرد و وقتی صورت جدی و بدون انعطافم رو دید سر تکون داد:
- حالا گیریم که تمام فرضیات درست باشه ، چه جوری می خوایی بری دبی؟! .. اصلاً بری چی بگی ؟ .. به کی بگی؟ کجا بری ؟ هان؟
- شیشه ی ضخیم ارادم تلنگر خورد و بدجوری تو هم رفتم. آرنجشو رو میز گذاشت و پیشونیش رو بهش تکیه زد:
- بدبختی اونجام کَـاَسِیو نداریم به دادمون برسه..
- " کسی !! .. کسیو نداریم ؟ !! .. چرا نداریم .. وایی .. وایی خدا .. خدا جون.. " از رو صندلی پریدم و مشتتم رو تو هوا تکون دادم:
- ای ول..
- بیچاره طاهره سنگ کوپ کرد و وحشت زده دستشو رو قلبش فشرد:
- اووووف ،، تو روحت دختر ، زهر ترک شدم..
- شرمنده به طرفش خم شدم و دستمو رو شکمش کشیدم:
- sorry - sorry ، بیشقین جیگل عمه .. حواسم نبود.
- دستم رو پس زد و چشم غره ی تیزی رفت:

- جیگر عمه؟! .. مٹ اینکه ننه ش قبض روح شدا! این یه مثقال آدمو می بینی ، من خرس گنده رو نه!!؟ هیجان زده از راه حلی که به ذهنم رسیده بود خنده ی سرخوشی کردم و دو تا ماچ آبدار و طاهره حرص درآر رو لپای تپلش گذاشتم:
- بس که خوش قدمه نanas عمه ، وایی طاهره نمی دونی چه حالی دارم؟ دوست دارم پرواز کنم.
- با چننش لپش رو پاک کرد و دستشو رو شونه م گذاشت:
- خب حالا .. بالاخره می گی چه کشفی کردی یا می خوایی به پروازت ادامه بدی؟! خندهء آرومی کردم و بلند شدم: صبر کن..
- از آشپرخونه بیرون رفتم و به یوسف که محو لیگ فوتسال بود چشمکی زدم. با خونسردی " احوال خان داداشی " گفتم و جوابش رو با لبخند گرفتم. کیفم رو از جالباسی برداشتم و برگشتم پیش طاهره:
- بیا بشین من چیزی نمی خورم.
- خیار ها رو شست و تو سبد گذاشت:
- واسه جنابعالی نیست ، می خوام سالاد شیرازی درست کنم.
- سر تکون دادم و کیف پولم رو باز کردم. بین خرت و پرتها و کارتهای توش رو گشتم. بالاخره مقوای صیقلی و براق مورد نظرم رو بیرون کشیدم و کارت خاکستری رو جلو چشمای پرسوالش تکون داد:
- دادادام...
- یه ابروش بالا رفت و کارت رو گرفت:

- دادادام چی؟! .. این چیه؟

به نوشته ی پایین کارت اشاره کردم و گفتم : بخون..

به آرومی نوشته رو زمزمه کرد. با رسیدن به اسم کنار جمله ، چشماش گشاد شد و متعجب نگاهم کرد:

- خب که چی؟! می خوایی بری پیش فرزاد؟!!

با شیطنت ابرو هام رو تکون دادم و به پشتی صندلی تکیه زدم: خود خوشه..

- شبنا!!

لحنش پر سرزنش بود و ناراحت نگاهم می کرد. به طرفش خم شدم و کارت رو گرفتم و روی میز گذاشتم:

- اینم کس و کارمون تو دبی..

- شبنا بس کن لطفاً....

دستش رو گرفتم که پا نشه و تند توضیح دادم:

- ای بابا!! یه دقیقه بشین. چیه تا من حرف می زنم فنرت در می ره! بچه ت پیش فعاله ها ، قبلاً صبورتر بودی!

دست به سینه شد و حرصی نگاهم کرد. لبخند پهنی زدم و بی توجه به غیض نگاهش ، رو صندلی جلو کشیدم:

- من اگه بخوام فرزادو بینم باید حتماً برم دبی دیگه..

چیزی نگفت و این یعنی ادامه بده. لبخندم وسیع شد و به چشمهای منتظرش نگاه کردم:

- خب از اونجایی که پرسیدی چطوری توضیح می دم (اومد شاکی بشه که نذاشتم و ادامه دادم) گوش بده .. و .. تنها راه مود در حال حاضر Skype هست.
- گره ی ابروهاش باز شد و متعجب نگاهم کرد.
- فقط قبلش باید به ایمیلش پیام بدم و درخواستمو بگم. اگه موافقت کرد که بلافاصله تماس می گیرم و می رم واسه برقراری ارتباط ، اگرم نه... ساکت شدم. اگر جواب نمی داد یعنی اوج بد بیاری.
- اگرم نه .. !؟
- به صورت منتظرش نگاه کردم و جلم رو سریع و بدون وقفه گفتم:
- دست مامانو می گیرم و می ریم دم خونه شون..
- چشمهای درشتش گردالی شد و کم مونده بود از کاسه درییاد. دهن بازش رو جمع کرد و با صدای دورگه ایی لب زد:
- چ.. چیکار می کنی !؟
- شونم رو بالا انداختم و به صندلی تکیه زدم:
- مرگ یه بار ، شیونم یه بار ، بالاخره که چی ، نمی تونم دست رو دست.
- شبنا می فهمی چی داری می گی !؟
- دلخور از لحن عصییش ، نگاهش کردم و لب بستم.
- اعادهء حیثیت می دونی یعنی چی !؟ .. شکایت بابت تهمت ناروا چی ، می دونی چه عواقبی داره!؟ بی آبرویی تو محلو چی!؟

- طاهره من...

دستش رو بالا آورد و جدی نگاهم کرد:

- تا زمانی که مطمئن نشدیدم پدرام ، گمشده ی مامانه و مدرک موثقی دستمون نیومده ، حق نداری هیچ اقدامی کنی.

- طاهره!!..

- به این شازده رشیدیم مسیح بفرست و مودبانه در خواست اسکایپسکایپ بده ، اگه اُکی داد که فبها ، اگر نه ، یه گلی به سرمون می گیریم.
دلخور بلندشودنش رو نگاه و ناراحت نفسم رو فوت کردم. نگاهی به قیافه ی پنچرم انداخت و بدون تغییر موضعش مشغول سالادش شد.

.....

بار دهم بود ایمیل رو چک می کردم و شاکی تو جام غلت می زدم.

بالاخره تصمیم رو گرفتم و متن دوستانه و موقری واسه فرزاد ارسال کرده بودم و نزدیک سه ساعتی می شد که نه مسیجی فرستاده بود و نه تماسی داشت. دیگه داشتم ناامید می شدم. ساعت نزدیک ۱ شب بود و نهایتاً با کسب اجازه ی علیاحضرت طاهره خاتون ، حرکتی کرده بودم و بدجور استرس داشتم.

امروز سرانجام رزومه ی دفتر آماده شده بود و وقتی به فاطمه نشونش دادم ، کلی ذوق کرد. منتها بنیامین واسه بدرقهء بمانی و نامزد عقدیش به ماه عسل قبل از عروسی (دیگه مدل خارجین .. مبارکشون باشه !!) فرودگاه رفته بود و نتونستم بهش نشون بدم. البته فایل پیوستش تو شبکه بود ، اما اینکه حضوراً و به قول مهتاب " لایو " تو دفتر باشه ، یه مزه دیگه داشت.

نگاه دیگه ایی به صفحه ی گوشیم انداختم و تو دلم فحشش دادم. چه توقعی از رشیدی مغرور و خودشیفته هست ، وقتی همه رو از بالا نگاه می کنه و دنیا تا سر دماغش بیشتر نیست. کلافه دم گرفتم و حرصی بازدم. بی توجه به سردی هوا ، رو اندازم رو پس زدم. مامان بنده خدا زیاد اصرار نکرد واسه شام کمکش کنم و بابا هم تو عالم خودش بود. نگاه منتظر دیگه ایی به گوشیم انداختم و شاکی از حماقتی که کرده بودم موبایلو رو تخت پرت کردم.

چشمام نیمه بسته بود که زنگ اف اف بلند شد. با شبنا گفتن مامان ، بی حوصله پا شدم و به تصویر سایه مانند طرف تو دوربین نگاه کردم.) اووو ،، کدوم بنده ی خدای دیلاقی که از لنز دوربین بالا زده ! (گوشی رو برداشتم و با صدای گرفته پرسیدم: بله؟ - سلام خانم شریف... " یا پنج تن آل عبا !! این خوشتیپ .. چیزه ، این آقا این جا چه می کنه !؟"

- می بخشید .. هستید خانم مهندس!؟

گجوم رو صاف و خودم رو جمع و جور کردم:

- سلام آقای مهندس ، خسته نباشید ..) خاک تو دهنم (یعنی شبتون خوش ، بفرمایید ، خوش اومدین..

لحن بینامین مثل همیشه مهربون بود و با تن بم و اروم صداش تشکر محجوبی کرد:

- سلامت باشید ، دیر وقته ، مزاحم نمی شم.ظرف غذارو آوردم ، لطف کنید درو بزیند بذارم تو حیاط.

- چشم ، اومدم..

نذاشتم بیشتر تعارف کنه و دویدم تو اطاق. چادر نمازم رو از روی سجاده کشیدم و کج و کوله سرم انداختم و نگاه سرسری تو آینه کردم. لپام گلبهی شده بود و چشمام پر نور. برام عجیب

بود تا این حد دستپاچه باشم. منی که وقتی با سبحان برخورد داشتم ، خیلی خونسرد رفتار می کردم و این جوری هیجان زده نمی شدم. حالا دست و پام رو گم و هول کرده بودم. دو سه تا نفس عمیق گرفتم و دمپایم رو از تو جاکفشی درآوردم که مامان تو هال اومد و متعجب نگاهم کرد:

- کی بود مامان جان؟

- آقا مهندس (چادرم رو میزون و درو باز کردم (ظرف سوپمونو آورده.. مامان دستای کتلتیش رو تکون داد و بلند گفت:

- تعارفش می کردی بیاد تو...

همونجوری که تو راهرو می دویدم جواب دادم:

- میگه دیر وقته ، باید بره..

نایستادم چیز دیگه ایی بگه و تا دم در پرواز کردم. شده بودم شبیه نوجوونای هیجان زده و قلبم ضرب بندری گرفته بود. دم در احساسات تحریک شدم رو کنترل کردم و نفس نیمچه عمیقی گرفتم و با ظاهر مثلاً آرومی درو باز کردم.
- سلام خانم مهندس ، خسته نباشید..

خجل از سوتیم ، نگاهی به سر تا پای همیشه شیکش انداختم و با ته خنده جواب دادم:

- سلام جناب مبین ، خیلی ممنون ، همچنین. بفرمایید تو خواهشاً .. بفرمایین.

لبخندش به قوت خودش باقی بود و متواضانه سر خم کرد (ماشالله به قد و بالا) ..

- زنده باشین ، راستش همین الان از فرودگاه اومدم ، باشه ایشالا یه روز دیگه خدمت می رسم.
ظرف رو به طرفم گرفت:

- الانم مائده خانم ظرفو دادن گفتن امانته ، برسونم به دستتون.
- " مائده خانم !! کدوم مائده خانم؟! .. صبر کن بینم ، آیا من الان در حال حسادت کردنم؟! "
- اخمام یه کوچولو تو هم رفت و اختیار دارین آرومی زمزمه کردم که نطقش رو ادامه داد:
- آخه خود مائده خانم نشد بیان ، حقیقتش نمی تونن بشنون ، اینه که...
- " ای ول ، گرفتم کیو می گه .. منظورش همون خانم مسنیه که با طاهره و یوسف دیدمش و تارت رو بهش دادیم " با خوشحالی که دوباره سراغم اومده بود ، تشکر غلیظی کردم و پیرکس پر از شیرینی رو گرفتم:
- چرا خجالتمون دادین ، نیازی به زحمت نبود.
- چشماس رو به آرومی بست و) ماشالا به خط مژه ، چه پر و بلند ! (وقتی باز کرد نگاهم ، غافلگیر قهوه ای های براقش شدم. ناشیانه چشم گرفتم و به توضیحش راجع به شیرینی "کلیجه های" عربی معروف دبی گوش دادم) دبی؟! وایی! وایی نه!! یعنی .. (یه دفعه سر بلند کردم و با نگاه به صورت آروم و بی نقصش ، کلامش رو قطع کردم:
- یعنی پدر برگشتن دبی؟! "
- از سوال بی ربطم جا خورد و نگاهش رو صورتم جا به جا شد:

- پدرم ؟ (یکی دو بار پلک زد و ته دلم قنچ رفت .. پوف ، این جنبه ی من کجا رفته آخه
!!؟) خیر ایشون فعلاً هستن ، چطور؟ اتفاقی افتاده؟!)
- نه نه ، اووم ، آخه بمانی خانم رفتن ، ا .. رو اون حساب پرسیدم.
آهان آرومی گفت و سرش رو تکون داد:
- بمانی اینا رفتن سنگاپور (د بیا ، بچه مایه دارین دیگه (پدرم در حال حاضر ایران می مونن ،
وقتی اوضاعشون مساعد شد ، راهی می شن.
- " اوضاعشون !! چشمه مگه !؟ " فکر کنم قیافه م شبیه علامت سوال شد که لبخندش پر کشید و
غمگین زلزل نگاه خیره م شد (اوخی چه مظلوم نگاه می کنی)!..
- پدرم چند سالی می شه بیمارن ، متاسفانه کهولت سن ، وضعیت روحیشون رو بهم ریخته و
مزید بر علت شده. به خصوص با شوک های عصبی پدرام و بدخلقی هاش ، دچار ضعف بدنی
هم شدن.
- چنگی بین موهای خوش حالتش کشید و نفسمو کیپ کرد:
- چند وقت پیش یه جراحی مهم داشتن که خب باز هم جواب نداد و به رغم برداشتن ضایعه ،
بیماری تو بدنشون پخش شده بود و (دستاشو تو جیبش فرو برد و به انتهای کوچه با
درختای کم برگ خیره شد (کار به شیمی درمانی کشید.
- شیمی درمانی!! ذهنم خالی شده و چهره ی پکر و صدای غمگین مرد رو به روم بدجور حالم رو
گرفته بود. تا به حال نشده بود بنیامین همیشه مطمئن رو اینجوری خسته بینم. معلوم بود
فشار زیادی روشه و یه جاهایی واقعاً کم میاره .
- این دومین دفعه بود که بی اختیار سفره ی دلش رو پیش روم باز و درد دل می کرد.

- خستتون کردم؟

نگاهم رو چشمهای درشتش سر خورد و لبخند محوی زددم:

- به هیچ وجه ، راستش نگران شدم.

لبخندش مدل همیشگی رو نداشت و محزون نگاهم می کرد. زیر خط دیدش هول کردم و ظرف رو محکم چسبیدم.

- بفرمایین خانم مهندس ، شرمنده به حرف گرفتمتون. با اجازتون من دیگه برم.
به اعصابم مسلط شدم و تو جلد شبناي همیشگی فرو رفتم. هر چند باطناً دچار دگردیسی شده بودم:

- اختیار دارین ، ببخشید تو رو خدا ، کاش میومدین تو ، اینطوری بد شد.

لبخندش عمیق شد و نگاهش رو صورت داغم چرخید:

- ممنون ، ایشالا یه وقت دیگه ، از مادر حسابی تشکر کنید. (سرش رو خم کرد(شب خوش..
- شب شمام بخیر..

نگاهم به قامت کشیده و سرشونه های پهنش رفت و هیبت مردونه ش از پشت تو تاریک و روشن کوچه ، ته دلم رو لرزوند. یعنی به پاکی چیزی که نشون میداد بود؟! یعنی جداً از چیزی خبر نداشت؟! اگر رفتارش رد گم کنی و ظاهر سازی باشه چی؟! جواب دل افسار گسیختم رو چی بدم؟! صدای آروم این مدتم نجوای غمگینی سر داد:

- ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد بسازم خنجری نیشش ز فولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

"همینه ، اگه بنیامین هم تو زرد از آب در بیاد ، قسم می خورم می زخم تو دل آتیش و پته ی همشونو رو آب می ریزم . "بی اختیار درو به هم کوییدم و با قدمهای محکمی طول حیاط رو طی کردم. درو باز کردم و بابا رو مشغول صحبت با تلفن دیدم. حتماً مثل همیشه یکی از دوستای گرمابه و گلستانش بود. سرکی تو حال کشیدم. مامان داشت نماز می خونده. ظرفو رو سنگ اپن گذاشتم و تو اطاقم رفتم.

بی حوصله چادرو از سرم کشیدم و رو تخت ولو شدم. قلمبگی زیرم اذیتم کرد. یکم جابه جا شدم و موبایل زبون بستم رو بیرون کشیدم. نگاهی به صفحه ش انداختم و بی توجه کنارم انداختمش. پلکامو رو هم فشردم. به ثانیه نکشیده بلند شدم و هول کرده گوشی رو برداشتم. دستام می لرزید و سعی می کردم تمرکز کنم. قفل صفحه ی چشمک زن که نشون دهنده ی مسیج و تماس دریافتی بود باز کردم و با دیدن شماره ی عجیب غریب چند رقمی و اینباکس پر ایمیل قلبم فرو ریخت.

تو حال رو سرک کشیدم. درو نیمه بسته کردم و هیجان زده رو تخت نشستم. پیام رو باز کردم. سلام دوستانه و لحن خودمونی فرزاد از تک تک کلماتش پیدا بود. گله کرده بود چرا زودتر سراغی ازش نگرفتم و خوشحال از درخواستم ، با برقراری اسکایپ موافقت کرده بود. ته دلم قنچ رفت. پیام دادم نمی تونم حرف بزخم و اگه می تونه فردا راس ساعت شیش منتظرم باشه.

بلافاصله اوکی داد. گوشی رو سایلنت کردم و ذوق زده بیرون رفتم. مامان بنده خدا بساط شام رو آماده کرده بود و بابا دست هاش رو می شست. حس می کردم به هدفم نزدیک شدم و اشتها دوبرابر شده بود. مامان نگاهم کرد و متعجب ابرو بالا انداخت:

- خیر باشه ! بالاخره خنده ی شما رو هم دیدیم!؟

چشمک درشتی زدم و به کتلت های تو سینی اشاره کردم:

- مگه می شه غذای مورد علاقه م رو میز باشه و اخم کنم بانو؟

لبخند مامان پررنگ شد و تو حال رفت بابا رو صدا کنه. دستم رو زیر چونه م زدم و نفس راحتی کشیدم.

.....

همه ی بیرون حواسم رو پرت کرد. تو جام نیم خیز شدم و سوالی مهتاب رو نگاه کردم.

شونه بالا انداخت و از پشت میزش بلند شد. کنارش وایسادم و سرم رو به در چسبوندم.

رفت و آمد زیاد بود و نمی شد تشخیص داد چه

خبره؟

به مهتاب نزدیک شدم و پیچ پیچ کردم:

- داستان چیه؟ این صدای فاطمه نیست؟

چشمه اش رو به هم فشرد و لب زد گمونم. لای در رو باز کردم. تو سالن آروم بود و صداها از

اطاق مدیر عامل میومد. پاورچین بیرون رفتم و به مهتاب اشاره کردم آروم قدم برداره. سر

تکون داد و رو نوک پا راه رفت. به دیوار نزدیک اطاق بهمن تکیه زدم و حواسم رو جمع

کردم. مهتاب پشتم سنگر گرفت و زمزمه کرد " واسه چی فاطمه گریه می کنه؟ " شونه بالا

انداختم. سرم رو نزدیک در بردم که همون موقع باز شد و سینه به سینه ی فاطمه شدم .

سیخ وایسادم و دستپاچه نگاهش کردم:

- ام .. خدا بد نده ، چی شده فاطمه جون؟

- شبنا جان ، دورت بگردم اون جعبه ی دستمال کاغذی رو از روی میز بیار ، فدات بشم. پریشون و لحنش شتاب زده بود. ناخودآگاه نگران شدم و جعبه به دست کنارش وایسام. به اطاق اشاره کرد و تو آشپزخونه رفت. یعنی باید می رفتم تو؟ نفس عمیقی کشیدم و دو تقه به در نیمه باز زدم. آروم رفتم تو و یه آن خشکم زد. گونه ی کبود بنیامین و پیشونی خونی بهمن ، زبونم رو بند آورد. نگاه پر اخم پدرام و چشمهای گرد شده ی مهتاب رو صورت مبهوتم چرخید. صدای هم خوردن قاشق حواسم رو جمع کرد و به سختی لیوان تو دست فاطمه رو نگاه کردم. اشکهایش تمومی نداشت و صورتش رو خیس کرده بود.
- چند بار گفتم بی خیال شو ، حالا خوب شد؟ اینم عاقبت دلسوزی. بهمن نگاه از همسرش گرفت و به دستمال تو دستم اشاره کرد. به خودم اومدم و پاهای خشکم رو تکون دادم. جعبه ی دستمال رو گرفت و کاملاً پاره ش کرد:
- ای بابا تو آقا ، حالا انگار زخم شمشیره .. تو دعوا حلوا خرما خیرات نمی کنن که. نفس پر حرص فاطمه بلند شد. بهمن دستمال هارو روی پیشونیش فشرد و چهره ش تو هم رفت.
- بمیرم الهی ، پاشو بریم درمونگاه ، بخیه می خواد.
- نگران نباشین فاطمه خانم ، رو رگش نیست.
- فاطمه رو دسته ی مبل ، کنار بهمن نشست و سرزنش بار بنیامین رو نگاه کرد:
- شما دیگه چرا آقا بنیامین؟ مگه نمی دونستین کارگر غیر قانونی در دسر داره؟ واسه چی عقلتونو دادین دست بهمن؟

نگاه بهمن دلخور و شاکی خیره ی همسرش شد:

- دست شما درد نکنه دیگه..

پوزخند پدرام به قدری بلند بود که رو اعصاب بره. فاطمه توجهی به غیظ بهمن نکرد و طلبکار به لبخند بنیامین زل زد.

- حق با شماست ، اشتباه از من بود.

- خیلی ممنون ، حالا ما بی عقل شدیم دیگه؟

من که هنوز گیج بودم کنار پدرام وایسادم و زمزمه کردم:

- چی شده؟

یه ابروش بالا پرید. دستاش رو قفل سینه ش کرد و به دیوار تکیه داد. حرکاتش مغرور و مشخص بود از بالا به آدم نگاه می کنه. پشیمون از سوالم فاصله گرفتم.

- کتک خوردن..

سرم چرخید و تق گردنم بلند شد. اخمام تو هم رفت و عضله ی دردناکم رو فشردم:

- از کی؟

خیره به دستم ، تکیه ش رو از دیوار برداشت و به فاصله ی یه وجب کنارم ایستاد. معذب تو خودم جمع شدم و به شونه ش نگاه کردم.

- کارگرای غیر قانونی .. نگرانشی؟ سردرگم نگاهش کردم و لب زدم:

- نگران کی؟

ابروهای خوش فرمش بالا رفت و پوزخند زد. اخم کردم. نگاه خیره ش رو برداشت و به بنیامین زل زد.

" یعنی چی الان؟! واسه چی بنیامینو نگاه کرد..؟ یعنی .. یعنی نگران.. " شاکی شدم و عصبانی نگاهش کردم:

- می بخشید ولی منظورتون چی بود؟

نیشخندش پررنگ شد و بی تفاوت از در بیرون رفت. حرفش برام سنگین بود. چه معنی داره بهم تیکه بندازه؟ خدایی نکرده حرکت نامعقولی هم نکرده بودم که واسه خودش خیالات خام کرده! دستام مشت شد و دندون بهم ساییدم. نگاه عصبانیم رو به چشمهای خیره ی بنیامین دوختم و عمیق نفس گرفتم. فهمید بینمون کتناکت شده. بلند شد و کنارم ایستاد:

- خانم مهندس!؟

سرم رو بلند و عصبی نگاهش کردم. چشمهاس رو ریز کرد و متفکر پرسید:

- طوری شده؟

- چطوری؟

لبخند زد. کیسه ی یخ طاهره رو روی گونه ش گذاشت و چهره ش تو هم رفت:

- به نظر گرفته میان؟

- نه خوبم...

جوابم به زمزمه شباهت داشت. دلم نمی خواست بیشتر از این سوال کنه. در ضمن نزدیکی زیادی از حدشم اذیتم می کرد. حس می کردم زیر ذره بین آدمی مثل پدرام قرار دارم و از هر حرکتی به آتو می گیره. چند قدم عقب رفتم و بدون توجه به تعجبش کنار مهتاب وایسام:

- آقای مهندس به نظرم باید برید بیمارستان.

- منم همینو می گم شبنا جان ، منتها مرغ آقا یه پا داره.

بهمن بلند شد و شونه ی خانمش رو فشرد:

- خوبم خانم ، خودتو اذیت نکن. می رم دستشویی صورتمو بشورم.
رفتنش رو دنبال کردم. بدون توجه به نگاه خیره ی بنیامین کنار فاطمه نشستم و بازوش رو فشردم:

- سر چی دعوا کردن؟

- چی بگم...

نفسش رو آه کشید و سر تکون داد.

- کار کارگرای غیر قانونی بوده.

چشمهام گشاد شد و خیره به مهتاب پرسیدم:

- چه جور ی؟

زیر چشمی به بنیامین اشاره کرد که یعنی جلوش زشته بگم. نگاهم رو به سرامیک های کف اطاق دوختم.

- تقصیر من بود.

بهمون نزدیک شد و رو مبیل کناریم نشست. معذب جا به جا شدم و زانو هام رو جفت کردم.

- نباید می داشتم بهمون کوتاه بیاد و قبولشون کنه. منم احساسی تصمیم گرفتم. اگه همون روز اول ردشون می کردم اینجوری طلبکار نمی شدن و کار بالا نمی گرفت.

- بابا چیه شلوغش کردین؟ والا من هنوز نمردم عزا گرفتین!!

خدا نکنه ی محکم فاطمه به بهمون خندون ، نگاهم رو به صورت خیس از آب با گاز استریل رو پیشونیش جلب کرد .

حالا خوبه تو جعبه ی داروها همه چی بود. و گرنه مکافات داشت.

- پاشو داداش. پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن ، حالت جا میاد.

رو مبل خانمش نشست و بازوش رو گرفت. حس کردم به یه خلوت دو نفره نیاز دارن. به

مهتاب اشاره کردم و بلند شدیم. بنیامین پشتمون اومد و درو بست:

- خانم مهندس..

پوووف .. دور و برم رو نگاه کردم. به آرومی چرخیدم و چشمهای خوش فرمش رو دیدم:

- بله؟

- بابت رفتار پدرام متاسفم.

نگاهش خیره بود و تا پشت پلکم رو اسکن می کرد. آب دهنم رو قورت دادم و دستام رو بهم

قفل کردم:

- برای چی؟

فهمید خودم رو زدم به کوچه علی چپ. لبخند غمگینی زد و به در بسته ی اطاق برادرزاده ش

خیره شد:

- مهم نیست.

پوست سفیدش بدجوری تیره شده بود. خون مردگی روی گونه ش تو ذوق می زد و بدرنگ

شده بود. دستاش رو تو جیب شلوارش کرد و نفس خسته ای کشید. دلم برای اون همه

مظلومیت سوخت و ناخودآگاه بهش نزدیک شدم:

- درد می کنه؟

سرش رو پایین آورد و با لبخند نگاهم کرد:

- کم نه.

ابروهام گره خورد و به کبودی دقیق شدم:

- بشکنه دستش ، زخم شده..

نگاهم رو چشمهای خیره ش سر خورد و خجالت زده عقب کشیدم. " آخه یکی نیست بگه به تو چه؟! ننه شی با همشیره؟! " فاصله ی بینمون رو بیشتر کردم و بالای ابروم رو خواروندم:

- ام .. من برم پی ساختمون رو بکنم .. یعنی چیزه ، بکشم.. با اجازه..

لب پابینش رو مکید و با کنترل خنده ش سر تکون داد. ضایع از سوتی که دادم ، عقب گرد کردم و به سرعت تو اطاق رفتم.

.....

- اون دستمالو بده ، همه هیکلم سسی شد.

جعبه رو روی پام انداخت و لقمه ش رو قورت داد:

- مجبوری این قدر سس بزنی؟

تیکه ی مثلثی پیتزا رو تو جعبه پرت کردم و شاکی به تخت تکیه زدم:

- آآه .. پنیر روش ریختن یا چرم ... پووف ، نخواستیم بابا. ساعت چنده؟

- بیش دقیقه به ژیز. هنوژ وخ داری.

دهنم رو جمع و با چندش نگاهش کردم:

- خفه کردی خودتو ، حداقل اندازه دهننت لقمه بردار. نگاه نمی تونه حرف بزنه.

غذاش رو قورت داد و پشت بندش نوشابه بالا رفت. آروق بلندش حالم رو بهم زد و شاکی رو روشن کوبیدم .

اخماش رو تو هم کشید و فحشم داد. بی توجه لپ تاپش رو استارت کردم.

- می گم زوده خره..

- ببند بابا.

رفتم تو ایمیل و واسه فرزند پیام فرستادم. می دونستم تا قبل از شیش پیداش نمی شه ، اما احتمال دادم دری به تخته بخوره وزودتر نزول اجلال بکنه. منتها آقای آن تایم ، یه دقیقه هم زودتر منت نداشت و راس شیش جواب پیام بیاتم رو فرستاد.

به مهتاب هیجان زده اشاره کردم درو ببنده. شالمو رو سرم انداختم و جعبه های پیتزا رو به عقب هل دادم. کف دستهام عرق کرده و ضربان قلبم بالا رفته بود. بسم الله زیر لبی گفتم و ارتباط رو برقرار کردم. چند ثانیه زمان برد تا تصویرش مشخص بشه. صورت تو پرش نشون دهنده ی اوضاع مساعدش بود و معلوم بود حسابی بهش خوش گذشته.

ناخواسته تبسمش رو با لبخند دوستانه ایی جواب دادم و سلام کردم.

- سلام رقیب سابق. چه سعادتتی. عجب که یاد ما کردی ، خوبی؟ صدا رو بالا بردم و هندزفیری رو تو گوشم ثابت کردم:

- سلام از ماست آقای مهندس. خیلی ممنون. شرمنده ، کم سعادتتی بود. خوبین شما؟

جلو کشید و سرش رو کج کرد:

- شکر. بد نیستم .. ام ، سلام خانم مهندس ، خوبین؟

ابروهام بالا پرید. "چند بار احوال پرسى می کنه؟! " متعجب مهتاب رو نگاه کردم. پشت لپ تاپ نشسته بود و دندون هاش رو خلال می کرد. نگاه خیره م رو دید و شونه بالا انداخت. سالم رو میزون کردم و توجهم رو به فرزاد متعجب دادم:

- خدا رو شکر. ممنون.

یه کوچولو اخم کرد. یکم ساکت شد و سرش رو نزدیک آورد:

- به خانم ادیب هم سلام برسونید.

چشمهام چهار تا شد و مبهوت نگاهش کردم. اون از کجا می دونست خونه ی مهتابم؟ نگاه بهت زده م ، مهتاب رو نگران کرد و چون چیزی نمی شنید سر تکون داد که چی می گه؟ گفتم سلام می رسونن. چونه ش رو جلو داد .

انگشتش رو دور سرش چرخوند که یعنی خله و بی خیال دراز کشید. خنده م رو خوردم و به فرزاد پر اخم نگاه کردم:

- سلام می رسونن. ممنون.

چند لحظه چیزی نگفت و به گوشه ی تصویر خیره شد. متعجب از رفتار عجیبش سرفه ی مصلحتی کردم و توضیح دادم:

- راستش آقا فرزاد ، غرض از مزاحمت ، یه زحمت کوچیک براتون داشتم.

تمرکز کرد و نگاهش رو از گوشه ی تصویر به چشمهای منتظرم دوخت:

- مراحمی ، راحت باش.

نمی دونستم از کجا شروع کنم. از اعتماد کردن هم می ترسیدم. اما هدفم تعریف شده بود و به کارم ایمان داشتم .

نفس عمیقی کشیدم و با تمانینه از ب بسم الله ماجرا تا آخرین حدسم راجع به تغییر هویت پدرام یا حسین مورد نظرمون رو توضیح دادم.

تمام مدت ساکت بود و دقیق گوش می داد. گهگداری هم به گوشه ی تصویر خیره می شد و اخم نامحسوسی می کرد. وقتی حرفهام ته کشید و دهنم کف کرد سکوت کردم و منتظر شدم.

دستهایش رو به هم قفل کرد و رو صندلیش جا به جا شد:

- پس با این حساب پناه مبین ، یا در اصل پناهیان تحت تعقیب بوده و برای عدم شناسایی تغییر هویت داده ..

درسته؟

کاملاً اخم داشت و شمرده حرف می زد. سر تکون دادم و چیزی نگفتم.

- اما شبنا خانم کجای کار این بابایی که می گی غیر قانونیه؟ ابرو هام به هم نزدیک شد و طلبکار نگاهش کردم:

- بچه دزدی قانونیه؟

سرش رو تکون و جدی جواب داد:

- الان که دیگه حسین یا پدرام فعلی ۲۰ ماهه نیست. هست؟ دود از سرم بلند شد و عصبی شدم:

- یعنی می فرماین بی خیال دیگه. چون گمشده ی مامان تو دهه ی سوم عمرشه دستم به هیچ جا بند نیست؟ لحن شاکی و صورت دلخورم لبخند رو به لبش آورد و دستش رو بلند کرد که سکوت کنم. مهتاب تو جاش نیم خیز شد و با دیدن اخم غلیظم سوالی سر تکون داد. اشاره

کردم چیزی نیست و فرزاد رو که دوباره گوشه ی تصویر رو نگاه می کرد دیدم . " این چرا هر چند دقیقه زوم می شه این جا؟! " - من فقط می خوام بدونم این آقا تغییر شهرت داده یا نه؟ نیم چرخه رو صندلی شیکش زد و نفس عمیقی گرفت:

- اونطور که گفتمی اگه تو شناسنامه ش ذکر شده باشه ، بله. ولی این تغییر تو دبی رخ نداده ، مسلماً باید تو ایران اتفاق افتاده باشه و به فرض هم که صورت گرفته باشه ... کاملاً قانونی انجام شده.

از فرق سر تا نوک پام یخ بست و خشک شدم. نگاه ماتم دستپاچه ش کرد و نرم صدام زد:

- شبنا خانم .. شبنا ؟ منو ببین .. با شمام.

بغض کرده نگاهش کردم و چیزی نگفتم. ناامیدی رو از چشمهای غمگینم خوند و مهربون لبخند زد:

- لزوماً هر کار قانونی که قانوناً انجام نمی شه. هوم؟ حالا عوض این که بغض کنی پاشو کُپیشو بیار ببینم چی به چیه؟ بارقه ی کم رنگی ته دلم سوسو زد و بلافاصله برگه های کپی رو از تو کیفم بیرون کشیدم. صفحه ی تغییر ذکر شده رو جلوش گرفتم و منتظر نگاهش کردم. به مانیتور نزدیک شد و سکوت کرد. مهتاب خمیازه ی بلندی کشید و نشست:

- تموم نشد؟

نگاهش کردم. بند تاپ سرمه ایش یه وری رو شونه ش افتاده و شلوارکش تا بالای رونش تا خورده بود. کلاً منظره ایی بود واسه خودش. بی حوصله کش و قوسی به بندش داد و تاپ رو بالا زد و پهلوش رو خاروند:

- برم دو تالیوان چایی بیارم شاید خواب از سرم پرید.

بلندش شد و کمرش رو به پشت خم کرد. خدایی هیکلش تراش خورده بود و نقص نداشت. دستی تو موهای فرفری کوتاه و خوش رنگش کشید و بیرون رفت. توجهم رو به فرزاد دادم و از دیدن نگاه مبهوت و خیره ش به گوشه ی تصویر جا خوردم. چی می دید که دم به دقیقه یخ می بست و تکون نمی خورد؟ برگه ها رو جلوش تکون دادم.

بلافاصله به خودش اومد. آب دهن قورت داد و صورت سرخش رو به طرف برگه ها گرفت. مشکوک به جایی که نگاه می کرد خیره شدم. جز کمد خوش طرح و پوستر بزرگ برج پیزا و آینه ی قدی چیزی پیدا نبود.

آینه؟! به لحظه قلبم وایساد. وحشت زده به پشت سرم نگاه کردم و تخت رو از توش دیدم. از فکری که تو ذهنم اومد خون رگهام یخ بست و با دهن باز به فرزاد لبو شده چشم دوختم. همون لحظه در باز شد و مهتاب با اون پوشش سکسی، سینی به دست اومد تو. به آن نگاه من و فرزاد رو مانیتور خیره موند و از گوشه ی تصویر به قد بلند و پاهای لختش نگاه کردیم. بی اختیار وایی جیغ مانندی کشیدم. طفلک دختر مردم تکون سختی خورد و چایی هال لآم گرفت. فرزاد هم بد جور جا خورد و از رو صندلیش پرید. بنده خدا دیگه طاقت نیاورد. با عذرخواهی سریعی چند دقیقه وقت خواست و غیب شد. بهت زده سر بلند کردم و چهره ی برزخی مهتاب رو دیدم.

- دیوانه، آل دیدی یا مار گزیدت؟ زهره م ترکید.

آب دهنم رو قورت دادم. جراث نداشتم بهش بگم. به خصوص که کک تو تنبونش رفته و اخلاقش چیز مرغی شده بود. سینیو رو پاتختی کوید و چشم غره رفت. دیدم اینجوری نمی شه. الان دوباره دراز می کشه و اوضاع ناجور می شه. با لحن مثلاً عادی گفتم:

- چیزه .. می گم شازده ، پاشو یه چیزی بپوش الان می چایی ، هوا دزده یهو سرما می خوری.
نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و سر تکون داد:

- خدا یه عقلی به تو ، یه پولی کف دست ما بذاره. بیا چایی بزن بلکه روشن شی.
خب حق باهش بود. کلاً با مقوله ی گرما مشکل داشت و چله زمستون یه ژاکت نازک می پوشید. وایی به الان که هرم گرما هنوز قدرت داشت. دل دل می کردم فرزاد پیداش نشه و خانم از خر شیطون بیاد پایین:

- حالا تو یه چی بپوش ، چیه اینطوری؟! بده ، الان متینم میاد ، خوب نیست جلوش...
- آآه ... از کی تا حالا وظیفه ی خطیر ننه بزرگی رو دوشت اومده که موعظه می کنی؟ ولمون کن تو رو قرآن.

رو تخت دراز کشید و پا رو پا انداخت. وایی که چه صحنه ی وحشتناکی! کوتاهی شلوارک تو ذوق می زد و رون های توپر و سفیدش تو چشم بود. دیدم اگه خانمی کنم و به روش نیارم ، اوضاع بیخ پیدا می کنه و ممکنه فرزاد به منظور بگیره. مخصوصاً حالا که فهمیده بود دوزاریم افتاده و شرم کرده بود. ناچار صداس زدم و زمزمه کردم:

- اووم .. مهتاب ، پاشو برو بیرون ... فرزاد دیدت.
پای راستش رو تاب می داد و با موبایلش بازی می کرد. گوشه ی رو پایین آورد و بی تفاوت نگاهم کرد که یه دفعه انگار نیش خورده ، پرید و سخته زده نگاهم کرد:

- ک.. کی؟ کی چیکار کرد؟
ناراحت از ضایع شدنش به مانیتور اشاره کردم. لب زدم " فرزاد " و آینه رو نشونش دادم.
چشمه اش تا آخرین حد ممکن گشاد شد و تو کسری از ثانیه ، عربده کشون از اطاق بیرون

پرید. لبخند پر ترحمی زدم و سر تکون دادم. دو دقیقه بعد سرو کله ی فرزاد پیدا شد. رنگش قرمز شده و صورتش رو آب زده بود.

آب دهن غلیظم رو قورت دادم و نگاه از آینه گرفتم. حقیقتاً سوتی وحشتناکی بود و بد موقعیتی داشتیم. سعی کردم خونسرد باشم و عادی رفتار کنم. فرزاد نفس نیمچه عمیقی گرفت و لبخند کج و کوله ایی زد:

- شرمنده ، صدام زدن ، مجبور شدم برم.

" دروغ که حناق نیست.. "

- خواهش می کنم. ام .. داشتن می گفتین.

به وضوح نگاه از گوشه ی تصویر می دزدید. سندلیش رو نزدیک آورد و به کپی ها اشاره کرد. بلندشون کردم و نشونش دادم.

- بین تو همین صفحه سال تغییر هویت و شعبه ی رسیدگیش یادداشت شده. در ضمن ماده ی قانونیشم هست که خب ، اون جزو قوانین مدنیه و به کار ما نمیاد. به چیزی که گفته بود نگاه کردم و پرسیدم:

- خب؟

- صبر کن کاغذ خودکار بیارم.

کشوی میزش رو بیرون کشید و دفترچه ی شیکی بیرون آورد. در روا نویس بدنه طلایش رو برداشت و خواست که برگه ها رو نزدیک مانیتور نگه دارم. بعد از یادداشت چیزای مورد نظرش ، نگاهم کرد:

- می گن عدو شود سبب خیر اگر ..؟ لبخند زدم و ادامه دادم:

- خدا خواهد ، حالا این عدو چه جوری سبب خیر شده؟
- چشمک شیطونی زد و دستاش رو زیر چونه بهم قفل کرد . " بابا خوش تیپ "
- دو سه روز پیش یه بنده خدایی واسه حق امضا اومده بود پیش بابا. ایرانی بود و می خواست اینجا ساخت و ساز کنه. از اون گردن کلفتای روزگار. بابا هم از خدا خواسته. حسابی تحویلش گرفت. بعداً کاشف به عمل اومد سری تو سرا داره و از اداره ی ثبت احوال سرد آورد. از اونجایی که بابا یه حال اساسی بهش داده بود ، کارتش رو برامون گذاشت. با دقت به حرف هاش گوش می کردم و سر تکون می دادم.
- خب ، حالا وقته چیه؟
- سردرگم نگاهش کردم و زمزمه کردم: چیه؟
- آهان ، تصفیه حساب. حالا می خوام بینم این جناب ایزدی چطوری می خواد جبران کنه؟ اخم محوی رو پیشونیم افتاد و گیج پرسیدم:
- ایزدی؟!
- همون گردن کلفته دیگه..
- آهان .. خب؟
- دستاشو رو صندلیش گذاشت و لبخند زد:
- امروز باهاش تماس می گیرم و جریانو می گم. ازش می خوام آمار این بابارو در بیاره بینیم داستانش چی بود.
- ذوق زده نیم خیز شدم و دستهام رو بهم کوبیدم:
- تو رو قرآن؟ یعنی می شه ؟

لبخند مطمئنی زد و به ساعتش نگاه کرد:

- کار نشد نداره. به هر حال دین بزرگی گردن ایزدی جان. باید جبران کنه یا نه؟ خنده ی سرخوشی کردم و دستهام رو سینه گذاشتم:
- یه دنیا تشکر ، ان شالله جبران کنم.
- نگاهش رو به گوشه ی تصویر دوخت و لبخند محجوبی زد:
- از تو بعید نیست. به هر حال همیشه یه قدم جلوتر از منی.
- نفهمیدم چی می گه؟ متعجب نگاهش کردم. لبخندش پررنگ شد و به ساعتش اشاره کرد:
- خب اگه اجازه بدی خداحافظی کنم. قرار ملاقات دارم و طرفم بد چقره..
- حتماً. بازم ممنون. فقط بی خبرم نذارید.
- وسایل رو میزش رو جمع و جور کرد و کاغذ یادداشت رو تو کیفش گذاشت:
- به روی چشم .. نگران نباش شبنا ، همه چی درست می شه.
- مهربون نگاهم می کرد. لبخند زدم و سر تکون دادم.
- اون پارچه رو بی زحمت بدین مهندس؟
- لبم رو گزیدم و خجالت زده لنگ کهنه رو از دست طاهره ی سرخ شده کشیدم:
- بفرمایید ، راضی به زحمت نبودیم جناب مبین.
- دستهای رو پاک و پیچ ها رو رو لاستیک سوار کرد:
- خواهش می کنم ، کاری نکردم.
- آچار چرخ رو به تک تکشون نصب کرد و محکم پیچوند. کارش که تموم شد ، جک رو خوابوند و لاستیک پنچر رو تو صندوق عقب گذاشت:

- بفرمایید ، ان شالله دیگه مشکلی پیش نیاد.
دوباره دستهای سیاهش رو پاک و به لاستیک نگاه کرد:
- بازم شکر خدا سر کوچه متوجه پنچریش شدین ، وگرنه دردسر می شد.
طاهره هر لحظه سرخ تر می شد. تو ماشین خم شد و بطری کوچک آب معندیش رو بیرون آورد:
- بفرمایید آقای مهندس ، دستاتونو با این بشورید.
بنیامین لبخند مهربونی زد و با تشکر بطری رو گرفت.
- جداً شرمنده ، اگه شما نبودین متوجه پنچری لاستیک نمی شدیم. بازم ممنون.
زیاد آب مصرف نکرد و در حد رفتن چربی های از دستش استفاده کرد:

- کاری نکردم. وظیفه بود .. بازم اگه می بینید صلاح نیست باهاش رانندگی کنید من در خدمتم.

" عزیزم.. " بالا فاصله تشکر کردیم و با اطمینان خاطر ازش جدا شدیم. سلانه سلانه سر بالایی کوچه رو طی کرد و تو پیچ منتهی به ساختمونشون ناپدید شد. طاهره نگاهی به لاستیک تعویضی انداخت و خدا خیرش بده ی بلندی گفت. پشت فرمون نشست و اشاره کرد کمر بندم رو ببندم:

- خدایش اگه بنی نبود چه گلی به سرمون می گرفتیم؟
" جان؟! بنی؟! " متعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- اون وقت الان خوب بود دیگه بنی رو دیدیم؟ خنده ش گرفت و استارت زد:
- از فری چه خبر؟

چشمهام گشاد شد و بهت زده پرسیدم:

- فری کدوم باباییه دیگه؟

لبش رو مکید و سرش رو تو گردنش فرو برد:

- بابا فری رشیدی دیگه ، چه دوزاری کجی داری؟!
سر تکون دادم و متاسف نگاهش کردم:

- خوبه به توآم بگن تاغار (تغار)؟!

خنده ش بلند شد و به شکم گردالیش اشاره کرد:

- خب مگه دروغه؟ به برادرزاده ی گرامت بگو.

دستم رو رو شکم گردالی کوچولوش کشیدم و قربون صدقه اش رفتم:

- دور سرش بگردم عشق عمه رو. دل تو دلم نیس بینم بالاخره شیرین عسله یا شازده؟ نگاه به ساعتش کرد و گاز رو فشرد:

- یه ربع بیس دقیقه دیگه معلوم می شه ، بالاخره نگفتی ؟ از فرزاد چه خبر؟ به گوشیم اشاره کردم و لبخند زدم:

- ایمیل زده نیمه شب برم یاهو. می گه خبرای دست اول داره ، فقط خدا کنه خوش خبر باشه. یه دستش رو بالا برد و ان شالله محکمی گفت. هیجان داشتم ، یک ماه و خورده ایی می شد شب و روزم یکی شده بود. پول تلفنم خداد تومن شده بود و بنده خدا فرزاد رو بیچاره کرده بودم. هر چند من همکلاسیم رو می شناختم .

نم پس نمی داد. فقط می گفت صبور باشم و عجله نکنم. گهگداری هم سراغ مهتاب رو می گرفت و احوالش رو می پرسید. این آخری ها بد مشکوک می زد و گوشه کنار صفحه رو می جورید بلکه چیز جدیدی بینه و وقتی هیچ چیز پیدا نمی کرد ناامید نفسش رو فوت می کرد. احساسم می گفت خرابیه و طفلک پسر مردم ناجور کلافه س. منتها کاری از دستم بر نمیومد ، مخصوصاً که مهتاب تو عالم خودش بود و تمام وقتشو رو پروژها های دفتر می داشت. به خودم قول دادم به محض اینکه از بلا تکلیفی در اومدم زیرزبون به قول طاهره، فری رو بکشم و بینم با خودش و دلش چند چنده. اما هنوز وقتش نرسیده بود و به گفته ی فرزاد ، خودش هم باید یکم صبوری می کرد.

دوباره به بطری آب معدنی نگاه کردم و ته دلم قنچ رفت:

- خداییش شد به قول تو بنی رو دیدیم ها. اگه به لاستیک اشاره نمی کرد بد میاوردیم. طاهره هم لبخند زد و سر تکون داد:

- خدا واسه خانمش حفظش کنه ، جداً مرد موقریه.
- قلبم تکون خورد و دست هام یخ کرد. ناخواسته اخم و با اقات تلخی زمزمه کردم:
- حالا کی گفته متاهله که واسه خانمش دعا می کنی؟ ابروهایش بالا پرید و لبخند بدجنسی زد:
- کی گفته مجرده؟
- چیزی نگفتم و پکر به جدول کنار اتوبان نگاه کردم.
- البته بعید می دونم زن داشته باشه.
- نسیم خنکی از دلم رد و شد و امیدوار نگاهش کردم. خنده ی آرومی کرد و سر تکون داد:
- اگه متاهل بود که زنش همچین لعبتی رو تنها نمی فرستاد ایران. (مشکوک نگاهم کرد) می فرستاد؟ حالم جا اومده بود. به ظاهر روم رو برگردوندم و شونه بالا انداختم:
- چه می دونم؟ واسه چی از من می پرسی؟ لبخند پر معنی زد و چیزی نگفت.
-
- گره ی اخمهایش باز نمی شد و بغ کرده رو صندلی بیمارستان کز کرده بود.
- خب حالا تو آَم ، نگاه ! کشتیاش غرق شدن..
- چونه ش رو جلو داد و دلخور نگاهم کرد:
- بایدم بخندی ، جنابعالیم اگه واسه سومین بار میومدی سونو و باز می گفتن نیم وجبیت قر و قمیش میاد و پشت و روئه ، حالت گرفته می شد.
- شونه ش رو فشردم و لبخند زدم:
- پاشو ، پاشو بس دیگه ، به جای بغض کردن خدارو شکر کن الحمدالله سالمه . حالا چه فرقی داره دختر باشه یا پسر؟ بالاخره بیرون میاد. تا ابد اون تو نمی مونه که دختر خوب.

آه پر حسرتی کشید. با غیض بر گه ی سونو رو تو کیفش چپوند و لباس رو غنچه کرد:
- می خواستم خیر سرم واسش سرهمی بخرم. ببین چه بازی در میاره.
دیدم واقعاً پکره ، سر به سرش نذاشتم و چیزی نگفتم.

بیست دقیقه بعد خونه بودیم و یوسف هم بدتر از طاهره ، بد فرم تو هم بود. هر چی مامان می گفت " والا به پیر به پیغمبر ، فقط مال شما اینطوری نیست و سر یوسفم همین بساط رو داشته " ، به خرجشون نمی رفت و زانوی غم بغل گرفته بودن. آخرش هم دو لقمه بیشتر نخوردن و دست از پا درازتر برگشتن خونه شون.

دلم نمی خواست یه جمعه رو که دور همیم ، گرفته بینمشون ، اما اصرار بیش از حدم فایده نداشت و فکر کردم اگه تنها باشن ، همدیگه رو آروم می کنن. علاوه بر اون استرس نیمه شب رو هم داشتم و ترجیح می دادم دور و برم خلوت باشه. چند ساعت باقی مونده تا شام رو به بدبختی گذروندم و هر چی مامان اینا اصرار کردن بریم بیرون و یه دوری بزنیم قبول نکردم. آخر هم بی خیال شدن و غذا سفارش دادیم.

ساعت نزدیک ۲۱ و دهنم خشک شده بود. قلبم تند می زد و استرس داشتم. می خواستم بهش پیام بدم زودتر بیاد .

ولی با یادآوری سری پیش بی خیال شدم و دندون رو جیگر گذاشتم. اما از خوش شانسیم بود که این سری خودش اقدام کرد و جلوتر از قرارمون پیام داد برم یاهو. یواشکی بیرون رو سرک کشیدم و با اطمینان از خواب بودن مامان بابا ، ارتباط رو برقرار کردم و چشمهام رو به صفحه دوختم. چند ثانیه گذشت و بالاخره تصویر چهره ی خوش فرمش مشخص شد.
هیجان زده لبخند زدم و به آرومی سلام دادم. لبخند خسته ایی زد و مهربون نگاهم کرد.

.....
از چشمهای یوسف آتیش می بارید. رنگش کبود شده بود و پوست لبش رو می جوید:

- مطمئنی اشتباه نمی کنی؟

صداش به طرز ترسناکی بم شده بود و دستهایش بدجور می لرزید. نگران به طاهره ی زرد

شده نگاه کردم و تو خودم جمع شدم:

- طرف از اون کله گنده های ثبت احواله. یه ماهه آمارشو درآورد. شک نداره یارو جعل هویت

کرده و بعدم فراری شده. کارمند متخلفم یه مدت بعد لو رفته و .. خونواده ش گفتن تبعید

شده.

زانوهایش تاب نیاورد و بهت زده رو صندلی آوار شد. همزمان با طاهره خیز برداشتیم و

کنارش وایسادیم. طاهره جلوی پاش زانو زد و با چشم پر اشک دستش رو فشرد:

- یوسف جان..

دستش رو بالا آورد و نداشت ادامه بده:

مدرک اثباتش؟

دستم رو بهم پیچوندم و مَمِنِ مَمِنِ کردم:

- اَمِّم .. راستش زیاد نیس؟ برزخی نگاهم کرد و تقریبا داد زد:

- هان؟! .. یعنی چی اون وقت؟

آب دهنم رو قورت دادم و دستپاچه نگاهش کردم:

- کارمنده قبل گیر افتادن بیشتر مدارکو آتیش زده ، از شانس ما اصل شناسنامه ی پناهیانم

جزوشون بوده.

مشتش رو کف دستش کوید و غرید:

- خب حتماً معامله ایی در کار بوده. یعنی نه چکی؟ سفته ایی؟ چه می دونم؟ هیچی ..؟ وحشت

زده زیپ کولم رو باز کردم و کیپ چک کشیده شده به سال ۶۱ رو در آوردم:

- فقط همین ، اما چیز به درد بخوری نیست.

برگه رو کشید و زیر و روش کرد:

- امضای این مرتیکه همینه؟

به خط کهنه شده ی گوشه ی چک اشاره کرد. سر تکون دادم و لب زدم " احتمالاً". از جاش

بلند شد و زد بیرون .

دلهره گرفته بودم. نگران به طاهره نگاه کردم و سر تکون دادم. از اطاق خوابشون بیرون اومد

و کمر بندش رو

محکم کرد. طاهره از جا پرید و کنار یوسف و ایسادیم. موبایل تمام تاچش رو بالا پایین کرد و

روی شماره ی خاصی کلیک کرد:

- مرتیکه ی بی همه چیز ، پس بگو واسه چی موس موس می کرد .. من خرو بگو فکر کردم

بچه با مرامه.

سه چهار ثانیه گذشت و تماس برقرار شد. صورتش کاملاً سرخ بود و سطحی نفس می کشید:

- الو

....

- چه عرض کنم؟ الان شما کجایید؟

لحنش ناجور شکار و مشخص بود فرد پشت خط بدطوری جا خورده.

-
- مشخص می شه ، من تا یه ربع دیگه اونجام.
- از یوسف این همه بی پروایی بعید بود. به احتمال قوی طرف صحبتش تعارف زد که بی خداحافظی قطع و اشاره کرد دنبالش برم.
- طاهره به طرف جالباسی دوید و شنلش رو کشید:
- منم میام.
- چهره ی عصبی یوسف تو هم رفت:
- بکش کنار طاهره.
- یوسف..
- لحنش گرفته بود و عملاً التماس می کرد.
- بهت می گم ————— و کنار طاهره..
- اشک های طاهره رو صورتش قل خورد و دستشو رو دهنش کیپ کرد. درمونده نگاهش کردم و بازوش رو فشردم .
- هوار " شبنا" ی یوسف مو به تنم سیخ کرد و دویدم بیرون. ماشین رو از پارکینگ درآورد و پشت هم بوق زد .
- بلافاصله سوار شدم. تیکاف وحشتناکی گرفت و تو خیابون پیچید. کمربندم رو محکم کردم و زیر لب آیت الکرسی خوندم. دل تو دلم نبود. واسه اولین بار بود که یوسف رو این طوری پریشون می دیدم.

بعد از تعریف ماجرا از زبون فرزند و اینکه پناه مبین به احتمال نود و نه درصد همون پناهیانه ، تیره ی پشتم لرزید و دو ساعت تمام اشک ریختم. بنده خدا سعی داشت آروم کنه و مدام دلداریم می داد. باورم نمی شد تمام مدت کنار برادرم بودم و هم خونم باعث آزار و اذیتم شده باشه.

" یعنی واقعاً پدرام همون حسین گمشده ی مامان بود؟ .. یعنی بنیامین در جریان بود و بروز نمی داد؟ .. بالاخره چی می شه؟ " .. یوسف رنگ به رو نداشت و فکش رو بهم می فشرد. چشمه اش ریز شده بود و از بین ماشین ها لایی می کشید. دستمو رو قفسه سینه م فشار دادم و نفسم رو حبس کردم. مسیرش خیابون خودمون بود و راه یه ربهه رو پنج دقیقه ایی طی کرد. توقع داشتم رو به روی خونه پارک کنه اما در کمال ناباوری جلوی در آهنی حیاط بنیامین نگه داشت و دستشو رو بوق گذاشت. وحشت زده نگاهش و نفسم رو حبس کردم. در بالا فاصله باز شد و ماشین رو تو حیاط برد. گاز محکمی به ماشین داد و خاموشش کرد. برزخی پیاده شد و درو بهم کوید. فوری بیرون رفتم و دنبالش راه افتادم. جرائت نداشتم پپرسم با کی هماهنگ کرده و چرا سر از اینجا در آوردیم.

بنیامین بالای پله های ایوون وایساده بود و مضطرب نگاهمون می کرد. یوسف به محض دیدنش ، آمپر سوزوند و به طرفش خیز برداشت. جیغ خفه ایی کشیدم و بینشون حائل شدم. دستهای یوسف یقه ی بنیامین رو ول نمی کرد و محکم تکونش می داد:

- خورشید پشت ابر نمی مونه .. هان؟! توقع نداشتین بالاخره دستتون رو بشه ؟ نه ؟

هان؟ چی خیال کرده بودین ؟ چرا لال مونی گرفتیی!!

بنیامین شوک شده سر چرخوند و مبهوت نگاهم کرد. اشک هام رو پاک و التماسش کردم:

- یوسف ، جونِ مامان ، تو رو خدا..

دستهایش شل شد. به عقب هلش داد و پر نفرت نگاهش کرد:

- حیف اسم آدمیزاد که رو امثال شماست.

بنیامین نفس عمیقی کشید و به اعصابش مسلط شد:

- دکنر ممکنه درست توضیح بدین منم در جریان قرار بگیرم؟

دندون قروچه ی یوسف حسابی بلند بود. بنیامین با درک حالش ، به در اشاره کرد. غضبناک

هلش داد و با قدم های بلند رفت تو. نگاه از چهره ی متعجب و پر سوال بنیامین گرفتم و

شرمنده رفتم تو. بنیامین درو بست و به مبلها اشاره کرد. یوسف پوزخند ترسناکی زد و

دستش رو مشت کرد:

- توضیح می خوام..

- در مورد؟

خونسرد بود و تا جایی که امکان داشت گزک دست یوسف نمی داد.

نمی خوایی تمومش کنی؟

عصبی شده و دوباره صدایش رو بالا برده بود. بنیامین اخم محوی کرد و ساکت شد. یوسف

که دید بنیامین صبور تر از این حرفهاست ، شاکی شد و دو قدم بلند برداشت. همون موقع

صدای "چه خبره ی" بم و بلندی تو فضا انعکاس پیدا کرد و به طرف پله ها چرخیدیم. مبین

بزرگ ایستاده و به عصاش تکیه زده بود. با نگاه یخیش براندازمون می کرد و منتظر توضیح

بود.

چشمهای سرخ یوسف جمع شد و با دقت نگاهش کرد.

- بنیامین .. آقایون رو معرفی نمی کنی؟

لحنش فوق العاده سرد و غیر قابل انعطاف بود. بنیامین به طرفش رفت و کمک کرد رو مبل بشینه. یوسف که حالا شناخته بودش نگاه متنفری به سر تا پاش انداخت و رو به روش لبه ی مبل نشست. یه دستشو رو زانوش گذاشت و به طرفش خم شد. مبین بزرگ که بوهای خوبی حس نکرده بود ، پا رو پا انداخت و منتظر نگاهش کرد:

- اگه عربده کشیت تموم شد ، درست حرف بزن بینم چی می خوایی؟ اگرم نه (سرد بهش خیره شد) اینجا چاله میدون نیست ، اشتباه اومدی..

بی توجه به چشمهای آتیشی یوسف سرش رو کمی خم کرد:

- خب ..؟

- خوب بلدین نقش بازی کنین.

پوزخند پررنگی زد و به بنیامین مبهوت اشاره کرد:

- دست نشونده هاتونم خوب تعلیم دادین. دست مریضاد دارین حاجی..

اخم های بنیامین تو هم رفت و دستاش رو تو جیبش کرد. مبین بزرگ سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. گهگداری رو صورتم مانور می داد و خیره نگاهم می کرد. انگار از قبل منتظر همچین روزی بود و حالا آمادگی کامل داشت.

- خب ..؟ هنوزم حرفی واسه گفتن ندارین؟

به عصاش تکیه زد و به آرومی وایساد. به یوسف نزدیک شد و تو چشمهاس زل زد:

- نه تا وقتی درست سوال نکنی.

یوسف بلند شد و سینه به سینه ش ایستاد. بنیامین او مد مداخله کنه که مبین دستش رو بالا آورد و آرومش کرد:

- خب .. می شنوم.

- قضیه ی دزدیدن حسینو یا جعل هویتتون؟

سکوت بدی حاکم شد. سوت کتری و هوهوی یا کریم پشت پنجره ، تنها صدایی بود که میومد. بنیامین مبهوت به یوسف عصبی خیره شده بود و مبین بزرگ نگاه از صورت برزخی برادر بر نمی داشت. دقایق به کندی می گذشت و کسی حرفی نمی زد. تق تق صدای عصای مبین بلند شد و به آرومی رو مبل نشست. یوسف همچنان منتظر ایستاده بود و طلبکار نگاهش می کرد. نگاه بنیامین سردرگم بین مبین و یوسف می چرخید و دهنش نیمه باز می موند. بازوی یوسف رو کشیدم و مجبورش کردم بشینه.

- چرا می پرسی؟

سرم سنگین شد و گوش هام سوت کشید. انکار نکرد و این یعنی ... وحشت زده نگاهش کردم و دست هامو رو دهنم کیپ کردم. بنیامین رو مبل کنارم وا رفت و بهت زده به پدر مسنش خیره شد. نیشخند یوسف پر صدا بود .

دست هاش رو چلیپای سینه ش کرد و با پای راستش رو زمین ضرب گرفت:

- چرا نپرسم؟

- حاجی ..؟

به بنیامین نگاه کرد و سر تکون داد:

- حاجی ..؟! می دونی لقب حاجی حرمت داره مهـندس !!؟ به طرف مبین بزرگ چرخید و با تمسخر پرسید:

- شما چی ؟ اگه نمی دونی واست بگم؟

- بشین..

- جواب منو بده.

هوار یوسف از جا پروندم و تو خودم جمع شدم. اشکهام راه گرفت و هق هق خفه ایی کردم. دست های بنیامین مشت شد و به سختی نفس گرفت.

- فرض کن چون و لیش بودم.

حاجی زمزمه مانند بنیامین اوج شگفتیش رو نشون می داد و اخم های غلیظ یوسف بدجوری ترسناکش کرده بود .

حالم دگرگون و پوست لبم تیکه پاره بود. یوسف دیگه طاقت نیاورد و دکمه ی بالای یقه ش رو باز کرد:

- هه .. پس چرا دزدیدیش؟!

- بچه ی خودمو؟

لحن زیادی خونسرد مبین بدجوری رو اعصاب بود و هر بنی بشری رو به مرز جنون می رسوند. یوسف دسته ی صندلی رو مشت کرد و غرید:

- بچه ی شیر خوار یه مادرو..

چشمهای مبین جمع شد و خیره به یوسف سکوت کرد. یکی دو دقیقه گذشت و به آرومی گفت:

- پدرام یه پناهیان بود .. اول تا آخر باید میومد به جایی که تعلق داره.
- پدرام نه و حسیــــن..
- از فریاد یوسف قلبم ریخت. یکدفعه وایساد و کبود شده به مبین نگاه کرد:
- حرف دهننتو بفهم و منکر نامردیت نشو..
- دست مشت شده ش رو جلوی صورت مبین تکون داد و غرید:
- وگرنه بزرگتری کوچیکتری حالیم نمی شه.
- " دکتر " بلند و محکم بنیامین توجهمون رو جلب کرد و به قامت ایستاده ش زل زدیم. یوسف پوزخند دردناکی زد و سر تکون داد:
- چه توضیحی داری پسر حاجی؟ چطوری می خوایی بچه دزدی آقاتو توجیه کنی؟ بنیامین به پدرش نگاه کرد و سردرگم لب زد:
- این جا چه خبر؟ جریان چیه حاجی؟ .. حسین کیه؟ .. کدوم بچه دزدی؟
- بشین بنیامین..
- حاجی؟
- گفتم بشین.
- بنیامین سکوت کرد. دست هاش رو تو جیبش فرو کرد و به دسته ی مبل تکیه زد.
- من نه اهل نامردیم نه منکر چیزی می شم .. فقط .. کاریو انجام دادم که به نظرم درست بود.
- یوسف سر تکون داد و برگه ی چک رو تو سینه ش پرت کرد:
- این یه گوشه از حماقت به ظاهر درستت.

به کاغذ مچاله شده نگاه کرد و چشم هاش رو بست. انگار که خاطره ی دوری تو ذهنش چرخ بخوره نفس خسته ایی کشید و سینه ش رو ماساژ داد:

- همیشه منتظر همچین روزی بودم .. گفתי خورشید پشت ابر نمی مونه ؟ .. شاید اما خورشید حقیقت انکار ناپذیره.

- واسه ی من فلسفه نباف ، یه کلام بگو چرا همچین جنایتی کردی؟ اونم در حق یه مادر ۲۸- ۲۱ ساله.

سکوت کم مکثی کرد و به عکس پدرام خیره شد:

- چون فکر می کردم بهراممو تو پدرام پیدا می کنم. (خط دیدش رو صورت کبود یوسف و بی رنگ من و بنیامین دور خورد) اما .. عجله کردم.

به سختی بلند شد و به انتهای سالن رفت. هوار " کجا " ی یوسف تکونم داد و به دسته ی مبل چنگ زد. بدون اینکه صبر کنه کشوی کمد بزرگ دکوری رو کشید و زیرش رو فشرد. در کوچکی باز شد و از توش پاکت رنگ و رو رفته ایی رو بیرون آورد. رو مبل نشست و دو سه تا عکس ازش بیرون کشید. روی میز مقابلمون گذاشت و به نقطه ی دوری خیره شد:

- وقتی پدرام دچار حمله های عصبی شد ، فهمیدم باید صبر می کردم .. فهمیدم عجله کردم و کم طاقتیم کار دست بچه م داد .. دکتر می گفت طاقت و تحمل همچین مصیبت بزرگی خارج از توانه و یه بچه ی ۲۳ - ۲۰ ساله نمی تونه درکش کنه .. به ضنّ خودم بی وفایی رو خوب درک می کرد و باهاش کنار میومد. اما .. پسر من اون قدر عاطفی بود که ضربه ی روحی بخوره و تو خودش بریزه که تشنج کنه.

به برگه ها اشاره کرد و خواست که برش داریم. بلندش کردم و از دیدن تصویر زن فوق العاده جوون تو عکس به شدت جا خوردم. شباهت چونه و لبخندش به شدت مثل خودم و تنها

تفاوتش چشمهای کشیده ش بود. چشمهایی که اگر گردتر بودن شک نمی کردم خودمم ..
خودم؟! یا خود خدا، این .. این که مامانه!!

در شیشه ایی مات باز شد و سرپرستار جدی بیرون اومد. بنیامین قدم تند کرد و رو به روش
وایساد. از رو نیمکت بلند شدم و مضطرب نگاهشون کردم.

- شکر خدا حمله ی جدی نبوده ، تا پنج دقیقه دیگه منتقل می شن به بخش.

بنیامین نفس راحتی کشید و رو نیمکت آور شد. سرش رو بین دست هاش گرفت و سکوت
کرد. به یوسف خیره شدم. دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و پوزخند می زد. از
یادآوری التماس بنیامین بهش و نگاه بی تفاوت برادرم ، مو به تنم راست شد.

وقتی مبین بزرگ از حال رفت و وسط حال دراز به دراز افتاد ، حتم داشتم به بیمارستان نمی
کشه و تموم می کنه .

مخصوصاً اینکه بنیامین بالای سرش نشسته بود و خواهش می کرد کمکش کنیم. به پاهام
حرکت دادم و نبض

ضعیفش رو گرفتم. نگاهمو رو چهره ی پرتمسخر یوسف سر دادم و لب زدم یوسف. اما
کوچکترین عکس العملی نشون نداد و کینه توزانه نگاهش کرد.

بالاخره با فریاد بلند بنیامین ، دندون بهم سایید و به دادش رسید. نیم ساعت بعد تو بیمارستان
محل کار یوسف ، بخش اورژانس بستری شد و از اونجایی که خوش شانس بود ، مشکل جدی
نداشت. دکتر می گفت حمله ی عصبی باعث شوکه شدنش شده. همون چیزی که یوسف هم
تایید کرده بود. منتها کار از محکم کاری عیب نمی کرد و بهتر بود چند ساعتی بستری باشه.

بالاخره بیرونش آوردن و پشت سر تخت حاوی پیرمرد نحیف ریشه شدیم. یوسف دست به جیب و متنفر قدم می زد و بنیامین نگران بود. دوباره چشمه ی اشکم جوشید و قطره ها رو صورتم سر خوردن. اطاق خصوصی رزرو کرده ی بنیامین دنج و نورگیر بود. دم در وایسادیم و به جابه جا کردنش نگاه کردیم. به محض اینکه پرستار ها بیرون رفتن بنیامین کنارش وایساد و به چهره ی خسته ش نگاه کرد.

یوسف نفس پر حرصی کشید و از در فاصله گرفت. همون موقع صدای پیچ پیچ ضعیفی از اطاق اومد و بنیامین تو چهار چوب در وایساد:

- دکتر..

یوسف برنگشت. پشت بهش ایستاد و سکوت کرد. قدمهای بنیامین نزدیک شد و شونه ش رو فشرد. منقبض شدن عضله ی فک برادرم رو به خوبی حس کردم. خیلی سعی داشت خوددار باشه. دست هاش رو تو جیبش کرد و نفسش رو آه کشید.

- حاجی می خواد بینتون.

به سختی چرخید و غمگین بنیامین رو نگاه کرد. کنارش وایسادم و بازوش رو گرفتم. صورتم خیس بود و سطحی نفس می کشیدم. بنیامین خیره نگاهم کرد و دندون بهم سایید. کاملاً خسته بود و کلافگی از سر و روش می بارید .

یوسف توجهی بهش نکرد و چرخید که برگرده. دستش رو فشردم و لب زدم:

- یوسف..

وایساد و لب بهم فشرد. تو یه حرکت آنی برگشت و عصبی وارد اطاق شد. ترسیده بنیامین رو نگاه کردم. پلک زد و سر تکون داد. به آرومی وارد اطاق شدم. نزدیک یخچال وایسادم و به

مبین نگاه کردم. زرد شده و پای چشمه‌هاش گود افتاده بود. یوسف رو به روش وایساد و دست‌هاش رو تو جیبش کرد. بنیامین کنارم اومد و جعبه‌ی دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت. نگاهش و تشکر آرومی کردم. یه برگ بیرون کشیدم خط دیدم رو از چشمه‌های غمگین و پر حرفش برداشتم.

- بشین..

به قدری ضعیف و رنجور بود که یوسف کوتاه اومد و رو صندلی نزدیک به تخت نشست. رو مبل دونفره‌ی جلوی تخت نشستم و کیفم رو کنارم گذاشتم. بنیامین کنارم جا گرفت و سکوت کرد. مبین بزرگ نگاهی به قطره‌های سرم انداخت و به سقف خیره شد:

- بهرام تک پسرم بود. بعد از دو تا دختر دوقلو و یه دختر مریض که از دنیا رفت به دنیا اومد .. تفاوت سنیم باهاش کم نبود. سی و خورده ایی سال اون قدری هست که نشه حرف همو بفهمیم. می‌گفتم تنه‌است. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد براش فراهم می‌کردم و نمی‌داشتم آب تو دلش تکون بخوره.

چشمه‌هاش رو بهم فشرد و آه پر حسرتی کشید:

- جنگ که شد مخفیش کردم مبادا اعزامش کنن. وقتی بهم گفتن در صورتی که دانشجو باشه ، سرباز نمی‌شه بهترین دبیرهای خصوصی رو استخدام کردم تا بالاخره رشته‌ی مورد علاقه‌ش قبول و دانشجوی دندانپزشکی دانشگاه تهران شد. خیلی بهش افتخار می‌کردم و هر جا می‌رفتم پزشو میومدم.

پوزخند دردناکی زد و مکث کرد:

- یه مدت رفتارش عوض شده بود. خواب و خوراک نداشت. حواسش پرت بود و دل به درس نمی‌داد. شک کردم .

ایزشو کشیدم و بالاخره ردشو زدم. فهمیدم. .) پکر نگاهم کرد و سطحی نفس گرفت (دل به دل دختری داده بود که از زیبایی هیچ چیز کم نداشت. برام عجیب نبود که خاطر خواه همچین کسی بشه.

لبخند دردناکی زد و خیره بهم لب زد:

- ته چهره ی مادرت رو داری ، اما به زیبایی اون نیستی ... جذاب تری.

سر پایین انداختم و بغض کردم. رو تخت جا به جا شد و سرفه ی خشکی کرد:

- آمار دختر جوونو در آوردم و) به یوسف برزخی نگاه کرد و بدون هیچ ترسی حرفش رو ادامه داد(فهمیدم هیچ رقمه بهمون نمی خوره.

دست های یوسف مشت شد و نفس ترسناکی کشید. بنیامین به پشتی مبل تکیه زد و چشمهایش رو به هم فشرد. به عکس مامان تو دستم خیره شدم و قطره ی اشکم روش چکید.

- بی پولی تنها حربه ایی بود که می شد بهرامو تخت فشار بذارم .. برام مهم نبود چی به سر زنش میاد. فقط می خواستم برش گردونم و ... بالاخره م کار خودمو کردم. هق هقم خفه بود و می لرزیدم. بنیامین به طرفم خم شد و بند کیفم رو گرفت. درمونده نگاهش کردم و لب گزیدم.

- بلافاصله برای رفتن به دبی اقدام کردم. همه ی سرمایه رو نقد و تو سهام بیمارستان ریختم. اوضاع روز به روز خراب تر می شد و برای رفتن عجله داشتم. وقتی پامون به دبی رسید ، اوقات تلخی های بهرام شروع و پشیمون شد .

گفت اشتباه کرده و نباید زن باردارشو تنها می داشته. راستش برام مهم نبود. همین که بهراممو داشتم کفایت می کرد.

سکوت کرد. بنیامین بلند شد و کنار پنجره ایستاد. شونه هاش افتاده بود و رنگ پریده به نظر می رسید. یوسف چشم از دهن مبین بر نمی داشت و منتظر بود و بی حوصله.

- هر روز باید از کافه کاباره ها مست و لالابالی جمعش می کردم. هر چی تو گوشش می خوندم تمومش کنه به خرجش نمی رفت. یه روز بالاخره طاقتم طاق شد و دعوای حسابی کردیم. صداش لرزید و اشک تو چشمهایش حلقه زد:

- وقتی داد زد از زن و بچه ش جداش کردم ، کنترلمو از دست دادم و خوابوندم تو گوشش. هین بلندی کشیدم و بهت زده نگاهش کردم. بهم خیره شد و اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد:

- متنفر نگاهم کرد و زد بیرون. اما .. اما رفتنش برگشت نداشت. نصف شب جنازه ش رو از سردخونه ی بیمارستان تحویل گرفتم. گفتن مست بوده و تصادف و درجا تموم کرده. دنیا رو سرم آوار شد. تک پسرمو از دست داده بودم و..

- به جاش گفتمی پسرشو بُلَّار می زنم؟ صدای یوسف خش داشت و پوزخند ناراحت و پرتمسخری می زد. مبین نگاهش رو برداشت و زوم چشمهای اشکیم گفت:

- وقتی پسر پسرمو بغل گرفتم همه چی یادم رفت .. یه مادر ۲۱ ساله رو .. یه طفل شیرخوار رو .. مرگ بچه م رو ..

حس می کردم بهرامم متولد شده و تو دستام وول می خوره. توقع نداشتم مادرت تحویلم بگیره. اما .. وقتی گفتم بهرام تو سوئد فوت شده کلی اشک ریخت. خودم می دونستم نمی ذارم پدرام اونجا بمونه. خیلی بهم احترام گذاشت اما تمام حواس من پیش پدرامم بود.

- حسین ، حرمت اسم انتخابی مادر منو نگه دارید.

بالاخره به یوسف شاکی نگاه کرد و دم عمیقی گرفت:

- پدرام نمونه ی بهرام من بود. با صدا زدن اسمش یاد بهرامم می افتادم.

پوزخند برادرم تاثیری روش نداشت و زمزمه کرد:

- می دونستم دنبال می گرده و حدسم درست بود. به یه شخصی پول کلونی پیشنهاد دادم کما اینکه می دونستم خمیره شو داره و اهل خلافه. یک هفته ایی هویت جدیدمو صادر کرد و بی معطلی برگشتم.

- برگشتین و تمام این مدت به دروغ گفتین که زن داداش بچه شو به امان خدا ول کرده و رفته پی خوش گذرونی!

بعدم نگفتین با این چرندیات چه بلایی سر روح و روان یه پسر نوجوون میارین ، نه !!؟

صورتش به خاطر نور پنجره مشخص نبود. دستهایش رو تو جیبش کرده و به چهارچوب تکیه زده بود. یوسف دیگه طاقت نیاورد و به طرف در رفت. با ضرب بازش کرد و خشکش زد. هین وحشت زده ایی کشیدم و سیخ وایسادم .

بنیامین تکون سختی خورد و مبین دستشو رو سینه ش فشرد.

پدرام بهت زده نگاهمون می کرد و جو بدی حاکم شده بود. خط دیدش روی مبین بزرگ با چشم های بسته ش سُر خورد و بی کلام لب زد " نه ". یه قدم به عقب برداشت و وحشت زده بهم خیره شد. بلند زمزمه کرد " نه " و عقب رفت. بنیامین نزدیکش شد و به آرومی صداش کرد. رنگ پریده عموش رو نگاه کرد و محکم تر گفت " نه ". عقب عقب می رفت و پشت هم تکرار می کرد " نه ". یوسف ترسیده نگاهش می کرد و خشک شده بود.

بنیامین طاقت نیاورد و به طرفش خیز برداشت. پدرام فرزتر بود و خودش رو کنار کشید. جیغ آرومی زد و دم در وایسادم. بنیامین نگران به پدرام شوکه نگاه و به آرومی زمزمه کرد:

- چیزی نیست پدرام جان .. خب؟ هیچ اتفاقی نیفتاده. بیا تو صحبت می کنیم.

چشمهای پدرام گشاد شده بود و ناباور نگاهمون می کرد. آخرم طاقت نیاورد و طول راهروی عرض رو دوید. مبین به سختی تکون خورد و ناله کرد:

- نذارین بره.

یوسف و بنیامین به طرفش دویدن و پشت سرشون روون شدم. نزدیک در ورودی محکم زمین خورد و دلم هُرَّای ریخت. بنیامین زیر کتفش رو گرفت و کمک کرد بشینه. یوسف مقابلش زانو زد و مات نگاهش کرد. نگاهش به زمین بود و بغض داشت. بالاخره سر بلند کرد و به یوسف خیره شد:

- باید باهات پیام.

نزدیکش وایساده بودم و گوله گوله اشک می ریختم. بنیامین سعی کرد بلندش کنه. تکون نخورد و دوباره یوسف مبهوت رو خطاب قرار داد:

الان..

یوسف سر تکون داد و به کمک بنیامین بلندش کردن. کنارشون وایسادم و لب گزیدم. رنگ به روی هیچ کدوممون نبود و می لرزیدیم. به کمک عموش تو ماشین یوسف رفت. کنارش نشستم و روسریم رو جلوی دهنم فشردم.

بنیامین هم معطل نکرد و صندلی جلو کنار یوسف نشست. به محض استارت خوردن، گاز پری به ماشین داد و از جا کنده شدیم. تمام مدت نگاهش می کردم و نگران بودم حالش خراب نشه. بنیامین هر چند دقیقه یه بار بر می گشت و دلوپس براندازش می کرد. نگاه بی روحش رو به صورتم دوخت. دستش رو بلند کرد و تا نزدیک صورتم آورد.

چشم هام رو بستم و اشکم چکید پشت انگشتش.

نگاهش کردم. غمگین لبخند زد و قطره ی اشک رو بوسید. سینه م گرفت و پوست لبم رو کندم. اخم های یوسف گره خورده بود و خودخوری می کرد. بنیامین ساکت به جلو خیره بود و به سخی نفس می کشید. ده دقیقه بعد جلوی خونه شون نگه داشت و سکوت کرد. بنیامین دستگیره ی درو کشید اما قبل از باز شدنش صدای خشک پدram بلند شد:

- این جا نه..

مبهوت نگاهش کردیم. به درخت های کوچه باغ خیره شد و زمزمه کرد:

- این خونه نه..

بنیامین کاملاً به طرفش چرخید و سردرگم پرسید:

- پس کجا بریم پدرام جان؟

نگاهش رو چشمهای سرخم چرخید و لبخند خسته ای زد:

- خونه ی مادرم..

قلبم ریخت و سرم نبض گرفت. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و هق هقم بلند شد. بنیامین غمگین نگاهش کرد و چیزی نگفت. مشت یوسف رو فرمون فرود اومد و دندون بهم سایید. استارت زد و رو به روی خونه نگه داشت. دل تو دلم نبود. دستام عرق داشت و سرد شده بود. یوسف عصبی بود و دندون قروچه می کرد. بنیامین چیزی نمی گفت و سخت نفس می گرفت. به پدرام نگاه کردم. لرز کرده بود و با چشمهای گشاد خونه رو نگاه می کرد. آب بینیم رو بالا کشیدم و پیاده شدم. بنیامین و یوسف فوری پیاده شدن و کمکش کردن پایین بیاد.

زنگ اف اف رو زدم و منتظر شدم. ثانیه ها کند می گذشت و دل آشوبه داشتم. بنیامین و یوسف بازوی پدرام رو گرفته بودن. حرف نمی زدن و عقب تر وایساده بودن. صدای تیک اومد و در باز شد. آب دهنم رو قورت دادم و پر لرز به طرفشون برگشتم. بد تر از من دو دل بودن و منتظر نگاهم می کردن. درو باز کردم و عقب وایسادم. به سختی حرکت کردن و رفتن تو. درو بستم و کنارشون وایسادم. بی ثبات قدم بر می داشتن و بدحال بودن. ازشون جلو زدم و درو باز کردم. خونه ساکت بود. توی هال رو سرک کشیدم. خبری نبود. پر لرز صدا زدم:

- م. مامان!؟

- جانم؟

چادر روشن پوشیده و قرآن دستش بود. به نفس نفس افتادم و زمزمه کردم:

- م.. مامان...

نگران شد. سریع به طرفم اومد و شونه م رو گرفت:

چی شده؟ چرا رنگت پریده؟ هان!؟

- مامان.. مهمون داریم.

ابروهاش بالا پرید و به در نگاه کرد. "مامان" گفتن ضعیف یوسف اومد و با بفرمایید مامان، در کاملاً باز شد و هیبت سه مرد تو چهارچوب مشخص شد. ثانیه ها کش اومد و نفس ها حبس شد. چشمهای مامان گشاد شد و دهنش باز موند. مکث کوتاهی کرد و مثل ماهی از آب بیرون افتاده لب زد. پاهاش طاقت نیاورد و بی حس رو میل افتاد و همزمان پدرام به زانو در اومد. برای یه لحظه گفتم سنگ کوب کرد. وحشت زده جیغ زدم و به طرفش خیز برداشتم. بنیامین هول کرد و یوسف به طرف مامان دوید. دویدم تو آشپزخونه. دو تا لیوان آب قند درست کردم و برگشتم پیششون. پدرام بی صدا اشک می ریخت و مامان سکوت کرده بود. چشمهای یوسف نم داشت و بنیامین به سرامیک ها زل زده بود. کنار مامان نشستم و دست بی حسش رو فشردم. پدرام بازوش رو از دست بنیامین بیرون کشید و رو زانو به طرف مامان اومد. جلوش دو زانو نشست. زل صورت خیره ش شد زمزمه کرد:

- مامان..

چشمه ی اشک مامان جوشید و هق هقش بلند شد. پر چادرش رو جلو دهنش گرفت و عقب و جلو رفت. پدرام دستهاشو رو صورتش گذاشت و هق هق مردونه ش بلند شد. یوسف اشک هاش رو پاک کرد و بنیامین فین آرومی کشید. آب قند رو به طرف مامان گرفتم. با دست های لرزون ازم گرفت و به پدرام نگاه کرد. دستش رو از زیر چادر رد کرد و اشک هاش رو

پاک کرد. پدرام انگشتهاش رو گرفت و سرشون رو بوسید. هق هق جفتشون بلند شد و دلم رو کباب کرد.

لیوان رو به لبهای بی رنگ پدرام نزدیک و تشویقش کرد بخورش. یه جرعه که نوشید لیوان رو از دستش گرفت. رو میز گذاشت و سرش رو روی زانوی مامان خوابوند. قربون و صدقه های یواش مامان آرومش کرد و اشکش بند اومد. بنیامین به طرفش اومد و کمک کرد رو مبل بشینه. اشک هام رو خشک و به بنیامین نگاه کردم. لبخند پر دردی زد و پلکهایش رو به هم فشرد. دو سه بار تاحالا همچین حرکتی کرده بود و فهمیده بودم وقتی می خواد دلداری بده همچین کاری می کنه.

به پدرام و مامان نگاه کردم. بی حرف خیره ی هم بودن و چیزی نمی گفتن. آروم بلند شدم و به یوسف اشاره کردم .

کنارم وایساد و سر تکون داد: چیه؟

- برو طاهره رو بیار ، دل تو دلش نبود بنده خدا ، نگرانه.

- مامان اینا چی پس؟

نیم نگاهی بهشون انداختم و زمزمه کردم:

- چیزی نمی شه. بد نیس یه خورده تنها باشن. برو زود بیا.

زیر چشمی نگاهشون کرد و بیرون رفت. پیششون برگشتم و جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفشون گرفتم. اشک های مامان تمومی نداشت و صورتش خیس بود. بنیامین بلند شد و

کنارم وایساد:

- خانم مهندس..

منتظر نگاهش کردم.

اگه اجازه بدین رفع زحمت کنم. می دونم پدرام حالا حالاها دل نمی کنه. دلم شور حاجیو می زنه. اگه اجازه بدین

...

- خواهش می کنم. نگران نباشین. مطمئناً مامان هم به همین راحتی از آقا پدرام جدا نمی شه. هنوز باهاشون راحت نبودم و سختم بود آقا رو بردارم. چند لحظه مکث کرد و لبخند صمیمی زد. نیم نگاهی به پدرام و مامان ساکت انداخت و به طرف در رفت. بدرقه ش کردم. وایساد و نفس خسته ایی کشید:

- شب میام دنبالش ، نمی خوام تنها برگرده ، لطفاً نذارید خودش بره. سر تکون دادم و چشم آرومی گفتم. پاهاشو رو زمین می کشید و مشخص بود از درون داغونه. در حیاط رو که بست برگشتم و کنار مامان نشستم. کم کم آب قند می خورد و نیمچه نفسی می گرفت. صورتش هنوز بی رنگ بود و گهگداری اشک رو گونه ش قل می خورد. به پدرام نگاه کردم و لبخند زدم. حرفی برای زدن نداشتم. گفتنی ها گفته شده بودم. اما یه توضیح به مامان بدهکار بودم. اونم اینکه چه جوری بعد از سـی سال گمشده ش رو به روش نشسته. یا اینکه چطوری این قدر راحت پذیرفته ش.

- شبنا جان..

صداش گرفته و پر بغض بود. آب دهنم رو قورت دادم و لبخند زدم:

- جانم؟

- نمی خوایی تعریف کنی؟

عمیق و طولانی نفس گرفتم و به پدرام خیره شدم:

- همه چی از یه حمله ی عصبی شروع شد.....

.....

خورشید غروب کرده بود. پدرام با مامان و بابا تو بالکن نشسته بودن و به آلبوم عکس ها

نگاه می کردن. طاهره از تو آشپزخونه سرک می کشید و گهکداری اشک می ریخت.

کنارش وایسادم و شونه ش رو نوازش کردم:

- بس دیگه مادرخانمی .. آب بدنت خشک شد.

- هنوزم باورم نمی شه. وایی شبنا ، یعنی راستی راستی حسین کنار مامان نشسته؟ لبخند زدم و

به عکسها اشاره کردم:

- داری می بینی دیگه. نگاه ، همون عکسی که مبین نشونمون داد ، گره ی معمای گمشده ی

مامان رو باز کرد.

نگاه عمیقی به پدرام که چسبیده به مامان نشسته بود انداختم:

- تازه مدرک از خود مبین بالاتر؟ وقتی اعتراف کرده به چی شک داری؟ آب پرتقال های

گرفته شده رو تو پارچ ریخت و رو صندلی نشست:

- شکم به حسین نیست .. به چشمهامه .. می گم که هنوزم باورم نمی شه کنار مامان نشسته

باشه. هَلّی .. خدا کنه همیشه بخندن.

لبخندم پررنگ شد و به یوسف که براشون میوه می داشت نگاه کردم. به کمک طاهره سینی

حاوی آب میوه ها رو بلند کردم و کنارشون نشستم. مامان حسابی خوشحال بود و بابا شونه

ی پدرام رو با محبت می فشرد. یوسف مدام دور و برش می چرخید و تحویلش می گرفت.

خودش هم جفت مامان نشسته بود و یه میلی متر هم از کنارش جم نمی خورد.

بفرمایین آقا پدرام ، ضعف کردین ، براتون خوبه.

- لبخند سپاسگذاری به طاهره ی خجول زد و لیوانشو رو میز گذاشت. رفتارش زمین تا آسمون فرق کرده و حسابی خودمونی شده بود.
- اینجا هفت ماهته ، ۰: روز قبل از ناپدید شدنت..
- مامان از واژه ی دزدی استفاده نمی کرد و نمی خواست خاطرات تلخ گذشته رو یادآوری کنه. پدرام مکث کوتاهی کرد و گرفته شد:
- یه دونه شیشه به همین رو تو خونه داریم. منتها رکابی تنم نیست.
- مامان دستش رو فشرد و پر مهر نگاهش کرد:
- منو می بخشی؟
- سرش بالا پرید و متعجب نگاهش کرد:
- برای چی؟ شما که کاری نکردین .. خودتونو مقصر ندونین آه سینه سوز مامان همگیمونو پکر کرد و ساکت شدیم.
- کاش هیچ وقت ازت غافل نمی شدم.
- مادر..
- پدرام هم هنوز اون قدر صمیمی نبود که راحت برخورد کنه. مامان مهربون نگاهش کرد و اشک چشمش رو گرفت:
- جان دلم؟
- شما باید منو ببخشی. به خاطر .. به خاطر همه ی فکرهای مزخرفی که راجع بهتون می کردم. دستی به بازوی عضلانی پسر گمشده ش کشید و لبخند زد:
- هر کس دیگه ایی هم بود شاکی می شد. خودتو اذیت نکن.

چونه ی پدرام از این همه مهر دریغ شده ازش لرزید و بغض کرد. بابا رو پاش زد و دلداریش داد:

- گذشته ها گذشته. شکر خدا همه چی تموم شد و به قول شاعر ، یوسف گمگشته باز آمد به کنعان (مامان رو نگاه کرد و لبخند زد) غم مخور.

صدای زنگ اف اف بلند شد. از اونجایی که هممون تو حیاط بودیم ، یوسف از پله ها پایین رفت و درو باز کرد. از دور نمی دیدیم کی پشت در هست. فقط از خشک شدن یوسف حس کردیم اتفاق جالبی نیفتاده. بابا نیم خیز و پدرام به طرفش خم شد. یوسف یکم بحث کرد و بالاخره در باز شد. هین آروم و نگاه بهت زده ی مامان رو صورت مبین بزرگ خشک شد و پدرام سیخ ایستاد. بابا کاملاً بلند شد و طاهره بهت زده نگاهشون کرد.

بنیامین زیر بازوش رو گرفته و به کمک یه مرد دیگه که به احتمال قوی راننده آژانس بود به طرف ایوون میومدن .

پدرام دندون قروچه و دست هاش رو مشت کرد. بابا نگاهی به پدرام انداخت و آروم گفت:

- آقا پدرام..

پدرام نفسش رو محکم فوت کرد و پله ها رو پایین رفت. بنیامین از راننده تشکر و کرایه ش رو حساب کرد. مامان چشم از صورت رنجور مبین بر نمی داشت و بهت زده خیره ش بود. مبین هم با شگفتی به مادر زیبام نگاه می کرد و به سختی قدم بر می داشت. نزدیک پله ها اشاره کرد دیگه نمی تونه و رو سنگ خنک نشست. بابا یکی از صندلی ها رو بلند کرد و نزدیکش گذاشت:

بفرما حاجی ، بشین اینجا.

نگاه عمیقی به بابا کرد و آروم دستش رو فشرد. بابا چیزی نگفت و به کاشی ها خیره شد. مامان هنوز وایساده بود و چیزی نمی گفت. نگاه مبین رو چشمهای دلخور و غمگینش چرخید و به صندلی اشاره کرد. مامان مردد بابا رو نگاه کرد و وقتی تاییدش رو گرفت به آرومی از پله ها پایین اومد. رو صندلی کنار مبین جا گرفت و چادرش رو کیپ کرد. یکی دو دقیقه سکوت حکمفرما شد و یکدفعه صدای هق هق خفه ی مبین همگیمون رو معذب کرد. پدرام ازش فاصله گرفت و دلخور عقب ایستاد. بنیامین موهایش رو چنگ زد و نفس خسته ایی کشید. بابا لا اله الا الله زیر لبی گفت و نگاهش رو بالا نیاورد. طاهره کنارم وایساده بود و بازوم رو فشار می داد.

مامان اما ساکت بود و حرکتی نمی کرد. خدایش نمی دونستم اگه جای مامان بودم چه عکس العملی نشون می دادم ..

بابا از روی میز به لیوان آب پرتقال برداشت و به مبین تعارف کرد. تشکر کرد و با دست لرزون گرفتش. یه نیم جرعه نوشید و به بنیامین اشاره کرد بگیرش:

- نیومدم توجیه کنم .. توضیحیم ندارم بدم .. می دونم بد کردم و چوبش تا وقتی زنده م دارم می خورم...

بغضش سر باز کرد و اشکهایش سرازیر شد:

- می دونم اگه حلالم نکنی حفته .. می دونم حق الناس گردنمه و تا قیام قیامت باید جوابگوی تو و بهرامم باشم .. اما

...

غمگین به مامانمaman سر به زیرم زل زد و التماس کرد:

- به خاطر حسینتم که شده چشم رو بدیهام ببند .. بذار زندگی پر از گندآبم تموم بشه .. خدا شاهده مرگ واسم عروسیه .. بیشتر از این نمی کشم. این سی سال یه آب خوش از گلوم پایین نرفته .. تقاص بدی پس دادم و هنوزم ادامه داره....

به سختی تکون خورد و جلوی مامان زانو زد. پدرام دست هاش رو مشت کرد و روش رو برگردوند. بنیامین بازوش رو گرفت و تکونش داد. بابا خواست بلندش کنه ، نداشت و پایین چادر مامان رو تو مشتش فشرد:

- از سگ کم ترم اگه بخوام مجبورت کنم .. کاری که باهات کردم کم از قتل نفس نیست .. می دونم تو آلم اگه ازم بگذری خدا حساب کتابمو داره .. فقط....

چادرو به صورتش کشید و زجه زد:

- رضایت بده بمیرم ، مگه اینکه راحت بشم...

پدرام برگشت و برزخی نگاهش کرد. بنیامین و بابا کمکش کردن بشینه و مامان بلند شد. اشکم رو گرفتم و دست یخ کرده ی طاهره رو نوازش کردم. بنده خدا کم حرص نخورد تو این چند وقت. بچه ش خل وضع به دنیا نیاد ، شانس آورده.

به مامان نگاه کردم. اشک هاش رو پاک کرد و آه حسرت زده ایی کشید. پله ها رو بالا اومد و پشت به بقیه روی ایوون ایستاد. یکی دو ثانیه مکث کرد و دم عمیقی گرفت:

- حلالی حاج آقا...

بهاره خانم اشکش رو پاک کرد و دست مامان رو گرفت. لبخند مامان دردناک بود و دستش رو فشرد. کامیار پسر دومش ، کنارش وایساده و زل ترنج فرش شده بود.

شیدا جان ، هر چی بگی حق داری ، ولی حالش اصلاً خوش نیست .. تو رو خدا حلالش کردی دیگه؟

مامان آه پر سوزی کشید و به پدرام خیره شد:

- من با خدا معامله کردم بهاره خانم ، چرا باید بزنم زیرش؟

فین بلندی کشید و خم شد دست مامان رو ببوسه. مامان عقب کشید و کمک کرد بشینه.

خجالت زده سر پایین انداخت:

- به خدا روم سیاهه .. منم مادرم ، می دونم داغ بچه یعنی چی؟ همین کامیارمو می بینی؟ دور

از جون غنچه های زندگیت ، آبله گرفت ، به قدری بد بود که تو چشمش هم زد. بچه م

نزدیک بود کور بشه. خدا خواستش و خطر از سرش گذشت. اینو می گم که بدونی درک می

کنم بچه چقدر برای مادر عزیزه..

شرمنده سر بلند کرد و تو چشمهای خیس مامان خیره شد:

- خدا به سر شاهده ، عزیز خدایامرز نمی دونست جریان چیه .. خودش بار شیشه داشت که

یه روز .. آقاجون (نگاه زیر چشمی به مامان کرد و سرخ شد) .. بی خبر قنناق به دست اومد

خونه و گفت .. گفت پسر بهرامو پیدا کرده..

چشمهای غمگین مامان بسته شد و لب بهم فشرد. پدرام کنارش نشست و دستش رو گرفت.

بهار به کامیار اشاره کرد. بیرون رفت و دو دقیقه بعد ساک به دست برگشت. رو به روی مامان

گذاشتش و ساکت نشست. پسر قد بلند و خوش استایلی بود. از وقتی اومده بود ، یه کلمه هم

حرف نزده و سکوت کرده بود. پدرام زیپ ساک رو باز کرد و سه چهار تا آلبوم ازش بیرون

کشید:

- من به عمه گفتم اینا رو بیارن .. آلبوم بچگی هامه .. فکر کردم شاید شما..

مامان صورتش رو پاک کرد و لبخند محزونی زد:

- خوب کاری کردی پسرم .. دست گل عمه خانم درد نکنه.
عمه بهاره شرمنده سر به زیر انداخت و به ساعتش نگاه کرد:
- خب شیدا جان ، اگه اجازه بدی رفع زحمت کنیم. می خوایم قبل از تموم شدن وقت ملاقات
یه بار دیگه حاجیو سر بزیم. می دونم بهنازم خسته شده. برم جامو باهاش عوض کنم.
همزمان باهاش بلند شدیم و تا دم در بدرقه ش کردیم. کفشهاش رو پوشید و دستشو رو شونه
م گذاشت:
- حقا که دختر این مادری ، از خانمی و خوشگلی چیزی کم نداری. ان شالله به حق
امیرالمومنین خوشبخت بشی.
سرخ و سفید شدم ولبخند خجلی زدم. پدرام کنارم وایساد و با افتخار نگاهم کرد.
- پدرام جان ، عمه شما می مونی؟
- شام درست کردم بهاره خانم. شمام می موندین.
پدرام به مامان نگاه کرد. دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و لبخند زد. عمه بهاره
خندید و سر تگون داد:
- زنده باشی شیدا جان ، می گم که بهناز طفلی بدجور خسته س. از اون گذشته بنیامینم خیلی
زحمت کشیده..
قلبم ریخت و هیجان زده ، نفس گرفتم.
- برم یه سریم به اون بنده خدا بزیم تا از حال نرفته.
مامان بیشتر از این اصرار نکرد و تا دم در باهاشون رفت. پدرام به چهارچوب در تکیه زد و
متفکر نگاهشون کرد:

- تو این سی سال عمرم ، هیچ چی واسم کم نداشتن (چرخید و خیره نگاهم کرد) ولی هیچ چیز مهر مادری نمی شه.

لبخند زدم و سر تکون دادم. سطل کنج دیوار رو برداشتم و آشغال میوه ها رو توش ریختم.

چرا شالتو بر نمی داری؟

متعجب برگشتم و سوالی نگاهش کردم:

- چی؟

به شال رو سرم اشاره کرد و دست به سینه شد:

- واسه چی حجاب می گیری؟ تو این چند روز هر وقت این جا بودم ، روسری سرت بود.

معذب جابه جا شدم و بشقاب ها رو فشردم. تکیه ش رو از دیوار برداشت و چند لحظه مکث کرد:

- اگه سخته ، دیگه نیام؟ هول کردم و پر شالم رو کشیدم:

- نه بابا ، واسه چی سخته باشه؟ ... عاده دیگه..

جلو اومد و خیره نگاهم کرد. گوشه ی شال رو گرفت و آروم از سرم کشید. از گونه هام

حرارت ساطع می شد و سکوت کرده بودم. نمی خواستم حرکتی کنم که تو ذوقش بخوره و

دلش بشکنه. سرم رو بالا گرفتم و منتظر نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و موهای بلندم رو

بهم ریخت:

- آهان ، حالا شد .. حیف این موها نیست؟

خجل دست تو موهای عرق کرده م کشیدم و گذاشتم هوا بخورن:

- می دونم بهم ریخته س. نخندیا..

لبخندش پررنگ شد و چشمک شیطونی زد:

- من خواهر شلخته دوست ندارم ، گفته باشم.

اخمهام تو هم رفت و مشتی محکمی به بازوش زدم:

- منم داداش اخمو خوشم نمیاد. گفته باشم..

خنده اش رو خورد و غمگین نگاهم کرد. شرمنده لب گزیدم. یه قدم بلند برداشت و در کمال ناباوری محکم بغلم کرد. زبونم بند اومده بود و غافلگیر شدم. سه چهار ثانیه به همون حال موند و آرام جدا شد:

- شبنا .. من من شرمنده م.

زبونم بند اومده بود. چشمهام تو نگاه پکرش دو دو خورد و بازوش رو نوازش کردم:

- دشمنت شرمنده. طوری نشده..

رو مبل نشست و خیره به رو به روش لب زد:

- باورم نمی شه همچین حماقتی می کردم .. قسم می خورم دست خودم نبود .. وقتی می دیدمت..

به چشمهای پر سوالم نگاه و بغض کرد:

- انگار زنی به اسم مادرم جلو چشمم میومد و یاد تمام بدگویی های حاجی می افتادم..

قلبم فشرده شد و دلم گرفت . " یعنی این قدر از مامان متنفر بود که با دیدنم حالش دگرگون می شد! " رو به روش نشستم و دستش رو فشردم. لبخند محوی زد و آه کشید:

- وقتی واسه اولین بار دیدمت قلبم از جا کنده شد. من مامانو ندیده بودم. اما این قدر با عکسش درد و دل کرده بودم و گله داشتم که محال بود چهره ش از خاطرم بره. اینه که وقتی دیدمت .. شوکه شدم...

سرش رو تو دستاش گرفت و محکم فشرد:

وقتی می ترسیدی حس می کردم انتقاممو از زنی که ولم کرده به امان خدا می گیرم. واسه ... واسه همین نمو رو...

بلند شدم و سرش رو بغل گرفتم. قطره ی اشکش رو مانتوم چکید و نفس سطحی گرفت. موهای خوش رنگ و پرش رو نوازش کردم و دلداریش دادم:

- ششش ، مهم نیست .. گذشته ها گذشته.

سرم رو بالا آوردم و به مامان تو آستانه ی در نگاه کردم. مهربون لبخند می زد و صورتش خیس بود.

.....

پدرام گاز می داد و از بین ماشین ها لایی می کشید. مامان ذکر می گفت و عمه بهناز اشک می ریخت. دستهام رو بهم پیچوندم و صلوات فرستادم. وقتی بنیامین تماس گرفت و گفت حاج مبین دچار حمله ی دیگه ایی شده و امیدی بهش نیست ، پدرام مثل فنر پرید و وحشت زده نگاهمون کرد. مامان زودتر از بقیه به خودش اومد. چادرش رو سر و به پدرام اشاره کرد عجله کنه.

وایساده بودم و نمی دونستم چیکار کنم. مامان بازوم رو کشید و دنبالشون کشیده شدم. با اینکه حس خوبی نسبت بهش نداشتم اما راضی به مرگش هم نبودم. دلم واسه پدرام هم می

سوخت. شده بود چوب دو سر سوخته. از یه طرف شرمنده ی مامان بود و از طرف دیگه درگیر مردی به اسم بهزاد مبین.

بهناز دم در خونه ی بنیامین منتظر بود و اشک می ریخت. پدرام سوارش کرد و توضیح اجمالی داد. ده روزی که حاج مبین بستری بیمارستان بود ، بهبودی تو وضعیتش ایجاد نشد و یکی دو تا حمله ی قلبی رو رد کرد تا این آخری که به واقع نگران کننده بود. بهناز و بهاره از زندگیشون تو دبی زده و این ده روز رو ایران موندگار شده بودن. منتها قبلش مامان رو ملاقات کردن و یه دل سیر اشک ریختن. شرمنده ی حماقت پدرشون بودن و می خواستن هر طوری هست جبران کنند. حتی تا پای تغییر اسم پدرام به حسین هم پیش رفتن که با ممانعت مامان منصرف شدن.

البته مامان پدرام رو حسین صدا می زد و اون هم به این قضیه عادت کرده بود. اما برای عمه بهناز و عمه بهاره همچنان همون پدرام بود. حاج محنت ، همسر عمه بهناز کنار ورودی بیمارستان منتظرمون ایستاده بود. به محض دیدن ماشین آخرین سیستم پدرام دست تکون داد و به طرفمون اومد. رنگش پریده و نگران بود. عمه بهناز طاقت نیاورد و فوری پیاده شد. پدرام ماشین رو جای دنجی پارک کرد و پیاده شدیم. حاج محنت که یه عرب اصیل بود ، با شگفتی به مامان و بعدم به من خیره شد و فتبارک الله غلیظی گفت (به هر حال عرب بود دیگه) سرخ و سفید شدم و سلام کردم. با محبت جوابم رو داد و به مامان نگاه کرد:

- احوالتون چطوره خانم؟

مامان محجوبانه تشکر کرد و کنارم وایساد.

- حاجی چطوره عمو؟

حاج محنت به طرف پدرام چرخید و شونه ش رو فشرد:

- آروم باش مرد. ان شالله طوری نیست. دلش واست تنگ شده ، گفت بیایی ببینیش.
با این که شوخی می کرد ، اما غمگین بود و ته صداش می لرزید. پدرام درمونده به مامان نگاه کرد. دنبال یه جور اطمینان می گشت و وقتی مامان بازوش رو فشرد و پلک زد ، سر تکون داد و به طرف بیمارستان رفتیم. این وقت روز خیلی شلوغ نبود و از اونجایی که اطاقش وی ایی پی بود ، برای ورود اذیتمون نکردن. کامیار کنار بنیامین نشسته و به در اطاق زل زده بودن. قلبم فشرده شد. خستگی از سر و روی بنیامین می بارید و پای چشم هاش گود افتاده بود.

از صدای قدم های شتاب زده ی پدرام و عمه بهناز ، بلند شدن و به طرفمون اومدن. بهناز طاقت نیاورد و دست برادرزاده ش رو گرفت:

- کامیار جان خاله ، دورت بگردم ، آقاجون کجاست؟ دست خاله ش رو فشرد و مجبورش کرد بشینه:

- سی سی یو بستری شده ، مامان پیششده..

اشک های بهناز قل خورد و صورتش رو پشت دستهای پنهون کرد. مامان شونه ش رو فشرد و کنارش نشست. حاج محنت لاله الله الهی گفت و تسبیحش رو مشت کرد. پدرام سکوت کرده و سرش رو پایین انداخته بود. به بنیامین نگاه کردم. لبخند غمگینی زد و یکی از همون پلک زدن های معرفش رو نشونم داد. خجالت زده سر پایین انداختم و به نوک کتونیهام خیره شدم.

در آسانسور باز شد و عمه بهاره بیرون اومد. چشم هاش کاسه ی خون بود و سخت نفس می کشید. بهناز فوری بلند شد و کنارش وایساد. دو خواهر چند دقیقه ایی تو آغوش هم اشک

ریختن و کم کم آروم شدن. بهاره کنار مامان وایساد و دست هاش رو گرفت. نگاهش ملتمس بود و بغض چونه ش رو می لرزوند:

- می خواد ببینت.

چشم های مامان پکر بود و حرفی نمی زد. پدرام کنارش وایساد و غمگین صداش زد:

- مامان...

نگاهش کرد. اشک تو چشمهای پدرام حلقه زد و زمزمه کرد:

- خواهش می کنم.

قطره ی درشتی رو گونه ی مامان سر خورد و به آرومی سر تکون داد. بهناز به همراه مامان سوار آسانسور شدن و طبقه ی بالا رفتن. بهاره چیزی به کامیار گفت و رفتن پذیرش. حاج محنت دم عمیقی گرفت و یه دونه تسبیح انداخت:

- خدا خیر بده بنیامین رو. این ده روز یه کله سرپاست. داغونه..

نگاهم رو صورت خسته ی مهندس مهربون چرخید. رو نیمکت نشسته و به انتهای بخش خیره بود. پدرام دست تو جیبش کرد و ضربه ی آرومی به پیشونیش زد:

- نهچ .. از بس عجله داشتتم یادم رفت کیفمو بیارم.

- پول می خوایی؟

رو به حاج محنت سر تکون داد و به بنیامین خیره شد:

- می خواستم واسه بن خرید کنم. رنگ به روش نیست.

- بیا ، منم می رم بوفه ، می خوام یه بسته سیگار بخرم. تو آلم هر چی می خوایی بگیر.

پدرام نگاهی به چهره ی غمگینم انداخت و بازوم رو گرفت:

- می مونی پیشش؟ نمی خوام تنها باشه.

از خداخواسته " حتماً " گفتم و به دور شدنشون نگاه کردم. یه لیوان آب خنک از آب سرد کن تو راهرو پر کردم. با قدم های آهسته بهش نزدیک شدم و کنارش نشستم:

- بفرمایید ، حالتونو بهتر می کنه..

لبخند پردردی زد و خیره نگاهم کرد:

- یادته لیوان آبمو پس زدی؟

یاد زمانی که بابا از تراس افتاده بود و به بیمارستان رسونده بودم افتادم. خیس عرق شدم و شرمنده لب گزیدم:

- الان می خواین تلافی کنین و دستمو پس بزنین؟

نگاهش مهربون شد و لیوان رو گرفت. یه نفس سر کشید و چشم هاش رو بست:

- وقتی نمو دنبالت کرد و خطر از سرت گذشت از دیدنت حسابی جا خوردم. همیشه می گفتم

کجا دیدمت و چرا به چشمم این قدر آشنایی؟ اون موقع که تو بیمارستان زن داداش ..

مکت کوتاهی کرد و شرمنده عذر خواست .. (منظورم مادرتون هست .. وقتی دیدمش ، یه

پرده از جلو چشمم کنار رفت و فهمیدم چرا برام آشنایی .. منتها همه ش شک داشتم و نمی

تونستم باور کنم ، زن دیو سیرتی که حاجی مقصر مرگ پسر و تنها شدن نوه ش جلوه ش

داده بود ، خانمی باشه که تو بیمارستان دیدم.

آه پر حرفی کشید و سرش رو به دیوار تکیه زد:

- حس می کنم یه بار بزرگ رو دوشمه .. شرمنده م .. بابت تمام فکر های مزخرفی که راجع

بهشون می کردم. خدا منو ببخشه..

دستهاشو رو صورتش گذاشت و سکوت کرد. دلم گرفته بود. هم برای مظلومیت مامان ، هم به خاطر احساس دینی که مرد رو به روم می کرد. با اینکه هیچ وقت حرکت غیر قابل قبولی ازش ندیدیم ، اما به قدری مناعت طبع داشت که بابت قضاوت ذهنیش احساس عذاب وجدان می کرد. لیوان نیم خورده رو بلند کردم و نزدیکش نگه داشتم:

- به قول مامانم گذشته ها گذشته .. با فکر کردن بهش فقط خودتونو داغون می کنین. نذارید فکر و خیال ذهنتونو مشغول کنه.

چشمه‌هاش رو باز و با محبت نگاهم کرد. لب گزیدم و به لیوان اشاره کردم. ممنون مهربونی گفت و باقی مونده ی آب رو سر کشید. چشمه‌هاش سرخ بود و معلوم بود خسته ست. بهاره و کامیار از انتهای سالن اومدن و پرونده ی تو دستشونو رو نیمکت گذاشتن. بنیامین نیم نگاهی به پرونده انداخت و آه پر بغضی کشید. مشخص بود امروز و فردا کارشون تو بیمارستان تموم می شه و بعد از تشریفات مراسم ، بهناز و بهاره با همراهاشون بر می گردن دبی. منتها با باز شدن در آسانسور فهمیدم چیزی که انتظارش رو می کشیدیم به فردا نکشیده. اشک های بی مهابای بهناز و صورت خیس مامان ، ناله ی بنیامین و جیغ خفه ی بهار رو بلند کرد و کامیار به طرفشون دوید. پدرام و حاج محنت از پله ها بالا اومدن و از دیدن زانوهای تاخورده ی بهار و بدن نیمه هوش بهناز تو آغوش مامان قضیه رو گرفتن و خشکشون زد. کامیار اشک هاش رو پاک کرد و رو به شوهر خاله ش سر تکون داد. مامان به پدرام یخ زده نگاه و به آرومی زمزمه کرد:

- متاسفم...

.....

بمانی برای مراسم نیومد. می گفت به دردرسر بلیط خریدنش نمی ارزه و از راه دور فاتحه می خونه. پدرام عصبی بود و بنیامین پوزخند می زد. همه ش می گفت از بمانی بیشتر از این توقع نمی ره و فعلاً تو مود شوهر داریه ، ولی به زودی از این تفریح جدید هم خسته می شه و امروز و فردا داشت که یه بازی جدید در بیاره. بهناز و بهار هم انگار به

رفتار خواهر ته تغاری و زیباشون عادت داشتن. به روی خودشون نیاوردن و سخت نگرفتن. عوضش مقدمات دفن پدرشون رو به کمک بنیامین فراهم کردن و به وصیت حاج مبین بزرگ ، کنار همسر اولش دفنش کردن.

تو مراسم پدرام ، هیچی نمی گفت و مثل سنگ به مزار پدربزرگش خیره شده بود. بنیامین مدام در تکاپو بود و سعی داشت به بهترین نحو از مهمون ها پذیرایی بشه. به خصوص که با بهت و شگفتی به مامان و پدرام نگاه و زیر گوش هم پیچ می کردن. باورشون نمی شد ، مادر پسری که در حقش ظلم شده بود تو تمام مراسم شرکت کنه و کمک حال عمه ها باشه. اما بزرگی دل مامان ، با یه مشت حرف خاله زنک نمی گرفت و بی توجه به چرندیات اطرافیان ، پا به پای حسینش قدم برداشت. :۰ روز تمام مهمون از راه دور و نزدیک به خونه ی حاج مبین مرحوم رفت و آمد می کرد و از اونجایی که جزو کله گنده های تجار بود ، وقت سر خاروندن هم نداشتن. این وسط ما هم درگیر بودیم و از هیچ کمکی دریغ نمی کردیم. یوسف مدام در حال چک کردن وضعیت بهناز و بهاره بود و خم به ابرو نمی آورد. بابا بهترین قنادی ها و تازه ترین میوه هارو از بازار برایشون جور می کرد.

تو این اوضاع مهتاب هم گهکداری پیداش می شد و خودی نشون می داد. البته شک من بیشتر پیش اسکایپ هایی بود که با فرزاد برقرار می کردیم و مطمئن بودم یه خبرهایی هست. وگرنه دلیلی نداشت که تا می گفتم امروز فرزاد سراغتو گرفت ، یکی ثانیه خودش رو برسونه و بگه یه ارتباط بگیر ببینیم حال این بنده خدا چطوره؟ آخر هم طاقتم سر اومد و تشر زد که خودت ایمیل داری ، زحمت بکش مستقیماً حالش رو پپرس. رنگش پرید و چونه ش رو جلو داد:

- وا !! چه لوس شدی تو ، نخواستیم بابا ، انگار می خواد با ناسا ارتباط برقرار کنه..

از این همه پررویی خنده م گرفت و کوتاه اومدم:

- خیلی خب بابا ، امشب عمه بهار و عمه بهناز با بنیامین و پدرام می خوان بیان راجع به مراسم
چهلیم حرف بزنین. به مامانت بگو ، می مونی ، حواسشون که رفت پی دعوت گیرون ، بهش
مسیح می دم بیاد یا هو.

ذوق زده نگاهم کرد و چهره ش شکفت:

- اوکی اوکی ، مامی با من. تو ریفش کن غصه ی بقیه شو نخور.

- نهچ نهچ ، نگاه چه خر در چمنیم نگاه می کنه .. یکم عزت نفس داشته باش.

مشت وحشتناکی رو بازوم نشوند و دلم از حال رفت. نیشخند زد و ابرو بالا انداخت:

- شما رو هم دیدیم وقتی بعضیا رو نگاه می کنی.

اخم کردم و پشت بهش نشستم:

- الکی واس دختر مردم حرف در نیار. من سرم تو لاک خودمه.

- آره دیگه ، لابد سر بعضیا از لاکشون بیرونه.

برزخی نگاهش کردم و تشر زدم:

- باز ... شر گفتمی تو ؟ کار زندگی نداری ، توهم می زنی؟ نیشش باز و سی دوتا دندونش

مشخص شد:

- والا تا اونجایی که ما می دونیم عین واقعیته ، از قرارم یه مهنسِ خوش تیپ و مهربونه که

دوست اقا طاووسه س .

حالا کجاش توهمه ، الله اعلم.

خنده م گرفت. منتها برای حفظ ظاهر متکام رو تو صورتش کوبیدم و جیغش رو در آوردم.

.....

هیجان زده لپ تاپ رو استارت کرد و شالش رو جلو کشید. من اما همه ی حواسم به صحبت های بیرون و صدای بم و خوش آهنگ بنیامین بود که با مدیریت عالیش واسه ی فردا شب برنامه ریزی می کرد. قرار بود هزینه ی شام چهلم رو به کهریزک بدن و بعداز ظهر مراسم رو جمع کنند. حاج مبین وصیت کرده بود بعد از چهلش ، از عزا در بیان و قرار بود بین حضار اعلام کنن. بعد از اون دیگه اینجا کاری نداشتن و به احتمال زیاد بر می گشتن دبی. از فکر نبودن مهندس به قول مهتاب " مهربونه " دلم گرفت و پکر شدم. صدای شاکی " هوی " گفتن مهتاب حواسم رو پرت کرد و بی حوصله نگاهش کردم:

- هوی تو کلات .. چی می گی تو!؟

چشم هاش گرد شد و متعجب نگاهم کرد:

- چته تو؟ چرا فیوز پروندی؟

بی توجه بهش آیی دیم رو وارد کردم و دستم رو زیر چونه م زد. چیزی نگفت و منتظر به صفحه چشم دوخت. از رنگ و لعابی که به صورتش مالیده بود خنده م گرفت و سر تکون دادم. این قدر استرس داشت که متوجه نشد و با تمام وجود به صفحه زل زده بود. چند دقیقه بعد تصویر جذاب فرزاد مشخص شد و لبخند دوستانه ایی زد. دوتایی سلام و منتظر نگاهش کردیم. آروم خندید و رو صندلیش جا به جا شد:

- تبریک می گم شبنا خانم .. چشم و دلت روشن.

تشکر کردم و فضای بیشتری به مهتاب دادم:

- اگه کمک و همکاری شما و مهتاب جان نبود ، الان برادرمو کنارمون نداشتیم.
مخصوصاً پای مهتاب رو وسط کشیدم و حواسش رو به دختر قرمز شده ی کنارم دادم. پر
محبت نگاهش کرد و لبخندش پهن شد:

- قطعاً همینطوره..

قطره های درشت عرق رو پیشونی مهتاب می درخشید و صداسش ته لرز داشت:

- اختیار دارین ، زحمتارو شما کشیدین.

یکم ازشون فاصله گرفتم و سکوت کردم. نیش فرزاد باز شده و ته حلقش معلوم بود. خنده م
گرفت و خودم رو زدم به اون راه. مهتاب سکوت کرده بود و نمی دونست چی بگه. خاک تو
سر زیر لبی بهش گفتم و پاش رو نیشگون گرفتم. زرد کرد و لب گزید. فرزاد نگران شد و
زمزمه کرد:

- مهتاب خانم؟! طوری شد؟

قند تو دل مهتاب آب شد و ذوق زده سر تکون داد:

- نه عضله ی پام گرفت.

- جدیش بگیرین ، حتماً رسیدگی کنین.

" اوخی ، نازی الان نگران شدی دیگه خوش تیپ!"

- خودمم تو همین فکرم ، گمونم کم خونیه..

" آآخ ... چه نازیم می کنه نکبت خانم!"

- کم خونی شوخی نیست ... اتفاقاً من یه دکتر خوب تو ایران می شناسم ، می خواین...

به آرومی بلند شدم و تنهاشون گذاشتم. تو آشپزخونه رفتم و یه سینی چای دیش ریختم. بابا، حاج محنت و اقا مجتبی (شوهر عمه بهاره) کنار هم نشسته بودن و عمه بهاره و عمه بهناز دوطرف مامان، پرحرفی می کردن. پدرام و یوسف غرق صحبت بودن و بنیامین تندتند یه چیزایی یادداشت می کرد. صورتش با اون عینک بدون فرم و اخم ظریف ابروهای خوش حالتش فوق العاده جذاب شده بود و تحسین بیننده رو بر می انگیخت. کامیار نیومده و خونه پیش داداش بزرگش کامران و پسرخاله ش سینا مونده بود.

غرق برانداز کردن بنیامین بودم که ناگافل سر بلند و دستپاچه م کرد. غیر حرفه ایی چشم گرفتم و لب گزیدم .

ضربان قلبم بالا رفته بود و پشیمون از سوتیم، چایی ها رو دور گردوندم. به خودش که رسیدم سر بلند نکردم و بفرمایین ضعیفی گفتم. مکثش که طولانی شد زیر چشمی نگاهش کردم. لبخند معروف و مهربونش پررنگ بود و با محبت نگاهم می کرد. خجل فاصله گرفتم به ممنون آرومش جواب ندادم.

عمه بهاره از اوضاع دبی تعریف مکرد و عمه بهناز تو تاییدش سر تکون می داد. کنارشون نشستم و به حرف هاشون گوش دادم. ده دقیقه بعد عزم رفتن کردن. بابا فوری بلند شد و به مامان اشاره کرد نذارن برن. اما خستگی رو بهونه کردن و عذر خواستن. بنیامین لیستش رو به بابا نشون داد و تاییدش رو گرفت. تا دم در بدرقشون کردیم و وقتی از پدرام خواستیم شب رو بمونه، گفت که وقت بسپاره و قول داد از این به بعد بیشتر سر می زنه.

مامان دلش نمیومد ازش دور بشه اما بنا به احترام عمه هاش سکوت کرد و لبخند زد. آخرین نفری که بیرون می رفت بنیامین بود. پشت سرش وایساده بودم تا کفش هاش رو بپوشه. کمرش رو راست کرد و به چشمهام زل زد .

دستپاچه نگاه دزیدم و سکوت کردم.

- ممنون..

مکثش که طولانی شد سر بلند کردم و به صورت آرام و همیشه مطمئنش نگاه کردم.

- بابت همه چی.

نمی دونم ته نگاهش چی بود که دیگه خجالت نکشیدم. به عوضش اعتماد غریبی سراغم اومد و ناخواسته لبخند زدم:

- منم ممنونم.

لبخندش که پررنگ شد زمزمه کردم:

- بابت همه چی....

عمه بهناز و عمه بهاره کلی اصرار کردن بنیامین باهاشون برگرده. حالا که خیالشون از بابت پدرام راحت شده بود دلیلی نمی دیدن تنها برادرشون ایران بمونه. منتها وضعیت دفتر بهمین طوری نبود که بتونه دست تنها مدیریتش کنه .

واسه همین بنیامین قبول نکرد و با پدرام موندگار شدن. البته اکثر اوغات خونه مون بودن و ناهار شام رو با ما می خوردن. با این وجود شب رو نمی موندن و هر چقدرم که مامان اصرار داشت ، تشکر می کردن و تو خونه ی آبا و اجدادیشون شب رو به صبح می رسوندن.

نمی خوام بدجنسی کنم ، اما بهاره و بهناز هر دوشون متاهل و تشکیل خانواده داده بودن. پس عدم حضور بنیامین نمی تونست خللی تو زندگیشون به وجود بیاره. با تمام این ها خوشحال بودم و ته تهای دلم اعتراف می کردم که رفتنش رو دوست نداشتم و از موندگار شدنش ذوق مرگ شده بودم. بعد از مدتها پدرام خواسته بود مهمون خونه شون بشیم و به تلافی تمام بدرفتاری هاش به قول خودش ، جبران مافات بکنه.

اتاق برادرم فوق العاده بزرگ و نورگیر بود. اما کاغذ دیوار قهوه ایی و پارکت مشکیش بدجوری تو ذوق می زد .

طاهره نگاه مبهوتی به کمد و میز سیاهش انداخت و متعجب پرسید:

- وا! آقا پدرام؟! به نظرتون اتاق یه خورده تیره نیست؟ پدرام لبخند کوتاهی زد و پرده ها رو کنار کشید:

- الان دیگه چرا ، اما اگه دو ماه پیش ازم می پرسیدین بدون شک می گفتم به خودم مربوطه.. چشم های طاهره گرد شد و دهنش باز موند. خنده م گرفت. مشت آرومی به بازوی پدرام زدم و دست طاهره رو گرفتم:

- ا ، داداش ، دوستمو اذیت نکن.

خنده ش بلند شد و تعارف کرد بشینیم. رو تخت نشستیم و به جستجوش بین خرت و پرت های کشوی میز نگاه کردیم. بالاخره کمر راست کرد و لبخند زد:

- آهان...

کنارم نشست و مشتش رو باز کرد:

- این برای شماست طاهره خانم.

ابروهای طاهره بالا پرید و رو دستش خم شدم. جعبه ی خوشگل پاپیون داری کف دستش بود. طاهره بهم نزدیک شد و کنجکاو نگاهش کرد:

- برای منه؟ .. اِ م .. چی هست؟

- بازش کنین.

جعبه رو گرفت و مکث کوتاهی کرد. مشتاق نگاهش کردم. در کوچولوش رو برداشت و در کمال ناباوری وان یکاد خوش طرح تمام طلای کوچکی رو بیرون آورد. چشم هام درخشید و شگفت زده نگاهش کردم. مبهوت پلاک خوش طرح یکی دو بار پلک زد و به پدرام لبخند به لب نگاه کرد:

- این .. این مال منه!؟!

- مال خود خودتون که نه..

لبخند شیطونی زد و به دستش تکیه زد:

- مال تربچه ی عموس.

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و وایی خفه ایی گفتم. نگاهم کرد و خنده ش بلند شد:

- الماس نور نیست ها ، یه پلاک ناقابله.

- خییلی خوشگله .. نمی دونم چی بگم ..) به پدرام نگاه کرد و خجل لبخند زد(شرمنده م

کردین آقا پدرام..

- دشمنتون شرمنده .. زن داداش.

طاهره لب گزید. پر محبت بازوی برادر خوش قلبم رو فشردم. لبخندش پررنگ شد و چشمک شیطونی زد. همون موقع صدای کوبیده شدن در و پشت بندش فریاد بلند بنیامین

حواسمون رو پرت کرد و وحشت زده از اطاق بیرون رفتیم. بمانی چمدونش رو گوشه ی حال انداخت و بی توجه به صورت کبود بنیامین شال رو از سرش کشید. خرمن موهای زیتونیش تاب خورد و رو شونه ش ریخت.

پدرام متعجب پله ها رو پایین رفت و رو به روش وایساد:

- بمانی؟! تنهایی؟ کی برگشتی؟ ابروهای کمونیش رو تو هم کشید و غرید:

- داری می بینی دیگه ، همین الان.

بنیامین چنگ کشید تو موهایش و روی مبل آوار شد:

- خسته م کردی دختر .. خسته.

اخم بمانی غلیظ شد و بی توجه به حال خراب برادرش پا رو پا انداخت:

- دختر مال : ماه پیش بود .. الان دیگه خانمم.

سرخ شدم و متعجب به طاهره ی مبهوت نگاه کردم. عملاً جلوی برادر و برادرزاده ش آمار می داد که زن کاملی شده و یه مثقال خجالت هم نمی کشید. بنیامین سرخ شد و سیخ وایساد. پدرام بینشون قرار گرفت و با فک فشرده نگاهش کرد:

- خب که چی؟ می شه توضیح بدی یه خانمم چرا بدون شوهرش برگشته؟ با همون

خونسردی اعصاب خوردکنش جواب داد:

- چون جدا شدیم.

سکوت بدی حکمفرما شد. صدای نفس زدن بنیامین بلند و پدرام دست هاش رو مشت

کرده بود. طاهره بازوم رو چنگ زد و زمزمه کرد:

- چ.. چی گفت؟

وحشت زده سر تکون دادم و شونه بالا انداختم. بنیامین به خودش اومد و بالاخره سکوت رو شکست:

- چه غلطی کردی؟

بمانی سکوت کرد و با چهره ی یخیش به صورت سرخ برادرش خیره شد.

- گفتم چه غلطی کردی!!؟

فریاد بنیامین به قدری بلند بود که گفتم تارهای صوتیش پاره شد. پدرام دستش رو روی سینه ش گذاشت و نداشت جلو بره. دست برادرزاده ش رو پس زد و انگشت اشاره ش رو تهدیدکنان تکون داد.

- اون موقع که گفتم چشماتو باز کن و سرسری تصمیم نگیر چشم و ابرو اومدی که بنیامین

اُملمه. حالا که کار از کار گذشته پا رو پا انداختی و زر می زنی طلاق گرفتی؟

پدرام مجبورش کرد بشینه و پراخم به عمه ی جوونش خیره شد:

- بگو..

یه ابروی بمانی بالا رفت و پوزخند زد:

- پرس..

رنگ کبود بنیامین و نگاه پر حرص پدرام از بالای پله ها به خوبی مشخص بود. طاهره دستشو رو قفسه سینه ش گذاشت و نفس سطحی گرفت. نگران نگاهش کردم و لب زدم:

- خوبی؟

پلک زد و سر تکون داد. پدرام کنار بنیامین نشست و دستاش رو حائل زانوش کرد:

بعد از ۳ - ماه بدون زیر یه سقف رفتن!! چرا؟

بی تفاوت شونه بالا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد:

- کار درستو کردم.

- پرسیدم چرا؟

دوباره شده بود همون پدرام ترسناک. بمانی هم طاقش سر اومد و داد زد:

- چون از خود مچگر و خود شیفته بود. به..ونش می گفت دنبالم نیا بو می دی. خیال می کرد عقل کله و به هر سازی که می زد باید برقصم.

مشتش رو به دسته ی صندلی کویید و صداش لرزید:

- حالم از اون همه ادعا بهم می خوره. از اون منم زدنا. اُرد دادنا. ادعاهای پوچ و تو خالی..

تو جاش نیم خیز شد و صداش رو بالا برد:

- اصلا می دونین چیه؟ خوب شد باهاش بودم. خوب شد یه مدت تنها شدیم. حالا خوب می شناسمش و یه درصدم پیشمون نیستم.

وایساد و یکی دو ثانیه مکث کرد:

- در ضمن .. خلاف شرع هم نکردم.

بنیامین به پشتی مبل تکیه زد و آه خسته ای کشید. پدرام سرش رو بین دستهایش گرفت و سکوت کرد. بدون توجه به حال خراب مردها ، به طرف پله ها اومد. بازوی طاهره رو گرفتم و

اشاره کردم بریم تو اطاق. دم در به پاگرد رسید و مجبور شدیم عقب گرد کنیم. خونسرد نگاهمون کرد و انگار نه انگار تا همین چند دقیقه پیش یه طوفانی حسابی رو پشت سر گذاشته

، جواب سلام دستپاچمون رو داد. اطاقش انتهای راه رو بود. بی خیال از کنارمون گذشت و

خیلی عادی در رو بست. به طاهره اشاره کردم بریم پایین؟ شونه بالا انداخت و چیزی نگفت.

خواستم برگردیم تو اتاق که سلام ضعیف بنیامین متوقفمون کرد. آب دهنم رو قورت دادم و مودب و ایسادم. طاهره هم متعاقباً سلام کرد و لبخند زد. رنگش به شدت پریده و گونه هاش گود رفته بود. دونه های عرق رو شقیقه ش می درخشید و خسته به نظر می رسید. نگاهش پر از حرف بود و یه دنیا غم داشت. دلم گرفت و خیره به چشمه اش پلک زدم. لبخند محوی زد و رو به رومون وایساد:

- شرمنده ، نمی خواستم صدامو بالا ببرم.

سر تکون دادم و نذاشتم ادامه بده:

- دشمنتون شرمنده. ما بد موقع مزاحم شدیم.

دسته اش رو تو جیبش کرد و به در بسته ی اطاق خواهرش خیره شد:

- اصلاً .. راستش خودمم غافلگیر شدم. فکر نمی کردم همچین اتفاقی بیفته.

چیزی نگفتم و نگاه زیر چشمی به طاهره انداختم. سرش رو تو یقه ش فرو کرده بود و به

جوراب هاش نگاه می کرد. پدرام از پله ها بالا اومد و نفس عمیقی گرفت. کنار بنیامین

وایساد و شونه ش رو فشرد:

- نگران نباش

بنیامین دردمند نگاهش کرد و زمزمه کرد:

- بهاره و بهنازو چی کار کنم؟ یه کاریش می کنیم.

در اتاق باز شد. بمانی با یه تاپ و شلوارک بیرون اومد و حرص بنیامین و اخم پدرام رو

دوبرابر کرد. بی تفاوت از جلومون رد شد و رو به روی پله ها برگشت:

- در ضمن مهریه مم گرفتم ..) مکث کرد و لبخند زد(اونم کامل.

غرش لعنتی بنیامین و دست های مشت شده ی پدرام واقعاً ترسناک بود. رو پله ها وایساد و حرفش رو تموم کرد:

- فقط چکه که باید به زودی نقدش کنم.

.....

دست هام رو شستم و ظرف های یه بار مصرفو رو میز چیندم. فاطمه نون رو از ماکروویو در آورد و کنار ماست ها گذاشت:

- دست گلت درد نکنه شبنا جان. بی زحمت مهتابم صدا کن بیاد.

چشمی گفتم و به طرف اتاق کارمون رفتم. سرش تو کامپیوتر بود و با اخم موس رو تکون می داد. نزدیکش شدم و به صفحه ی پر خط مانیتور نگاه کردم:

- اعصاب نداریا ، چیه اینا کشیدی؟ پاشو بیا نهار...

لبه اش رو غنچه کرد و بی حوصله تکیه زد به صندلیش:

- اشتها ندارم.

دکمه ی پاور کیس رو زدم و بازوش رو کشیدم:

- پاشو ، پاشو خودتو لوس نکن. بیچاره بهمن بعد عمری تو یه پروژره موفق شده. زشته مهمونی نهارشو خراب کنی.

شاکی دستش رو عقب کشید و غر زد:

- آآه .. گیریا. برو کنار خودم میام.

صندلی رو هل داد عقب و با تنه ی محکمی که بهم زد از اطاق بیرون رفت. متاسف سر تکون دادم و نگاهم رو برگه کاغذ رو میز با حرف انگلیسی اِف افتاد. مشکوک بلندش کردم و به

خطوط درهم خیره شدم. با یکم دقت تونستم اسم فرزاد رو از بین گل و بوته هایی که کشیده بود تشخیص بدم. دستم رو جلو دهنم گرفتم و پق خنده و رو خفه کردم. برگه رو مثل دفعه اولش رو میز گذاشتم و ماسک خونسردی به صورتم زدم. تو آشپزخونه پدرام و بهمن کنار هم و فاطمه پیش مهتابِ عنق نشسته بود.

- بیا بشین شبنا جان .. ا؟ مهندس کجاست؟

لبخند صمیمی به فاطمه زدم و کنار مهتاب نشستم. صدای قدم های بنامین توجهمون رو بهش جلب کرد و از اونجایی که تنها صندلی خالی ، کنار بنده بود ، از شانس قشنگه نزدیک من دستپاچه نشستم:

- می بخشید. یکی دو تا تلفن مهم پیش اومد. بفرمایین ، بسم الله.

تعارف ها شروع و مشغول شدیم. بهمن به فاطمه اشاره کرد و پارچ دوغ رو نشون داد:

- فاطمه جان زحمت می کشی؟ (لیوانش رو به طرفش گرفت) راستی سکوهای نفتی خلیج چی شد؟ بنیامین لقمه ش رو قورت داد و یه مقدار اب نوشید:

- تا آخر هفته راهی می شم. منتها محمدعلی تصادف کرده نمی تونه این سری بیاد. پدرام ابرو بالا انداخت و لقمه ی کبابش رو پایین گذاشت:

دست تنهام که نمی تونی بری! می خوایی بی خیالش شو.

- بخوام نمی تونم. اون مدتیو که درگیر حاجی بودم ، مرخصی رد کردم. الان دیگه امکانش نیست.

دهنم رو پاک و متعجب نگاهش کردم:

- شما رو سکوهای نفتی هم کار می کنین؟ لبخند محجوبی زد و سر تکون داد:

- کار که نمی شه گفت. بیشتر نظارته.

پدرام به سندلیش تکیه زد و الهی شکر بلندی گفت:

- به .. چی خیال کری همشیره .. خان عمو بازرسیه واسه خودش.

چشمهام گرد شد و مبهوت به دهن باز مهتاب نگاه کردم. خنده ی بهمن بلند شد و مشت

آرومی حواله ی پدرام کرد:

- آجی خانومو سخته دادی که. این چه وضع تعریف کردنه؟ بازوش رو مالید و نیشخند زد:

- خب مگه دروغ می گم؟ بازرسه دیگه. از اون مامور مخفیای تو پلنگ صورتی..

سردرگم نگاهش و زمزمه کردم:

- واقعاً؟!

فاطمه ی خنده ی آرومی کرد و باقی مونده ی غذاش رو عقب کشید:

- واقعاً ، منتها نه به این غلظتی که آقا پدرام می گه. درسته آقا بنیامین؟ بنیامین سرتکون داد و

دستهایش رو پاک کرد:

- حالا مونده تا اخلاق پدرام دست شبنا خانم بیاد). به سندلی تکیه داد و دست راستشو رو میز

گذاشت (ولی از شوخی گذشته حق با پدرامه. بازرس ها موظفن هر: - ۲ ماه یه بار از

سکوهای نفتی خلیج بازدید کنن. البته نباید از قبل برنامه ریزی بشه. اینه که خان داداش

گرامیتون ما رو همرده ی بازرس کلوزو کرده.

خنده ی من و مهتاب همزمان بلند و نیش پدرام باز شد. فاطمه بلند شد و به کمک مهتاب

ظرفها رو جمع کردن .

پلاستیک نون رو برداشتم و سبزی ها رو یکی کردم. پدرام رو صندلیش جلو کشید و دستهایش رو بهم گره کرد:

- می گم چگونه این سری نیروی تازه نفس ببری؟

بنیامین چنگ کشید تو موهایش و دم عمیقی گرفت. (کشتی ما رو با این موها ، کم کم داره حسودیم می شه.) - تو چند روز؟ گوشت و مرغ نیست که. آدم زنده س.

پدرام خیلی خونسرد نگاهش کرد و دستش رو به طرفم گرفت:

- بفرما اینم آدم زنده. از آبجی خانم معتبرتر سراغ داری!؟

قلبم پکید و دهنم باز موند. یه چشم غره ی مشت نثارش و چپ چپ نگاهش کردم. نیشخند زد و به طرف بنیامین معذب خم شد:

- آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم .. یار در خانه و....

نذاشت حرفش رو بزنه و میون کلامش رفت:

- چی می گی واسه خودت؟! مگه شوخیه؟ نمی دونی اونجا چه خبر؟ خوبه اومدی و یه خروار

کارگر مردو به چشمت دیدی بازم تز می دی!

خیلی بهم برخورد و براق نگاهش کردم:

خیلی ببخشید ها ، ولی ضمن اطلاعاتون عرض کنم ، بنده عمران ورامین قبول شدم و خونوادم هیچ مشکلی با همچین رشته ایی نداشت. منتها علاقمند نبودم. به زن و مردی نیست.

پدرام پقی زد زیر خنده و بهمن نخودی خندید. فاطمه و مهتاب متعجب به اخمهای گره شدم نگاه می کردند و ماتشون برده بود. بنیامین فهمید سوتی داده و دستپاچه توجیه کرد:

- درسته ، اووم ، حق با شماست. منتها قصد من توهین نبود.می خواستم بگم ... (درمونده به پدرام خبیث با نیشخند لج در آرش نگاه کرد و چشم غره رفت) خب جناب شریف ممکنه موافقت نکنن. در هر صورت حقم دارن. نمی شه منکر نگرا..

- حاج بابا با من ، دیگه چی؟

پشت چشم نازکی به پدرام رفت و الله اکبر آرومی گفت. نمی دونم چرا سر لج افتادم. حس می کردم بهم توهین شده و زیر سوال رفتم. سفر به جنوب واسم مهم نبود. اما از اونجایی که غیض کرده بودم می خواستم هر طوری هست خودم رو بهش ثابت کنم دست به سینه نشستم و تکیه م رو به صندلی دادم:

- خب .. اینم از این ، دیگه؟

چشم های پدرام درخشید و منتظر عموش رو نگاه کرد. بنیامین کلافه تو موهاش دست کشید و چند لحظه مکث کرد:

- فقط با رضایت حاج آقا.

- شبنا جان ، چمدونت رو آماده کن...

.....

یوسف تاس انداخت و راضی از شماره های جفتش مهره ها رو حرکت داد. پدرام خونسرد لبخند زد و دستش رو زیر چونه ش گذاشت:

- عجله نکن برادر من ، تازه اول بسم الله.

یوسف خنده ی مردونه ایی کرد وتاس رو جلوی پدرام گذاشت:

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است خان داداش.

مامان بساط شام رو تو حال پهن کرده بود. طاهره مسئولیت سالاد رو به عهده داشت. بابا کنار پدرام نشسته بود و هرازگاهی بهش تقلب می رسوند و صدای یوسف رو بلند می کرد. ته دیگ زعفرونی رو تو دیس گذاشتم و با مرغ بریون شده تو حال بردم. کنار یوسف وایسام و نچ نچ کردم:

- یوسف داغونیا! این چه وضع مهره تکون دادنه؟ به بابا اشاره کرد و غر زد:

- بله دیگه، منم اگه یه ستون پنجمی داشتم جفت جفت جلو می رفتم.

خنده ی بابا و پدرام بلند شد و مامان صدامون زد. سر سفره کلی از دستپخت بی نظیر مامان تعریف و ذوق زده ش کردیم. پدرام بشقاب بابا رو پر از سوپ کرد و بهش برگردوند:

- می گم حاج بابا، یه خواهش کنم رومو زمین نمیندازین.

صدای برخورد قاشق چنگال ها قطع شد و منتظر به دهنش زل زدیم. حدس می زدم چی می خواد بگه و مطمئن بودم جوابش منفیه. فقط امیدوار بودم بهش برنخوره و تحمل شنیدن حرف نه رو داشته باشه. بابا لبخند مطمئنی زد و قاشقش رو تو بشقاب گذاشت:

- جانم بابا؟ راحت باش بگو..

صورت پدرام خونسرد بود اما قطره های ریز عرق پشت گوشش برق می زد. معلوم بود معذبه و نمی خواد بابا رو تحت فشار بذاره:

- شما به من اعتماد دارین؟

بابا که فهمیده بود پدرام سختشه، نگاه آرومی بهش انداخت و مطمئن پلک زد:

- مگه می شه آدم به بچه ش اطمینان نداشته باشه؟
لبخند ناخودآگاهی رو صورت پدرام شکل گرفت و خیالم رو راحت کرد.
- راستش یه موقعیت کاری عالی برای شبنا پیش اومده. به نظرم شانسیه که در خونه ی هر کسیو نمی زنه..
به چشمهای منتظرمون نگاه کرد و عمیق دم گرفت:
- چند شب پیش یکی از بچه ها تصادف کرد و نتونست برای ماموریتی که می گم اقدام کنه.
اینه که گفتم .. اگه اجازه بدین...
- خارج از شهره؟
بابا نمی خندید اما لحن کلامش هم تو ذوق نمی زد. پدرام سفت و محکم بله داد و گفت:

- سابق بر این خودم اعزام می شدم ، منتها از وقتی دوباره حمله هام تشدید شد ، ماموریتام لغو شدن.

بابا دستش رو پاک کرد و پرسید:

- همراه هم داره.

- بله ، بنیامین.

سکوت کوتاهی ایجاد شد. قاشقش رو بلند کرد و ظرف ماست رو کشید جلو:

- اگه تو تایید می کنی منم حرفی ندارم.

چشمهام نزدیک بود بیفته کف پام. بهت زده به دهن باز طاهره و نگاه پر خنده ی یوسف و پدرام خیره شدم و پلک زدم. مامان خشنود از همسرش ، تیکه ی بزرگ رون تو بشقاب بابا گذاشت و اعتراضش رو بلند کرد. شلیک خنده ی پدرام و یوسف ، جو رو از حالت رسمی در آورد. به چشمهای براق مامان خیره شدم و خدا رو شکر کردم.

.....
به مامان کمک کردم و سینی چای رو ازش گرفتم. تو این هوای خنک چای خوردن تو آلاچیق زیر نور ماه می چسبید. یوسف کنار پدرام لم داده بود و طاهره دست هاش رو زیر شالش گرم می کرد. سینیو رو کنده ی میز مانند بینمون گذاشتم و به مامان اصرار کردم بمونه پیشمون. منتها می گفتم بابات تنهاست و دلم نمیاد تنهات بذارم. پدرام موبایل رو چرخوند و عکس آکواریوم بزرگ و معروف دبی رو نشونمون داد:

- شایعه شده نشتی داشته و بالاخره م فرو ریخته. البته در حد حرفه ولی می گن پلیس بسته ش و نمی ذاره کسی نزدیکش بشه.

یوسف ابرو بالا انداخت و با دقت به عظمت ساختار شیشه ایش خیره شد:

حالا راسته یا دروغ؟

- چی بگم؟ من که هفت هشت ماهی می شه اینجام. خبر ندارم. آهان، اینم دبی ماله. نگاه رو به روی برج دیبه.

همون برج بزرگه که بزرگترین برج دنیاست. تازه رو به روی در ورودیشم از این فواره های رقاصه. اینایی که رنگی پنگین.

طاهره رو تصویر خم شد و هیجان زده پرسید:

- حتماً آهنگم می ذارن؟

- گهگداری. ان شالله تریچه ی عمو که به دنیا اومد همگی دسته جمعی یه سر می ریم. یوسف چشمک شیطونی زد و نیشش کش اومد:

- نمی شه که، زن زائو رو کجا ببریم. خودمون یه سر می ریم به خانواده سلام برسونیم و زودیم میایم.

قند های پرتابی طاهره تو سر و کله ی یوسف فرود اومد و بلند خندید. پشت پدرام سنگر گرفت و دستهایش رو بالا برد:

- باشه بابا، شیکر خوردم. تسلیم.

پدرام خنده ی آرومی کرد و سر تکون داد:

- مگه نشنیدی زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد؟

- بگذریم داداش، همیش نزن. برو عکس بعدی.

یه سرسره ی بزرگ، مدل آبشار پارک ارم رو نشون داد و به استخر وسیع زیرش اشاره کرد:

- اینم سرزمین عجایبه. یعنی برو اینجا خوش بگذرونا ، یه شاتل داره ، خب ، سرعت پرتابش ۲۳۰ کیلومتره ، تا ارتفاع ۶: متری تو ۱ ثانیه پرت می کنه.

دهنم باز موند و خیره به عکس لب زدم:

- جان من ؟ خب اینجوری که طرف سخته می کنه.

مهربون نگاهم کرد و دستش رو دور شونه م انداخت:

- نه دیگه نخودچی خانم ، اونی که سخته ایی سوار نمی شه دیگه.

حرصی از لقب نخودچیش که تاز گیا یاد گرفته بود و چپ و راست بارم می کرد ، انگشتم رو تو پهلوش فرو کردم و غر زدم:

- مرسی از توضیحاتت جناب شرک.

از خنده ریسه رفت و به سمت یوسف متمایل شد.

- بازم هس آقا پدرام؟

فایل رو بست و پوشه ی جدیدی باز کرد:

- بقیه دیگه مال کشور خودمونه. راستش هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی دور هم جمع

باشیم. وگرنه عکس های بیشتری می گرفتم. ولی دیدن اینام خالی از لطف نیست.

سکوهای بزرگ و سازه های عظیمی رو نشونمون داد و خطاب بهم گفت:

بین شبنا ، بنیامین اکثر اوقات می ره اینجاها. دو سه روز می مونه و گرازش تهیه می کنه.

مثلاً اینو بین ، اینجا مجتمع نفتی ابوذر ، بزرگترین تولید کننده نفت ایران تو جزیره خارک.

وقتی مشعلش تو شب می سوزه دیدنیه ها ، مات می مونی.

حواسم جمع شد و نزدیک تر نشستم:

- عمو بنیامین خوب تفریح می کنه ها!
ابروهاش بالا پرید و متفکر نگاهم کرد:

- عمو!!؟

خودم رو جمع و جور و حق به جانب نگاهش کردم:

- نه پس خاله بنیامین.

چیزی نگفت و اخم محوی کرد. نفهمیدم چش شد. انگار از برق کشیده باشنش بی حوصله به پشتی قدیمی مامان تکیه زد. یوسف موبایلش رو گرفت و با دقت به سکوها نگاه کرد:

- عجب عظمتی!! دمشون گرم. شبنا گمونم با هلکوپتر می شینین رو باندش.

ذوق زده پدرام پکر رو نگاه کردم و بی توجه به اوقات تلخش پرسیدم:

- آره؟ با هلکوپتر می ریم؟

لبه‌اش رو جمع کرد و سر تکون داد. هیجان زده شونه‌ی طاهره رو فشردم و لبخندش رو با خوشحالی جواب دادم.

پدرام چایش رو سر کشید و به دلیل نامعلومی که نفهمیدم چی بود ، کم تر تو بحث ها شرکت کرد .

با عجله پله های ایوون رو بالا دویدم و به سوال مامان بلند جواب دادم:

- گوشیمو جا گذاشتم. الان میام.

دیشب اخطار داد و زده بودمش به شارژ. از پیریز کشیدمش و تو کیف دستی بزرگم جا دادم. از رو خرت و پرت های اطاقم پریدم و دویدم تو حیاط. مامان دست به سینه وایساده بود و برزخی نگاهم می کرد. لبخندم کش اومد و کولمو رو دوشم انداختم:

- اوکی بریم.

- چه عجب ، ان شالله چیزی جا نمونده دیگه؟

اذون مغرب از بلندگوی مسجد شنیده می شد. خورشید در حال غروب کردن بود و هوا تقریباً سوز داشت. دور و برم رو نگاه کردم و سر بالا انداختم:

- نه ، همه چی ردیفه ، مگه اینکه (سر به سرش گذاشتم و نگران دست تو جیبم کردم) وایی.. دلوایس نگاهم کرد و سر تکون داد:

- هان ؟ دوباره چی شد؟ حسین اینا خشک شدن تو ماشین.

نیشم شل شد و ابرو بالا انداخت:

- داشت ماچ خوشگله یادم می رفت.

بی توجه به چشم غره ش بغلش کردم و بوس محکمی رو گونه ش کاشتم. لبخند بامحبتی زد و پشتم رو نوازش کرد:

رسیدی زنگ بزنیامان جان ، خاکشیرم گذاشتم اگه گرما زده شدی یه لیوان درست کن بخور. ملافه ی تمییزم گذاشتم بکشی رو تخت.

دستم رو کنار سرم نگه داشتی و سلام نظامی دادم:

- چشم قربان ، اطاعت می شه.

لبخندش پررنگ شد و قرآن رو از روی سرم رد کرد. کولهء فوق سنگینم رو بلند کردم و با هم بیرون رفتیم. پدرام و بنیامین از ماشین پیاده شدن و به طرفمون اومدن. مامان با بنیامین احوالپرسی کرد و پدرام کوله م رو صندوق عقب گذاشت. سلام گرم بنیامین رو جواب دادم و به بی شعوری خودم آفرین گفتم " خیر سرم بزرگتر بود " مامان قرآن رو برای بنیامین هم نگه داشت و از زیرش رد شد.

پدرام پرسید چیزی جا نذاشتم؟ با نه ی مطمئنم سوار شدیم و تا زمانی که از خم کوچه عبور کنیم برای مامان دست تکون می دادم.

تو ماشین به اصطلاحات عجیب غریبشون راجع به ماموریت گوش دادم. آخرش هم نگرفتم چی می گن و بی خیال هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و یه آهنگ باحال پلی کردم. تقریباً ۲۰ دقیقه بعد رسیدیم و تو پارکینگ فرودگاه پارک کردیم. پدرام به آسانسور اشاره کرد و کوله مو رو دوشش انداخت:

- بیاین از این طرف، چه خبره شبنا؟! سفر قندهار نمی ری که.

زیر چشمی به لبخند بنیامین نگاه کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- اگه سنگینه بده خودم میارم.

تو آسانسور وایسادیم. ابروهاش بالا پرید و شیطون نگاهم کرد:

- بد فکریم نیست. اتفاقاً کیف بنم هست. بیا زحمتش با تو.
چشمهام گرد شد و متعجب نگاهش کردم. بلافاصله سامسونت تمام چرم بنیامینو رو کولم گذاشت و جلو روم قرار داد. از دست خوشمزگی بی موقعش حرصم گرفته بود. منتها به خاطر حفظ ظاهر لبخند نیم بندی زدم و بند کوله رو کشیدم. کمرم صدا داد و دلم از حال رفت ولی دریغ از تکون خوردن کیف. دوباره امتحان کردم و بازوم کش اومد .
لبم رو تر کردم و یه بار دیگه زور زدم که بنیامین سامسونت گرون قیمتش رو برداشت و بند کوله رو گرفت:

- شما هنوز پدرامو نشناختی؟ نباید این قدر زود وا بدی.
خجالت زده سر بلند کردم و لبخند محوی زدم. آسانسور وایساد و بیرون رفتیم. قهقه ی پدرام بلند شد و ابرو بالا انداخت:

- بابا زور بازو ، ترشی نخوری یه چیزی می شی داداش.
سقلمه ی نامحسوسی به پهلوش زدم و بند کوله رو گرفتم:

- بدین خودم میارمش ، سنگینه.
روی دوشش انداخت و جلوتر ازمون حرکت کرد:

- چیزی نیست ، تشریف بیارین.
به طرف پدرام خونسرد برگشتم و چشم غره رفتم. دست هاش رو تو جیبش کرده بود و بی خیال لبخند می زد. به کیفم اشاره کردم و غریدم:
- خجالتم خوب چیزیه ها. برو بگیر ازش ، زشته.
شونه بالا انداخت و نیشش شل شد:

- مال غریبه نیست که. کوله ی برادرزاده شه.

ابروهام گره خورد و شاکی تو حرفش رفتم:

- کدوم برادرزاده؟

وایساد و زل نگاه طلبکارم ، لبخندش مودی شد:

- مگه پریشب نگفتی عمو بنیامین؟!

دهنم نیمه باز موند و نگاهم تو چمشهای دقیقش دودو خورد. یه طرف لبش بالا رفت و خم شد سمتم:

- آهان ، پس مال بنیامینه نه عمو بنیامین. خوبه ، برم ازش بگیرم.

راست وایساد و لبخندش حالت خاصی گرفت. عرق پشت لبم رو پاک و دست هام رو مشت

کردم. نمی دونم چرا این بازی ها رو در میاورد و مدام مچ گیری می کرد. مثلاً می خواست

بفهمه نظرم نسبت به عموش چیه؟ خب چی به اون می ماسه؟ بر فرض که ازش خوشم بیاد. با بوی کباب که گشنگی آدم رفع نمی شه.

سر تکون دادم و فکرهای مخرب رو پس زدم. با قدم های بلند خودم رو بهشون رسوندم و

کنار کیوسک بلیط وایسام. بنیامین بلیط ها رو نشون داد و شماره ی سندلیمون رو گرفت.

هوا کاملاً تاریک و کل چراغ های سالن فرودگاه روشن شده بود. عاشق مسافرت این وقت

شب بودم. وقتی مردم رو در حال رفت و آمد و تکاپو می دیدم حال خوبی بهم دست می داد.

- خیلی خب ، نیم ساعت دیگه سوار می شیم. می خوایی تو برو پدرام. بی خودی معطل چی

بشی؟ پدرام بارها رو روی غلتک گذاشت. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- اتفاقاً قراره مومیز بیاد دفتر ، می خواد حسابای مالی رو ببینه. مطمئین کاری ندارین؟

- خیالت راحت. برو به سلامت.

دست بنیامین رو فشرد و بازوهاش رو دور بدنم پیچوند. سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

- رو سفیدم کن شبنا.

هاج و واج نگاهش کردم. پیشونیم رو بوسید و موفق باشی خاصی گفت. رفتنش رو نگاه می کردم که صدای بنیامین حواسم رو جمع کرد:

- بفرمایین خانم مهندس..

به امتداد دستش که صندلی هارو نشون می داد نگاه کردم. سر تکون دادم و رو صندلی های نقره ایی نشستیم. دست تو جیبش کرد و بسته ی خوش رنگی رو در آورد. غلاف محکمش رو باز کرد و به طرفم گرفت:

- بفرمایین...

آب نبات های درشت و رنگارنگ دهنم رو آب انداخت و یه دونه از اون قرمز ترش هاش رو برداشتم:

- اووم ، خیلی ممنون ، واقعاً خوشمزه ن.

- کار بهاره س ، هر سری که از دبی میاد ، یه عالمه از این خرت و پرت ها میاره. با لذت طعم بی نظیرش رو زیر زبونم حس کردم و لب هام رو مکیدم:

- خوش به حالتون ، من عاشق همین خرت و پرتهام.

نگاهش کردم و توجهش رو لبهام دیدم. آب دهنم پرید گلوم و کم مونده بود خفه بشم. بنیامین هول کرد و یکی دو ضربه به پشتم زد. خدارو شکر می کردم ژاکتم کلفتی و گرنه از خجالت می مردم. به سختی نفس گرفتم و تکیه دادم:

- م.. ممنون. بهتر شدم.

نگران نگاهم کرد. بلند شد و از بوفه یه بطری کوچک آب معدنی خرید. هنوز تو شوک نگاه خیره ش بودم که درش رو باز کرد و به طرفم گرفت:

- احتمالاً شیرینی آب نبات پریده گلتون ، یکم آب بخورید حالتون جا میاد.

" نخیر ، شیرینی نگاه شما پرید ته حلقم " لبخند سپاسگذاری زدم و نصف آب رو بالا رفتم:

- آخیش ، داشتم خفه می شدم.

شرمنده نگاهم کرد و آب نبات ها رو تو جیبش گذاشت. (هیع ، خیلی بدی من بزم می خواستم.) - تقصیر من شد. نباید قبل از پرواز تعارفتون می کردم.

" چه ربطی به پرواز داشت؟ الکی یه چیزی پروندیا ، خب شاید فشارم بیفته!! "

- نه اتفاقاً.. من اکثراً فشارم پایینه. اینو خوردم بهتر شدم.

- آب نبات ترشو؟

" نه .. گیر دادیا! "

جمع و جور نشستم و نگاهمو به جیبش دوختم (یه دونه دیگه بده

خب خسیس:) - فرقی نمی کنه ، به هر حال آب نباته دیگه.

خط دیدم رو دنبال کرد. لبخندش قوت گرفت و بسته رو بیرون آورد:

- خدمت شما. من به این هله هوله ها علاقه ندارم.
ذوق زده نگاهش و فکر کردم اگه قبول کنم اوج بی کلاسیه. نگاهم رو از بسته کندم و با اکراه گفتم:

- نه ... خیلی ممنون. همون یه دونه کافی بود.

- بازم دست منو پس زدین. یادتونه که..

چشمه‌هاش شیطون شد و سرش رو نزدیک آورد:

- هنوز سر قضیه ی بیمارستان بهم بدهکارین.

سرخ شدم و خیره تو نگاه خوش رنگش فاصله گرفتم. " لامصب چشمه‌هاش سگ داره! "

- باور کنین اون موقع بی منظور بود.

ابروه‌هاش بالا پرید و لبخندش پررنگ شد:

- الان چی؟

گوشه‌هاش داغ کرد و لب گزیدم. تا به حال این قدر بی پروا ندیده بودمش. در ضمن نزدیکی بیش از حدمون معذبم می کرد. مخصوصاً بوی عطر فوق العاده ش که هوش از سر می پروند.

آب دهنم رو قورت دادم و سرفه ی مصلحطی کردم:

- حالا که اصرار می کنین ، می گیرمش.

خنده ش بی صدا بود و دندون های ردیفش رو به رخ می کشید. همون لحظه موبایلش زنگ

خورد و راست نشست .

نفس راحتی کشیدم و بسته رو مشت کردم. اگه می خواست همینطوری پیش بره مطمئناً بند

رو آب می دادم. صدای خانمی که مسافرین پرواز جنوب رو پیچ می کرد از بلند گو شنیده

شد. بنیامین تماس رو قطع کرد و با ابروهای گره شده بلند شد. متعجب از تغییر رفتارش ، کنارش وایسادم و سکوت کردم. فکر کردم اگه صلاح بدونه خودش توضیح می ده. اما لام تا کام حرف نزد. سوار اتوبوس شدیم و بعد از طی پروسه ی یه ربهه ایی ، رو صندلی های فرست کلاسمون نشستیم.

خدایی اولین بار بود همچین افتخاری نصیبم می شد و بهترین کابین هواپیما می نشستم. البته از این خانواده همچین پول خرج کردنایی بعید نبود و مثل من خردوق نمی شدن. بنیامین صندلی کنار پنجره رو بهم تعارف کرد و کنارم نشست. صندلی ها کم از مبل چرم نداشتن و هوای مطبوع کابین و نور لایتش خستگی آدم رو رفع می کرد.

- مشکلی که نیست؟

به سرمیمهان دار نگاه کردم و لبخند زدم. بنیامین تشکر کرد و کمر بندش رو بست:

- خانم مهندس کمر بندتون رو ببندین.

غلاف پهنش رو تو قفل انداختم. اما چون بیش از حد بزرگ بود رو زانو هام افتاد. بنیامین روزنامه ی جلوش رو تو کاور صندلی مقابلش گذاشت و روی بدنم خیمه زد:

- اینجوری که فایده نداره ، باید محکمش کنین.

لبه ی کمر بند رو گرفت و در حالی که سرش تقریباً رو قفسه سینه م بود محکم کشید. قلبم تو حلقم می زد و جراثت نداشتم جا به جا بشم. نفس داغش رو سینه م پخش می شد و حجم انبوه موهاش تو تیرراسم بود. بالاخره بندها دور شکمم سفت شد و صاف نشست. نفسم رو آزاد کردم و به گردنش خیره شدم:

- دستتون درد نکنه. خوب شد.

مکت کرد. سرم رو بالا بردم و نگاه زلش رو دیدم. "وا.. هیپنوتیزم شدی؟" لبخند رو لبش برگشت و بی صدا سر تکون داد. به پشتی تپل صندلی تکیه زد و عمیق نفس گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو به پنجره دوختم.

هر چی کم تر چشم تو چشم می شدم بهتر بود.

بیست دقیقه بعد قفسه های بزرگ غذا رو هل دادن و ظرف های یه بار مصرف رو تعارفمون کردن. میز تاشوی جلوم رو باز کردم و آب میوه م رو روش گذاشتم. ساعت حول و حوش هشت و نیم بود و به شدت گشنه بودم. شنسل ولرم رو به روم بدتر اشتها رو تحریک کرد و دلم ضعف رفت. بنیامین ظرف غذاش رو پس زد و یکم آب میوه خورد. با اون شرایط روم نمی شد چیزی بخورم و تو دلم فحشش دادم. چشمهای حسرت زده م رو نگاه و به ظرف غذام اشاره کرد:

- تو هتل از خجالتمون در میان. منتها برای ته گیری بد نیست. بسم الله شروع کنین خانم مهندس.

چشمهام برق کشید و بزاق دهنم ترشح شد:

- یعنی شام مهمون هتلیم؟

سرش رو کج و کمرش رو جابه جا کرد:

- تمام این یکی دو روز رو. حتی تهیه ی بلیط هم با خود سازمانه.

ابروهام قوس برداشت و آهان آرومی زمزمه کردم:

- خب با این حساب چیزی نخورم بهتره ، اشتها کور می شه.

بازم از اون خنده بی صداهای خوشگل کرد و سر تکون داد:

هر جور صلاح می دونین ، به هر حال یه ربع ، بیست دقیقه دیگه فرود میایم.
همونطور که تخمین زده بود حول و حوش بیست دقیقه بعد رسیدیم. یه زمان نسبتاً کوتاهی رو
صرف تحویل بارمون کردیم و باز هم زحمت بلند کردن کوله م رو دوشش افتاد و خجالت زده
هر چی اصرار کردم بی خیال بشه فایده نکرد.

نزدیک خروجی ، ماشین شیکی منتظرمون بود و با راهنمایی راننده و احوالپرسی رسمیش با
بنیامین (تا به حال این قدر جدی ندیده بودمش و واسم جای تعجب داشت) سوار شدیم:
- شباش هوا سرده ، برعکس روز که از گرما خیس عرق می شی.

سر تکون دادم و به عبور مغازه های رنگارنگ از تو ماشین نگاه کردم. هفت هشت دقیقه بعد
رو به روی هتل شیک پنج ستاره ایی نگه داشت و چمدون ها رو تحویل خدمات داد. بنیامین
عقب وایساد و تعارف کرد برم تو. در گردون بود و یاد فیلم های خارجی مینداختم. وسط
سالن وایسادم. پشت سرم اومد و به طرف پذیرش رفت. باربر جوون نزدیکم شد و ساکت
وایساد. -: ۲ دقیقه بعد با دو تا کارت شبیه مترو ، اومد و یکیش رو به طرفم گرفت:
- این کیلید اطاق شماست خانم مهندس. اطاق هامون رو به روی همه. اینطوری خیالم راحت
تره.

تشکر کردم و کارت رو گرفتم. کاملاً سفید بود. بنیامین برگه ی پیرینت شده ایی رو نشون
باربر داد. کوله م و سامسونت بزرگ بنیامین رو گرفت و همراهش وارد آسانسور شدیم.
دکمه ی طبقه ۲۲ رو زد و چند ثانیه بعد پیاده شدیم. رو به روی در بلوطی رنگی وایساد و
وسایل رو زمین گذاشت. بنیامین دست تو جیبش کرد. انعام درشتی به باربر جوون داد و ذوق
زده ش کرد. پسرک تا کمر خم شد. با لهجه ی غلیظی تشکر کرد و سوار آسانسور شد.

بنیامین کارتم رو گرفت و زیر دستگیره کشید. بدنه ی گردش چشمک زد و سبز شد. درو به داخل هل داد و کارت رو به طرفم گرفت:

- این خدمت شما. نیم ساعت دیگه شامه.

معذب پا به پا شد و سر به زیر گفت:

- اووم .. پیام دنبالتون یا خودتون ..؟

کوله م رو کشیدم و عرق پیشونیم رو خشک کردم:

- نه دیگه زحمتتون نمی دم ، حواسم هست.

منتظر بودم بره. به شدت عرق کرده بودم و کلافگی اذیتم می کرد. تو آستانه ی در وایسادم و

منتظر به رنگ به رنگ شدنش نگاه کردم:

- آقا .. طوری شده آقای مهندس؟

بالاخره دل به دریا زد و سرش رو بلند کرد. گونه های خوش تراشش سرخ شده بود و

نگاهش رنگ شرمندگی داشت:

- راستش .. می خواستم اگه اجازه بدین ..

آب دهنش رو قورت داد و سریع گفت:

- اگر ممکنه همراhtonو داشته باشم ، ممکنه احتیاج بشه.

ضربان قلبم بالا رفت و نیشم شل شد. " چرا ممکن نیست عزیز من! " عرق از کنار شقیقه

ش سر خورد و نفس عمیقی کشید. خودم رو کنترل کردم و گوشیم رو در آوردم:

بفرمایین. قفلش بازه.

لبخندش کش اومد و چشم هاش درخشید. شماره ش رو سیو کرد و با تلفنم تماس گرفت. زنگ موبایلش هم با کلاس بود. یه آهنگ لایت که آدم رو تو خلسه می برد. موبایل رو به طرفم گرفت و به پهنای صورتش خندید:

- پس واسه شام منتظرتونم. با اجازتون.

گوشی رو گرفتم و تشکر کردم. تو چهارچوب وایساد و صبر کرد درو ببندم. لبخند محوی زدم و درو قفل کردم .

کوله ی سنگینم رو گوشه ی اطاق کشوندم و طبق توصیه ی مامان ملافه های سفیدو روی تخت کشیدم. حوله م رو درآوردم و مانتوم رو تو کیسه ی همراهم چپوندم. ژاکت یشمیم رو هم درآوردم و کنار مانتو شلوار جدیدم رو تخت گذاشتم برای وقتی که می خوام برم شام.

شماره ی خونه رو گرفتم و نگاهی به حموم انداختم. وان شیکی داشت و سرویس بهداشتیش بی نظیر بود. تماس برقرار شد و صدای منتظر مامان تو گوشی پیچید.

- سلام مامی.

- سلام دختر گلم. خوبی مامان جان؟ کی رسیدین؟ شیر آب گرم رو باز کردم و کش موهام رو در آوردم:

- نیم ساعتی می شه. منتها ده دقیقه س رسیدیم هتل. بابا چی کار می کنه؟

- از وقتی رفتی غمبرک زده رو مبل. نمی دونم چطوری می خواد شوهرت بده.

یاد نامزدی نافر جامم افتادم و اخمهام تو هم رفت:

- من به ارواح خودم خندیدم اگه دوباره خریت..

- شننا..

ساکت شدم و به صدای شاکیش گوش دادم. نفس عمیقی گرفت و مکث کوتاهی کرد:
 - حواست به خورد و خوراکت باشه. شبا سرده. خودتو خوب پیوشون. با منم در تماس باش.
 هر اتفاقی هم افتاد خبرم کن.
 لحنش دلخور بود و مکالمه رو کوتاه کرد. رو سکوی حموم نشستم و زمزمه کردم:
 - مامان...

چند لحظه چیزی نگفت. آه پر غمی کشید و لحنش آرام شد:

- برو مامانم. شب موقع خواب بهت مسیج می دم. برم بابات شام نخورده.
 - خیلی دوست دارم..

خنده ش از پشت گوشی مشخص شد. خوشحال از شاد شدنش بوس محکمی فرستادم و قطع کردم. نگاهی به صورتم تو آینه انداختم و دست هامو رو گونه م گذاشتم. لبخندم پررنگ شد و لباس هام رو تو کیسه ی رخت هام گذاشتم. تو وان بزرگ لم دادم و با لذت چشم بستم. آب گرم دچار رخوتم کرد و خستگیم رفع شد.

یه ربعی تو حال خودم بودم که زنگ گوشیم پرورندتم. دوش رو باز و آبکشی سرسری کردم. زنگ موبایلم قطع نمی شد و آسیم کرده بود. سراسیمه حوله رو دور خودم پیچیدم و بیرون پریدم. حالا علاوه بر زنگ گوشی ضربه های ریزی هم به در می خورد. درمونده وسط اطاق وایساده بودم و نمی دونستم چه گلی به سرم بگیرم که صدای بنیامین خون رو تو رگهام یخ زد.

خانم مهندس (صدای در .. (شبنام خانم) صدای در .. (شبنام خانم هستین؟ حالتون خوبه؟

ضربه ها محکم شده و تن صدایش بالا رفته بود. ترسیدم آبروریزی بشه و کار به مدیر و کلید زاپاس بکشه. شالمو رو سرم انداختم و بالبه هاش شونه هام رو پوشوندم. لای در رو باز کردم و سرم رو بیرون بردم. نفس راحتی کشیدم و پرسرزنش نگاهم کرد:

- خدارو شکر .. نگران شدم ، چرا به اسم ام اسم جواب نمی دین؟ یه کم جابه جا شدم و شرمنده گفتم:

- می بخشید ، خوابم برده بود. متوجه نشدم.

چیزی نگفت و زل زد بهم. متعجب رد نگاه خیره ش رو گرفتم و سرم پایین رفت. قلبم از جاش کنده شد و نفسم بند اومد. خشکم زده بود و قدرت پوشوندن قفسه سینه ی عریانم رو نداشتم. زنگ آسانسور بلند و واسطه ایی شد برای به خودم اومدن. هین کوتاهی کشیدم و پشت در سنگر گرفتم. صدای بنیامین مضطرب بود و می لرزید:

- خب من .. من پایین منتظرم. فعلاً.

مثل باد ناپدید شد. کف دستهام عرق کرده بود و تندتند نفس می کشیدم. درو بستم و شالو رو تخت پرت کردم. از دست خنگ بازیم شاکی بودم. رو تخت چنبره زدم و متاسف سر تکون دادم. با یادآوری نگاه خیره و رنگ سرخش ، لب گزیدم و خاک تو سر غلیظی نثار دست پاچگیم کرد. گوشیم رو برداشتم و به دو تماس از دست رفته و چند پیام بی پاسخ به اسم بنیامین خیره شدم. بنیامین !!؟ شماره ش رو به اسم کوچیک ذخیره کرده بود؟ یعنی تا این حد صمیمیه !!؟ آه شرمنده ایی کشیدم. به ساعت نگاه کردم و حوله رو روی تخت انداختم. بهتر بود برای رفع سوءتفاهم و عدم فکرهای ناجور تو ذهنش ، زودتر حاضر می شدم و می رفتم پایین. می خواستم خیلی عادی برخورد کنم و به روی خودم نیارم چه گندی زدم. هر چند از من بی عرضه بعید بود.

از بین میزهای گرد گذشتم و تو محوطه ی وسیع رستوران سرک کشیدم. چهل چراغ های آویزون از سقف ، نور خیره کننده ایی به فضا داده بود و بزرگتر از حد معمول نشونش می داد. این موقع شب افراد نسبتاً زیادی تو رستوران بودن و حین خوردن غذاشون گپ می زدن. گردن کشیدم و سعی کردم بنیامین رو پیدا کنم. دستی از انتهای سالن بلند شد و رو هوا تکون خورد. نگاهم رو پیرهن مردونه ی چهار خونه ش نشست و لبخند محوی زدم. از کنار میز سلف رد شدم و بوی اشتها برانگیز پیش غذا ، اسید معدم رو ترشح کرد.

بنیامین بلند شد و صندلیم رو عقب کشید " اوه .. چه جنتلمن! " تشکر کردم و خجالت زده نشستم. نیم نگاهی به صورت سه تیغه ش انداختم و وقتی از آرامشش مطمئن شدم نفس راحتی کشیدم.

- این خدمت شما خانم مهندس.

" خفم کردی با این مهندس گفتنا " منو رو برداشتم و تشکر کردم. نگاهی به لیست انداختم و برق از سرم پرید .

یادم اومد خرج دو روز سفرمون با وزارتت ، با این حال تو انتخاب غذاها دو دل بودم و روم نمی شد با سفارش یه چیز دهن پر کن ، شکم پرست جلوه کنم.

- نظر من ماهیچه س ، نمی دونم دوست دارین یا نه ، اما پیشنهاد می کنم یه بار امتحانش کنین.

لحن آروم صداش استرسم رو کم کرد و منو رو بستم:

- راستش یه بار بیشتر امتحان نکردم ، اونم مشهد ، خب اون موقع که خوب بود ، حالا این سریم همینو سفارش می دم.

به صدلی تکیه زد و لبخندش رو حفظ کرد:

- به شرط اینکه ناهار فردا به پیشنهاد شما باشه.

" آهان ، حالا شد ، چون من شیشلیک می خواستم. " لبخند رضایتم رو که دید به طرفم خم شد و ابرو بالا انداخت:

- در ضمن نگران خرجش هم نباشین ، این سفر کاملاً مجانیه.

نگاهی به چشمهای شیطونش انداختم و منو رو روی میز گذاشتم:

- از این سفرا زیاد براتون پیش میاد؟

به گارسون اشاره و عذرخواهی کرد. دست هام رو رو زانوم گذاشتم و منتظر نگاهش کردم. سفارشمون رو داد و ازش خواست ، اُردر امشب رو روی میز بچینه. کارش که تموم شد ، نگاهم کرد و دوباره لبخند زد:

- بستگی به بچه ها داره ، اگه واسشون مشکل پیش بیاد جایگزینشون می شیم ، وگرنه که چرخشیه ، هر : - ۲ ماه یه بار.

قاشق رو برداشتم و با انتهای خطوط نامفهومی رو میز کشیدم:

- فکر می کردم مهندسی عمران خوندین.

به حرکت قاشق نگاه کرد و سرش رو بالا آورد:

- برای کارشناسی بله ، منتها فوقم ارشد نفته.

دستم ثابت موند و ابرو هام بالا پرید. شگفت زده نگاهش کردم و پرسیدم:

- برای همینه که واسه ماموریت اعزام می شین؟ دست هاش رو روی میز بهم قلاب و متفکر نگاهم کرد:

- یه دلیلش اینه ، دلیل دیگه ش دفرمون تو دبی به نمایندگی از ایرانه.

"بابا شما مگه چقدر پولدارین؟! " قاشق رو خوابوندم و عرق کف دستم رو پاک کردم:

- که اینطور.

چیزی واسه گفتن به ذهنم نمی رسید. اصولاً تو همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم و حرفی برای زدن نداشتم .

گارسون بهمون نزدیک شد و انواع و اقسام سالادهارو روی میز چید. به علاوه پیش غذاهای جورواجور و دسرهای خوش آب و رنگ بدجور اشتها رو تحریک کرد و بزاق دهنم دوبرابر شد. بلافاصله بعد از اون ، دو تا سینی بزرگ ماهیچه ی سرخ شده و برنج زعفرونی جلومون گذاشت و پارچ دوغ و نوشابه رو کنارش قرار داد.

- بسم الله ، نوش جان.

نگاهم رو صورت بی تفاوتش چرخید و احساسات خردوق شده م رو کنترل کردم. دستمال بزرگ طرح دار کاغذی رو روی پام پهن و بسم الله گفتم. تمام تمرکزم رو غذا بود و مراقب بودم سوتی ندم. گاهی زیر چشمی دید می زدمش. با دقت گوشت رو از ساق جدا می کرد و مقدار کمی برنج بر میداشت. به قدری تمیز غذا می خورد که از خودم خجالت می کشیدم. عمراً صد سال دیگه م به پاش نمی رسیدم. کلاً تو همه چیز ریلکس بود و به سختی عصبی می شد (البته اگه از قضیه ی جدایی بمانی و عصبانیتش تا مرز سخته کردن فاکتور می گرفتیم).

بالاخره شام فوق العاده خوشمزمون تموم شد و نفس پری گرفتم. توی دو تا جام پایه بلند (اینا واسه نوشابه نیستا !!)

نوشابه ریخت و یکیش رو مقابلم گذاشت. تشکر کردم و چند جرعه نوشیدم. به طرز عجیبی خوابم گرفته بود و اشتهایی برای خوردن دسرهای رنگارنگ نداشتم. بنیامین با درک خستگی، دهنش رو پاک کرد و خم شد طرفم:

- خوابتون گرفت؟

گودی چشمم رو ماساژ دادم و لبخند محوی زدم:

- تاثیر پرخوریه.

ابروهاش بالا پرید و به بشقاب نیم خورده م اشاره کرد:

- شما به این می گین پرخوری؟ پس من باید یه فکری به حال خودم بکنم.

نگاهی به بشقاب خالی و ساق تمییز شده ش انداختم و آروم خندیدم. جداً خسته بودم و کم مونده بود از حال برم.

فکر کنم قیافه م بد پنچر بود که خیره به چشمهای سرخم زمزمه کرد:

- خسته ایی؟

" شدیداً" به قدری خوابم میومد که تشخیص مفرد شدن از حالت جمع واسم مهم نبود.

صندلیش رو عقب داد و بلند شد. به سختی سر بلند کردم و با چشمهای خمار خیره ش شدم.

دیگه خبری از اون لبخند مهربون نبود. حالت چشمهایش عوض شده بود و نگاهش حرف

خاصی داشت:

- پاشو، برای امشب دیگه بسه.

خمیازه ی نصفه ایی کشیدم و کنارش وایسادم. قدش حسابی بلند بود و افسوس خوردم چرا کتونی پامه؟ دستش رو پشت کمرم برد و بدون تماس به جلو هدایت کرد:

- از این طرف.

جداً خماری خواب بودم. لبخند سپاسگذاری تحویلش دادم و وارد آسانسور شدیم. دستهایش رو تو جیبش کرده بود و خیره نگاهم می کرد. به قدری خسته بودم که واسم اهمیتی نداشت از این همه خیره گی چه منظوری داره. به محض اینکه تو طبقه ی مورد نظرمون رسیدیم دستم رو تو کیفم بردم و دنبال کلید گشتم. منتها هرچقدر بیشتر گشتم ، کمتر نتیجه داد. قلبم یه لحظه وایساد و خواب از سرم پرید. نگران نگاهم کرد و پرسید:

- چی شد؟ چیزی گم کردی؟

آب دهنم رو قورت دادم و مضطرب نگاهش کردم:

- را.. راستش ، وای خدا ، گمونم کلیدمو تو اطاق جا گذاشتم.

پلکهایش رو بهم فشرد و نفس راحتی کشید:

- ترسیدم ، چیزی نشده ، نگران نباش. زنگ می زنم کارت زاپاسشو بیارن.

شرمنده سر پایین انداختم و لب گزیدم . " یعنی اگه ضایع بازی نمی کردم به ماهیت خودم شک می بردم " کارتش رو زیر دستگیرهء اطاقش کشید و به محض باز شدن در تعارفم کرد:

- تشریف بیارین داخل زنگ بزمن خدمات بیاد در اطاقو باز کنه ، درست نیس تو راهرو

بمونین.

دوباره با فعل جمع خطابم می کرد و این همه تغییر واسم جای سوال داشت. معذب پا به پا شدم و خجالت زده تو اطاقش رفتم. کت شلوار خوش دوختش رو به چوب لباسی آویزون کرده و بوی عطرش کل اطاق رو برداشته بود.
- بفرمایین..

یه لیوان آب رو میز کوچک اطاق گذاشت و دکمه های آستینش رو باز کرد:

- دستامو بشورم اساعه خدمت می رسم..

خواهش می کنم ضعیفی زمزمه کردم و لیوان آب رو برداشتم. چقدر خوب بود که درک می کرد چطوری رفعاسترس کنه. رو چهار پایه ی کوتاه چوبی پشت میز آینه نشستم و یکی دو جرعه نوشیدم. در حموم رو باز کرد و تو سرویس بهداشتی شیکش دستهایش رو شست. "خب بابا تو آقام، خمیر نون نمی خوایی ورز بدی که، بجنب دیگه" بیرون اومد و از تو کشوی میز پای تخت حوله ی سفیدش رو درآورد. صورتش رو خشک کرد و موهای خیس چسبیده به پیشونیش رو کنار زد. محو اون همه جذابیت بودم که به طرفم برگشت و لبخندش شکل خاصی گرفت.

بلافاصله به خودم اومدم و نگاهم رو به پاتختی دوختم.

- سردتون که نیست؟

دستهای یخ کرده م رو دور لیوان فشردم و آب دهنم رو قورت دادم:

- خوبه، ژاکتم گرم و ضخیمه.

سر زانوی شلوارش رو بالا کشید. روی تخت نشست و با آرامش حوله رو تا زد. نمی فهمیدم به عمد معطل می کنه یا تو همه ی کارهایش این قدر پر حوصله ست.

- هوای این موقع سال خوبه ، گرمایش اذیت نمی کنه و سرمایش استخون سوز نیست. امان از زمستون.

سرم بالا اومد و لیوانو روی میز گذاشتم. به نگاه کنجاوم لبخند زد و دکه ی یقه ش رو باز کرد " چیکار می کنه؟! " - یه سری اواخر دی ماه بود اعزام شدم. سوز هوا استخون می ترکوند. فقط همین قدر بگم که وقتی برگشتم مجبور شدن تو بیمارستان بستریم کنن. دهنم باز موند و چشمهام گرد شد. رو چهارپایه جلو کشیدم و چشم به دهنش دوختم. یه طرف لبش قوس برداشت و دستهایش رو بهم قلاب کرد:

- بالای ۰: درجه تب داشتم و کم مونده بود زکام مغزی بشم. اجازه نداشتن از بیمارستان منتقلم کنن. دو روز تو بیهوشی کامل به سر می بردم. تو چشمهای از حدقه دراومده م زل زد و به یاد اون روزاش سر تکون داد:

- یکی دو نفر از دکترا که قطع امید کرده بودن.

دستهام رو جلو دهنم کیپ کردم و بهت زده پرسیدم:

- آخی .. یعنی تا این حد حالت خراب بود؟

بدون اینکه متوجه باشم صمیمی خطابش کردم. چند لحظه مکث کرد و خیره تو چشمهام آب دهنش رو قورت داد .

پشت دستشو رو پیشونیش کشید. یه آن بلند شد و به طرفم اومد. دندون هام کیلید شد و قوز کردم. وحشت زده نگاهش کردم و منتظر بودم حرکت ناشایستی بکنه تا پوستش رو بکنم. حیرت زده نگاهش می کردم که از کنارم رد شد و تلفن بی سیم رو برداشت. قفل شده بودم روش و شرمنده از فکرهای مزخرفم ، جابه جا شدم. صفر رو گرفت و چند لحظه منتظر شد:

- خسته نباشین ، کلید ۱۰۲ تو اطاقشون جا مونده ، ممکنه زاپاسش رو بیارین اطاقم؟
.. -
- ممنون.

تماس رو قطع کرد و گوشیه رو تخت انداخت. یقه ش رو کشید و کلافه نفس گرفت. گیج شده بودم و نمی دونستم دلیل تغییر رفتار ناگهانش چیه؟ تا قبل از تعریف ماجرای مریضیش که خوب بود. چرا یه دفعه جنی شد؟ سنگینی نگاهم رو حس کرد. سرش رو بالا آورد و زل نگاه متعجب ، موهای پُارُرش رو عقب کشید. ته دلم قنچ رفت و ناخودآگاه لبخند زدم. نگاهش رو طرح لبم ثابت موند و سیب آدمش بالا پایین شد. چشمه‌هاش خمار شده و سایه‌ی مژه‌های مشکی و بلندش رو صورتش افتاده بود. خیره به اون همه جذبه پلک زدم و عرق کف دستم رو به شلوارم کشیدم. دمای بدنم رو به افزایش بود و کلافگی اذیتم می کرد. حال و روز بنیامین هم چندان تعریفی نداشت. گونه‌های برجسته ش حسابی سرخ شده بود و تند تند آب دهن قورت می داد. وسط اطاق بلا تکلیف و ایساده بود و چشم از نگاه خیره م بر نمی داشت. تمام حواسم در اختیار مردی بود که خدا از جاذبه‌های مردونه چیزی براش کم نذاشته بود و ناخواسته به اون همه مردونگی کشش پیدا می کردی. سینه‌ی ستپرش تندتند بالا پایین می شد و مثل کسی که مسافت طولانی رو دویده باشه به سختی نفس می گرفت. سکوت اطاق عجیب بود و گرمای احاطه شده اطرافم هر لحظه بیشتر می شد. بنیامین مثل آدم‌های خواب زده قدم برداشت و به طرفم اومد. زبونم خشک شده بود و قدرت عکس‌العمل نشون دادن رو نداشتم که صدای تقه‌ی در جفتمون رو پروند و به خودمون اومدیم. مثل فنر پریدم و سیخ و ایسادم. خودش هم دستپاچه بود و پشت لب و چونه ش به

شدت عرق داشت. کف دو تا دستشو رو موهاش کشید و تا پشت سرش امتداد داد. چشم از نگاه هاج و واجم گرفت و با صدای نخراشیده ایی پرسید:

- بله؟

- وقت بخیر ، کلید زاپاس رو آوردم خدمتون.

پووف کلافه ایی کشید و بدون اینکه برگرده درو باز کرد.

- این خدمت شما.

کارت رو گرفت و تشکر آرومی کرد. چند لحظه ساکت ایستاد و به آرومی چرخید. به

شدت رنگ پریده بود و برعکس چند دقیقه پیش نفسهاش کوتاه شده بود. رو به روم

وایساد و بدون نگاه به صورتم کارت رو بالا آورد:

- بفرمایین. فردا صبح تحویلش بدین به پذیرش.

بدون اینکه چیزی بگم کارت رو گرفتم و نگاهش کرد. سرش رو بالا نیاورد و عقب وایساد

."این یعنی خوش اومدی؟! "آه بی صدایی کشیدم و شب بخیر ضعیفی زمزمه کردم. کارتو

زیر دستگیره ی اطاقم کشیدم و درو باز کردم. رو تخت نشستم و سرم رو بین دستها

گرفتم. شرمنده از موقعیتمون تو اطاقش ، محکم سر تکون دادم و رو

تخت دراز کشیدم. دست هامو رو قفسه سینه م قفل کردم و به سقف زل زدم. موهام هنوز نم

داشت و دور گردنم رو خیس کرده بود.

به پهلو دراز کشیدم و با یادآوری نگاه عجیب و سینه ی پر تپشش لب گزیدم. این مرد هر

چیزی رو که واسه ی جذب جنس مخالفش لازم بود ، داشت. از قد بلند تا هیکل بی نقص.

نگاه گیرا و چهره ی دلنشین. صدای بم و لحن آروم. به خصوص با اطمینان خاطری که به طرفش القا می کرد ، بدجوری جاذبه می خرید.

دوباره طاق باز شدم. دستهامو رو صورتم کشیدم و دم عمیقی گرفتم. بدجور کلافه بودم و دلم می خواست فکرم رو ازش منحرف کنم. دوست نداشتم هر سری که می بینمش دستپاچه بشم و ضایع بازی در بیارم. این جور مواقع مسیج بازی بهترین راه حل ممکن بود. تو جام نشستم و یادم اومد قرار بود به مامان پیام بدم. رو میز رو نگاه کردم و دنبال کیفم گشتم. رو تخت رو هم دیدم. اثری از آثارش نبود. اخم هام تو هم رفت و سرم رو خاروندم. هر موقع این کارو می کردم یاد چیتای تارزان می افتادم.

پوزخند زدم و وسط اطاق وایسام . " داشتم می رفتم پایین که همراهم بود. تو رستورانم رو میز گذاشتمش. بابنیامینم که اومدیم بالا رو دوشم انداخته بودمش. تو اطاقشم که رو میز آینه ش گذاشتم.. " ابرو هام بالا پرید و بشکن زدم . " میز آینه ش " ای وای بر من ، حالا چه جوری می رفتم کیف رو می گرفتم. با صحنه ی رمانتیک چند دقیقه قبل ، روی دیدن دوباره ش رو نداشتم. یه خورده قدم زدم و دودوتا چهارتا کردم. بالاخره که چی. حالا امشب قایم موشک بازی در می آوردم. فردا که می دیدمش. چه فرقی داشت الان چشم تو چشم می شدیم یا چند ساعت

بعد؟

خودم رو دلداری دادم و گونه هام رو کشیدم. نفسم رو محکم بیرون دادم و شالم رو مرتب کردم. بسم الله گویان طرف در رفتم و واسه اینکه پشیمون نشم با ضرب بازش کردم. یه

لحظه صورتم به مانع محکمی خورد و دلم از حال رفت. خم شدم و دستمو رو بینی دردناکم گذاشتم. حی می کردم غضروفش کج شده و تو سرم دنگ دنگ می کوبن .

دست پهنی رو کمرم نشست و مضطرب کنار گوشم پرسید:

- خانم مهندس .. شبنا خانم؟ ببینمتون ، خواهشاً یه لحظه سرتونو بیارین بالا.

نیمچه نفسی گرفتم و تیغه ی بینیم رو فشردم. اشک از گوشه ی چشمم راه گرفت و به

سختی وایسامدم. صورتش رنگ پریده و نگاهش نگران بود. دستپاچه مچ دستهام رو گرفت

و پایین آوردم. به دقت بینیم رو واررسی کرد و اخم محوی رو صورتش سایه انداخت:

- من که چیزی نمی بینم. گمونم شکر خدا طوری نشده. حالا بازم می خواین بریم بیمارستان.

معذب عقب رفتم و دستهام رو آزاد کردم . " این قدر بدم میاد دم به دقیقه ابراز احساسات

فیزیکی می کنه! " اشک چشمم رو گرفتم و سعی کردم لبخند بزدم:

- طوری نیست. چیزی نشد.

مطمئن نبود. دل نگران نگاهم کرد و سر تکون داد:

- به هر حال من بیدارم. اگه دردش تشدید شد خبرم کنین.

خط دیدم سر خورد و رو کیف مشکیم تو دستش نشست. حواسش به نگاهم رفت و یاد کیف

افتاد:

- آخ راستی یادم رفت بگم. کیفتونو جا گذاشته بودین. براتون آوردم منتها قبل از اینکه در

بزدم ، شما..

باز نگاهش نگران شد و رو بینی دردناکم زوم کرد. با انگشت شصت و اشاره بینیم رو فشردم

و لبخند نصفه ایی زدم:

- تقصیر خودم بود. نباید عجله می کرد.
- کیف رو گرفتم و تشکر کردم:
- لطف کردین. باعث زحمت شد.
- نگاهش تغییر کرد و دستهایش رو تو جیبش فرو برد:
- با کسی کار داشتین؟
- ابروهام به هم نزدیک شد و متعجب پرسیدم:
- با کی؟
- آخه با عجله درو باز کردین.
- فهمیدم دچار سوءتفاهم شد و اگه همین الان رفع نشه بعدها دلخوری پیش میاد. سر تکون دادم و با حفظ لبخندم کیف رو بالا آوردم:
- نه اما مادر خانمی منتظرن.
- نگاهش بین کیف و لبخندم گردش کرد و دوزاریش افتاد. از اون حالت جدی در اومد و لبخند رو لبش برگشت:
- بسیار خب ، مزاحم نمی شم ، شب خوش.
- شب شمام بخیر.
- درو نبسته بودم که نزدیک اطاقش برگشت و نگاهم کرد:
- راستی خانم مهندس ، فردا ساعت ۸ ونیم بازدید از سایته. بعد از اون ناهار مهمون مدیریتییم.
- مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:
- به خاطر تون می مونه یا تماس بگیرم؟ موبایلم رو درآوردم و تکونش دادم:

- همین الان زنگ هشدارش رو کوک می کنم که شام تو زحمت نیفتین.
چشمه‌هاش پکر شد و لب بهم فشرد:

- بسیار خب پس تا فردا.

تو اطاق رفت و به آرومی درو بست. متعجب از لحن غمگینش درو بستم و به گوشی خیره شدم. " واسه چی قیافه ش ناله شد؟ حرف بدی زدم؟ پرسید خودت بیدار می شی یا نه ، خب گفتم آره. دیگه چرا زرتش قمصور شد؟! " بی خیال شونه بالا انداختم و قفل موبایل رو باز کردم. سه تا مسیج بنیامین باز نشده رو صفحه مونده بود. ماتوم رو به چوب لباسی آویزون کردم و شلوارم رو چهارپایه انداختم. لباس راحتیم رو پوشیدم و زیر پتوی نسبتاً گرم خزیدم. چراغ آباژور رو زدم و فضای نیمه تاریکی به وجود آوردم. تصمیم گرفتم اول مسیج های مهندس رو بخونم بعد به مامی پیام بدم. اولین مسیج خیلی رسمی و با خانم مهندسی که خطابم کرده بود وقت شام رو یادآوری کرده بود .

دومیش هم مثل اولی بود و سومی رنگ و بوی نگرانی داشت و با لفظ شبنا خانم پرسیده بود که حالم خوبه ؟ لبخندم پررنگ شد و دوتای اولی رو پاک کردم. سومی رو نمی دونم چرا اما دلم می خواست نگهش دارم و گاهی به واژه ی شبنا خانم دلنشینش نگاه کنم.

چرخش پره های بالگرد به قدری بلند بود که صدا به صدا نمی رسید. کلاه آفتاب گیرم رو برداشتم و عینک دودیمو رو بینیم محکم کردم. راننده ایی که از فرودگاه اسکورتمون کرده بود ، دورتر خبردار وایساد. بنیامین لبه های کتش رو نگه داشت. خم شد و کنار گوشم تقریباً فریاد زد:

- تا خود مجموعه ۶-۲ دقیقه زمان می بره. مطمئنن مشکلی ندارین.

بلند داد زدم:

- خیالتون راحت ، مسئله ایی نیست.

دو دل کمر راست کرد و به هلیکوپتری که تقریباً نشسته بود زل زد. می دونستم به خاطر ترسم تو کابین تاور نگرانه. لبه ی کتتش رو کشیدم و مجبورش کردم خم شه:

- قضیه ی تاورو فراموش کنین. کابین این یکی باز نیست.

به بدنه ی هلیکوپتر اشاره کردم و لبخند زدم. خیره تو نگاهم سر تکون داد و به فردی که پیاده شده بود نگاه کرد.

مرد لباس یه سره ی خاکستری با خطوط قرمز و زرد تو حاشیه ی یقه و آستین هاش به تن داشت و کلاه زرد رنگی رو سرش گذاشته بود. چرخش پره ها متوقف شد و مرد لبخند به لب ، رو به رومون وایساد:

- خیلی خوش اومدین قربان ، به محض اینکه خبر شدم خدمت رسیدم.
" اوه چه احترامی! " بنیامین دستش رو فشرد و لبخند ریس مابانه ایی زد:

- همه چیز رو به راهه؟

- شکر خدا مشکلی نیست ، فقط سرعت باد زیاد شده که بچه ها حفاظا رو تعیبه کردن.
خوبه ی کوتاه بنیامین آروم بود و به طرفم چرخید:

- معرفی می کنم ، مهندس شریف ، جایگزین مهندس سهروردی.
مرد جوون سر تکون داد و مودبانه خوش آمد گفت:

- خوشوقتم ، عبادیان هستم ، سرپرست بخش.

با تعظیم کوتاهی ، خانومنش تشکر کردم. بنیامین برای راننده سر تکون داد و مرخصش کرد. عبادیان راهنماییمون کرد و به طرف هلیکوپتر رفتیم. کابینش فوق العاده مجهز بود و دیدن تجهیزات پرواز از نزدیک حسابی هیجان انگیز بود. صندلی های دو نفره ی رو به روی هم فضای کمی رو اشغال کرده بود و ناچار باید تنگ هم می نشستیم .

بنیامین اجازه داد اول سوار بشم و رو به روم ، کیپ عبادیان نشست. حرکت چرخشی پره ها صدای گوشخراشی داشت و خلبان علامت پرواز رو داد. تو زمان اوج حس قلقلک زیر پوستی به آدم دست می داد و به قول معروف دلش پایین می ریخت. بنیامین و عبادیان گرم بحث بودن. نگاهم رو به آب های لاجوردی خلیج دوختم و از اون همه ابهت کیف کردم. واقعاً حقش نبود این آبی بیکران از خلیج فارس به خلیج عرب تغییر نام بده . گوشیم رو درآوردم و چند سری عکس فوق العاده از منظره ی وسیع زیر پامون انداختم.

چند دقیقه بعد عبادیان چیزی تو بیسیم مخصوصش گفت و علامت های خاصی رو با خالبان رد و بدل کرد. چرخش پره ها پر صدا شده بود. متعجب به لبخند بنیامین نگاه کردم. پلک زد و به طرفم خم شد:

- داریم فرود میایم ، واسه همین به موتور فشار وارد می شه و صداش بالا می ره.
سرتکون دادم و به سطح زمین نگاه کردم. محوطه ی دایره ماننده وسیعی با خطوط زرد روش بهمون نزدیک تر می شد تا اینکه کاملاً روش نشستیم و صدای پره ها قطع شد. خلبان به طرفمون برگشت و با دستش علامت اوکی داد:

- لندینگ داشتیم . موقعیت برای پیاده شدن اوکیه.

" اووف ، فارسیم بگی می فهمیم " عبادیان تشکر کرد و بنیامین خسته نباشین گفت. اول مردها پیاده شدن. بنیامین در رو نگه داشت و صبر کرد تا پیاده بشم. بعد از ده دقیقه پرواز ، حس کردن زمین سفت زیر پام حس خاصی داشت. تشکر کردم و نفس عمیقی گرفتم. تند باد جریان داشت و دریا موج بلندی می زد. بنیامین بند کیفم رو گرفت و به طرف پله های خروجی رفتیم. عبادیان دستشو رو کلاهش گذاشت و اشاره کرد جلوی باد سر خم کنیم. ماتنوم کاملاً به بدنم چسبیده بود. ژاکتم رو محکم نگه داشتم و اجازه ندادم طرح اندامم به دست باد مشخص بشه. پله های نردبون آهنی تو بدنه ی سکوی فرود تعبیه شده بود و ارتفاع زیادی داشت. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم به پایین محوطه نگاه نکنم.

نمی خواستم آبروریزی کابین تاور تکرار بشه و پروسه ی مسخره شدنم ، یه بار دیگه با اعصاب بنیامین بازی کنه.

- من پشتتونم خانم مهندس ، پایین رو نگاه نکنین. اینطوری راحت تر می رسین.

آب دهنم رو قورت دادم و بعد از بنیامین رو پله های آهنی قدم گذاشتم. نگاهم رو به جلوم دادم و شروع کردم به شمردن. هر پله ای که پایین می رفتم زمزمه ی خوبه ، آفرین بنیامین به گوشم می خورد و قوت قلب می گرفتم. پله ی هفدهم بود یا هجدهم پام به سطح آهنی عریضی رسید و جرات کردم به پایین نگاه کنم. راهروهای مشبک و متصل به هم خیالم رو راحت کرد و نفس عمیقی کشیدم. تند باد سرعت گرفته بود و به عقب هلمون می داد. عبادیان جلوتر ازمون حرکت می کرد و می خواست که دستمون رو به حفاظ های نصب شده بگیریم. بنیامین پشتم میومد و با فاصله ی میلی متری ازم حرکت می کرد ، عملاً تو بغلش بودم و فشار خونم بالا رفته بود. تو یه مسیری پیچیدیم و با یه سری کارگر قرمز پوش رو به رو شدیم.

مودب ایستادن و بهمون سلام کردن. سر بنیامین رو بهشون پایین میومد و خیلی جدی جواب می داد.

البته نمی شه منکر کنجکاویشون از حضورم تو اون ساعت از روز و هوای نامطمئن شد. اما مشکلاتی که تو نامزدی قبلیم از سر گذرونده بودم بهم یاد داده بود قوی باشم و واندم. بالاخره وارد یه کابین بزرگ با تاسیسات فوق پیشرفته شدیم. دیدن همچین تجهیزاتی غافلگیرم کرد و به مهندسینمون آفرین گفتم. الحق سنگ تموم گذاشته بودن. بنیامین به طرف مانیتور لمسی بزرگی رفت و یه فلش از جیب کتش در آورد. عبادیان مبل راحتی کنار نمای تمام شیشه ی بیرون رو تعارفم کرد و خواست که بنشینم.

تشکر کردم. نشستم و به سازه های آهنی بیرون خیره شدم. ابهت ساختار مشبکیشون هر بیننده ایی رو مبهوت می کرد و به حق که جای تحسین داشت. ۲-۸ دقیقه ایی تو سکوت گذشت. عبادیان تنهامون گذاشته بود و به قدری بنیامین اخم داشت که جرات نمی کردی صداش کنی. گوشیم رو در آوردم. منتها قبل از این که قفلش رو بزوم صدای گرفته ی بنیامین بلند شد:

- خانم مهندس استفاده از موبایل قدغنه.

سر بلند کردم و متعجب پرسیدم:

- نمی خواستم عکس بگیرم. حوصله م سر رفت گفتم بازی کنم.

بدون اینکه تغییری تو چهره ش به وجود بیاد خیره نگاهم کرد:

- به هر حال جزو قوانینه. بی زحمت خاموشش کنین.

یکی دوبار پلک زدم و گوشه ی لبم به پایین آویزون شد. دکمه ی پاور گوشی رو فشردم و دست به سینه تکیه زدم.

چه سفر بی خودی. یعنی قرار بود پیام و مثل ابولهول تو اطاق ، کنار برج زهرمار بشینم. خب اگه می دونستم که عمراً میومدم.

- خانم مهندس ، بی زحمت پیرینت هایی که از دستگاه میاد برام بیارین.

" به خواهشی ، لطفی." چشم آرومی گفتم و به طرف جایی که اشاره می کرد رفتم. کنار دستگاه پیرینت وایسادم و روشنش کردم. دو سه ثانیه بعد شروع به کار کرد و برگه هایی پر از نمودار چاپ شده بیرون داد. هفت هشت دقیقه م اینجا معطل شدم و وقتی اشاره کرد کافیه ، برگه های داغ رو " مثل اینکه از تنور در اومده " گرفتم و روی میزش گذاشتم. بدون اینکه سر بلند کنه تشکر کرد و کله ش رو تو مانیتور فرو برد.

کنار شیشه ی مشرف به سکو وایسادم و به آبی بیکران رو به روم زل زدم. ناخودآگاه دلم گرفت. بنیامین بلند شد و بدون اینکه چیزی بگه بیرون رفت. آه کم صدایی کشیدم و دستمو رو شیشه کشیدم:

- روزها فکر من این است و همه شب سخنم که چرا غافل از احوال دل خویشتنم از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود؟

به کجا می رفوم آخر نمایی وتنم؟

خنک آن روز که پرواز کنم تا بر

دوست به امید سر کویش پرو بالی

بزنم.

به امید سر کویش پرو بالی بزمن...

- همیشه این قدر غمگین می خونین؟

وحشت زده برگشتم و دستمو رو قفسه سینه م گذاشتم. مرد سبزه ی رو به روم فوق العاده بلند بود و هیکل توپری داشت. کلاه رو سرش رو برداشت و لبخند متکبری زد:

- عذر می خوام. قصدم ترسوندنتون نبود.

کلاهدش رو کنار دستگاه های چشمک زن گذاشت و به طرفم اومد:

- مهندس سیروس هستم ، معاونت بخش.

" حالا مهندسش رو نمی گفتمی نمی شد؟ " به دست دراز شده ش نگاه کردم و اخم هام تو

هم رفت. " چی پیش خودش فکر کرده؟! " همون موقع در باز شد و نگاه بنیامن تو

چهارچوب در یخ زد. سیروس لبخند خاصی زد و دستش رو تو جیبش برد:

- مهندس مبین ، مشتاق دیدار.

سر بنیامین به آرومی پایین رفت و جدی نگاهش کرد:

- مهندس سیروس.

نگاه خیره ش روی رنگ پریده م چرخید و فشار فکش رو حس کردم. به سختی آب دهن

قورت دادم و دستپاچه فاصله گرفتم. توی اطاق اومد و بی توجه به نگاه مغرور سیروس

فلشش رو از سیستم کشید:

- کارمون اینجا تموم شد ، شبنا خانم. باید بریم دیدن کاپیتان.

لحنش گرم و خودمونی بود اما نگاهم نمی کرد. ماهیچه های چشمش سرخ شده بود و لب بهم می فشرد. بلافاصله کیفم رو برداشتم و بدون نگاه به سیروس متکبر با اون لبخند چنندش ، به طرف بنیامین رفتم. کیف دستی چرمش رو گرفت و کوتاه برای سیروس سر تکون داد:

- مهندس.

لبخند پرتمسخر سیروس کش اومد و متعاقباً سر تکون داد. تو راهرو برگشتم و به بنیامین عصبی نگاه کردم .

توجهش رو به جایی بالای سرم داده بود و دندون قروچه می کرد. رنگش کاملاً سفید شده و لبش بی رنگ بود.

- آ .. آقای مهندس..

- الان نه...

لحنش بدون هیچ انعطافی ، حسابی دلخوری داشت. برام سنگین بود که به خاطر کار نکرده زیر سوال برم. ابرو هام بهم گره خورد و نگاه ازش گرفتم . " به درک که بد برداشت کرده. آدم بی جنبه قصاص قبل از جنایت می کنه."

- بفرمایین..

به جلو اشاره کرد. از سر بالایی راهرو عبور کردیم و مهندس عبادیان رو منتظر دیدیم. لبخند مردونه ای زد و به طرفمون اومد:

- خسته نباشید. از این طرف لطفاً کاپیتان منتظرن.

تشکر و سر بالایی رو طی کردیم. تقریباً بالاترین قسمت سازه بودیم. هوا حسابی خنک و شدت باد بالارفته بود .

آسمون صاف و نور خورشید حس فوق العاده ایی داشت. عبادیان عذرخواهی کرد و زودتر رفت تا ورودمون رو اطلاع بده. دستهام رو دور بازوم پیچیدم و تو خودم جمع شدم. تعادلم به خاطر حرکت باد بهم ریخته بود و به چپ و راست متمایل می شدم. سرم رو برگردوندم تا از حضور آقای اخمو مطمئن بشم که همون لحظه باد به کنج راهروی پر شیب هلم داد و وحشت زده هین خفه ایی کشیدم. دستم رو دراز کردم میله هارو بگیرم که میون بدن سفت و پر قدرتی قفل شدم. ارتفاع راهرو تا طبقه ی زیرین به قدری بود که کمترین آسیبش شکستن کمرم باشه. قلبم تند می زد اما نه به تندی سینه ی پشت سرم. آب دهنم رو قورت دادم و لرز کرده برگشتم.

سرم زیر صورت رنگ پریده ی بنیامین بود. نگاه وحشت زده ش رو بهم دوخت و لب زد:
- خوبی؟

آروم سر تکون دادم و پر بغض نگاهش کردم. نگاهش رنگ آشنای مهربونی هاش رو گرفت. چونه شو روی سرم گذاشت و چشمهایش رو بست:
- خدایا شکرت .. شکرت.

آب دهن غلیظم رو قورت دادم و دو رگه لب زدم:
- م.. مهندس ..!؟

فشار دستش رو بیشتر کرد. به سختی عقب کشید و دم محکمی گرفت. به چشمهای ترسیده م نگاه کرد و لبخند زد.

- تشریف بیارین مهندس..

با تعارف عابدیان چشم از نگاه عمیق بنیامین گرفتم و وارد کابین مجهز کاپیتان شدیم. مرد سن و سال دار رو به رومون با ریش و سیبیل آنکاره شده و لباس شخصی به طرفمون اومد و مشتاق دست بنیامین رو فشرد:

- به به بین کی اینجاست. چه عجب این مرد جوون یاد پیرمرد مسن دریاها افتاد.

لبخند بنیامین پررنگ شد و دستش رو محکم فشرد:

- اختیار دارین مهندس ، یه کاپیتان سیروسه و یه خلیج...

.....

ناهار تو کابین کاپیتان سرو شد. ماهی کبابی و مخلفاتش حرف نداشت و اشتهای آدم رو تحریک می کرد. به خصوص که پنجره ی کابین رو باز کرده بودن و هوای خنک و بوی مطبوع دریا حس شادابی رو تو وجود هر بنی بشری بیدار می کرد. کاپیتان بشقابش رو عقب داد و دستش رو بالا برد:

- الهی کرم تو شکر (دستی به شکمش کشید و چشمک شیطونی بهم زد) نگی این پیرمرد پرخورده ها ، می خوام فردای قیامت مدیونش نشم.

لبخند خجولی زدم و دور دهنم رو پاک کردم:

- اختیار دارین راحت باشین.

خنده ی بانمکی کرد و رو به بنیامین گفت:

- غیبتتو پیش عابدیان کردم. (با چشم و ابرو بهم اشاره کرد و چشمک زد) گفتم بندو آب دادی و خودتو گرفتار کردی. نگو بی عرضه تر از این حرفایی.

خون تو صورتم دوید و قلبم فرو ریخت. زیر چشمی به نیش باز بنیامین نگاه کردم و دلم می خواست یه کف گرگی وسط صورتش برم. سیروس قهقهه زد و سر تکون داد:

- ای قوم به حج رفته کجایید کجایید؟ معشوق همین جاست بیایید بیایید
آب دهن گلوی بنیامین ذوق زده پرید و لیوان آب رو به نفس بالا رفت.
- حالا خودتو خفه نکنی پسر جان ، با صدای سکه هیچ کس پولدار نشده باید دست بجوینونی.
نیم نگاهی به صورت سرخ بنیامین انداختم و دستهام رو زیر میز مشت کردم. کاپیتان که
فهمید فضا برامون سنگین شده لبخند شیرینی زد و موضوع بحث رو عوض کرد. ده دقیقه ایی
گذشت و دو تقه به در خورد. با بله ی جدی کاپیتان در باز شد و هیبت توپر مهندس سیروس
تو چهارچوب مشخص شد:
- مزاحم که نیستم.
ناخودآگاه به بنیامین نگاه کردم. اخمهاش تو هم رفته بود و به میز خیره نگاه می کرد. کاپیتان
لبخند پدرانہ ای زد و دستش رو دراز کرد:
- بیا تو پسر. به موقع اومدی.
"پسر! راستی اینا چرا هم شهرتن؟" سیروس با لبخند مغرورش کنار میز وایساد و خیره به
صورت جدی بنیامین شونه ی کاپیتان رو فشرد:
- همه چی رو به راهه کاپیتان؟

ناخدا دست سیروس رو فشرد و با محبت نگاهش کرد:

- شکر ، خبر تازه ای شده؟

لبخندش پررنگ شد و ابرو بالا انداخت:

- مگه برای دیدن پدرم باید خبر تازه ای داشته باشم؟

"پس درست حدس زدم ، حضرت والا ، آقا زاده ی کاپیتانه که این قدر راحت دم می تکونه"
سرم رو پایین انداختم و توجهی به نگاه بدرنگش نکردم. هر چقدر بنیامین قابل اعتماد بود و نگاهش آرامش می داد ، سیروس پسر نگاه هیزی داشت.

- همه چیز ردیفه مهندس؟

اخم های بنیامین غلیظ شد و شاکی نگاهش کرد. لحن کاپیتان جدی شد و محکم تذکر داد:

- حامد.

سیروس پسر یا همون حامد نیشخند زهرداری زد و خیره به بنیامین گفت:

- اوپس ، یادم نبود جناب مهندس تابع قوانین!!

کاپیتان نگاه زیر چشمی به بنیامین ساکت انداخت. دستمال دور گردنش رو برداشت و از

پشت میز بلند شد:

- اگه بنیامین هم این قدر سخت نمی گرفت من خودم اجازه نمی دادم بحث کاریو قاطی مسائل

خانوادگی کنه.

"خانوادگی؟! " بنیامین سر بلند کرد و لبخند سپاسگذاری حواله ی کاپیتان کرد. حامد که

مشخص بود بد خورده تو پوزش ، نگاه ترسناکی به بنیامین انداخت و چشم هاش رو ریز

کرد.

- اگه موافق یه سری به سکوی اصلی بزیم؟
- بنیامین بی توجه به نگاه زل حامد بلند شد و از لج سیروس پسر هم که شده بود لبخند پررنگی زد. کاری که باعث دندون قروچه ی ترسناک مرد مقابلش شد.
- حتماً، در خدمتم.
- مضطرب نگاهشون کردم و از فکر تنها شدن با این غول بی شاخ و دم، سرپا وایسام.
- بنیامین با درک موقعیتم، به طرفم اومد و کیفم رو دستم داد:
- بریم؟
- لبخند رو لبم برگشت و با خیال راحت سر تکون دادم. کاپیتان با تلفن مخصوص کابین یه سری اطلاعات گرفت و با اطمینان خاطر از وضعیت باد تماس رو قطع کرد:
- خیلی خب، مطمئنم از دیدن عظمت چیزی که قراره بینین حسابی غافلگیر می شین.
- ابرو بالا انداخت و به نگاه کنجکاوم چشمک زد:
- شک داری؟
- لبخندم رو حفظ کردم و سر تکون دادم:
- حالا که شما می گین به هیچ وجه.
- پوزخند حامد به طور بی ادبانه ایی بلند بود. کاپیتان توجهی به پسر نمرش نکرد و جلیقه ی مخصوصش رو پوشید.
- ژاکتم رو تن کردم و کنار بنیامین وایسام. سنگینی نگاه حامد اذیتم می کرد اما به روی خودم نمی آوردم. بنیامین هم فهمیده بود گرفتار عجب آدم مریضی شدم، شونه به شونه م وایساد و جلوی دیدش رو گرفت. کاپیتان درو باز و راهنمایمون کرد. پشت سرش از یه راهروی بلند

گذشتیم و روی سکوی باریکی وایسادیم. فاصله مون تا مشعل روشن تو دریا اون قدری بود که به اندازه یه بند انگشت به نظر برسه ، اما گرمای حاصل از شعله ، اطرافمون رو احاطه کرده بود.

- نظرت چیه خانم جوان؟ محو اون همه عظمت زمزمه کردم:

- بی نظیره..

خنده ی مردونه ش بلند شد و به بازوی بنیامین زد:

- تفاهم شیرین اول.

سرم چرخید و هاج و واج نگاهش کردم. چشمهای بنیامین یه میلی مترم از رو شعله های بلند تکون نخورد و لبش رو گزید. کاپیتان دست بردار نبود و از سر به سر گذاشتن باهامون لذت می برد:

- خب دیگه از چی خوشت میاد باباجان؟

- بذارین من بگم.

برگشتیم و به حامد نگاه کردیم. دستهایش رو تو جیبش کرده و به نرده تکیه زده بود:

- احتمالاً علاقه ی خاصی به مهندسی دارن. تو دفتر هم کمک حال مهندس هستن (با تمسخر نگاهمون کرد) شدیداً هم اِرق کاری دارن.

دندون قروچه ی بنیامین فکش رو بهم فشرد و تیز نگاهش کرد. کاپیتان لبخند پدرانہ ایی زد و اشاره کرد بیاد جلو:

خوب شد اومدی باباجان ، بیا ، بیا جلو یه سری توضیحات راجع به مشعل به خانم مهندس بده.

"آخ ، لازم نکرده ، بذار همونجا وایسه " نیشخندش دندون نما بود. همونطور که دست تو جیب داشت جلو اومد و کنارم وایساد. بنیامین جلو کشید و پشتم قرار گرفت. به ابروی حامد بالا رفت و خیره نگاهش کرد:

- گفتنیا رو که خودشون می دونن ، فقط همین قدر بگم که حرارتش یه نفرو می تونه خاکستر کنه (زل نگاه پر اخم ابرو بالا انداخت (مثل آتیش عشق ، هه.. دست های بنیامین مشت شد. نگاه سرخس رو تو چشمهای بی پروای حامد دوخت و چشم غره رفت.

- پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست... باید عاشق باشی تا رسم پروانگی بدونی باباجان. حال حامد از نطق غرّای باباش گرفته شد و دست به سینه وایساد. بنیامین رو نگاه کردم و به لبخندش لبخند زدم. به حامد اشاره کرد و چشمک نامحسوسی زد. پلک زدم و نیشم شل شد. کیفور از ضد حال خوردنش کنار هم وایسادیم و به شعله های سرکش مشعل خیره شدیم. دستهام رو دور بازو هام پیچیدم و لذت بردم از عطر حضور مردی که وجودش منبع آرامش روح و روانم شده بود.

سرفه م دست دخترک سبزه ی جلوم رو لرزوند و طاقتش سر اومد. برقع (رو بند) ظریفش رو بالا داد و تیز نگاهم کرد. شرمنده ابرو بالا انداختم و لبخند زدم:

- ببخشید خانمی دیگه تکرار نمی شه.

- خَـنوم اگر دستت بلرزد نمی تو آنم طرح را بزnm.

چشمهای درشتش تو اون صورت سبزه ی سیر بدجور خودنمایی می کرد. سر تکون دادم و دستم رو ثابت نگه داشتم. قیف کاغذی حاوی حناش رو یه بار دیگه پر کرد و کارش رو

ادامه داد. سرم سنگین بود و سینه م می سوخت. پیشونیم رو به دست راستم تکیه دادم و به کارش خیره شدم. دلم هر چند دقیقه یه بار آشوب می شد و ترش می کردم. به دستش نگاه کردم. حرفه ایی طرح می زد. دو سه تا دختر دیگه م کنارش مشغول بودن و بین مشتری هاشون توریست هم نشسته بود.

- خانم مهندس..

دختر رو به روم فوری برقعش رو پایین کشید. بنیامین با یه ساک خرید کنارم نشست و موبایلش رو جلوم گرفت:

- بفرمایین. پدرامه..

رو دستم خم شد و با لذت خنچه های ریز رو نگاه کرد. (بابا موبایل پیشرفته!) (گوشی رو گرفتم و به تصویر خندونش نگاه کردم.

- به سلام خدمت خانم ناظر ، مشتاق دیدار.

گوشی رو نزدیک آوردم و لبخند زدم:

- سلام از ماست خان داداش گرام ، خوبی؟

- از احوالپرسیای شما. خوب داره خوش می گذره ها ، رفتی حاجی حاجی مکه.

- من بیچاره که تازه یه روزه اوم..

سرفه امونم رو برید و صدای شاکی دخترک رو درآورد. بنیامین نگران نگاهم کرد و به طرفم خم شد:

- سرما خوردین شبنا خانم؟

الو گفتن های پدرام کلافه م کرد و گوشی رو بلند کردم:

جانم؟

- این دیگه چی بود؟ سینه ت درد می کنه؟

دیگه لبخند نمی زد و نگاهش جدی شده بود. پلک زد و سعی کردم مطمئن حرف بزنم. هر چند که بدنم مثل کوره داغ شده بود و سرم رو گردنم سنگینی می کرد:

- چیزی نیست عزیز ، دیگه چه خبر؟ ماما اینا چطورن؟ اخمش کمرنگ شد و خیره نگاهم کرد:

- همگی خوبن. حاج بابا حسابی دلش تنگ شده. بهش می گم حاجی با این وضعیت چطوری می خوایی نخودچیتو شوهر بدی.

حرصی از لقب اهدایش چشم غره ی تیزی رفتم و خنده ش رو بلند کردم. صدای شاکی بنیامین کنار گوشم بلند شد و خیره به دستم غرغر کرد:

- شوخیاشم پشت وانتیه، نمی دونه کی خوشمزگی کنه. قهقهه ی برادرم اوج گرفت و شیطان ابرو بالا انداخت:

- اوه اوه بوی حسادت میاد ، تو حس نمی کنی شبنا؟

لب گزدیم و چشم و ابرو اومدم که بس کنه. لبخند موذی زد و یه ابروش رو بالا داد:

- نه مثل اینکه حس بویایت درست کار نمی کنه ، البته شاید مصلحت ایجاب کرده.

- کار نداری پدارم جان؟

نیشش تا بنا گوش باز شد و سرش رو کج کرد:

- کاریم داشتیم واسه ما وقت نداری که ، فعلاً سرت جاهای خوب خوب گرمه.

- خـداحافظ

غش غش خنده ش بلند شد و تماس رو قطع کرد. سر تکون دادم و بدون نگاه به صورت مرد خوش پوش کنارم گوشه‌ی رو به طرفش گرفتم:

- بفرمایین.

- بهترین؟

نفس عمیقی کشیدم و تا ته گلویم آتیش گرفتم. دستم رو مشت کردم و به روی خودم نیاوردم:
- خوبم. خدا رو شکر.

همون موقع مسیج گوشیش به صدا دراومد. بازش کرد و سر تکون داد:

- یعنی این بشر آدم نمی شه.

به نگاه کنجکاوم لبخند زد و صفحه‌ی گوشه‌ی رو به طرفم چرخوند. دو دل بودم بگیرم یا نه که گفت " پدرامه ". با خیال راحت موبایل رو گرفتم و به متن نگاه کردم.

" در ضمن از اون آدیداس سفارشیم فراموش نشه ، شماره‌ی پای مبارکم که می دونی."

دهنم باز موند. گوشه‌ی رو به طرفش برگردوندم و متعجب نگاهش کردم. از اون خنده آروم ها کرد و متاسف سر تکون داد. هنوز پیام رو نبسته بود که صدای دینگ گوشیش بلند شد و پیام دوم اومد. فوری خوندمش و این دفعه صدای قهقهه‌ی آرومش بلند شد:

گوش کنین چی نوشته " آهان راستی پای داداش کوچیکه م هم سایز خان داداششه ، رنگ جفتش آبی سیر باشه "

دستم رو گونه‌ی م گذاشتم و لب گزیدم. چه راحت واسه یوسف هم سفارش می داد. شرمنده نگاهش کردم و گفتم:

- همیشه این قدر خوش احواله؟

جواب پیام برادرزاده ش رو داد و گوشی رو تو جیب کتش گذاشت:

- کی؟ پدرام؟ پوووف، اینجوری نگاه نکنین، بایه من عسلم نمی شد خوردش. به برکت وجود حاج خانمه که از این رو به اون رو شده.

لبخند زدم و با فکر به مامان و روحیه ی شادش بعد از پیدا شدن جگر گوشه ش، به جفتشون حق دادم آرامش روحی پیدا کنن.

- بفرماین. فعلاً آب نزنین، تا خوب خشک بشع.

تشکر کردم. بلند شدم و قبل از این که حساب کنم بنیامین یه اسکناس نو درآورد و تو دستش گذاشت. شاکی به طرفش چرخیدم و اعتراض کردم:

- آقای مهندس..

لبخند زد و به جلو اشاره کرد:

- بفرمایین..

- نباید این کارو می کردین.

- فکر کنین یه هدیه س. کادو رو که پس نمی دن.

هر چی می گفتم یه جووری می پیچوند. دست به سینه شدم و وایسادم. برگشت و متعجب سر تکون داد.

- پس منم این اجزاه رو دارم که واستون یادگاری بگیرم.

چند لحظه چیزی نگفت. خیره نگاهم کرد و لبخند محوی زد:

- حالا که اصرار می کنی چرا که نه؟

" اصرار می کنی نه و اصرار می کنین!" راضی از موافقتش سر تکون دادم و به طرف مغازه ایی که اول بازار دیدم رفتم. ساکت پشت سرم اومد. بهش اشاره کردم صبر کنه و فوری تو مغازه رفتم. ۲۰ دقیقه بعد بایه بسته ی جمع و جور بیرون اومدم و به طرفش گرفتم:

- این خدمت شما. ناقابله.

چشمه‌اش برق زد و تشکر کرد:

- بازش کنم؟

شونه بالا انداختم و کیفم رو جا به جا کردم:

- هر جور مایلین.

بسته ی خریدش رو که خیلی هم کنجکاو بودم بدونم داخلش چیه به پاش تکیه داد و در جعبه رو باز کرد. یه لحظه مات موند و چشمهای درشتش درخشید. بطری تزئینی رو بیرون آورد و به کشتی کوچولوی توش نگاه کرد:

- چقدر بامزه س.

سپاسگذار نگاهم کرد و از ته دل لبخند زد:

- سلیقه تون حرف نداره. یه دنیا ممنون.

ذوق زده از تعریفش لبخند محجوبی زدم و به طرف مغازه ی سفارشی پدرام رفتیم.

.....

سیفون توالت رو کشیدم و به دیوار تکیه زدم. حرارت از پوستم متساعد می شد و سرم گیج می رفت. به سختی بلند شدم. هنوز کمر راست نکرده بودم که دوباره حالت تهوع بهم دست داد و رو کاسه ی توالت فرنگی خم شدم. به شدت عرق می زدم. اما چیزی بالا نمی آوردم.

خسته از ضعف بدنیم ، چهار دست و پا تو اطاق رفتم و رو تخت آوار شدم. سقف موج می خورد. گوشام سوت می کشید و آب دهن از گلوم پایین نمی رفت. به خوبی حس می کردم تبم شدید و می ترسیدم دچار هذیون بشم. سر نهارم یکی دو لقمه بیشتر نتونستم بخورم و با عذرخواهی از نگاه نگران بنیامین زودتر تو اطاقم اومدم.

فکر نمی کردم سنگینی سر و سرفه های سینه م نشونه ی یه آنفولانزای وحشتناک باشه. البته تقصیر خودم بود. با موهای خیس خوابیدن و پوشیدن یه ژاکت پیزوری همچین تبعاتی هم داشت. دستم رو حائل کردم و به بدبختی نشستم. مثل کوه سنگین شده بودم و سر گیجه امونم رو بریده بود. کیفم رو گرفتم تا یکم از خاکشیر مامان درست کنم بلکه حالم جا بیاد. همون موقع ضربه ای به در خورد و صدای بنیامین بلند شد:

- خانم مهندس!؟

نگاه سرخم رو بالا بردم و به در خیره شدم " آآآ .. چقدر دور به نظر می رسه ، ولش کن بابا بی خیال. " بی حال رو کیف خم شدم و زپیش رو کشیدم. ضربه ها محکم تر شد و صدای مضطربش بالا رفت:

- شبنا خانم ... شبنا ، بیداری؟ دروباز کن..

" ایش ، چه بد پیله س!" با مکافات بلند شدم. زمین زیر پام موج می خورد و سینه م سنگین شده بود. دستم رو به دیوار تکیه دادم و سر خوردم جلو. پشت هم در می زد و نوارش رو دور شبنا گیر کرده بود. دستگیره رو چرخوندم و لای درو باز کردم. نگاهش وحشت زده شده و بلافاصله اومد تو. " عجب ، نباید مراعات کنی؟ شاید شلوار پام نباشه " هاج و واج نگاهش کردم و تازه یادم افتاد بی حجابم.

هین خفه ایی کشیدم و لاک پشتی به طرف تخت رفتم. زانو هام قدرت وزنم رو نداشت و بی خیال رعایت شئونات اسلامی کنار تخت چمپاتمه زدم. گرمای بدنم کلافه م کرده بود و احساس خفگی می کردم. جلوی پام زانو زد و دستشو رو پیشونیم گذاشت. نگاهم رو صورت نگرانش سُر خورد و لبخند بی جونی زدم:

- م.. می شه شالمو ..؟

فکش منقبض شد. ساکت شال رو از روی تخت برداشت و دستم داد. تشکر ضعیفی کردم و کج و کوله رو سرم انداختم. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. پاهام رو دراز کردم و سرم رو به تخت تکیه زدم.

- پاشو ، باید بریم بیمارستان ، حالت خوب نیست.

لبخند خسته ایی زدم و چشمهامو رو به سقف باز کردم:

- نمی تونم ، یکم خاکشیر بخورم بهتر می شم.

مانتوم رو از چوب لباسی برداشت و رو بدنم خیمه زد:

- بیا جلوتر..

دستم رو دراز کردم و با لبخند مضحکی نگاهش کردم:

- این قدر خوبه؟

اخمش به طور وحشتناکی غلیظ شد. دستش رو دو کمرم انداخت و رو سینه ش خوابوندم. ضربان قلبش بالا رفته بود و تند نفس می کشید. آستین هام رو دستم کرد و دکمه های مانتو رو باز گذاشت. تلفن اطاق رو برداشت و صفر رو گرفت. لبخند مسخره م همچنان رو لبم بود. وز وز گوشم زیاد شده بود و نمی شنویدم چی می گه. دیگه گرم نبود و بدجور احساس

سرما می کردم. به سختی خم شدم. رو تختی رو کشیدم و دورم پیچوندم. فکم می لرزید و دندان هام بهم می خورد. دستام رو دو طرف گونه های داغم گذاشتم و سعی کردم لبخند غیر قابل تحمل رو کنترل کنم .

بی فایده بود و نگاه بنیامین رو حسابی ترسناک کرده بود.

به طرفش خم شدم و زمزمه کردم. چی می گفتم رو نمی شنویدم اما مطمئناً چیزای جالبی نبود که گره ی ابروهاش رو کور کرده بود و دندان بهم می سایید. به احتمال قوی مشائرم رو از دست داده بودم. دستم رو گرفت و مجبورم کرد بلند بشم. خنده م بلند شد و سرمو رو شونه ش گذاشتم. محکم مچم رو فشار داد و فاصله ایجاد کرد. کیفم رو برداشت و کمک کرد دراز بکشم. رو تختی رو برداشت و دکمه های مانتوم رو بست. دم در وایساد و دستهایش رو تو جیبش کرد. ده دقیقه ایی گذشت. ده دقیقه ایی که لب می زدم بدون اینکه بفهمم چی می گم ، تو سکوت خیره به نگاه زلش ، سر تکون می دادم.

دوباره یخ کردم. نیم خیز شدم رو تختی رو بردارم که دو تا جوون بلند قد با چهره های سبزه و لباس سفید اومدن تو اطاق. متعجب به بنیامین نگاه کردم. داشت یه چیزایی می گفت و دهنش تکون می خورد. خط دیدم رو تغییر دادم و سردرگم به حرکات تندشون خیره شدم. یکیشون لوله ی شیشه ایی رو تو دهنم فرو کرد. شاکی درش آوردم و به سختی غر زدم:

- ن.. نکن.

بنیامین کنارم نشست و مچ دستم رو گرفت:

- ششش ، آروم ، چیزی نیست.

دستم رو پایین آوردم و تکرار کردم:

- چیزی نیست..

بازوی راستم سوخت. سرچرخوندم و به سرنگ تو دستم نگاه کردم. مرد جوون تب سنج رو چک کرد و اخم محوی رو پیشونیش افتاد. بنیامین منتظر نگاهش کرد. سرتکون داد و یه سری چیز تو بر گه ی کنارش نوشت. نگاهم رو مرد دوم کنار مدیر هتل تو چهارچوب در سر خورد. عین خیالشون هم نبود دارم پر پر می زنم. خونسرد گپ می زدن و وراجی می کردن. کم کم سرم سنگین شد. نگاهم به سرآم تو دستم افتاد و یکی دوبار پلک زدم. آخرین باری که چشمهام بسته شد چیزی نفهمیدم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

اشاره می کردم در پنجره رو باز کنن تا هوای اطاق عوض بشه. دست مردونه ایی مچم رو گرفت و به آرومی نوازش کرد خیسی پاهام اذیتم می کرد. سعی کردم جابه جاشون کنم. یکی زانوهام رو گرفت و نداشت تکون بخورم

دوباره به پنجره اشاره کردم و یه چیزهایی گفتم زیر گلوم و رو پیشونیم تر شده بود و چندشم می شد .. پلک زدم و چهره ی خسته و رنگ پریده ی مرد بالای سرم رو در حال مکالمه با تلفن دیدم ناله ی خفیفی کردم. به طرفم برگشت و لوله ی باریک رو از دهنم درآورد. نفس راحتی کشیدم و دوباره پلک هام رو هم افتاد پتو رو بدنم سنگینی می کرد. خواستم با دست پشش بزنم. بازوم کرخت شده بود به آرومی چشم باز کردم و دستم رو قفل شده تو دستش دیدم. یه چیزایی زمزمه و لبم رو تر کرد. موهاش بهم ریخته و ماهیچه های چشمم سرخ شده بود بالاخره پلک هام روی هم افتاد و تو بی خبری مطلق فرو رفتم. زنگ لایت موبایل هوشیارم کرد. پلک زدم و چشم باز کردم. گلوم خشک شده بود و سینه م بدجوری می سوخت .

گردن دردناکم رو ماساژ دادم و سرچرخوندم. یک تا قوطی خالی سرم تو سطل اطاق افتاده و دومی هم رو به اتمام بود. مچ دست راستم رو باز و بسته کردم. حسابی خواب رفته بود و ذق ذق می کرد. زنگ موبایل قطع شد و دوباره به صدا دراومد. نگاهم به پایین تخت افتاد و خیره به مرد مچاله شده تو خودش ، نیم خیز شدم. روتختیم رو گوله کرده و زیر سرش گذاشته بود. یه پتو هم که به احتمال زیاد مال تختش بود روش انداخته بود. شیر لوله ی سرم رو بستم. چسب آنژیوکت رو باز کردم. جعبه ی دستمال رو از رو پاتختی کنارم برداشتم. سوزن رو با احتیاط کشیدم بیرون (با این حال خون اومد) و با دستمال تمییزش کردم. یه تیکه ی کوچولو گوله کردم و با چسب رو محل زخم گذاشتم. سرم سبک شده بود اما هنوز سینه م می سوخت و گلوم می خارید.

دوباره زنگ گوشیش بلند شد. آروم خم شدم و موبایل رو از بالای سرش برداشتم. تکون خفیفی خورد و پشتش رو کرد. دستمو رو سینه م گذاشتم و نفس راحتی کشیدم. اسم پدرام چشمک می زد و ول کن نبود. بلافاصله تماس رو برقرار کردم و بله ضعیفی گفتم.

- الو .. شبنا؟ چی شده؟ از دیشب تا حالا مردم و زنده شدم. مریض شدی؟ گوشی رو نزدیک

دهنم گرفتم و پچ پچ کردم:

- خوبم بابا ، چرا شلوغش می کنی؟ تب کرده بودم.

نفس راحتی کشید و غرغر کرد:

- پوووف ، صدا رو ! خروس قورت دادی؟

- مسخره مریض بودما.

لحنش جدی شد و پرسید:

- بنیامین پیشته دیگه؟ تنهات که نذاشته.
- نگاهی به اندام درشتش انداختم و شرمنده جواب دادم:
- اوهوم .. بنده ی خدا کل شبو به خاطر من بیدار موند.
- خب اون که وظیفشه. هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.
- ابرو هام تو هم گره خورد و تشر زد:
- یعنی چی اون وقت..
- هیچی بابا ، بی اعصاب. حالا دارو برات گرفته؟ به کیسه ی بالای سرم نگاه کردم:
- آره یه مشق قرص اینجاست. تو از کجا فهمیدی؟
- دیشب زنگ زدم بهش ، آقا نمی خواست نگرانم کنه هی تفره می رفت. منتها هنوز هم خونخونیشش رو نشناخته. چنان مچشو گرفتم کف کرد.
- به مامان اینا که چیزی نگفتی؟
- بچه ایی ها ، حاج بابا همینجوری مثل مرغ پرکنده س. حالا برم بگم نخودچیش افقی شده ، با همون وضعیت دنبالمی کنه.
- شاکی صداس زدم و ریز خندیدم:
- پدرام..
- من نوکرتم. فقط خوب به خودت برس. فردا که بیایی ، مامان قیافه ی درب و داغونتو نگاه کنه از چشم من می بینه ها.
- چشم یه روزه شفا میام جنابعالی نری زیر سوال.
- خیلی خب من رو قولت حساب می کنم.

به زمزمه ی بچه پرروم خندید و خداحافظی کرد. سر تکون دادم و او مد گوشه رو سر جاش بذارم که یه آن وسوسه شدم. خیلی دلم می خواست بدونم شماره م رو به چه اسمی ذخیره کرده. نگاهی بهش انداختم و وقتی مطمئن شدم خوابه لیست مخاطبینش رو چک کردم. دل تو دلم نبود و قلبم تو دهنم می زد. یه عالمه مخاطب مهندس داشت .

دیگه داشتم ناامید می شدم که چشمم به شماره م خورد. دهنم باز موند و یکی دوبار پلک زدم. بلافاصله گوشه رو قفل کردم و بالای سرش گذاشتم. تو جام دراز کشیدم. پتو رو سرم کشیدم و ناخونم رو جویدم. خنکای مطبوعی زیر پوست داغم دویده بود و قلبم تند می زد. تا به حال کسی اینطوری صدام نکرده بود. البته خودش هم به خانم مهندس گیر داده بود ، منتها دیدن شبنا بانو تو لیست موبایلش احساس لذت بخشی داشت.

دلم ضعف می رفت و گشنه م بود. آروم بلند شدم و چند تا نفس عمیق گرفتم. مشمای دارو ها رو گرفتم. یه سری کلداسکس و استامینوفن کدئین بود. پشتش رو خوندم. هر هشت ساعت یکی. وایسادم و پاورچین به طرف یخچال مینی اطاق رفتم. به محض باز کردنش خنکای فوق العاده ایی بهم خورد. آب معدنی رو برداشتم و درش رو باز کردم:

- چی کار می کنین خانم مهندس؟

تکون شدیدی خوردم و دستمو رو سینه م گذاشتم. معذب برگشتم و سلام کردم.

- سلام ، می خواین شکم خالی قرص بخورین؟

اخم کمرنگی کرد و سطل آب پایین پاش رو برداشت " ا ،

اینو ندیدم. " - بدینش به من..

مثل بچه های خطاکار نگاهش کردم و قرص رو به طرفش گرفتم. پلاستیکو رو یخچال گذاشت و یکی دو جرعه ی خیر بینی آب خورد " فقط جنابعالی تشنه ت می شه؟ مام که کاکتوس! " - بشینین می گم صبحانه بیارن.

مودب نشستم و شالم رو سرم انداختم " الحمدالله از یه نظر نگاه حلالم گذشتیم! " خمیازه ی عمیقی کشید و موهایش رو چنگ زد. پای چشمهایش گود افتاده و رنگ پریده بود. " یه مسافرت ما رو آورد داغون شد " تلفن رو برداشت و صفر معروف رو گرفت:

- صبح بخیر ، دو تا سرویس صبحانه ی کامل برای اطاق ۱۰۲ لطفاً.
... -
ممنون.

تماس رو قطع کرد و سطل رو برداشت:

- کی بیدار شدین.

در حموم رو با پاش هل داد و صدای خالی شدن آب تو توالت فرنگی اومد.

- دو سه دقیقه س " دروغگو دشمن خداست " شرمنده دیشب حسابی اذیتتون کردم.
صدای شیر آب اومد. با دست و صورت خیس وسط اطاق وایساد و چند برگ دستمال از جعبه بیرون کشید:

- بهترین که ؟

- خدارو شکر ، دیگه سرم سنگین نیست ، فقط گلوم می سوزه و می خواره.
سر تکون داد و کمر بندش رو محکم کرد. بیچاره چه عذابی کشیده بود.

- خدا خواست پدرام تماس گرفت. می گفت هر چی زنگ می زده گوشیه جواب نمی دادین. راستش خودمم نگران بودم ، منتها فکر کردم شاید خسته این و خوابیده باشین. دستمو رو صورتم کشیدم و نفسم رو بیرون دادم:
- چیزی یادم نیاد ، شرمنده.
- زیر چشمی نگاه مهربونش رو دید زدم و پرسیدم:
- خیلی مزخرف گفتم؟
- صورتش جدی شد و ساعتش رو باز و بسته کرد:
- خودتون رو ناراحت نکنین تب داشتین.
- " یا جده ی سادات ، پس حسابی سوتی داده بودم!"
- فقط...
- منتظر نگاهش کردم:
- فقط چی؟
- تو چشمهای نگرانم خیره شد و دم محکمی گرفت:
- معذرت می خوام مجبور شدم از پدرام یه چیزایی پرسم.
- ضربان قلبم بالا رفت و دست هام مشت شد:
- بگین ، من ناراحت نمی شم.
- به در زل زد و زمزمه کرد:

- پدرام گفت دوران سختی رو از سر گذرونیندن و گاهی اوغات کابوس اون انباری مخوف تو ذهنتون میاد.

قلبم یه آن نزد و با قدرت زیادی خون رو پمپاژ کرد. زانو هام رو بغل کردم و تو خودم جمع شدم. نگاهم کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- نیت بدی نداشتی ، ترسیدم دچار شوک مغزی شده باشی. واسه همین پدرام گفت قضیه ی کابوس هاتون چیه.

نفسم رو آه کشیدم و صاف نشستم . "که چی ، به هر حال اتفاقیه که افتاده و باید یدک می کشیدمش. پدرامم برادرم بود و بالاخره دیر یا زود قضیه رو می فهمید. " کنارم نشست و دستهایش رو بهم قلاب کرد:

خیلی عصبانی بود ، می گفت دلش می خواد سبک.. (مکث و زیر چشمی به نگاه زلم رو میز آینه خیره شد) پیداشکنه و گردنش رو بشکنه.

غمگین نگاهش کردم. پکر بود. منتها آرامش نگاهش ، آب رو آتیش بود. لبخند دردناکی زد:

- حماقت خودمم بود. نباید عجله می کردم. مهربون لبخند زد. خیره تو چشمهام گفت:

- اگه به بمانی بگم که یه طرفه به قاضی می ره ، مطمئناً این قدر منصف برخورد نمی کنه. لبخندم پررنگ شد. گوشه ی شالم رو مرتب کردم و نگاهم رو به زانو هام دوختم:

- ایشون هم به زمان نیاز دارن. مطمئناً چیزی از طرف سابقشون دیدن که عطاش رو به لقاش بخشیدن.

خنده ی نسبتاً آرومی کرد و رو دستهایش تکیه زد:

- خدایی جمله تون آخر حکمت بود.

چیزی نگفتم و به زدن لبخند کفایت کردم. حالم به طرز معجزه آسایی بهتر شده بود. به خصوص صبحانه ی مفصلی که خدمات برامون رو میز چید و اصرار و لقمه گرفتن های پشت هم بنیامین ، انرژی تحلیل رفتم رو برگردوند .

جوری که فکر کردم به قول بنیامین حکمت اون تب و هذیون یه شبه چی می تونه باشه. شاید مشخص شدن لایه های پنهانی مرد با معرفت روم یا باز شدن راز سر به مهرم پیشش. هر چی که بود ، آخرین صبحانه ی دو نفرمون تو اون سفر به یاد موندنی حسابی چسبید و به عنوان یه خاطره ی فوق العاده تو ذهنم ثبت شد.

طاهره لباس کوچولوی نوزاد رو جلوش گرفت و ذوق زده بالا پایش کرد:

- عجیجم ، چیگده خوکشله. ناسی.
- سرتکون دادم و خندیدم. یوسف آدیداسش رو پا زد و راه رفت:
- دمش گرم ، اصله ها..
- مامان سینی شربت رو کنارم گذاشت و لیوان توش رو برداشت:
- بنده خدا رو تو خرج انداختین.
- منم همینو به پدرام گفتم ، منتها کو گوش شنوا !!
- بابا شونه م رو فشرده و با محبت لبخند زد:
- بهتری بابای؟
- لوس بازیم گل کرد و تو بغلش فرو رفتم:
- حالا که پیش شمام آره.
- مامان نداشت بیشتر از این نذر بازی در بیارم و معجون دست سازش رو به طرفم گرفت.
- این دیگه چیه؟! آیی چی بویم داره!؟
- تخم شربتیه ، بخور خوبه واست ، خنکه .. یوسف تهش خاکی نباشه.
- یوسف پای راستش رو بالا آورد و به کف کفش نگاه کرد:
- نه بابا ، پا نخورده ، عجب لژی داره!!
- یوسف باورت نمی شه قیمتش یک سومه اینجا بود.
- می دونم بابا (کنار طاهره نشست و لباس لیمویی جلوش رو بلند کرد) اونجا بندره دیگه ، همه چی مفته.
- شبنا صدات ناجور گرفته ها.

لبخند محوی به بابا زدم و تو دلم گفتم اگه وضعیتمو تو هتل می دیدین چی می گفتین! مامان تا نظر شوهرش رو شنید یه لیوان دیگه هم از پارچ محلولش ریخت و به زور تو حلقم سرازیر کرد. چشمهام رو بستم و آخ چندشناکی گفتم:

- دلم آشوب شد ، بسه دیگه مامان.

- این واست خوبه ، تو عقلت نمی رسه.

پق خنده ی یوسف و لبخند پهن طاهره ، حرصم رو درآورد و چپ چپ نگاهشون کردم.

.....

دو تقه به در خورد و به آرومی باز شد. ندید حدس زدم فاطمه س. معمولاً اون بی اجازه میومد تو. سرم رو بلند کردم و به قیافه ی خندونش لبخند زدم:

- درود بر طاووس زیبا ، قدم رنجه فرمودین بانو.

خنده ش بلند شد و دندون های درشتش بیرون افتاد ، البته اگه لب بسته می خندید بهتر بود!!

- کم مارو فیلم کن بیچه..

- بیچه که مهتابه ، دوساعته رفته قضای حاجت ، هنوز مرخص نشده.

رو صندلی نشست و حین خنده سر تکون داد:

- اگه بفهمه غیبتشو کردی..

- کی غیبت منو کرده؟

بلافاصله به فاطمه اشاره کردم و مظلوم گفتم:

- من بی تقصیرم ، از اینشون پیرس.

چشمهای فاطمه گرد شد و متعجب نگاهم کرد. شیطون ابرو بالا انداختم و لبخند زدم. مهتاب پشت میزش نشست و مرموز نگاهم کرد:

- دماغت دراز شده شبنا، کم خالی ببند.

این بار نوبت فاطمه بود که بخنده و ابرو بالا بندازه:

- آهان، دیدی حق به حق دار رسید. بگذریم، بفرمایین خدمت شما.

نگاهم رو دستش سر خورد و ذوق زده کارت عروسی رو گرفتم:

- ای جانم، بالاخره رفتنی شدی؟ لبخند زد و سر تکون داد:

- فکر کن، بعد از ۲ سال!! باور کنین طلسم شده بودیم.

مهتاب از پشت میز بلند شد و کارتش رو گرفت:

- الهی، چه قلب خوشگلیه، نگاه شبنا، روش اکیلیم داره.

دستم رو قلب اکیللی کشیدم. بعدم به گونه هام مالیدم و چشم و ابرو اومدم. از خنده رسیه

رفتن و مسخره بازی در آوردن. مهتاب اکیلل به لبش می مالید. فاطمه پشت پلکش. یه

دفعه م بلند شد و شروع کرد قر دادن. از خنده

روده بر شده بودیم. مهتاب آروم بشکن می زد و منم وظیفه ی خطیر خوندن بادابادا مبارک باد

رو به عهده داشتم.

منتها با ولوم پایین.

بالاخره وقتی حسابی تخلیه ی انرژی شدیم، کارت رو باز کردیم و متنش رو خوندیم. در عین

سادگی پیام عشقشون رو بیان کرده و از مدعوین خواسته بودن به جشنشون بیان. نگاهم سر

خورد و از دیدن آدرس محل جشن دهنم باز موند. خط دیدم رو عوض کردم و متعجب به لبخند فاطمه زل زدم:

- اینجا .. اینجا خونه ی پدرام اینا نیست؟

- غافلگیر شدی نه؟

کارت رو بالا پایین کردم و سر تکون دادم:

- شدید .. پس چرا صدای خود موزیش درنیومد؟ پا رو پا انداخت و شونه بالا داد:

- داداش جنابعالیه ، از من می پرسی؟

- بس که تو دارم...

سرم چرخید و اندام تنومند پدرام رو تو چهار چوب در دیدم. کارت رو بالا گرفتم و تکون داد:

- این چیه جناب تو دار؟!

نیشش باز شد و کنار میزم وایساد:

- کو؟ بینم؟

به بی خیالیش چشم غره رفتم و آدرس رو نشونش دادم:

- حالا ما این قدر غریبه شدیم؟

رو میز خم شد و دست هاش رو بهم قلاب کرد:

- غریبه نبودی نخودچی خانم ، تهران تشریف نداشتی.

بینم رو گرفت و آروم فشرد. خنده ی ریز مهتاب و فاطمه خجالت زده م کرد و فاصله گرفتم:

- نکن بابا .. !! دماغ کنده شد.

یه ور روی میز نشست و کارت رو بلند کرد:

- ولی بگم فاطمه خانم ما که خونوادگی دعوتیم.
- قدمتون سر چشم. اختیار با شماست.
- لبخند آرومی زد و کارت رو تو پاکتش گذاشت:
- شوخی می کنم ، اتفاقاً مامان عذرخواهی کردن ، گفتن اگه نتونستن بیان ، سوءتعبیر نشه.
- مامانم خبر داشت؟
- چشمکی به نگاه خیره م زد و سر تکون داد:
- تازه خبر نداری هماهنگی های لازمو حاج بابا کرد.
- دست به سینه نشستم و شاکی نگاهش کردم. فاطمه لبخند مهربونی به اوقات تلخم زد و بلند شد:
- به دل نگیر خوشگل خانم. همه چی یه دفعه ایی شد.
- آه مثلاً دردناکی کشیدم و قیافه م رو مظلوم کردم:
- دلرحمم دیگه ، چه کنم ، باشه می بخشمتون.
- قهقهه ی یوسف و خنده ی نخودی فاطمه و مهتاب ، لبخند رو به لبم آورد و یه بار دیگه به آدرس نگاه کردم.
-
- نگاهی به ساعت مارک خریداری شده م از جنوب انداختم. تایم کاری ده دقیقه ایی می شد تموم شده بود. مهتاب اطلاعاتش رو ذخیره کرد و فلشش رو بیرون کشید. ظرف غذام رو تو کاور گذاشتم:
- سیستمت دیگه ارور نمی زنه؟

- فعلاً که نه ، اگه تا فردا قاط نزنه.

دکمه ی پاور کامپیوترم رو زدم و از پشت میز بیرون اومدم:

- بریم؟

آینه ی جیبیش رو درآورد و رژ لبش رو چک کرد:

- اوکی بریم.

تو راهرو مهندس طاووسیان رو دیدم. خسته نباشین گفتیم و به طرف اطاق پدرام رفتیم. چند

ضربه به در زدم و با بله ش رفتم تو:

- خسته نباشی مهندس.

به تلفن اشاره کرد و سر تکون داد:

- حالا نمی شه الان نری؟ ساعتو دیدی؟ ۶ بعدازظهره.

مهتاب وقتی دید اوضاع قاراشمیشه تو نیومد. نمی دونم مخاطب پشت گوشی چی گفت که

حرصی چشم بست:

- بن نیست ، از صبح رفته سازمانه گزارش رد کنه ، این هزار بار...

ضربان قلبم بالا رفت و انگشتهام رو مشت کردم. اخمهای پدرام گره خورد و پیشونیش رو به

کف دستش تکیه زد:

- خیلی خب ، خیلی خب .. می دم یکی واست بیاره ، فقط تمومش کن تورو قرآن.

گوشی رو محکم رو دستگاہ کویید و شقیقه ش رو فشرد. معذب جا به جا شدم. سرش رو بالا

آورد و درمونده نگاهم کرد:

- می ری خونه شبنا؟ سرتکون دادم و چیزی نگفتم.

- یه کاری برام می کنی؟ نزدیک میزش وایسام:
- جانم؟ بگو..
- این سوئیچ ماشینمه ، یه زحمتی بکش برسونش دست بمانی..
- سرش رو تو دستش گرفت و کلافه آه کشید:
- از صبح بیچاره م کرده ، یه بند نق می زنه چرا ماشینو بردین ، کار دارم.
- به سویچ بآراق نگاه کردم و بهت زده پرسیدم:
- همین ماشین خوشگله!؟
- همین ماشین خوشگله مال داداشته ، ببرش بده به این بمانی تا دهنمونو آسفالت نکرده..
- آب دهنم رو قورت دادم و دودل سوئیچ رو گرفتم. لبخند مطمئنی زد و پلک هاش رو بهم فشرد. از اطاق بیرون رفتم و بهت زده مهتاب رو نگاه کردم. سوئیچ رو بالا گرفتم و جلو چشمهای وق زده ش تکون دادم. وقتی جریان رو فهمید برعکس من جیغ خفه ایی کشید و بالا پایین پرید. از تو آسانسور یه بند مخم رو خورد که عجب داداش لارجی داری تا خود پارکینگ. منتها همین که نگاهم به هیوندا کرولای سفید رنگش افتاد سقم خشک شد و دستهام یخ زد.
- خود مهتابم ساکت شد و دو دل نگاهم کرد:
- می گم .. حالا می خوایی این دفعه رو با آژانس بریم از سری بعد...
- اُسکلی!؟ می گم گفت اسطوره ی اخلاق ماشینو می خواد.
- چیزی نگفت و نگران به عروسک سفید رو به رومون خیره شد. زیر لب بسم الله گفتم و دزدگیر رو زدم. چراغ های گربه ایش چشمکی زد و تیک ضعیفی کرد. با پاهای لرزون جلو

رفتم و اروم توش نشستم. مهتاب با احتیاط درو بست و انگار که کار بزرگی کرده ، نفس عمیقی کشید:

- خدایی ماشینه ها..

آب دهنم رو قورت دادم و سوئیچ رو چرخوندم. صدای موتور نرمش بلند شد و هیجانم رو به اوج رسوند. دنده رو تو یک جا زدم و آروم گاز دادم. حرکتش فوق العاده بود. بخصوص که نیازی به کلاژ گرفتن نداشت و تنها کاری که باید می کردی فشردن پدال گاز و گرفتن ترمز بود. ناخودآگاه لبخند زدم و با ریموت درو باز کردم. ماشین ها با دیدنمون دولا می شدم و ماشین رو برانداز می کردن. مهتاب این قدر ندید بدید بازی درآورد که حسابی ضایع شدیم. دم خونه شون سرش رو خم کرد و کاپوتش رو بوسید:

- همیشه در قلب منی عروسک.

خنده م گرفت و تو سری آرومی حواله ش کردم. پیاده شد و رو به ماشین عقب عقب رفت. سر تکون دادم و دنده عقب گرفتم. جداً رانندگی با همچین ماشینی حس فوق العاده ایی داشت. به خصوص که با یکم ناپرهیزی ، سرعت رو بالا بردم. سر کوچه احساساتم رو کنترل کردم و آروم تر راندم. نزدیک خونه ی حاج مبین ، بمانی رو تکیه داده به میله ی پست بدون صندوق دیدم. اخمهاش تو هم و با پاش رو زمین می زد. آب دهنم رو قورت دادم " خدا خودش بخیر کنه ". جلوش ترمز کردم و سر تکون دادم. دستگیره رو نگرفته بودم که درو باز کرد و خونسرد سلام کرد:

- بریم..

فکم چسبیده بود کف ماشین و چشمهام بیرون زد. " چی می گه این؟! " خونسرد نگاهم و به جلو اشاره کرد:

- من خیلی عجله دارم، حرکت کن دیگه شبناجان.
- ک.. کجا؟
- برو بهت می گم.
- یکی دوبار پلک زدم و دنده عقب گرفتم. قیافه م شبیه علامت سوال شده بود. این دختر خدایا احساسات ضد و نقیصه. نه به قیافه ی از خودراضیش و نه به خونسردی بیش از حدش. احتمالاً ارتباط برقرار کردن سریعش هم کار دستش داده بود.
- از صدر برو ، میون بره.
- " یا خود خدا ، حرفه ایم هست." انداختم تو مسیری که گفته بود و از یه ۲۰: سبقت گرفتم.
- بیمارستانو رد نکنی. جلوی اورژانس نگه دار.
- متعجب برگشتم و سوالی نگاهش کردم:
- کدوم بیمارستان؟
- بدون اینکه سرش رو بالا بیاره ، زیپ کیفش رو باز کرد:
- بیمارستان فوق التخصصی ___ .
- ابروهام بالا پرید. خیره به جلوم سرعت رو کم کردم و پیچ منتهی به بیمارستان رو دور زدم . " با بیمارستان یوسف اینا چی کار داره؟! " رو به روی اورژانس نگه داشتم. اشاره کرد بوق بزنم. نگهبان از اطاقکش خارج شد و به طرفمون اومد. شیشه رو پایین داد و بدون اینکه نگاهش کنه کارت صیقلی و براقی رو به طرفش گرفت. قیافه ی نگهبان با دیدن کارت عوض شد و با احترام سر خم کرد:
- خوش آمدین ، از این طرف.

ابروهام بالا پرید و کف کردم. ذهن باهوشم شروع به محاسبه کرد و یادم اوامد سهام دار بیمارستانن. پوزخند نامحسوسی زدم و کنار پله های منتهی به راهرو پارک کردم. با موبایلش شماره گرفت و پر اخم به جلو خیره شد:

- الو .. کجایی؟

... -

- می گم کجایی؟

... -

- بیا ورودی اورژانس منتظرم. چکم بیار.

بدون اینکه منتظر جواب مخاطبش باشه قطع کردو نفس عمیقی کشید. مشخص بود فشار زیادی رو تحمل می کنه و سعی داره همچنان خونسرد باشه. روی سوال پرسیدن رو نداشتم. درسته که عمه ی برادرم بود ، اما هیچ صنمی با هم نداشتیم . ۲-۸ دقیقه گذشت. بی حوصله از ماشین پیاده شد و بهش تکیه داد. ساعت روی داشبورد رو نگاه کردم .

اگه قرار بود با اتوبوس برگردم خونه فعلاً تو راه بودم و می دونستم حالا حالاها مامان نگران نمی شه. رو فرمون ضرب گرفتم و شعر باز باران دوران کودکیم رو زمزمه کردم. قلنج کمرم رو شکستم و بیرون رو نگاه کردم که یه آن قلبم وایساد. از فرق سر تا نوک پام به رعشه افتاد و دهنم خشک خشک شد. نگاهم قفل شده بود و مبهوت به جر و بحث بمانی و مرد مغرور گذشته م خیره شدم.

شهباز برعکس همیشه که خونسردیش رو حفظ می کرد به شدت عصبی شده و ضرب تندی با پاش رو زمین گرفته بود. چهره ی بمانی هم به سرخی می زد و معلوم بود توپش پره. هنوز

تو بهت بودم که دو تقه به در خورد و از جا پریدم. گردن خشکم رو تکون دادم و بهت زده به نگهبان خیره شدم.

- عذر می خوام جای آمبولانس پارک کردین.

به سختی سر تکون دادم. لبخند زد و تو اطاقکش رفت. بدن بی حسم رو حرکت دادم و در ماشین رو باز کردم. به قدری عصبی بودن که توجهی به نگاه های کنجکاو اطرافشون نداشتن. آب دهنم رو قورت دادم و حس کردم گلوم پاره شد. تمام جراثیم رو جمع کردم و گفتم:

- بمانی خانم..

صدام اون قدر ضعیف بود که خودمم به زور شنیدم. دم نیمچه عمیقی گرفتم و دوباره سعی کردم منتها این بار بلندتر:

- بمانی...

سرش رو برگردوند و عصبی سر تکون داد. تلاش کردم تا جایی که ممکنه از انحراف نگاهم به پشت سرش جلوگیری کنم:

- می گن بد جایی پارک کردیم.

صدای شاکیش بلند شد و به شهباز شوکه تشر زد:

- الحمدالله این یکیو که شنیدی ، بجنب حوصله ت رو ندارم.

مهرداد مثل آدمی که دکمه ی اسلوموشنش رو زده باشن لب زد:

- رو میز اطاقمه برو برش دار.

بدون توجه به نگاه بهت زده ی مرد رو به روش رد شد و تنه ی محکمی بهش زد. نگاهم رو به آسفالت زیر پام دوختم و تو ماشین نشستیم. قلبم تند می زد و کف دست هام عرق کرده بود. پر لرز استارت زدم و دور دو فرمون گرفتم. زیر ایرانت های مخصوص پارک ماشین توقف کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم. حالم آشوب و انگشت های پام یخ زده بود. نفسم رو منقطع بیرون دادم که از ضربه ی پنجره تکونم خوردم. به آرومی سرچرخوندم و یخ بستم.

تو نگاه مرد کنارم خبری از اون غرور همیشگی نبود و ریش و سبیل صورتش رو پوشونده بود. نمی دونم چند دقیقه تو نگاه هم خیره بودیم که اشاره کرد شیشه رو پایین بدم. دستم سنگین شده بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم و دکمه ی اتومات رو زدم.

- سلام.

زمزمه ی سلام آروم گرفته بود. نگاهش رو صورتم دور خورد و دستش رو به سقف ماشین تکیه زد. نگاهم رو از چهره ی داغونش گرفتم و به جلو خیره شدم.

- خوبی؟

دندون بهم ساییدم و نفس عمیق کشیدم. چند لحظه ساکت شد و به آرومی زمزمه کرد:

- شبنا...

ابروهام تو هم گره خورد و پنجه هام فرمون رو فشرد. پشت بهم رو ماشین تکیه زد و سیگارشو روشن کرد. "هه ، دودیم که شده!" پک عمیقی گرفت و تو ریه ش نکه داشت:

- می شناسیش؟

مشخص بود منظورش بمانیه. با لحن سردی که خودم رو هم متعجب می کرد جواب دادم:

- عممه.

سکوتش طولانی شد. ته سیگار رو تو باغچه ی کوچیک جلوش انداخت و دود ریه ش رو بالا فرستاد:

- تو محضر ندیدمت.

بغضم بالا اومد. پس درست حدس زدم. مرد رویاهای بمانی ، همونی که به خاطرش از دبی اومده و تو روی برادرش وایساده بود ، با شونه ای افتاده به ماشین تکیه زده و سیگار پشت سیگار دود می کرد:

خیلی خوشگله ، مگه نه؟

لحنش پر از تمسخر بود. سیگار دیگه ایی روشن کرد و نفسش رو آه کشید:

- توت فرنگی پرورشی دیدی؟ درشت و خوش رنگه ، اما همینکه گازش می زدی می فهمی چه کلاه گشادی سرت رفته ... هه

آشغال سیگار رو زیر پاش له کرد و به طرفم چرخید. از گوشه ی چشم نگاه خیره ش مشخص بود اما توجهی نکردم.

- وقتی جدا می شدیم فقط یه چیزی تو فکرم چرخ می خورد...

مکشش که طولانی شد سرم رو برگردوندم و بی احساس نگاهش کردم. چشمه اش پکر شد و زمزمه کرد:

- دلم گرفته..

اخم محوی رو پیشونیم افتاد و ساکت نگاهش کردم.

- نمی خوایی چیزی بگی؟

پوزخندم سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

- من برعکس شما سعی می کنم خودمو جاتون بذارم و درکتون کنم. چون هیچ آدمی کامل نیست ، اینو قبلاً هم گفتم.

سرش رو بالا نیاورد و لبه ی پنجره رو زیر پنجه هاش فشرد:

- وقتی سند طلاق رو امضا می کردم یاد حرف دختر ساده دل و یکرنگی افتادم که یه زمانی بهم گفته بود ، گل بی عیب خداست.

نگاه پر آبش رو چشمهای غمگینم سُلَّار خورد و بغض کرد:

- کاش فقط برای ۲ دقیقه خودمو به جات می داشتم.

صدای پاشنه ی کفش بمانی باعث شد نگاهم رو از خیرگی چشمهای منتظرش بگیرم و شیشه

رو بدم بالا. شهباز با کمر تاخورده فاصله گرفت و به درخت پشت سرش تکیه داد. بمانی بی

توجه به نگاه غمزده ش تو ماشین نشست و درو بهم کوبید. برگه ی چک سفید امضا رو تو

کیفش چپوند. نفس عمیقی کشید و وقتی آروم شد ، خونسردیش رو به دست آورد:

- می تونیم بریم.

کوتاه مکث کردم و با کنترل نگاهم استارت زدم. موتور ماشین نرم روشن شد و به همون نرمی از کنار مرد خسته ایی که زمانی ابهتش چشم هر بیننده ایی رو خیره می کرد گذشتم.

از تو آینه به نگاه خیره ش چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

- ندیدی مدعی جز خویشتن را چو داشتی در پی ات پندار در پیش

ارکست غوغا کرده بود و صدا به صدا نمی رسید. بمانی موهای روشنش رو یه وری رو

شونه ریخت و سینه ریز براقش رو میزون کرد:

- شبنا جون پشت موهام صافه؟

کش دور موهای بلندم رو محکم کردم و گوجه ایی پیچیدمش:

آره عزیزم ، می خوابی برات برس بکشم؟

روشو برگردوند و بدون اینکه جواب بده ، ریمش رو پرننگ کرد . " وا !

خدا شفا بده! " مهتاب درو باز کرد و با اجازه ایی گفت:

- و ووو ، بزمن به تخته خیلی خوشگل شدین بمانی خانم. ماشالا..

لبخند مغرورش پرننگ شد و قری به گردنش داد:

- شکرآ حبیبتی (جان !!) میز شام رو چیدن؟ مهتاب درو نیمه بسته کرد و کنارم وایستاد:

- تقریباً ، آقا پدرام گفتن پیام دنبالتون.

- اوهوم ، من دارم می رم ، نمایین؟

از اون شبی که حال مهرداد رو گرفته بود ، آب زیر پوستش رفته و کیفش کوک بود. به

خصوص با نقد کردن چک تپلش و خریدن یه شاسی بلند بی نظیر ، تو آسمون ها سیر می کرد

و حسابی جولان می داد. نمی فهمیدم چرا دبی رو ول کرده و چسبیده بود به اینجا؟! لبخند

زدم و سر تکون دادم. پرعشوه قدم زد و بیرون رفت. نمی دونستم عکس العمل بنیامین بعد از

دیدنش چیه. به هر حال من که همجنسش بودم از دیدن ساق های برنزه و بلند پاش تو اون

مینی ژوب طلایی شوکه شدم ، چه برسه به مردهای حاضر تو مهمونی!

مهتاب شالش رو انداخت و موهای فرش رو پوش داد:

- همینجوری می خواد بره بیرون؟

- می خواد بره؟! خوابی؟ ندیدی پشت سرش درم بست؟ متاسف سرتکون داد و شالش رو

میزون کرد:

- دیگه شام مختلط چه صیغه ایی بود؟ اینم زنونه مردونه می کردن تموم شه بره پی کارش.

- یادت رفت فاطمه چی گفت. کل مهموناشون به زور ۲۰۰ نفر می شن ، فامیلاشونم که یکین ..
یه میز سرتاسری چیدن ، خودشونو راحت کردن.

رو تخت پدرام لم داد و کفش های پاشنه بلندش رو درآورد:

- حالا خوبه دامنم بلنده ، والا ضایع بودا!

- بد نگذره!!

دستهایش رو کشید و بی خیال سر بالا انداخت:

- نترس ، داش پدرام مثل تو سوسول نیست. اگه بدش میومد راهمون نمی داد تو اطاقش.
پایین کتم رو کشیدم و ساسون هاش رو میزون کردم. بلند شد و کنارم رو به آینه وایستاد:

- تمام قشنگیش به تضاد رنگشه ها.

لبخندی به کت آبی رنگم روی شلوار و نیم تنه ی مشکی زیرش زدم و کمرم رو چرخوندم:

- شالشم شانسی ستِ شدا!!

- اوخ ، گفتمی شال ! خیر سرم اومده بودم شنل فاطمه رو براش ببرم ، الان به خونم تشنه س.

مثل جت پرید بیرون و از هولش درو نیمه بسته کرد. سر تکون دادم و خم شدم کیفم رو از

روی تخت بردارم که در باز شد:

نرفته برگشتی؟

چرخیدم. نفسم رفت و لبخندم خشک شد. کیف از دستم سر خورد و جیغ خفه ای کشیدم.

بهت بنیامین از بین رفتو پاکت های پول از دستش ریخت. دستپاچه زانو زد و تند تند

عذرخواهی کرد:

- می بخشید ، می بخشید .. نمی دونستم اطاق پره ، شرمنده.

سرش رو پایین انداخت و هدایای عروس داماد رو جمع کرد. به اعصابم مسلط شدم و شال آبی رنگم رو پوشیدم .

کیفم رو گرفتم و بی صدا از کنارش گذشتم. دم در زیر چشمی نگاهش کردم و از دیدن کمر تا شده ش تو اون کت شلوار خاکستری شیک ، دلم سوخت. بدون اینکه نگاهش کنم رو به روش زانو زدم و پاکت های پخش شده رو جمع کردم.

- نیازی نیست.

از زمزمه ی پرحرارتش زیر گردنم عرق کرد. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو پایین تر بردم. یکی از کارت ها زیر میز آینه رفته بود. خم شدم بگیرمش که زودتر از من اقدام کرد و تقریباً به طرفش شیرجه رفت. منتها بی هوا جلو کشید و سرش محکم به پیشونیم خورد. دلم ضعف رفت و صورت خودش هم از درد جمع شد. دستمو رو پیشونیم کشیدم و به نگاه نگران و دردناکش خیره شدم:

- ببخشید..

- ببخشید..

خیره تو چشمهای هم سکوت کردیم. به طرز باور نکردنی حرفها و حرکاتمون یکی شده بود. به خصوص این عذرخواهی آخری. لبخند بنیامین کش اومد و کم کم صداسش بالا رفت ، قهقهه ی سرخوشش کل اطاق رو برداشته بود .

لبخندم پررنگ شد و نتونستم خودم رو کنترل کنم. صدای خنده مون پیچیده بود. چند دقیقه گذشت و بالاخره سکوت کردیم. اشک چشمم رو گرفتم. خیره به صورت آرایش کردم لب بست. سکوت کردم و لب گزدیم. پاکت ها رو فشرده و بلند آب دهن قورت داد. نگاهش تو

چشمهام دودو خورد و رو لبم ثابت شد. ضربان قلبم تند شد و دمای بدنم بالا رفت. مسخ شده بودم و نمی توانستم تکون بخورم. ناخودآگاه شالمو رو قفسه سینه م کشیدم. یه لحظه توجه ش به حرکتم جلب و آنآ بلند شد. سریع چرخید و از اطاق بیرون رفت.

ماتم برد و به جای خالیش زل زدم. دستهام رو بلند کردم. کاملاً خیس بود. آه کلافه ایی کشیدم و بلند شدم. خیلی بی ملاحظه شده بودم. همینطوری پیش می رفت آبروریزی می شد و حسابم با کرام الکاتبین بود. جلوی آینه وایستادم .

اخم کردم و انگشت اشاره م رو تکون دادم:

- آدم باش ، مفهوم...

پله ها رو پایین رفتم و از سالن عریض گذشتم. چراغونی باغ بی نظیر بود. هوا سوز داشت و مهمون ها لباس گرم پوشیده بودن. فیلم بردار از میز پر و پیمون تصویر برداری و گاهی لنز دوربینو رو عکس شاسی عروس و داماد زوم می کرد. دور میزها رو نگاه کردم و مهتاب رو در حال اشاره به خودش دیدم. شالم رو جلو کشیدم و به طرفش رفتم .

توجهی به نگاه های خیره نکردم و کنارش نشستم.

- بدجوری دلبری می کنیا!

- ببند .. فاطمه و بهمن کجان؟

به سمت چپش اشاره کرد و ابرو تو هم کشید. مسیری رو که نشون داد نگاه کردم و پوزخند زدم. " یعنی این دختر نمی خواست بی خیال بشه؟! " مهتاب سر تکون داد و نزدیک گوشم

پچ پچ کرد:

- خدایی بقیه رو از رو برد ، من نمی فهمم نه به اون بابای محبوبش حاج منانی ، نه به این
عجوبه ! به کی رفته ؟ ..

هان؟

- چه می دونم تو آّم !! حرفا می زنی!
دندون بهم سایید و لبه‌هاش رو جمع کرد:

- آخه نگاه چه چسبیده به فاطمه ی بنده خدا ، ژستیم می گیره!
همون موقع صدای بلند کل کشیدن نخراشیده ی آتنا ، دختر حاج منانی که دایی بهمن و
معرف ما واسه کار بود ، جفتمون رو پروند و شوکه به هم نگاه کردیم. مهتاب پوزخند پر
تمسخری زد و متاسف سر تکون داد:

- موش تو سوراخ نمی رفت ، جارو به دمش می بست. می بینه تحویلش نمی گیرن ، دهنو باز
می کنه عربده بلبلی می کشه.

پقی زدم زیر خنده و یه دستمال کاغذی جلو دهنم گرفتم.

- همیشه به خنده ، خوش می گذره.

لبخند با محبتی به برادرم زدم. کیفم رو از روی صندلی برداشت و کنارمون نشست:

- حسابی خوشگل کردیا ، چشم بعضیا کور شد.

خنده ی مردونه ش توجه آتنا رو به میزمون جلب کرد. چشم از نگاه خیره ش گرفتم و به
پدرام سقلمه زدم:

- ششش ، چه خبره بابا ، زعفرون خوردی؟ دستش رو زیر چونه ش زد و مهربون نگاهم کرد:

- همین امروز فرداست که از قفس پیری ها.
- کرکر خنده ی مهتاب رو اعصابم رفت و بهش چشم غره رفتم. بلافاصله خودش رو جمع و جور کرد و نگاهش رو به اطراف داد. برگشتم و شاکی به صورت خونسرد پدرام گفتم:
- فعلاً دونگی هم باشه ، نوبت شماست ، بی خودی بذل و بخشش نکن.
- صاف نشست و تند سر چرخوند:
- دونگی ؟ کو کجاست؟ بی خیال امپراطور شده؟
- از زیر میز محکم نیشگونش گرفتم. پرید و رون دردناکش رو مالید. دلم حال اومد و بی توجه به چشم غره ش آب میوه م رو مزه کردم.
- اجازه هست؟
- پدرام بلند شد و صمیمانه دست مرد مقابلش رو فشرد:
- اختیار داری ، همه و شما..
- مرد جوون رو به رومون با تعظیم کوتاهی دکمه ی کتش رو باز کرد و کنار پدرام نشست.
- عینکش یه خورده زیادی ضخیم بود ، اما وقتی برش داشت تا شیشه ش رو پاک کنه از دیدن چشمهای کهربایش ماتم برد. البته به ضنّ خودم که نیازی به تمییز کاری نداشت و بنا به مصلحت نگاه خاصش رو به رخ کشید. صورتش با اون ته ریش مشکی دوست داشتنی بود و با این که قد بلندی نداشت حسابی ورزیده بود. با دیدن بهتم ، لبه اش طرح خنده گرفت و انگار که ماموریتش در عرصه ی پز دادن چشمهای فوق العاده ش به انجام رسیده باشه ، عینک رو به چشمش زد.
- معرفی می کنم ، خواهرم ، شبنا جان و دوست خانوادگی عزیزمون ، خانم مهتاب ادیب.

عاشق این حرکت پدرام بودم ، بیشتر مواقع خانواده ش رو تو معرفی مقدم قرار می داد و به طرف مقابل حس احترامالقا می کرد. با مهتاب سر تکون دادیم و تعظیم کوتاهی کردیم.

- و مهندس حجت سهروردی عزیز ، رفیق گرمابه و گلستان بازرگ بنیامین.

" پس سهرودی که تصادف کرده بود ایشونه ، عجب ! این بنده خدا چطوری نظارت می کنه؟ بعید می دونم چند متر دورتر و تشخیص بده! " شرمنده از طرز فکر لب گزیدم و بابت " خوشوقتمش " تشکر کردم.

- لطف داری پدرام جان ، بابت پیدا کردن حاج خانم هم تبریک می گم. متاسفانه فرصت نشد زودتر اقدام کنم ، می دونی که داستان تصادف و... پدرام سر تکون داد و صمیمانه شونه ش رو فشرد:

- نگران نباش خدا بزرگه ، ان شاءالله حل می شه.

غمگین آه کشید و سر پایین انداخت.

از اونجایی که مهتاب _____ی اندازه خجالتیه ، طاقت نیاورد و بالاخره زبون باز کرد:

- تصادف کردین؟ کی؟

" تو روحت ، عمه ی خدایامرز من تو دفتر بود وقتی بنیامین گفت همکارش تصادف کرده نمی تونه همراهیش کنه!" سهروردی لبخند محوی زد و نفسش رو آه کشید:

- تقریباً ۲ ماه پیش.

ابروهام بالا پرید و متعجب نگاهش کردم. چشمهای درشتش از پشت قاب عینک بدون فرم رو صورتم چرخید و بهم خیره شد. " خدایی عمل لازمیما "

- ترک موتور شوهر خاله م بودیم که با یه نیسان تصادف کردیم. خدا رحمتش کنه ، در جا تموم کرد ، منم یک ماه تمام نایینا بودم ، سه بار عمل کردم تا شوک حاصل از تصادف عصب بینایم رو ول کرد. منتهی همونطور که می بینین

..
در برابر نگاه وحشت زده مون به عینک اشاره کرد و پوزخند دردناکی زد:

- قسمت منم اینطوری بود. دیگه نمی تونم کارهای مهمو قبول کنم ، با این حال شکر ، همینقدر که بینایم رو دارم راضیم.

بغضم رو قورت دادم و با همدردی نگاهش کردم. لبخندش پر از حرف شد و مشتاق نگاهم کرد:

- شنیدم شما قبول زحمت کردین و به جای من راهی شدین. یکی دوبار پلک زدم و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم:

- خواهش می کنم .. این بارو استثناً افتخار همراهی با جناب مهندسو داشتم. ابروی راستش قوس کمی برداشت و با دقت خاصی گفت:

- البته .. شک ندارم که بنیامین آدم خوش سفریه ، ولی خب همراهی شما سعادت می خواد. در خوشبینانه ترین حالت اگه می تونستم بگم کلامش بوی حسرت میداد اما انگار به مذاق پدرام خوش نیومد که با جدیت خاصی جواب داد:

- بنیامین واسه حاج بابا اونقدر خاص هست که امانتیش رو دستش بسپاره. مشخص بود سهروردی آدم تیزیه. بدون دیدن نگاه موشکافانه ی پدرام سر تکون داد و خیره به میز لبخند زد.

مهتاب نزدیکم شد و پیچ پیچ کرد:

- آآه آآه ، مار از پونه بدش میاد دم لونه ش سبز می شه، عجب شانسی!

سوالی نگاهش کردم و اومدم پپرسم چی می گه که سلام کش دار و لوس پشت سرم توجهم رو جلب کرد. پدرام " مامانم اینای " آرومی زمزمه و خودش رو با جام نوشیشدنیش مشغول کرد. خنده م رو قورت دادم و صاف نشستم.

- می تونم بشینم؟

" الان بگم نه نمی شینی؟ " لبخند به ظاهر صمیمانه ایی زدم و به کنارم اشاره کردم. صندلی خالی نزدیک پدرام رو کنار کشید و پاهای شیو شده ش رو روی هم انداخت.

دهنم باز و چشمهام خیره موند. مهتاب عمداً پوزخند بلندی زد. اخمهای پدرام وحشتناک شده بود و لیوان شربتتش رو محکم فشار می داد.

- شما باید همکار بنیامین جان باشین درسته؟

" بنیامین جان !!؟ چرا اون وقت؟ " پدرام فکش رو بهم فشرد و کلافه نفس کشید. سهروردی سر خم کرد و لبخند متواضعانه ایی زد:

- همینطوره ، حجت سهروردی هستم.

آتنا نگاه تحقیر آمیزی به عینکش انداخت و بی تفاوت سر تکون داد. " دختره ی بی شعور ، همه که مثل بابای جنابعالی پولشون از پارو بالا نمی ره دائم دماغشونو بیرن و پلاستیک زیر پوستشون کنن. " خیلی بدم اومد. زمزمه ی " الاغ " مهتاب رو شنیدم و سر تکون دادم. طفلک پسر مردم بدجوری دمغ شد و سرپایین انداخت. صندلی پدرام عقب رفت و یکدفعه بلند شد. متعجب نگاهش کردیم. لیوانش رو تقریباً روی میز کویید و دست هاش رو تو جیبش کرد:

- می رم به دوری اطراف بزنم.

با گام های بلند از مون دور شد. زیر چشمی قیافه ی بغ کرده ی آتنا رو دید زدم. ابروهایش به طرف پایین سر خورده بود. لب بهم می فشرد و پاش رو تند تند تکون می داد. گلوش رو صاف کرد و مثلاً براش مهم نباشه لبخند کجی زد:

- شنیدم شما خواهر پدرامی!

" شما کلاً دستگاه شنودی ها! " به جوری گفت پدرام انگار راجع به یه بچه ی چند ساله ی نفهم حرف می زنه .

مشخص بود بدجوری دماغش سوخته و عقده کرده. کج خندی به جذابیت پوشالیش زدم و یه مقدار آب میوه خوردم. لیوان رو با تماینه پایین آوردم و رو میز گذاشتم و بدون نگاه به صورت منتظرش جواب دادم:

- همینطوره.

چند لحظه مکث کرد و حرکت پاش سریع شد. " نکن بابا ، الان کفشت در میاد " دور لبم رو با احتیاط پاک و بی توجه بهش اطراف رو نگاه کردم.

- به بین کی اینجاست!!

سرها به طرف صدای بمش چرخید. ناخودآگاه لبخند زدم. چشمهای آتنا جمع شد و مشکوک نگاهم کرد. سهرودی بلافاصله بلند شد و صمیمانه دستش رو فشرد. بنیامین تعارفش کرد و ناخواسته رو صندلی خالی کنارم نشست. " البته کسی چه می دونه شایدم حواسش بوده ! " با فکر به این موضوع ته دلم قنچ رفت و بی اهمیت به نگاه زوم دختر سادیسمی رو به روم ، لبخند زدم. بنیامین برگشت. مهربون نگاهم کرد و پلک زد دیگه داشتم به این رفتارش

عادت می کردم. به نظرم خیلی قشنگ بود که به جای چشمک پلک می زد. اینطوری جلف هم نبود.

- زودتر از اینا منتظرت بودیم. بهمن حسابی از دستت شکاره..

سهروردی که با اومدن بنیامین سر حال شده بود ، لبخند زد و به جایگاه خالی عروس و داماد نگاه کرد:

- شرمنده ، راننده آژانس تاخیر کرد. وگرنه یک ساعت پیش اینجا بودم. حالام که مشغول ثبت یادگاری هستن .
وگرنه می رفتم دست بوسی.

عجیب لفظ قلم حرف می زد. بنیامین تک خنده ی خوش صدایی کرد و به پشتش دست کشید:

- نگران نباش تا آخر شب وقت زیاد داری. حسابی جبران مافات کن.

سهروردی مردونه خندید و سر تکون داد. بنیامین چرخید و دستش رو پشت صندلیم گذاشت. جلوی بقیه خجالت آور بود و معذب تو خودم جمع شدم. همچین حرکاتی از بنیامین بعید بود. به خصوص تو جمع های عمومی. اما نمی دونم به قول آقاجون خورشید از غرب طلوع کرده بود که بی مهابا جو صمیمیت می داد. مهتاب سرفه ی مصلحتی کرد و مثلاً حواسش نیست ، با بند کیفش ور رفت. آتنا برعکس دندون بهم سایید و دست هاش رو بهم قلاب کرد .

رو میز جلو کشید و موشکافانه بهمون خیره شد. صورت سهروردی هم جدی شده بود و خیره به نقطه ی نامعلومی حرفی نمی زد.

- شبنا خانم شما نمی خوایی عکس یادگاری بگیری؟
 تیره ی پشتم لرزید و بهت زده نگاهش کردم. " نه اینجا واقعاً خبرایی بود. وگرنه این بنیامین مرد همیشگی که می شناختم نبود." لبخندی به دهن نیمه باز زد و دوباره از اون پلک قشنگها اومد. به سختی نگاه گرفتم و اطراف رو دید زدم. اتفاقی چشمم به پدram ، نزدیک میز میوه و شیرینی خورد. لبخند کل صورتش رو پوشونده بود و با لذت نگاهمون می کرد. راستش فکر می کردم غیرتی بشه و گوش بنیامین رو بیچونه. اما برعکس حدسم ، دستش رو کنار شقیقه ش گذاشت و انگشت هاش رو بالا انداخت. متعجب نگاهش کردم. چرخید و تو جمعیت گم شد.

- شنیدم شمام نفت خوندین ، درسته مهندس؟
 بنیامین که تا اون لحظه متوجه آتنا نبود برگشت و سوالی نگاهش کرد:

- می بخشید؟ متوجه نشدم؟ آتنا از رو نرفت و رو میز خم شد:
 - بابا تعریف می کردن نظارت سکویهای نفتی به عهده ی شماسه؟ همینطوره؟ ابروهای بنیامین بالا پرید و بی تفاوت جواب داد:
 - درسته.

لحنش بی ادبانه نبود ، اما یه جوری جواب داد که طرف مقابل عقب نشینی کنه. منتها آتنا هر کسی نبود. دختر داییدایی پيله ی داماد که از اول مجلس با به قول مهتاب عربده ها بلبلیش حسابی خودنمایی کرده و دخترای دیگه رو از دور بیرون انداخته بود.

- چه جالب؟ کدوم یونی نفت خوندین؟ بنیامین به طرفم متمایل شد و نزدیک تر نشست:
 - ایران نخوندم.

صورت دختر رو به روم بدجنس شد و چنگی تو موهای کوتاه رنگ شده ش کشید به عمد شونه ش رو خم کرد و بند نازک پیراهن عروسکیش سر خورد. بنیامین به رومیزی خیره شد و دندون بهم سایید. اخم های من و مهتاب تو هم رفت و با چندش نگاهش کردیم. لبخند رضایت بخشی رو لبش نشست و صداش رو پر عشوه کرد:

- عزیزم " چه ربطی داشت الان؟! " حتماً تو دبی ادامه تحصیل دادین. بنیامین نفس کلافه ایی کشید و سعی کرد آروم صحبت کنه:

- از اولم ایران نبودم. چند ماهیه که مستقر شدیم.

چشمه‌اش برق کشید و بازوهاش رو بهم نزدیک کرد. تنم یخ بست و خیره به قفسه سینه ی برهنه ش ، نگاهم رو صورت جمع شده ی بنیامین و چشمهای معذب سهروردی سَلَّار خورد.

- و ووو ، منم معدن خوندم. منتها دلم می خواد واسه دکترا اقدام کنم. اما خب قبول شدنش کار هر کسی نیست.

نگاه بنیامین و سهروردی متعجب شد و ناخودآگاه سرشون بالا پرید. آتنا راضی از موفقیتش تو جلب توجه کردن ، به آرومی بند پیراهنش رو بلند کرد و لبخند پر عشوه ایی زد. هر لحظه منتظر بودم بنیامین حتی سهروردی اخم کنن و سر برگردونن. اما انگار رو باز رفته بودن ، مسخ شده به حرکات چندش دختر رو به روشون نگاه می کردن. خون خونم رو می خورد و اعصابم بهم ریخته بود. سقلمه ی مهتاب پروندتم و شاکی بهش چشم غره رفتم. به پام اشاره و اخم کرد. نگاهم رو زانو هام سر خورد و حیرت زده به اون همه خورده دستمال خیره شدم. " کِی ریز ریزشون کردم که حالا به این روز افتاده بودن. "

- بنیامین جان..

دیگه طاقت نیاوردم و متنفر از بنیامین گفتن دختر بی پروای رو به روم ، بلند شدم. حرکتی باعث شوکشون شد و از بهت دراومدن. سهروردی خجالت زده سر پایین انداخت و اخمهای بنیامین ترسناک شد. انگار تازه دوزاریش افتاده چه خبره و بلافاصله کنارم ایستاد. به قدری شاکی بودم که توجهی به شبنا خانمش نکردم و به طرف سالن رفتم .

پدرام وسط راه خودش رو بهم رسوند و بازوم رو گرفت. دستم رو کشیدم و تشر زدم:

- ولم کن..

خیره تو چشمهام لب زد:

- داری عجله می کنی.

پوزخند پررنگی زدم و قبل از اینکه بنیامین بهم برسه تو سالن رفتم. از پیچ منتهی به آشپزخونه گذشتم و به طرف اطاق پرو قدم تند کردم. تو راه روی نیمه تاریکش نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه دستگیره رو بچرخونم بازوم کشیده شد:

- صبر کن..

خونم به جوش اومد و عصبی برگشتم:

- به من دست نزن.

چرخید و جلوی در ایستاد. لب بهم فشردم و شمردم گفتم:

- برو .. کنار..

سکوت کرد و خیره به چشمهام دستهاش رو تو جیبش کرد. شاکی نگاهش کردم. به در تکیه

زد و زمزمه کرد:

- توضیح می دم..

نمی خواستم اعتراف کنم اما ناخودآگاه ذهنم ، مدام تکرار می کرد که خوش تیپه دم عمیقی گرفتم. به دیوار پشت سرم تکیه زدم و دست به سینه شدم:

- می شنوم..

مکت کوتاهی کرد و صاف ایستاد. فاصله مون به قدر یه نیم تنه بود. نور چراغ کوب نیمی از صورتشو روشن کرده و حالت نگاهش خاص شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و مسیر دیدم رو عوض کردم. طاقت می خواست دیدن نگاه خیره ش تو اون سکوت و فضای نیمه تاریک.
- یه .. یه لحظه حواسم پرت شد. قسم می خورم عمداً نبود.

- چه اهمیتی داره!؟

دست هام عرق کرده بود و سرم نبض می زد. برام قشنگ بود که دلیل می آورد. اما نمی خواستم راحت کوتاه پیام .

سکوتش طولانی شد و مغموم لب زد:

- واقعاً اهمیتی نداره؟

چیزی نگفتم. نزدیک تر اومد و زمزمه کرد:

- نگاهم کن..

ضربان قلبم بالا رفت و دلم ریخت. دستش رو بالا آورد و کنار سرم به دیوار تکیه زد:

- شبنا ... خانم..

جامون عوض شده بود. حالا این من بودم که مسخ شده بود. سرم بالا اومد و نگاهم تو چشمهای غمگین و خواستنیش ثابت شد. چند لحظه چیزی نگفت و سرش پایین افتاد. به نفس نفس افتادم و آب دهن قورت دادم:

- خب .. ش .. شما مختاری هر کا..

جریان برق از تنم رد شد و چشمام از حدقه بیرون زد. به امتداد انگشتش رو لبم خیره شدم و نفس نکشیدم. سیخ و ایستاده بودم و نمی تونستم عکس العمل نشون بدم. لبخند به لبش برگشت و بدون ایجاد حساسیتی انگشتش رو برداشت:

- می خوام شام رو باهات بخورم؟ اجازه می دی؟

ناخواسته سر تکون دادم. لبخندش پررنگ شد و کمر صاف کرد. بازدمش رو محکم بیرون داد و عرق پیشونیش رو گرفت:

- پـــــوف ، چه گرمه این جا ! نه؟ هلاک شدیم.

بازم مثل منگول ها سر تکون دادم و خیره نگاهش کردم. لبخندش به قوت خودش باقی بود. دست کرد و از جیب داخلی کتش دستمال کاغذی تمیزی درآورد:

- بالای لب عرق کرده..

بی اراده دستم جلو رفت و دستمال رو گرفتم. منتظر نگاهم می کرد. معذب جا به جا شدم و چرخیدم. پشت بهش لبم رو خشک کردم و برگشتم. مهربون نگاهم کرد و سر تکون داد:

- بریم؟

- بریم.

دستش رو پشتتم گذاشت و بدون لمس بدنم به جلو هدایت کرد. نزدیک در ورودی بند کیفم رو گرفت و مجبورم کرد صبر کنم. سوالی نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت و به سختی زمزمه کرد:

- من همیشه رو تصمیمات شما حساب باز کردم. دلم نمی خواد از نظرتون محروم بشم. " این الان جواب حرفم راجع به خودمختاریش بود!؟ به به چه جمله ی درخورد توجهی " از حالت خلسه دراومدم و نیشم شل شد:

- مطمئن باشین این یه نظر دو طرفه س. دندون های ردیف و صدفیش پیدا شد و ذوق زده نگاهم کرد. تو حیاط پدرام گردن کشید و مضطری نگاهمون کرد .

لبخندی به دلواپسیش زدم و دست تکون دادم. دیدن قیافه ی بشاشمون خیالش رو راحت کرد و به میز شام که بقیه دورش حلقه زده بودن اشاره کرد. بنیامین لب زدم " خیالت راحت " و ازش دور شدیم. می دونستم خوردن شام به اندازه ی صبحانه ی دو نفرمون تو هتل لذت بخشه و با محبت نگاهش کردم. جواب نگاهم ، لبخند دوست داشتنی و نابش بود. گوشه ی رو پرت کردم رو میز و دویدم بیرون. مهتاب دنبالم اومد و بازوم رو کشید:

- دِ می گم چی شده؟ زهره ترک شدم. دستم رو کشیدم و به طرف اطاق پدرام قدم تند کردم:

- وایی وایی .. دعا کن مهتاب..

نگاهش رنگ نگرانی گرفت و پشت سرم ریسه شد. از صدای قدم های شتاب زده مون سر و کله ی فاطمه پیدا شد و سردرگم نگاهمون کرد:

- چی شد؟ چرا می دوین؟
- منم نمی دونم ، طاهره باهاش تماس گرفت ، بعدش این ریختی شد..
- پشت سرم دویدن. در اطاق پدرام رو با ضرب باز کردم و خشکم زد. جای خالیش بغضم رو ترکوند و رو مبل آوار شدم. فاطمه دوید بیرون و مهتاب شونه م رو فشرد:
- چته تو ؟ واسه چی زار می زنی آخه؟
- وایی مهتاب ، مهتاب...
- بهمن و فاطمه فوری اومدن تو اطاق و رو به روم وایستادن. فاطمه جلوم زانو زد و دستم رو گرفت:
- شبنا جون ، خانمی ، نمی خوایی بگی چی شده؟ دستپاچه بلند شدم و دور خودم چرخیدم:
- ماشین ، ماشین می خوام..
- مهتاب هم بلند شد و دلواپس پرسید:
- بالاخره می گی چته یا نه؟
- طاهره داره زایمان می کنه.
- سکوت بهت زده ایی تو اطاق پیچید. باورشون نمی شد تو اوایل ماه خطرناک هشتم از بارداری، درد سراغ زن داداشم اومده باشه. خودم هم باور نمی کردم. وقتی طاهره تماس گرفت و با گریه گفت کیسه آبش پاره شده و نمی دونه چی کار کنه دنیا رو سرم آوار شد. طفلک از درد به خودش می پیچید و زجه می زد. قلبم ایست کرده و دهنم خشک شده بود. سعی کردم آرومش کنم و قول دادم فوری خودم رو می رسونم. با گوشی یوسف تماس گرفتم ، خاموش بود. احتمال دادم تو اطاق عمل باشه. تنها فکری که به نظرم رسید پدرام بود که اونم غیبت داشت.

بهمن بلافاصله از اطاق بیرون رفت و سوئیچش رو آورد:

- این خدمت شما ، شرمنده امروز به قرار مهم دارم و گرنه خودمم میومدم. باهاش خودتونو برسونین.

اشکهام رو پاک کردم. وقت تعارف نبود. زیر لب تشکر کردم و سویچ رو گرفتم. با مهتاب تو اطاق برگشتیم. کیفم رو چنگ زدم و موبایلم رو برداشتم.

- منم میام.

روی میز رو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم چیزی جا نذاشتم ، دکمه ی پاور سیستم رو زدم:

- نمی شه ، امروز آقای لطفی میاد سراغ کارش. مهتاب ، به ماهه رو نقشه ش زحمت کشیدیم. تو رو خدا حواستو جمع کن خراب کاری نشه. مرد خوییه ، حقش نیست ناامید بشه. نگران نگاهم کرد و سر تکون داد. به طرف در دویدم و با مرد رو به روم سینه به سینه شدم. وحشت زده عقب کشیدم و به چهره ی بی رنگ بنیامین خیره شدم.

- همین الان رسیدم ، طاهره خانم...

بغضم سر باز کرد و غمگین نگاهش کردم. سوئیچ رو از دستم گرفت و به بهمن که پشت سرش وایستاده بود برگردوند:

- می رسونمش..

بهمن بی حرف سوئیچ رو گرفت و کنار فاطمه وایستاد. نگاه دیگه ایی به مهتاب کردم. مطمئن پلک زد و زمزمه کرد برو. به طرف آسانسور دویدیم. تو ماشین صلوات می فرستادم. دستهام رو بهم می پیچوندم و آروم اشک می ریختم.

- اتفاقی نمی افته نگران نباش.

نگاهم رو اخمهای درهمش سر خورد و به پشتی صندلی تکیه زدم. دنده رو عوض کرد و گاز داد:

- به حاج خانم اینا خبر دادی؟

- کابل تلفونمون از بیرون قطع شده. گوشیش هم جواب نمی ده.

با انگشت کوچیکش گوشه ی ابروش رو خواروند و سریع تر گاز داد. دل تو دلم نبود. زمان زیادی از تماس طاهره نگذشته بود ، اما بدجوری استرس داشتم. بنیامین هم سکوت کرده و تمرکزشو رو رانندگی گذاشته بود. یکی دوبار هم تخلف کرد و بی خیال رد شد. نزدیک خونه شون ، باهاش تماس گرفتم. چند تا بوق خورد و بالاخره جواب داد .

صداش ضعیف بود و ناله ی خفیفی می کرد.

- طاهر جان ، قربونت برم ، ما دو دقیقه دیگه پشت دریم ، می تونی بازش کنی.

باشه ی ضعیفی زمزمه و تماس رو قطع کرد. بنیامین به سرعت تو کوچه پیچید و جلوی خونه ترمز کرد. صدای چرخش لاستیک ها بلند شد و دود رقیقی از زیرش بیرون زد. به طرف در دویدم و بازش کردم. دزدگیر رو زد و فوری دنبالم اومد. از روی ۳- تا پله ی راهرو پریدم و درو با ضرب هل دادم. تو خودش جمع شده بود و رنگ به رو نداشت. هین خفه ایی کشیدم و وحشت زده جلوش زانو زدم. دست یخش رو گفتم و اشکش رو پاک کردم:

- بمیرم الهی ، نترس طوری نمی شه.

- شبنا .. بچه م

پیشونیش رو بوسیدم و بلند شدم:

- اونم خوبه .. (دور خودم چرخیدم و آروم تکرار کردم (اونم خوبه..

چادر نمازش رو از روی سجاده ش چنگ زدم و سرش انداختم. بنیامین رو که پشت در منتظر و ایستاده بود صدا زدم. بلافاصله اومد تو. به طاهره اشاره کردم:

- باید برسونیمش بیمارستان.

سر تکون داد و کنارم و ایستاد. سعی کردم طاهره رو بلند کنم. پاهاش جون نداشت و تپق می خورد. یکی دو قدم برداشت و بی حال رو زمین آوار شد. اشکهام شدت گرفت و التماسش کردم:

- طاهری ، فدات بشم ، یه خورده تحمل کن همه چی تموم می شه.

به قدری بدحال بود که صدام رو نمی شنوید. زیر بازوش رو کشیدم و سعی کردم جابه جاش کنم. یه آن وزنش سبک و رو دستهای قوی بنیامین بلند شد. سپاسگذار نگاهش کردم. پلک زد و جلوتر رفت. طاهره تقریباً بیهوش شده بود. خدا رو به کمک طلبیدم و یه بار دیگه موبایل مامان رو گرفتم. بوق پنجم یا ششم بود. داشتم ناامید می شدم که صداش تو تلفن پیچید. ذوق زده پریدم و صداش کردم. لحنم نگرانش کرد و دلواپس پرسید چی شد. وقتی جریان رو تعریف کردم ، خداحافظی نکرده قطع کرد. می دونستم دل تو دلش نیست و الان همراه بابا راهی بیمارستانن. چون گفته بودم داریم می بریمش اونجا و نمی خواد بیان خونه شون.

تو ماشین سرش رو بغل کرده بودم و موهای فرش رو که به خاطر بارداری کوتاه کرده بود نوازش می کردم. بنیامین از بین ماشین ها لایی می کشید و وقتی بهمون اعتراض می کردن داد می زد مریض همراهشه. خدایی بقیه هم مراعات می کردن و کنار می کشیدن. جلوی ورودی بیمارستان پرید پایین و به طرف اورژانس دوید. یکی دو دقیقه بعد با برانکارد و دو تا پرستار به طرفمون دویدن و فوری درو باز کرد. کمک کردم رو تخت بخوابوننش و چادرو روی

پاهش کشیدم. تو راهرو دکتر سمانه زند پزشک طاهره رو پیچ کردن. تخت رو به طرف اطاق مخصوص ورود ممنوع بردن و نداشتن داخل بشیم.

دکتر زند که خانم چهل و خورده ایی ساله ی بامزه ایی بود و با وجود چاقی ، چهره ی ملیح و دلنشینی داشت از انتهای راهرو سریع به طرفمون اومد و لبخند زد. اخلاش فوق العاده دوست داشتنی بود و خیلی زود با بقیه ارتباط برقرار می کرد. راهش رو سد کردیم و نالیدم:

- خانم دکتر..

دستش رو تند تند تکون داد و لبخندش رو حفظ کرد:

- الان نه...

از کنارمون گذشت و پشت در شیشه ایی ناپدید شد. زانوهام تاب نیاورد و کف زمین آوار شدم. بنیامین جلوم زانو زد و خیره نگاهم کرد:

- بسه دیگه ، چشمات داغون شد.

فین بلندی کشیدم و لب زدم:

- اگه .. اگه بچه ش..

- توکل به خدا ، ان شالله که چیزی نمی شه..

دستم رو دهنم گذاشتم و هق هقم رو خفه کردم:

- آخه .. آخه ماه هشتمشه..

چنگی تو موهای کشید و زیر بازوم رو گرفت. به کمکش رو نیمکت نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. چند دقیقه بعد تخت حاوی طاهره بیرون اومد و سیخ و ایستادیم. فوری از جلومون رد شدن و نداشتن درست بینیمش .

دکتر زند پشت سرشون پیداش شد. اخم محوی رو چشمه‌هاش سایه انداخته و برای اولین بار بود تا این حد جدی می دیدمش. نگاهش رو چشمهای ترسیده م سر خورد و یادش اومد لبخند بزنه. به طرفم اومد و آروم شونه م رو فشرد:

- هان؟ چته تو؟ حالا خوبه زائو تو نیستی.

به بنیامین چشمک زد و سر تکون داد:

- دروغ می گم؟ فردا پس فردا که خودش بخواد زایمان کنه چه حال و روزی داره؟! صورت بنیامین شبیه سس خرسی قرمز شد و لبخند محجوبی زد. بی توجه به شوخی‌ش زمزمه کردم:

- حالش خوب می شه؟

تپ و تپ زد پشتم و سرش رو کج کرد:

- مگه قراره بد باشه؟

اشک گوشه ی چشمم رو گرفتم و پر بغض لب زدم:

- آخه تو ماه هشتم...

- بله ماه هشتم خطرناکه اما نه برای مامان خانمی که دوقلو بارداره.

زمان ایست کرد و دنیا از چرخش وایستاد. واژه ها تو سرم چرخ خورد و دهنم باز موند. خیره به صورت خندون زن رو به روم پلک زدم:

- د.. دو.. قلو!!!

لبخندش رنگ شگفتی گرفت و تایید کرد:

- باورش مشکله نه؟ تو هر چند میلیون خانم باردار ، یه نفرشون دچار همچین چیزی می شه.
در واقع ما بهش می گیم اکوی پنهان. دستگاه صدای ضربان یه جنین رو نشون می ده ، اما در
اصل به قدری هماهنگن که مشخص نمی شه دوقلو هستن.

عقب عقبی رفتم و دستم رو به دیوار گرفتم. بهت زده سر تکون دادم و زمزمه کردم:

- پس ... پس سونوگرافی چی؟ طاهره مدام چک آپ می کرد.

از بلندگو پیجش کردن. نگاهش رو از سقف گرفت و گفت:

- توضیح می دم ، اما به وقتش. فعلاً بابای این دوتا وروجکو پیدا کنین. باید برکه ی رضایت
عمل رو امضا کنه.

شتاب زده دور شد و با آسانسور طبقه ی بالا رفت. نگاه از مسیر رفتنش گرفتم و مبهوت به
لبخند بنیامین زل زدم .

کنارم وایستاد و بی صدا خندید:

- تبریک می گم خانم ، دوبار دوبار عمه شدی..

لبهام کش اومد و این بار اشک شوق ریختم. دست هام رو جلو دهنم گرفتم و زمزمه کردم:

- دو قلو..

.....

لبخند یوسف فراموش نشدنی بود. دو قلوهای برادرم تو دستگاه جزو قشنگ ترین عروسک

هایی بودن که به عمرم می دیدم. پدرام از پشت شیشه آآدا در می آورد و سعی داشت

توجهشون رو جلب کنه. منتها مثل گنجیشک بارون خورده تو خودشون جمع شده بودن و زیر

اون همه لوله به آرومی نفس می کشیدن. مامان تند تند دعا می خوند و بهشون فوت می کرد.

بابا با افتخار نوه هاش رو نگاه و با آقا سپند صحبت می کرد. بنیامین دستهایش رو تو جیبش کرده بود و کنجکاو نگاهشون می کرد. یوسف صحبت کوتاهی با پرستار بخش کرد. نگاه پر عشقی به جوجوهاش انداخت و از پشت شیشه اشاره کرد بریم دم در. نزدیک ورودی مخصوص منتظرش شدیم. از در بیرون اومد و به جای اون لباس تمام سبز یه سره روپوش خودش رو پوشیده بود. بابا کنارش وایستاد و شونه ش رو فشرد:

- مبارکت باشه بابا جان ، انشاالله خدا سایه ی جفتونو بالا سرشون نگه داره.
یوسف لبخند محجوبی زد. دست بابا ، بعد هم آقا سپند رو فشرد و تشکر کرد. آقا سپند که به شدت خوشحال بود ، ضربه ی نرمی به پشتش زد و لبخندش پررنگ شد:

- ان شالله قدمشون خیره.

مامان دستهایش رو بالا برد و دو بار ان شالله گفت. پدرام اشاره ایی به اطاق کرد و پرسید:

- حالا نگفتن کی مرخص می شن؟

یوسف دستش رو پشت گردنش کشید و حسرت زده به مسیری که پدرام اشاره کرده بود نگاه کرد:

- دکتر زند که می گه بستگی به شیر طاهره داره. به هر حال زمان می بره تا ریه هاشون کامل بشه. اما اگه قوی باشن روند شکل گیری سرعت می گیره.

جو پکر شده بود. مطمئناً دلمون می خواست نوه های اول هر دو خانواده الان تو بغلمون باشه ، نه توی دستگاہ و با یه عالمه لوله. مامان صورت پسر کوچیکش رو نوازش کرد و پیشونیش رو بوسید:

- توکل به خدا ، ان شاءالله مرخصم می شن. فعلاً نگران این دوتا شازده نباش. بریم یه سریم به بچه م طاهره بزنیم .
بنده خدا منیره خانم دست تنها موند.

پدرام دوشا دوش یوسف می رفت و سعی داشت از گرفتگی درش بیاره. بابا و آقا سپند سخت مشغول تبادل نظر با بنیامین بودن و مشخص بود از همصحبتی باهاش لذت می برن. مامان کنارم وایستاد و دستم رو گرفت:

- شبنا مطمئنی مشکلی واسشون پیش نمیاد؟
لبخندی به دلواپسیش زدم و انگشتهای سردش رو فشردم:
- آره بابا ، خیالت راحت ، چون دوقلوألآن جای نگرانی نیست. اما اگه خدایی نکرده تک قل بود بد می شد.

الهی شکر غلیظی گفت و صلوات فرستاد. تو آسانسور دکمه ی طبقه ی ۳ رو زدیم و با دینگ بلندش پیاده شدیم .

یوسف تقریباً به طرف اطاق خانمش پرواز کرد و خنده ی همه رو درآورد. طاهره تو اون لباس فسفری خوش رنگ فوق العاده شده بود. روسریو براش مثل خانم هایی شمالی بسته و یه تل بامزه با عروسک آبنبات چسبیده بهش ، روی روسری گذاشته بودن. کنارش نشستیم.

- دستش رو دراز کرد و انگشتهام رو گرفت. لبخند با محبتی به نگاه سپاسگذارش زدم و به تقلید از بنیامین پلکهام رو باز و بسته کردم:
- چه بامزه س این. واسه چی آبنبات حالا؟
- طاهره بی صدا خندید. هنوز ضعف داشت و پای چشمه‌هاش گود افتاده بود. رو تخت جا به جا شد و زمزمه کرد:
- واسه اینکه شازده ن ، اگه شیرین عسل بودن رو تلش پروانه بود. شگفت زده نگاهش کردم و پرسیدم:
- جان طاهره راست می گی؟ خدایی اگه دخل بودن تلش فرق می کرد؟
- لبخند زد و سر تکون داد. منیره خانم جعبه ی شیرینی رو تعارفم کرد و مهربون گفت:
- تازه این که چیزی نیست شبنا جان ، اونا لباسشونم صورتیه.
- دستم رو جلو دهنم گرفتم و صدای خندم رو خفه کردم. یوسف نزدیک طاهره ایستاد و دستش رو گرفت:
- چی می گین بهم غش و ضعف رفتین.
- طاهره با وجودیکه بی حال بود شیطون ابرو بالا انداخت و بهم چشمک زد:
- چشمتمو دور دیدیم غیبت پهلووناتو می کردیم.
- یوسف نهج نهج مثلاً ناراحتی کرد و دستاشو رو هم کوبید:
- مظلوم گیر آوردین پس..
- ته دل طاهره قنچ رفت و صورتش مهربون شد:

- بگردم الهی ، حتماً کلی دم و دستگاه بهشون وصله.
 منیره خانم کمک کرد به بالشت تکیه بده و ظرف کمپوت رو از مامان گرفت:
 - به جای فکر و خیال خوب خودتو تقویت کن که بچه هام یه شیر درست و حسابی بخورن. نه اینکه حرص و جوش قاطی شیرت کنی.

شونه ش رو فشردم و ناخودآگاه به بنیامین خیره شدم. دستهایش رو تو جیبش کرده بود و مثلاً داشت به حرف های بابا و آقا سپند گوش می داد. اما نگاهش جایی که نشسته بودم خیره بود. با دیدن توجه م لبخند نامحسوسی زد و آروم پلک هاش رو بست. برعکس اون نیشم از بنا گوش در رفت و بدون اینکه حواسم باشه سر تکون دادم. منتها پدram تیز تر از این حرفها بودم و کنار بنیامین ایستاد. یه آن قلبم ریخت و دستپاچه سر پایین انداختم. زیر چشمی دیدش زدم منتها باز هم شیطون نگاهم می کرد و به جای شاکی شدن لبخند می زد.

.....
 با پدram صفحه ی جدیدی رو نت باز و به بنیامین اشاره کردیم نگاهی به اسامی بندازه. سرسری دید زد. باز هم سر بالا انداخت و حرصمون رو درآورد. پدram بی حوصله موس رو هل داد عقب و غرغر کرد:

- دو ساعته سرکارمون گذاشته ها ! خب بگو نمی خوام نظر بدین والسلام.
 بنیامین خونسرد به حجم برنامه ی دانلودیش تو موبایل نگاه کرد و شونه بالا انداخت:

- بی خودی خودتونو خسته می کنین. من که گفتم بالاخره می فهمین.
 نگاه حسرت باری به لیست اسامی جلوم انداختم. تو دلم یه دونه از اون حرف قشنگ ها بار یوسف کردم و حرصی از پیشنهادش آه بی صدایی کشیدم. وقتی جلوی جمع بنیامین رو بغل کرد و برادرانه به خودش فشرد ، اشک منیره خانم راه افتاد و مامان بغض کرده خدا رو

شکر کرد. یوسف هم نه گذاشت و نه برداشت ، گفت می خوام بنیامین اسم پسر امو انتخاب کنه. هر چند با تعارف بنیامین رو به رو شد ، اما کوتاه نیومد و پافشاری کرد. البته بماند که به قیافه ی شاکیم خندید و وقتی اعتراض کردم منم طاهره رو همراهی کردم ، با بدجنسی پرسید " مگه به سلیقه ی بنیامین شک داری؟ " نگاه زیر چشمی به چشمهای منتظر بنیامین انداختم و ناچار لب زدم " نه بابا ، چه حرفیه " با این همه حالا شاکي بودم. هر اسمی که با پدرام نشونش می دادیم خونسرد ابرو بالا مینداخت و می گفت فعلاً صبر کنین شب که دور هم جمع شدیم می گم.

شب با مامان سفره انداختیم و منیره خانم برنج رو تو دیس کشید. سه روز بود طاهره مرخص شده و به قول خودش دلش پیش پهلووناش تو بیمارستان بود. یوسف تا دیر وقت می موند و با اینحال روز بعد ، کله سحر میزد بیرون و به طرف بیمارستان پرواز می کرد. بمانی با ژست مخصوصش کنار طاهره نشسته و خیلی کم حرف می زد. ظرفهای سالاد رو تزئین کردم و پدرام و یوسف سفره رو چیدن. بنیامین هرچقدر اصرار کرد کمکمون کنه مامان اجازه نداد و با اشاره به شاخ شمشادهاش گفت:

- بذار یه تکونی به خودشون بدن پسرم ، زیادی تن پرور شدن.
اعتراض پدرام و یوسف هم راه به جایی نبرد و مامان حرف خودش رو زد. سر سفره رو به روی پدرام نشستم و سعی کردم نگاهم رو کنترل کنم تا روی بنیامین که کنارش نشسته بود سر نخوره و آبروریزی نشه. مامان مبل تاشو رو برای طاهره باز کرده و به حالت تخت درآورده بود. هر چقدر طاهره اصرار کرد سر سفره بشینه قبول نکرد و براش میز چید. جوجه کباب شام حاصل دستپخت یوسف و پدرام بود و خیلی خوب از عهده ی کباب کردنش براومده بودن. جو صمیمی بود و غذا با شوخی های پدرام و یوسف سرو شد.

خدا مخترع ماشین ظرف شوری رو بیامرزه. بعد از تموم شدن غذا با خیال راحت دور هم نشستیم و وظیفه شستن ظرف ها رو به عهده ش گذاشتیم. پدرام آخرین چای رو هم جلوی خودش گذاشت و کنار یوسف نشست. بابا دستی به زانوی بنیامین کشید و لبخند زد:

- خب بابا جان ، ما سرتاپا گوشیم. بسم الله.

صورت روشن بنیامین گلبهی کم رنگ شد و پاهاش رو جمع کرد:

- خواهش می کنم .. راستش بازم می گم ، اگه آقا یوسف پشیمون شده و..

- شک نکن داداش ، پشیمون نیستم ، با خیال راحت انتخابتو بگو.

لبخندی به یوسف منتظر زد و سینه ش رو صاف کرد:

- راستش خیلی فکر کردم ، به هر حال مسئولیت سنگینی بود و دلم نمی خواست بعدها از پیشنهادتون پشیمون بشین.

تو جاش جا به جا شد و نگاهی به آقا سپند کرد:

- تا اینکه یه راهی به ذهنم رسید. البته گفتم اول یه تحقیقی کنم و بعد تصمیم بگیرم. بالاخره م نتیجه داد. این شد که تصمیم گرفتم اسم های پیشنهادیم رو (مکث کوتاهی کرد و این بار به بابا نگاه کرد) علی و مهدی انتخاب کنم.

سکوت خاصی تو فضا حکم فرما شد و بابا صلوات بلندی فرستاد. آقا سپند هم همراهیش کرد و صداها بالا رفت .

یوسف بلند شد و به طرفش رفت. بنیامین و ایستاد و صمیمانه دست هم رو فشردن. باورم نمی شد بنیامین همچین فکر بکری بکنه و اسم های پیشنهادیش نام پدر بزرگ خودمون (پدر بابا) و پدر بزرگ طاهره که اونم پدر آقا سپند بود ، باشه. بابا راضی از همچین درایتی

لبخند زد و مبارک باشه ی شادی گفت. آقا سپند هم اظهار خوشنودی کرد و پدرام محکم کف زد. بقیه همراهیش کردیم و صمیمانه تبریک گفتیم. بمانی لبخند محوی رو لبش نشوند و بدون اظهار نظر به فنجون چایش لب زد.

بلند شدم و ظرف شیرینی رو دور چرخوندم. به بنیامین که رسیدم سرم رو کمی بالا بردم. به نگاه خیره و مهربونش لبخند زدم و زمزمه کردم:

- ممنونم....

هاج و واج به مامان نگاه کردم و لب زدم:

- امید؟!!

سر تگون داد و کنارم نشست:

- البته زن دایت مستقیماً چیزی نگفت ، تو لفافه حرفشو زد.

گوشیمو رو تخت انداختم و به رو به روم خیره شدم. مامان دستی به پشتم کشید و آرام گفت:

- نظری نداری؟

بازو هام رو دور زانوم حلقه کردم و به آرامی سر چرخوندم:

- شما چی گفتی؟!!

روش رو برگردوند و به تصویر دو قلوهای یوسف تو قاب عکس بزرگ پاتختیم نگاه کرد:

- خب .. همونطور که سوال پرسید جوابشو دادم.

اخم محوی رو چشمهام سایه انداخت و سوالی نگاهش کردم. چشمهاش ثابت بود و

نامحسوس لبخند می زد. بالشت کوچیکم رو بغل کردم و چونه مو روش گذاشتم:

- مامان معمایش نکن تو رو قرآن.
- بالاخره خط دیدش رو تغییر داد و شیطان نگاهم کرد:
- پرسید اگه قولشو به کسی ندادین ، خودمون دخترمونو رو چشممون می داریم ، منم گفتم ان شالله هر چی خیر و صلاحه.
- چشمهام گرد شد و بهت زده نگاهش کردم:
- اوه اوه ، یعنی رسماً زدی تو پرش ، اونم کی ! زنداییِ خانم اخلاق!!
- سرش رو کج کرد و یه ابروش رو بالا برد:
- هه، مامانتو دست کم گرفتی! زندایت پای منافعش در میون باشه ، جلو بی بی هم سر خم می کنه.
- بی بی پیرزن افغانی بود که عید به عید واسه خونه تکونی خونه مون میومد و با اینکه مامان ازش خواسته بود ، باهامون زندگی کنه و براش یه واحد جداگونه می سازیم ، زیر بار نمی رفت و همچنان کرج سکونت داشت. موبایلو رو تخت چرخوندم و متفکر اخم کردم:
- هنوز تکلیف نسترنو معلوم نکرده ، به فکر عروس بعدین !؟ واسه چی هول افتادن؟ نگاه مامان پر سرزنش شد و جدی جواب داد:
- شبنا !! از کی تا حالا این قدر بدبین شدی؟
- جرائت نداشتم بگم به دلیل خاطره ی قشنگیه که دارم. می دونستم به شدت ناراحت می شه و از زنده کردن خاطرات تلخ گذشته بدش میاد. رو تخت دراز کشیدم و دستهام رو زیر سرم قلاب کردم:
- فکرم کار نمی کنه.

مامان دستی به پیشونیم کشید و موهام رو نوازش کرد:

- فردا با پدرام می رین کوه؟

خوشحال از تغییر موضوع بحث ، با یه خیز ، بلند شدم و به طرف کمد رفتم. طبقه ی بالاش رو گشتم و کوله م رو بیرون کشیدم:

- فکر کن .. ۲ صبح گفته میاد دنبالم (زیپ کیف رو کشیدم و با دستم توش رو وجب زدم)
قراره بریم درکه .. یعنی یخ می زنیما.

لبخندی به هیجانم زد و پا رو پا انداخت. سر زانوی شلوارش رو کشید و بی هوا پرسید:

- بنیامین هم میاد؟

ثابت شدم و متعجب به نگاه منتظرش زل زدم. خونسرد دستش رو زیر چونه ش زده بود
و آروم پا تکون می داد .

حواسم رو به زیپ گیر کرده ی کیف دادم و لب زدم:

- چه می دونم ، لابد..

- پسر خوییه.

دستم بی حرکت موند و نگاهم رو نوشته ی کیف ثابت شد. مامان بی خیال ادامه داد:

- مردونگی رو در حق برادرزاده ش تموم کرده. (دستهاشو رو تخت گذاشت و بهشون تکیه
زد) من که ازش راضیم

، خدا هم راضی باشه.

سعی کردم عضلات کش اومده ی صورتتم رو کنترل کنم و پشت به مامان چرخیدم. نمی خواستم تو این حالت ببینتم و دچار سوء تفاهم بشه. البته اگه بشه اسمش رو سوء تفاهم گذاشت!

- تو محیط کارم حتماً مرد معقولیه درسته؟ سر تکون دادم و زمزمه کردم:
- درسته..

به طرفش چرخیدم و بی توجه به لبخند مرموز و نگاه خیره ش پرسیدم:

- مامان بطری آب معدنیو گذاشتی فیریزر یخ بزنه؟ با حفظ لبخندش سر بالا انداخت:
- دیر نشده..

از خدا خواسته " چرای " مثلاً شاکی گفتم و بیرون زدم. تو آشپزخونه معطل می کردم و الکی دور خودم می چرخیدم. دلم نمی خواست پرده از احساساتم برداشته بشه و به خاطر فکر خودم ، مامان سوء تفاهم پیدا کنه. البته تو قهقرا ی ذهنم می دونستم که تا به حال نسبت به هیچ جنس مذکری همچین احساسی نداشتم. اما خب از قدیم گفتن :

عشق یه سره .. باعث دردسره.

- پیداش کردی؟

- چی رو؟

اومد تو و رو صندلی میز غذاخوری نشست:

- پس دو ساعته الکی در کابینت ها رو باز و بسته می کنی؟

استپ شدم و بهت زده نگاهش کردم. لبخند مهربونی زد و به صندلی اشاره کرد. سر پایین انداختم و ناچار رو به روش نشستم. دستهاشو رو میز جلو آورد و انگشتهای یخ زده م رو گرفت:

- می دونی بزرگترین دروغو آدم به کی می تونه بگه!؟!

نگاهم سر خورد و رو چشمهای منتظرش ثابت موند. دستم رو فشرد و مهربون پلک زد. یاد حرکت آشنایی افتادم و ناخودآگاه کنار لبم قوس برداشتم.

- بزرگترین دروغ ها رو همیشه به وجدانمون می گیم. چون تنها کسی که گول نمی خوره اونه. چیزی نگفتم. واسه چی داشت اینارو می گفت! دستهام رو نوازش کرد و عقب کشید. به صندلی تکیه زد و چروک رومیزی رو گرفت:

- وقتی ازت پرسیدم چرا سبحانی رو که هیچ رقمه نمی خواستی قبول کردی ، خیره به دستهای لبخند زدی و الکی دلیل آوردی که درموردش اشتباه می کردی .. اما حالا می خوام تو چشمهام نگاه کنی و قول بدی هر تصمیمی که می گیری عین حقیقت باشه و هیچ رقمه درگیر احساسات نشی.

با این که گفته بود زندایی چیزهایی در مورد خودم و امید گفته ، احساس می کردم حرفهات تنها راجع به این موضوع نیست و یه جورایی داره آمار می ده. با این حال سرم رو بالا بردم و خیره تو چشمهای براقش زمزمه کردم:

- قول می دم..

لبخندی حاکی از رضایت رو صورتش نشست و بلند شد. شونه م رو فشرد و سرش رو تو یخچال فرو برد:

- مامان جان دو سه تا سیب زمینی میاری ، الان بابات پیداش می شه هنوز شام نداریم.
چشم آرومی گفتم و قبل اینکه از در بیرون برم گفتم:

- در ضمن دو نفرو هیچ وقت با یه چوب قصاص نکن (کمرشو صاف کرد و جدی شد) حتی
اگه پدر و پسر باشن.

متعجب نگاهش کردم و اومدم پپرسم منظورش چیه که انگشتهاش رو تگون داد:

- : تا لطفاً.

.....

پالتوم رو پوشیدم و کلاه بافتمو رو شالم سر کردم. مامان کوله م رو پر و پیمون کرده و حسابی
سنگین شده بود. شب قبل نیم بوت های مخصوص کوهم رو از انباری آورده و جلوی در آماده
گذاشته بودم. نگاه دیگه ایی تو آینه ی جاکفشی به صورتم انداختم و با مامان روبوسی کردم.
پایین پله ها صدام زد و برگشتم:

- جانم؟

- یادت باشه چه قولی دادی..

ابروهام تو هم رفت و متفکر نگاهش کردم. مطمئن چشمک و لبخند مهربونی زد. زیر
گردنم رو خواروندم و یادم اومد منظورش به قولی که تو آشپزخونه ازم گرفته.

- قرار شد در مورد آدمایه جور قضاوت نکنی.

- حالا چه اصرا..

ویبره ی گوشیم به صدا در اومد. مامان ژاکتش رو محکم کیپ و به تلفنم اشاره کرد:

- اوه اوه ، بجنب منتظرن ، برو به سلامت.

- منتظرن ..؟! کیا من..

- برو دیگه ، وایساده اصول دین می پرسه.

مشخص بود بد جورى سه کرده و نمى خواد ضایع کنه. دستش رو تند تند تکون داد و درو بست. تحت تاثیر ابراز احساساتش ، سر تکون دادم و تو کوچه رفتم. پدرام برام چراغ زد و دست تکون داد. به طرف ماشین رفتم و از دیدن بنیامین رو صندلی جلو جا خوردم. خودم رو از تنگ و تا ننداختم و سوار شدم. سر جفتشون به طرفم چرخید و سر حال جواب سلامم رو دادن. منتها بنیامین نگاهش زوم کوله م بود و از یه ارتفاع خاصی بالاتر نمى اومد. متعجب از رفتار غیر عادیش پدرام رو نگاه و اشاره کردم چشمه؟ خونسرد شونه بالا انداخت و استارت زد. در طول مسیر بنیامین لام تا کام حرفى نزد و خیره به جلو شق و رق نشست. حتی با اینکه دو سه بار مخاطب قرار دادمش ، با جواب های کوتاه تفره رفت و حرصیم کرد.

رفتارش غیر قابل تحمل شده بود. حتی گاهی پدرام هم زیر چشمی نگاهش می کرد و سر تکون می داد. نزدیک درکه ، ماشین رو پارک کردیم و بنیامین بازم مثل مجسمه کنارم وایستاد. کوله ی سنگینم رو گرفت و بی حرف جلو رفت. هر چی اصرار کردم زحمت نکشه توجهی نکرد و راه خودش رو رفت. لب هام رو غنچه کردم و شاکی به پدرام غر زدم:

- اومدیم من خواستم یه قلوپ آب کوفت کنم ، یعنی عقلش نمى رسه؟ نیشخند پررنگی زد و خیره به عموش سر تکون داد:

- اولین پوئن منفی.

اخمهام تو هم رفتو سوالی نگاهش کردم:

- چی ؟ .. چی می گی بابا ، سرما رو مغز جفتتون تاثیر گذاشته.

خنده ی پر صدایی کرد و دستش رو دور شونه م انداخت:

- چرا با دید مثبت بهش نگاه نمی کنی؟
- پشت سرش راه افتادیم و سعی کردیم به قدمهای جت مانندش برسیم.
- خیال کن داره ابراز محبت می کنه. بده!؟
- سردرگم به نگاه جدی و لبخند پررنگش چشم دوختم و نفهمیدم باید حرفشو جدی بگیرم یا بی خیال شم. وقتی کلافگیم رو دید شونه م رو نوازش کرد و لب زد:
- بازم که داری عجله می کنی!؟
- دست به سینه و ایستادم و جدی پرسیدم:
- تو و مامان یه چیزی می دونین منتها بازیتون گرفته. به مامان که نمی تونم چیزی بگم ، ولی تو فرق می کنی ، پس زود باش این مسخره بازو تموم کن.
- طوری شده؟
- صدای بنیامین حواسمون رو پرت کرد و پدرام بلند جواب داد:
- آره ، مخ شبینا یخ زده ، دارم کمکش می کنم..
- چی؟
- انگشتم رو تو پهلوش فرو کردم و نداشتم به گفتن دری وری هاش ادامه بده.
- چیزی نیست ، اومدیم آقای مهندس..
- باز هم نگاهم نکرد و با اون بینی سرخ شده و گونه های گلبهی سر تکون داد.
- خیلی بی عقلی پدرام ، خجالت نمی کشی منو ضایع می کنی؟ چشمک شیطونی زد و دستم رو کشید:
- فعلاً به جای غر زدن بیا می خوام بهت یه صبحونه ی مشت بدم حالت جا بیاد نخودچی خانم.

- پدram !!؟

خنده ی بی صدایی کرد و بازوم رو کشید. انصافاً جور حمل کولیم تو تمام مسیر گردن بندهء خدا بنیامین افتاد و هر چقدر به پدram سقلمه زدم که کوله رو ازش بگیره ، زیر بار نرفت و به کوله پشتی خودش اشاره کرد که " دیگه اونو کجای دلم بذارم؟ همین یه تن وزنشه . " نفس پر حرصی کشیدم و گفتم خودم میارمش ، منتها دریغ از گوش شنوا .

بی خیال قدم می زد و سوت می کشید. این موقع از صبح ، تعداد کمی برای کوه پیمایی اومده بودن. اکثراً هم دو نفری بودن و تعداد افرادی که دسته جمعی سر بالایی کوه رو می رفتن خیلی کم بود. نزدیک رودخونه ، توقف کردیم و وسایل رو جای دنجی گذاشتیم. پدram زیپ کوله ش رو باز کرد و چراغ پیک نیکی جمع و جوریو ازش درآورد. فلاسک چایی رو کنارشون گذاشتم و تو سینی تلقی لیوان های پلاستیکی رو چیدم.

- بن بقیه ش با تو. من برم از این رستوران سه تا کاسه عدسی مشت بگیرم پیام. بنیامین که تا اون لحظه تمام حواسش به روشن کردن چراغ بود ، دستپاچه سر بلند کرد و فوری پرسید:

- حالا چه عجله اییه؟ بشین یه لیوان چای بخور ، می ری دیر نمی شه.

پدram کش و قوسی به کمرش داد و لبخند به لب وایستاد:

- نه اتفاقاً ، بمونم آبی از این کتری گرم نمی شه.

به دندون قروچه ی بنیامین نیشخند زد و بی توجه به بد و بیراهش ابرو بالا انداخت. متعجب از حرص و جوش مرد رو به روم نزدیکش نشستم و لیوان چایش رو دستش دادم. تشکر

آرومی کرد و معذب جا به جا شد. هنوزم علت رفتارش رو نمی فهمیدم و دلم می خواست بدونم چش شده:

- از دست من دلخورین؟

چایی تو گلوش پرید و نزدیک بود جوون مرگ بشه. دستپاچه رو کمرش کوییدم و وقتی اشاره کرد خوبه ، بی خیال شدم . " گمونم مهره شو شکوندم! " بنده خدا به روی خودش نیاورد ضربه هام خرکیه و رو زیر انداز ولو شد.

- شرمنده ، می خواستم کمک کنم.

بالاخره نگاهش رو چشمهام سر خورد و یکی از اون لبخند مهربون های معروفش رو زد:

- دشمنتون شرمنده. فقط یکم جا خوردم. ماشالا ضرب دست!

خنده ی بی صدایی کردم و کنارش نشستم. لیوانم رو بالا بردم و چای زعفران خوش طعم رو مزه کردم. خیره به آب فوق العاده سرد رو به روش تیکه چوب کوچیکی برداشت و شاخه های باریکش رو شکست:

- تو زندگی من سکوت زیاد بوده ، اما هیچی خلسه ی آرامش بخش کوه نمی شه.

نگاهش کردم و چشمهای غمگینش دلم رو به درد آورد. متوجه ی خیرگی چشمهام شد اما سرنچرخوند:

- ۱۲ سالم بود که عزیز خدایامرز فوت کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم جای خالیش تا این حد دردناک باشه. پدرام که داغون بود و با عالم و آدم سر جنگ داشت. حاجیم (سر تکون داد و آه گرفته ایی کشید) خدا بیامرزش ، تمام فکر و ذکرش کار بود و کار. بهناز و بهاره درگیر زندگیشون بودن و بمانی هم که خدا رو بنده نبود. روز به روز

اوضاعمون بهم ریخته تر می شد. اعصاب پدرام به شدت تحریک شده و کار به جایی رسیده بود که دست رو بقیه بلند می کرد. فقط زورش به من نمی رسید و مثلاً با حاجی شاخ به شاخ نمی شد.

برگشت و نگاه بهت زده م رو غافلگیر کرد. یکی دوبار پلک زدم و نگاهم رو به رودخونه ی مواج دادم. مکث کوتاهی کرد و لیوان نیم خورده شو رو زمین گذاشت:

- همیشه فکر می کردم حاج خانم چه جور دلش اومد بی خیال جگر گوشه ش بشه و جوابش اون دنیا چیه. اما وقتی یاد زن تو بیمارستان می افتادم پیش خودم می گفتم ، ممکنه جریان اونى نباشه که حاجی می گفته و زود قضاوت می کنم؟! حالا که به قول خود مرحومش خورشید حقیقت پیدا شده ، شرمنده م و احساس می کنم سایه ی اشتباهش بدجوری رو سرم سنگینی می کنه.

دلم براش سوخت. داشت جور حماقت پدرش رو می کشید و این براش دردناک بود. شاید اگه چند ماه پیش صحبت اون مرحوم به میون میومد رنگ به رنگ می شدم و با نفرت ازش یاد می کردم. اما یادآوری وضعیت رقت انگیزش و رضایت مامان ، آتیش دلم رو خاموش کرده بود و کینه ایی به دل نداشتم. بنیامین موشکافانه صورتم رو زیر نظر داشت و منتظر عکس العمل بود. سر بلند کردم و با همدردی لبخند زدم:

- دانشجو که بودم یه همکلاسی داشتم از اون آقای اخلاق ها..

لبخند کمرنگی زد و بازوهایش رو دور زانوش گرفت. چای نیم خورده ش رو کنار بوته ی نزدیکمون خالی کردم و حین پر کردنش ادامه دادم:

- به شدت ازش متنفر بودم که خب این یه حس دو نفره بود. بیشترش هم بر می گشت به رقابت درسی و رو کم کنی. یه روز اتفاق وحشتناکی براش افتاد. البته هر کدوم به نوعی پیش

درگاه الهی امتحان شدیم. من با .. نامزدی .. سابقم. اون با تصادف خطرناکش. اما هر چی که بود از بعد تصادف رفتارش زمین تا آسمون فرق کرد. به قدری که پیدا شدن حسین رو مدیون اونم.

استکان رو طرفش گرفتم و به نگاه منتظرش لبخند زدم:

- می دونین مامانم چی می گه؟

یه جرعه از چایش رو نوشید و سر تکون داد.

- هیچ وقت دو نفرو با یه چوب قصاص نکن. راست می گه ، نه؟ لبخند مطمئنی زد و باز هم سر تکون داد.

- و این یعنی شما بی خودی دارین خودخوری می کنین.

لبخندش رفت و نگاهش تو صورتم دو دو خورد. لیوان چای رو به آرومی پایین آورد و نزدیک تر نشست. متعجب از حرکاتش سر بلند کردم و خیره تو نگاه زلش اومدم پیرسم طوری شده که پیش دستی کرد:

- پس با این حساب دیدتون نسبت به آدمی مثل من مثبته؟ چونه م رو جلو دادم و بی خیال شونه بالا انداختم:

- چرا باید منفی باشه؟ شما اون موقع خیلی کوچیک بودین. بعدشم به قول مامانم از هیچ فداکاری در حق برادرزاده تون دریغ نکردین.

چشمه‌هاش درخشید و جلوتر اومد. کم کم داشتم نگران می شدم. باریکه های نور خورشید مشخص شده و هوا گرگ و میش بود.

گردن کشیدم و مسیری که پدرام رفته بود رو نگاه کردم.

- شبنا ... خانم.

یاد شب عروسی فاطمه افتادم و به آرومی سر چرخوندم. رنگ نگاهش روشن شده بود اما اون ته تهش نگرانی داشت. سرم رو کج و منتظر نگاهش کردم. آب دهنش رو قورت داد و غضروف دستش رو شکست. اما نگاهش همچنان ثابت و مشخص بود فشار زیادی روشه. با مکث کوتاهی بالاخره زمزمه کرد:

- با من ازدواج می کنین؟

گنجشک پر صدایی از رو شاخه پرید و جیک جیک بلندی کرد. خورشید کاملاً بالا اومده و نورش هوا رو روشن کرده بود. جمعیت بیشتری رفت و آمد می کردن و با وجودی که صداها زیاد شده بود ، همچنان با دهن نیمه باز رو چشمهای منتظر جوون رو به روم زوم بودم و قدرت حرکت نداشتم. سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

- می دونم عجله ایی شد ، اما چند روز پیش پدرام خبر داد که براتون خواستگار اومده و .. خب .. خب راستش ، (تو چشمهای ماتم زل زد (فهمید به هم ریختم. می دونین پدرام بچه ی تیزیه و خوب می تونه افکار بقیه رو از نگاهشون بخونه. اون شبی که سهروردی سر میزتون نشست ، دوزاریش افتاد خبراییه و از اونجایی که می دونست (نگاهش رو دستهای سر خورد و به سختی زمزمه کرد (دلم گیره ..) نفسم بند اومد (تو لفافه گفت حواسم جمع باشه و گوشو دستم داد.

لبخند جذابی زد و با افتخار گفت:

- خب البته حقم داشت ، واقعیتش بدجوری تو پر حجت ، بنده خدا خورد و از اون شب افسردگی گرفته.

ابروهام بالا پرید و نگاه باورنکردنی بهش انداختم. سر پایین انداخت و شرمنده لب زدم:

- اونجوری نگام نکنین ، من آدم سنگ دلی نیستم ولی وقتی پای رقیب وسط بیاد اوضاع فرق می کنه. به خصوص که .. که رقیب عشقی هم باشه.

آب دهنم گوله شد و گلوم رو جر داد تا پایین رفت. بند ساعتش رو باز و بسته و زیر چشمی نگاهم کرد:

- داشتم می گفتم ، وقتی پدرام عکس العملمو دید ، خیلی خونسرد گفت به جای زانوی غمم بغل گرفتن بسم الله بگو آستین بالا بزن. اونجا بود که فهمیدم بندو آب دادم و دستم پیش آقای حسابگر رو شده.

- بی خود نیست که حساب داره.

لبخند خاصی به نطقم که بالاخره باز شده بود زد و مهربون نگاهم کرد. سرم رو پایین انداختم و لب گزیدم. خیر سرم باید سرخ و سفید می شدم. منتها مثل خر تی تاپ دیده ذوق کرده و مشتاق تو چشمه‌هاش زل زده بودم.

- می شه سرتو بالا بیاری. وقتی نگاهم می کنی اعتماد به نفس می گیرم. با تمانینه سر بلند کردم و به نگاه خیره ش زل زدم.

- دو روز تمام جنگ و دعوا داشتیم تا قانعم کرد که مادرتون کینه ی اشتباه پدرم رو به دل نداره که اگر اینطور بود به پای من نمی نوشت.

سر تکون دادم و زمزمه کردم:

- همینطوره. گفتم که نظرش چیه.

- درسته .. ولی حالا می خوام بدونم با وجودی که پدرام با حاج آقا و حاج خانوم صحبت کرده و اجازه گرفته ، نظر خودت چیه؟

بهت زده نگاهش کردم و با صدای ضعیفی گفتم:

- مامان اینا می دونن؟

لبخندش پررنگ شد و سر تکون داد . " پس بگو ، بی خود نبود که مامان هی تاکید می کرد راجع به دو نفر یه جور قضاوت نکنم ، گفته بودم حدس می زنم موضوع یه چیزی بیشتر از ماجرای امید و زندایی فتانه س! " ناخودآگاه اخم کردم و دست به سینه نشستم:

- فکر نکردین شاید بهتر باشه قبلش با خودم صحبت کنین.

جدی تو نگاه شکیم زل زد و جواب داد:

- به هیچ وجه...

دستهام شل شد و متعجب بهش خیره شدم.

- من قصدم ازدواجه نه یه آشنایی لوس و مثلاً امروزی ، اگه حاج خانم اینا راضی نبودن حرفشم نمی زدم و صدام در نمیومد. پس امیدوارم درک کنی که اونا فقط خیر و صلاح تو می خوان.

شرمنده از فکر بچه گانه م با پایین شالم وررفتم و دور انشگتم پیچوندمش:

- منظور بدی نداشتم ، منظورم اینه که .. خب .. شاید جوابم منفی باشه .. اون وقت شما..

مکت کوتاهی کرد و عمیق نفس گرفت:

- مطمئن باش نظرت هر چی که باشه من از کارم راضیم .. می دونی چرا ؟ نگاهم رو صورت جدیش سر خورد و سر بالا انداختم.

- برای اینکه بعدها حسرت نمی خورم که به تنها زن زندگیم ابراز علاقه نکردم.
ضربان قلبم بالا رفت و کف دستم عرق کرد. حرارت از گونه هام متساعد می شد و نفسم تند شده بود. آروم دستم رو گرفت و شصت داغش رو پشت انگشتم کشید:

- برای اینکه دوستت دارم شبنا....

بسمه تعالی

- دوشیزه ی محترمه ی مکرمه ، سر کار خانم شبنا شریف ، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد دائم جناب آقای بنیامین مبین ، با صدق مهریه ی معلوم ، یک جلد کلام الله مجید ، یک دست آینه و شمعدان ، ۲: شاخه نبات و ۳۲: سکه ی تمام بهار آزادی در آورم ؟ برای بار سوم وکیلیم؟!

نگاهم از پشت تور دانتلم به تصویر بنیامین تو آینه ی رو به روم افتاد. به آرومی پلک و مهربون لبخند زد. سکوتم که طولانی شد زندانی فتانه بلند گفت:

- عروس زیر لفظی می خواد.

"چی؟ بابا می خواستم بله رو بدما!" بهناز لبخند دندون نمایی زد و کنارم وایستاد. در جعبه ی مخمل سرمه ایی تو دستش رو باز کرد و گوشواره های آویز رو جلوم گرفت:

- مبارکت باشه عزیزم.

نطق زندایی کور شد و لب هاش رو غنچه کرد. از وقتی فهمید عموی پسر اول مامان به بچه ش ارجحیت داده شده ، اخلاق چیز مرغیش نمود پیدا کرد و از گفتن هیچ متلکی کوتاه نیومد. اینکه " آدم عاقل از یه سوراخ دوبار گزیده نمی شه و ... حالا خوبه شیدا سرد و گرم

چشیده س همچین تصمیم عجیبی گرفته و ... توقع نداشتیم غریب پرستی کنین و ... " اوووو .. اگه می خواستم کامل توضیح بدم می شد مثنوی هفتاد من.

- خیلی خب ، عروس خانم برای بار آخر می پرسم ، و کیلم؟

- " الهی به امید تو " با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترای جمع ... بله.

سوت دخترای جوون و کل بزرگترا تو اطاق پیچید. دف زن هایی که پدرام استخدام کرده بود شروع به نواختن کردن و صدای ضربشون ابهت به یادموندنی به وجود آورد. مهتاب و طاهره سوت می زدن و نسرتن و خواهرش نسیم بلند کل می کشیدن. مادر جون اشک شوق می ریخت و نقل رو سرمون می پاشید. بمانی هم بالاخره حرکتی به خودش داده بود و همراه بقیه کف می زد. تهمینه ی وروجک بالا پایین می پرید و جیغ می کشید. منیره خانم با مامان مهتاب ، پرستو خانم بلند تبریک می گفتن و دست می زدن. گوشه ی چشم مامان اشک جمع شده و لبخند به لب کنارم وایستاده بود.

حاج آقا اشاره کرد سکوت کنند و خطبه رو خونند. بلافاصله هم تبریک گفت و بیرون رفت. فیلمبردار به بنیامین اشاره کرد کلاه شنلم رو عقب بکشه و تورم رو بالا بزنه. بعد از چهار ماه نامزدی هنوزم وقتی کنارش بودم دچار هیجان می شدم و دمای بدنم بالا می رفت. یکی از جوون ها به ۳ تا دف زن اشاره کرد صبر کنن. سکوت قشنگی حاکم شده بود. دست های بنیامین لرزش نامحسوسی داشت. سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم بی خجالت جلوی جمع از عروس خانم رونمایی کنه.

به محض اینکه تور رو کنار زد صدای ضرب محکم دف ها و جیغ و هلله و سوت دخترا بلند شد و غوغا کردن .

خانومش لبخند زدم و نگاهم رو بالا بردم. بنیامین به پهنای صورتش می خندید و به جنگولک بازی جوون ها اشاره می کرد. سر تکون دادم و همراه باهاش خندیدم. نگاهم تو چشمهای مطمئنش قفل شده و دستهام رو محکم گرفته بود. فشار خفیفی به انگشت های داغش آوردم و پلک زدم. خنده ی بی صدایی کرد و برای اولین بار چشمک زد. ته دلم قنچ رفت و سر پایین انداختم. " نه ، خوبه ، پس شوور جان ما هم بلده شیطنت کنه منتها به وقتش ". مامان خم شد و اجازه نداد بلند بشم. گونه م رو بوسید و سینه ریز عقیق یمنی اصلش رو از دور گردنش باز کرد و گردنم انداخت. متعجب نگاهش کردم و اومدم اعتراض کنم که نداشت و اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد. دستش رو فشردم و سپاسگذار نگاهش کردم. با بنیامینم دست و سکه تمام بهاری بهش هدیه داد. بقیه هم به نوبه ی خودشون جلو میومدن و حسابی جلوی دوربین خودنمایی می کردن تا موقع کادو دادن از قلم نیفتن. اما چیزی که مثل توپ صدا کرد سویچ دوپست و شیشی بود که بمانی بی اهمیت به نگاه دیگران و لنز دوربین ، کف دستم گذاشت و نزدیک گونه هام ادای بوسیدن رو درآورد:

- مبارکه عزیزم.

دهن کش اومده م رو جمع کردم و با محبت لبخند زدم. گفته بودم این دختر گنجینه ی تضادهاست. ابراز خوشحالی و غمش مشخص نیست و تو عموم موارد غافلگیرت می کنه. بنیامین لبخند غمگینی به خواهر زیبا و خواستنیش که تو مجلس امشب بدجوری چشمها رو دنبال خودش خیره کرده و با هدیه ش به خیل طرفدارهاش اضافه شده بود ، زد و نرم دستش رو فشرد. همون موقع صدای بلند تهمینه ، رو به مامانش توجه بقیه رو جلب کرد:

- مامان ، عمو یوسف می گه می شه بیان تو؟ گفتم بذار اجازتو از مامانم بگیرم بعد بیا. شلیک خنده ی بقیه بلند شد و منیره خانم سرخ کرد:

- خدا بگم چیکارت کنه ، بریم بینم چه دست گلی به آب دادی؟ طاهره سر تکون داد و با خنده نزدیکم شد:

- حال کردی از الان چه خواهر زن بازی درمیاره.

مهربون نگاهش کردم و چشمک زدم:

- پس خوش به حال بن که این یه قلمو خدا واسش فاکتور گرفته.

خنده کنان تایید کرد و با یاالله دم در شالش رو جلو کشید. یه سری از خانم ها حجابشون رو رعایت کردن و بقیه هم که واسشون مهم نبود بی خیال وایستادن. بابا و پدرام با هم وارد شدن و یوسف و دوقلوهای خواب و تپلش پشت سرشون اومدن. تهمنه تا جوجه های خواهرش رو دید به پای یوسف چسبید و کم مونده بود کله پاش کنه. منیره خانم بنده خدا ، یه ریز حرص می خورد و دستش رو می کشید. یوسف لبخند مهربونی زد و دم گوشش چیزی گفت .

چشمهای یشمی و درشتش برق کشید. سر تکون داد و مطیع کنار مامانش وایستاد. به کمک بنیامین بلند شدم. بابا رو به رومون وایستاد و مردونه دستش رو فشرد و انگشتهاش رو عقب کشید و نداشت ببوسشون. سکه ی تمام بهاری از جیب مخفی کتش درآورد و تو دست های دامادش گذاشت. بنیامین محجوبانه لبخند زد و سر تکون داد. نگاه پدرم رو چشمهای خندونم سر خورد. لبخند عمیقی زد و بازو هام رو تو دست گرفت. سرم رو نزدیک برد و بوسه ی پدرانه ای رو پیشونیم کاشت. تو بغلش فرو رفتم و عطر تنش رو حس کردم. ملایم فشارم داد و ازم فاصله گرفت. دستش رو تو جیبش کرد و دستبند طلای پهن و مشکی رو بیرون آورد. عجیب برام آشنا بود اما یادم نمیومد کجا دیدمش .

نزدیکم شد و کنار گوشم زمزمه کرد:

- سفارش عزیز خدا بیامرز. مال عمه یسناس. گفت بود سر عقد از طرف خودش و عمه ت بدم بهت.

مبهوت نگاهش کردم و لب زدم:

- خیلی .. خیلی قشنگه.

چشم هاش رو باز و بسته کرد و لبخندش پررنگ شد. بغضم رو قورت دادم. مچم رو بالا گرفتم و کمک کردم ببندش. بابا آه عمیقی کشید و خیره به دستبند تبسم عجیبی کرد. انگار دست خواهرش رو تو دست گرفته و کنار هم ایستادن. به آرومی زمزمه کردم:

- بابایی..

نگاه نم گرفتش رو چشمهام سر خورد و مچ دستم رو فشرد:

- خوشحالم که دختری مثل تو دارم شبناى بابا.

ناخودآگاه تو آغوشش فرو رفتم و محکم به خودم فشردمش. پدرام کنارمون ایستاد و با تحسین نگاهم کرد. بابا کنار رفت و اجازه داد جلو بیاد. دستش رو فشردم و سپاسگذار نگاهش کردم:

- بابت همه چی ممنونم.

خنده ی بی صدایی کرد و کنار گوشم لب زد:

- بایدم باشی ، یادت رفته اون روز تو کوه یک ساعت معطم کردی تا بالاخره بله رو بدی. بس که بالای رودخونه قدم رو رفتم کف پام میخچه زد.

پق خنده م بلند بود و حواس بنیامین رو معطوفمون کرد:

- بگین مام بخندیم. ثواب داره.

- والا ثوابشو که فعلاً شما بردی ، ما هنوز درگیر اثرات آنفولانزای کوه عشقولانه ی شمایم. بنیامین هم نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده. طفلک برادرم راست می گفت. وقتی با بنیامین تنها شدیم تا حرف دلش رو بزنه ، بیشتر از یک ساعت طول و عرض رودخونه رو متر کرده بود که مثلاً راحت باشیم و آخرشم سرمای سختی خورد. یوسف که حالا پهلووناش رو به طاهره سپرده بود کنار پدرام وایستاد و به شوخی پشتش زد:
- عوضش نمی گی یه داداشت مفت و مجانی درمونت کرد؟ پدرام لبخندی به محبت برادر کوچیکش زد و شونه ش رو فشرد:
- ولی هنوزم می گم سفتریاکسون آه رو بد زدیا ، حالا به عمد بود یا نه (شیطون ابرو بالا انداخت) الله اعلم.
- مشت کم جون یوسف رو بازوش فرود اومد و خنده مون رو بلند کرد. فیلمبردار ازشون خواست کنارمون وایستن و عکس یادگاری بندازن. به طاهره اشاره کردم علی و مهدی رو بده بهمون و خودشون هم اطرافمون بایستن. بنیامین ، علی و خودمم مهدی رو گرفتم و دسته جمعی عکس انداختیم. کم کم اطاق خلوت شد و کسانی که می خواستن عکس بگیرن صبر کردن. مهتاب نزدیکم شد و محکم بازوم رو فشرد:
- ووووووی ، باورم نمی شه ، بالاخره یکی گول خورد و توی ترشیده رو گرفت. چشم غره ایی به لبخند بدجنسش رفتم و کنار گوشش پیچ پیچ کردم:
- حالا باز من که قسر در رفتم. تو رو بگو که باید به فکر گرفتن تاپو باشی. قهقهه ی آرومش بلند شد. نگاهی به بنیامین انداخت تا مطمئن بشه حواسش نیست و کنار گوشم پیچ پیچ کرد:

- به جای تاپو شاهزاده ی سوار بر اسب سفید تشریف آوردن.
- دهنم باز موند و نگاهم تو چشمهای براقش دو دو خورد:
- دروغ می گی !! جان مهتاب اومده؟
- پلک زد و ابرو بالا انداخت. نیشگون ریزی از دستش گرفتم و بی توجه به اخم ترسناکش گفتم:
- یعنی الان بیرون نشسته؟! آره؟ بازوش رو مالید و غرغر کرد:
- خاک تو سرت ، لباسم آستین کتیه ، کبود بشه شهیدت می کنم.
- مهتاب...
- آره بابا ، یک ساعته نشسته وردل پدر گرام خودشیرینی می کنه. تازه نبودی ببینی داش پدرام چه تحویلش می گرفت.
- چشمهام گرد شده بود و خیره نگاهش می کردم. باورم نمی شد فرزاد تعارفم رو جدی بگیره و واسه عروسی خودش رو برسونه. البته نه اینکه شاکی باشم ، بیشتر شوک شده بودم:
- خب می گفتی بیاد عکس بندازه..
- اوکی صبر کن..
- فکم چسبید کف زمین و به دویدنش نگاه کردم. بنیامین دستش رو دور بازوم انداخت و نرم نوازشم کرد:
- طوری شده؟
- بهت زده نگاهش کردم و آب دهنم رو قورت دادم:
- اگه بگم کی اینجاست باورت نمی شه.

اخم محوی بین ابروهاش افتاد و پرسید:

- کی؟

- یادته گفتم به کمک یکی از همکلاسی هامون معمای گمشدن حسین حل شد؟ به آروم سر تکون داد و منتظر نگاهم کرد.

- حالا اینجاست .. البته خودم دعوتش کردم ، ولی فکر نمی کردم واسه مراسممون خودشو از دبی برسونه. به خصوص با اون همه مشغله ی کاری!!

گره ی ابروهاش باز شد و لبخند مطمئنی زد:

- خب اینکه عالیه ، معلومه آدم باشخصیتیه.

کمک کرد شنلم رو بپوشم و کلاهشو روی تاجم میزون کنم. لبخند سپاسگذاری به اون همه فهم و شعور همسر مهربونم زدم و انشگنهام رو میون دستهای پهن و حمایتگرش جمع کردم.

- سلام..

بلافاصله سر چرخوندم و ماتم برد. جوون تنومند رو به روم با ریش آنکارد شده و موهای شونه شدش به طرف بالا ، لبخند می زد و چشمهای فیروزه ایش می درخشید. لبم قوس برداشت و شگفت زده زمزمه کردم:

- آقا .. فرزاد...

بنیامین جلو رفت و صمیمانه دستش رو فشرد. با هم به طرفم اومدن و دست بنیامین دور کمرم لغزید. نگاه فرزاد پر از تحسین بود و از ته دل لبخند می زد:

- از صمیم قلب براتون خوشحالم .. امیدوارم خوشبخت بشین..

ذوق زده بازوی بنیامین رو فشردم و بزرگترین لبخندی که ممکن بود رو زدم:

- خیلی خیلی خوشحالم که الان اینجا این ، باورم نمی شد بینمتون.

مهتاب هیجان زده کنارش و ایستاد و کم مونده بود پیره بغلش:

- وقتی به بابا اینا معرفی شون کردم حسابی از اومدنشون خوشحال شدن ، هر چقدرم اصرار می

کنیم این مدت رو خونه ی ما بد بگذرونن ، قبول نمی کنن.

" ای نا جنس ، خوب می چسبی به تنور داغ ها! " خنده ی شیکی به حرف مهتاب کرد و رو بهم گفت:

- راستش فرصت نشد زودتر از اینها هدیه تون رو بدم ، با تاخیر این خدمت شما..

دستش رو بالا آورد و دو تا جعبه ی بلند و باریک رو به طرفمون گرفت. متعجب تشکر و

بازشون کردیم. ساعت های رولکس روکش طلا با نگین های الماس نفسم رو بند آورد و

بهت زده سر بلند کردم. بنیامین خیلی خونسرد لبخند زد و دست فرزند رو فشرد " به هر

حال خودش کم از این برندهای مشهور نداشت و یه نمونه ش کاسیو ارتشیش بود که وقتی

می خواستیم بریم کوه ، دور مچش می بست و می گفت اگر از سرایشی پرت بشم محاله

ساعتم طوریش بشه. " لبخند ذوق مرگم رو جمع کرد و نگاه قدردانی به صورت فوق

جذابش انداختم:

- نمی دونم چی بگم ، همه جوهره مارو شرمنده کردین.

سر خم کرد و مودبانه تعارف زد. فیلمبردار بهمون نزدیک شد و پرسید باز هم عکس

میندازیم؟ ته نگاه مهتاب یه آرزوی کوچولو بود که بدش نمیومد ثبت این لحظه ها رو داشته

باشه. نگاهی به بنیامین کردم. پلک زد و سر تکون داد. از فرزند پرسیدم:

- موافقین یه عکس یادگاری بندازیم؟ با حفظ لبخندش سر تکون داد:
- هر چندتا که بخواین.

مهتاب فوری کنارش وایستاد و فرزادم انگار بدش نمیومد حسابی براش جا باز کرد. همون لحظه طاهره اومد تو و تا دید داریم عکس می گیریم عذرخواهی کرد. بلافاصله اشاره کردم بیان تو و پشت بندش یوسف و پدرام با برادرزاده های تو بغلش ، کنارمون وایستادن و فیلم بردار اشاره کرد لبخند بزیم.

.....

برام جالب بود که به جای دور زدن تو خیابون ، جوون ها نور چراغ ماشین هاشون رو تو محوطه ی باغ روشن کرده بودن و پشت هم بوق می زدن. پسرهای بهاره و بهناز حسابی اون وسط بازار گرمی می کردن و دور یوسف و پدرام می چرخیدن. از مهمون ها فقط فامیل های درجه یک مونده بودن و چون عروسی رو تو باغ خونه ی بنیامین " یا بهتر بگم خونه مون " گرفته بودیم ، بی خیال دور زدن شدیم و همونجا از خجالت مراسم به قول تهمینه بوق بوق خوردن در اومدیم. قشنگی ترین صحنه ی عمرم وقتی بود که پدرام و یوسف به زور دست بابا رو کشیدن و بین خودشون نگه داشتن. بابا هم واسه اینکه دلشون نشکنه وایستاده بود و فقط دست می زد و بقیه دورش می چرخیدن. اشک چشمم رو گرفتم و به چشمهای عاشق بنیامین نگاه کردم. دستش رو از زیر شنلم رد کرد و بازوی برهنه م رو فشرد .

سرم رو کج کردم و نامحسوس به کتف قطورش تکیه زدم.

نمو که از این همه صدا به هیجان اومده بود تندتند دم تکون می داد و تو لونه ش رژه می رفت. دیگه ازش نمی ترسیدم و برعکس دوستش داشتم. ممنون پروردگارم بودم که اگر یه

روزی بزرگترین زحمتم تو ساخت ماکت از بین رفته بود اما به عوضش الان بهترین نعمت زندگیم رو کنارم داشتم.

کم کم بقیه هم با آرزوی خوشبختی برامون خداحافظی کردن و رفتن. دایی محمود برعکس زندایی فتانه لبخند به لب جلو اومد و با محبت بغلم کرد. دست بنیامین رو هم فشرد و تاکید کرد که دخترش رو خوشبخت کنه. اما امید هم مثل زندایی پکر بود و به یه مبارک باشه ی خشک و خالی بسنده کرد. وقتی باغ کاملاً خلوت شد ، فقط خانواده ی بنیامین و بابا اینا موندن. همگی تو سالن بزرگ ، دور سفره ی عقد نشسته بودیم و گپ می زدیم. دوقلوهای یوسف غرق خواب بودن و حسابی دل می بردن. طاهره استکان های چای رو دور چرخوند و کنار مامان نشست. بمانی

زودتر از بقیه شب بخیر گفت و به اطاق سابق و فوق العاده بزرگ حاج مبین مرحوم تو طبقه ی پایین که این روزا به خودش اختصاص داده بود رفت. البته هر چقدر اصرار کردم خودش رو اذیت نکنه و طبقه ی بالا بمونه زیر بار نرفت و گفت که ترجیح می ده تو اطاق پدرش باشه.

کمر لباسم رو کشیدم و کلافه جا به جا شدم. عمه بهناز که این روزها بهش آبی خانم می گفتم ، نگاهش رو ازم گرفت و زیر گوش حاج محنت پچ پچ کرد. چند لحظه بعد قیام کردن و بقیه باهاش بلند شدن. قرار بود این مدت رو بهترین هتل شهر بمونن و با وجود اصرار هامون برای موندن زیر بار نرفتن. حاجی کنار بابا و ایستاد و دستش رو فشرد:

- حاج آقا بازم از اینکه به این خانواده اعتماد کردی یه دنیا ممنونیم. ان شاءالله (عجب غلیظ می گه ها!) امانت دار خوبی باشیم و پیشتون سرافکنده نشیم.

بابا شونه ی مرد سبزه ی مقابلش رو فشرد و یه دونه از اون لبخندهای مردونه خوشگل رو تحویلش داد:

- بنیامین از اولم پسرمون بود ، چه این وصلت صورت می گرفت چه نه ، مثل تخم چشمهام بهش اعتماد داشتم و دارم. ان شالله که به لطف خدا خوشبخت بشن.
همه الهی آمین بلندی گفتن و بابا دست جفتمون رو گرفت:

- می دونم که بچه های عاقلی هستین. دو نفرتونم تو زندگی امتحانای سختی رو گذروندین. فقط ازتون می خوام تو راهی که قدم گذاشتین تو کلتونو از دست ندین و همدل جلو برین. دستم رو بلند کرد و به صورت پر بغضم لبخند زد. انگشت هام رو کف دست داغ بنیامین گذاشت و فشرد:

- ان شالله به حق صاحب الزمان خوشبخت بشین.
باز همه بلند الهی آمین گفتن و با کف زدن پسرهای بهاره و بهناز ، شروع کردن به دست زدن....

.....
خونه تو سکوت آرامش بخشی فرو رفته بود. چراغ ها خاموش و نور دیوار کوب حالت رویا گونه ی خاصی ایجاد کرده بود. یه آن یاد برخوردارم با مردی که حالا اسمش رو تو شناسنامه یدک می کشیدم ، شب عروسی فاطمه افتادم و ناخودآگاه لبخند زدم.

- به قول پدرام ، همیشه به خنده ، چی شد بگو مام فیض ببریم.
رو صندلی تپل دراورم چرخیدم و بهش لبخند زدم. لبه ی تخت نشست و با دستمال کاغذی دستهای خیسش رو خشک کرد:

- خسته نباشی خانم خوشگله.
- گونه هام رنگ گرفت و لبخند خجلی زدم. یه دفعه یاد پدرام افتادم و پکر شدم:
- بن .. می گم بد نشد پدرام از اینجا رفت؟
- دکمه ی اول و دوم پیرهنش رو باز کرد و رو دستهایش تکیه زد:
- دیدی که ، آقا وقتی تصمیم می گیره تا آخرش می ره. به قول عزیز خدایاמרز ، مرغش یه پاهم نداره ، کلاً فلجه.
- خنده ی ریزی کردم و سر تکون دادم:
- ولی بازم معذبم ، حس می کنم آوارش کردم.
- چه حرفیه می زنی بانو (تو این : ماه به بانوهای گاه و بیگاهش عادت کرده بودم و حس خوبی می گرفتم (آدم خونه ی پدر و مادرش آواره می شه؟ تازه هنوز این براربرار گرامتو نشناختی. از فردا دوباره اینجا تله.
- بلند شدم و قیافه ی شاکی به خودم گرفتم:
- هی هی ، راجع به خان داداش من درست صحبت کنا.
- لبخندش رو جمع کرد و قیافه ی داش مشتت ها رو به خودش گرفت. یه دفعه وایساد و بازوهایش رو از بدنش فاصله داد:
- نفهمیدم ، چی جیک جیک کردی ضعیفه !! خوش نرآم صداتو تو خونه من بولند کونیا!!
- پقی زدم زیر خونده و به سینه ی برهنه ش مشت کوییدم:
- آآه آآه .. حالم بهم خورد ، نکن اینطوری..
- دستهایش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشرد:

- جون ، چطوری دوست داری بکنم ، همونو بگو.
- متاسف سر تکون دادم و دستهام رو دور گردنش حلقه کردم:
- جون به جون شما مردا کنن منحرفین.
- اخم نیمچه جدی کرد ، منتها مهربون جواب داد:
- شما فعلاً بچسب به مرد زندگیت ، بی خیال انحراف به چپ و راست بقیه شو.
- چیزی نگفتم و لبخند زدم. دستش رو زپیم لغزید و آروم بازش کرد:
- یه روزی باورم نمی شد این قدر به هم نزدیک بشیم. اما امشب..
- به سر شونه م گل بوسه زد و صورتش رو تو گودی گردنم پنهون کرد:
- مرسی شبنا ی شبهای تنهایی من.
- راسته که خداوند می فرمایند : و از جنس خودتان جفتی آفریدیم همانا که به آرامش برسید.
- حس آرامش بخشی که داشتم رو تا به حال تجربه نکرده بودم. انگشت هام رو میون موهای سشوار شده ش فرو کردم. لبه‌اش رو پوست گردنم حرکت و زمزمه کرد:
- می خوام نماز بخونم ، همراهم میایی.
- به خودم فشردمش و لب زدم:
- همه جا.....

.....

.....

به دانیال نگاه می کنم و با دیدن پسرکم غرق لذت می شم. تمام حواسش به صحنه ی آخر فیلم عروسیمه و چند باری که صداس می زنم متوجه نمی شه. جلو می رم. موهای خوش

رنگش رو نوازش می کنم و آروم اسمش رو صدا می زنم. به طرفم می چرخه و با لبخند می گه:

- مامان ، این جا خاله مهتاب چقدر لاغره !!؟

خنده ی آرومی می کنم و لپ تپل و سفیدش رو می کشم:

- چون اینجا امید کوچولو تو دلش نبوده.

چشمهای روشنش گرد می شه و متعجب می پرسه:

- الانم که نیست ، پس چرا لاغر نشده؟!

لبخند می زنم و دفتر و مدادش رو جمع می کنم:

- چون تازه به دنیا آوردش. یکم که بگذره قول می دم بهت دوباره لاغر می شه.

میوه ی دلم که انگار بدجوری دلواپسه خالشه با نگرانی تاکید می کنه:

- واقعاً؟

سرش رو به آغوش می کشم و با حس فوق العاده ایی از داشتن پسرک شیرین زبون هفت

ساله م جواب می دم:

- واقعاً.

بوسه ی آرومی به شکم برجسته م می زنه و با حسرت نگاهش می کنه:

- پس یسنامون کی به دنیا میاد؟

پر عشق شکم برآمده م رو نوازش می کنم و لگد دخترک ۱ ماهم رو زیر پنجه های ورم کرده

م حس می کنم: - آخرین امتحانتم که بدی قول می دم جایزه ، خواهر کوچولوتو بغل کنی.

ذوق زده بالا پایین می پره:

- اگه ممتاز بشم دو تا خواهر واسم میاری؟ قهقهه م بلند می شه و پیشونیش رو می بوسم:

- نقداً همین یه دونه رو قبول کن ، بهت قول می دم حسابی خسته ت می کنه.

خطوط نامفهومی روی شکمم می کشه. لبهای غنچه ایش رو جمع می کنه و لب می زنه:

- نخیریم ، نمی کنه خواهریم.

حض می برم از طرفداری برادر بزرگتر نسبت به خواهرش و موهای خوش رنگ ارثیش که

شباهت باورنکردنی با بمانی داره

رو نوازش می کنم و با محبت می گم:

- الان دایی پدرام میادها ، گفته مهدی و علیو هم میاره.

از شنیدن اسم پسر دایی هاش قند تو دلش آب می شه و می دوئه طرف اطاقش. به صفحه ی

عریض تلوزیون خیره می شم و عکس چند نفره مون رو نگاه می کنم ... به طاهره ایی که به

خاطر کار یوسف، مدتیہ کاشان ساکن شدن و با این همه پنج شنبه و جمعه ها رو خونه ی مامان

اینا می گذرونن... به یوسفی که مهدی و علیش بی اندازه شبیهش شدن ... به مهتاب و فرزادی

که بعد از ۶ سال خدا امیدشون رو ناامید نکرد و با دادن امید زندگیشون ، شوق وصف ناشدنی

تو کانون خانواده شون بوجود آورد ... به پدرامی که همچنان ور دل مامانه و به جبران تمام

سال های دوری ، رفع دلتنگی می کنه و به عشقم ، به امیدم و به نعمت زندگیم ، به همدم و

همسرم ، بنیامین که با محبت دست دور کمرم انداخته و رو به دورین از ته دل می خنده.

با صدای زنگ آیفون لبخند می زنم و دانیال رو که سریع می دوئه و هیجان زده تو گوشی به

مهدی و علیعلی قد کشیده ، سلام می کنه ، نگاه می کنم. گوشی رو سر جاش می ذاره و به

طرف جا کفشی می ره. به تصویر برادرم نگاه می کنم و لذت می برم از وجودش. قراره با طاهره و مامان دوره ش کنیم تا بالاخره کوتاه بیاد و آستین بالا بزنه. "مامان" بلند دانیال حواسم رو پرت می کنه و "جانم" از ته دلی می گم. غر می زنه و به بند کفشهاش اشاره می کنه. لبخندم پررنگ می شه و به سمتش می رم. بندها رو محکم می کنم و مانتوم رو می پوشم تا همراهشون راهی خونه ی چراغونی دوست نزدیک تر از خواهرم، مهتاب، بشم. اسم همسر مهربونم رو گوشیم خاموش و روشن می شه.

دکمه ی سبز رنگ رو فشار و جواب می دم. مطمئن می شه پدرام دنبالمون اومده و با یکی از جملات همیشگی عاشقانه ش قطع می کنه. تو راهرو بر می گردم و نگاه دیگه ایی به تصویرمون رو صفحه ی تلوزیون میندازم. صدای عمه گفتن بچه ها با مامان گفتن دانیال بلند شده. لبخند می زنم و درو به آرومی می بندم.....